هو الله تعالی شأنه

مخفی نماناد که این
کتاب مستطاب احتجاج التمثیل
از کتب معتبره پر فایده بوده
فلهذا بانی دقت در خط و در تصحیح
این نسخه شریفه سعی نموده که انشاء الله
هنگام مطالعه بانی را بدعای
خیر یاد نمایند

حرره الفانی اقل
الحاج میرزا محمد
[illegible]

هذا کتاب جامع التمثیل

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

سپاس بحد وستایش بعد بیچون و بی‌مثلی را سزد که بایمای دلکشای
ولله المثل الاعلی آیات کفایات عنایات در مبادی فی بین مبین برافراشت
و باشارت بابشارت ان الله لایستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
فما فوقها اعلام وارسال رسل در خاطر افتقار عقیدت شعار اخبار و آثار
برپا داشت ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل و درود
نامعدود و از معدود و ودود و بر روح پرفتوح مقصود و قدانا ارسلناک شاهدا و مبشرا
و نذیرا و داعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا و سلام و صلوات انسزور
سزاست که ندای جانفزای انا افصح العرب والعجم بگوش عرب و عجم رسانید
و خسرو دلکشای انا املح بیشتر جهت عالم دوانید و بر آل و اولاد او
که هر یک گواهی اند و رهنمای امت اما بعد این حقیر بیوجود بی استطاعت
و فقیر بی بضاعت منزوی خاک بیوجودی محمد حبلرودی که دست در

جبل

بسعی و اهتمام جناب مستطاب

مؤلفه الکامل الفاضل آقا محمد جیلدی

بعون الله و توفیقه و هو العلیم الخبیر

حبل المتین عروة الوثقی زده بسمع ارباب دانش میرساند که بتاریخ هجری
آیه کریمه ان المتقین فی مقام امین بحسب تقدیر و اراده ملک قدیر در زمان
سعادت توامان سلطنت ابد پیوند و در روزگار فرخنده آثار شهنشاه ار
قطب فلک هدایت و شهریاری و قوانین رافت و جهانداری ناسخ افسانه
حاتم بجود و کرم و اشتهار حکایات اداب خسروی و علوم طرازنده
تخت بلند پایه سلیمانی و برازنده دیهیم جهانبانی و جهانداری
المؤید من عند الله سلطان عبدالله قطب شاه خلد الله ملکه و سلطانه
و افاض علی العالمین بره و احسانه بهدایت توفیق موفق علی الاطلاق
و دلالت کرم رب الفلق و آفاق بدار السلطنه حیدرآباد خلد بنیاد
صانها الله عن الفساد که مجمع فضلا و مدرس علما است ازین جهانکشا پیره قصد آ
اتفاق افتاد و از جمله علما صاحب کمال و سخن سنجان عدیم المثال در مجلس لطیف
و محفل

اشرف الحاج الاکمل الاعلی ملا محمد جانی

دانش پیشوای دوران ویگانه زمان افضل العلما و المجتهدین و اعلم العلما و المحققین شیخ الاسلام والمسلمین المتحد ذو فنون الشهیر بمحمد خاتون که صدر پیشوای باستحقاق و وزیر مشیر صاحب تدبیر شهنشاه آفاق مشرف گردیده همواره از خرمن افضال انقدوه آمال وان ارباب کمال خوشه چین بوده واز مشکوة بحر معانی اقتباس هرگونه فیوض مینموده تا انکه روزی در انجلس شریف بموجب الکلام یجر الکلام بضرب المثل منجر گشت چنانکه گفته اند سخن ز سخن آورد و سخن از تازی و ترکی مذکور گردید یکی از افاضل در انجلس اظهار نمود که موجب امر و اشاره پادشاه علیین آشیان شاه عباس صفوی انار الله مرقده امثال ترکیه را جمع نموده در یکجا و الحق حقی بر ترکی زبانان ناظم درمعانی فرموده اند که جمیع فصحا و بلغای تازی با انتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور رسانیده اند و ترکی زبانان بفراهم اوردن امثال ترکی سعی جزیل و توجه جمیل مبذول داشته بحکم الیمنی که چراغ پیش پای خود روشنی بیند از دو هیچکس از فصحای فرس تا بحال بجمع اوردن امثال پارسی نپرداخته اند و این در منثور را در یک رشته منتظم نساخته اند اگر کسی در این باب کمر سعی در میان بندد و امثال پریشان فرس را که مانند بنات النعش پراکنده و پریشانست بروین مثال جمع اورده حقی بر این طایفه نیز ثابت کرده خواهد بود از استماع این کلام بجمع آوردن امثال فارس جمعیت نموده و این فقیر ضعیف نیز در حاشیه مجلس جای داشت از جای بر آمد و بمقتضای انکه الوچو با اوبنگر د رنگ بر آرد و هرچند لیاقتی در کلاه نداشت سری در میان سران اورده یعنی که ما از این نمد کلاهی داریم و همه از سر یک کرباسیم پس با کلافه ریسمان جهل و خجل خریداران یوسف سخن گردیده که گفته اند جوینده یابنده است از روی بجا انان غنیمت پس بجستجوی این امر قیام ورزیده بجمع آوردن امثال فرس فرس سعی در میدان تکاپو دوانیدم باوجود انکه از پس خزان انطایفه بودم پیش دستی کردم و برد گران سبقت گرفتم اگرچه دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد پس دست همت از استین سعی برآورده با فکر دست بگریبان شده بدست شروع کرده با انکه زیردستان زبردستان بودند بر وفق مروت زبردستی بر زبردستان نموده بضرب دست کوتاه این گوی را از میدان خود مردی ربوده و گوی را بچوگان دانش از دست ایشان ربوده بر طاق بلند گذاشت که دست هر زیردستی با و نرسد چونکه گفته اند که از یک دست صدا برنخیزد خواست در این امر هم دستی بهم رساند انمیلرا دست آویز خود ساخته که گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات یکی از فضلا اظهار کردم که این اراده دارم اتغیر چون بشنید بشکفت آمد بر روی من خندید و دستی بر پشت من زد بدستیاری انفاضل پشت من

ان

همیداره

کشیده خاموش گشته چون آن مرد فاضل که از مقدمه آگاه بود از حال من واقف گردیده گفت چرا دست از
این کار باز داشتی و خود را بیکار کرده انگاشتی که بزرگان گفته اند بیمار باشی به که بیکار باشی و درخت کاهلی کفر بار آو[رد]
در جواب گفتم که فلان شخص سنگ راه من شده و مرا از این کار باز داشته فرمود که سرزنش این سنگ زد منع او از
راه حسد است و شک نشنیده که گفته اند هر کسی کار و دشمن همکار است زنهار که بسخن حاسد از راه در نروی و دست از
مطلب خود باز نداری که مصداق این مثل گردی الحق گفت و کاهلی باور کرد کاهلی را بکار نفرمایی و گفته او عمل نکنی که
شک هم جنسی از کفر است این مشهور تر است عزیز من حالا اینک رنجه و مصالح بنای کار آورده و کلوخ چین
کرده ترک اینکار مکن بگفته حاسدان بیک خلل بنا در افتاد و این شغل را باتمام رسانیده که از مردی تا
نامردی قدمی فاصله دارد القصه چون از آن پیر روشن ضمیر این کلام که از آب روشن تر بود استماع نمودم گفتم سخنان منت
دارم سخن بزرگان شنیدن اولیست چون در این امر نیت صادق بود بار دیگر سر رشته بدست آورده
جوینده یابنده است گسسته بدین رشته را جمع آوردم نظم هر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود
گلدسته گردد بعد از تردد و سعی آنچه ممکن و مقدور بود از مثل و کنایه و اصطلاح زبان فارسی از هر کجا در نظر
آمد دیدم و شنیدم بقید کتابت در آوردم مصرع باید متاع نیک و از هر دکان که باشد که گفته اند چون دا[من]
بلند است و عمر سفر کوتاه با اندک وقتی تحمل انصاف (؟) نمودم و جواهر گران بها ارزان بدست آوردم
نظم تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه برداشتم و این درویش دل ریش نزد بانی در راه و مصالحی بیا
کار آورده التماس از خداوندان فهم و دانش آنکه در وقت مطالعه موشکافی ننموده و کاوش خرمن
این خوشه خرمن نرانند که همه اند یک کرباسیم و چیزی از خود نتراشیده ام آنچه استماع دارد گفت
نظم سر که این در معانی سفته ام آنچه گفتند همان گفته ام یاری هر چه در و یک بود تصحیح آمده بر طبق اخلاص
نهادم و نقل مجلس دوستان کردم در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد این حلوا است تنتنانی نانخور
ندانی هر که این حلوا بچشد و بداند اصل آن راست باید این فقیر را بدعای خیر یاد کند والا کالای بد بریش صاحب
شتر دیدی ندیدی اما استدعا از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری و در هر
دانه است مصرع هر جا که پری رخی است دیوی باشد اگر چنانچه در این مجموعه سهوی و لغزشی باشد بموجب آیه
انما المؤمنون اخوة بذیل عفو پوشند که فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح و رفع آن کوشند بمقتضای
ان الله لا یضیع اجر المحسنین امیدوار کرده بمضمون خذ ما صفا و دع ما کدر عمل نمایند و هر مثلی که بیجا طرح
منصف و مدایه (؟) الحاق فرمایند که خیر و خوبی و نیکی هر که کند آن احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها خیر و
خوبی راه بصاحب خود پیوست تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز فوق کل

ع
مو چه بشد
همانرا
بجوز کنند

ذی علم علیم بعد از تتبع و تألیف این امثال ترتیب از حروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و آن مجموعه
را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق و السداد اما مقدمه آنکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی فصیح و مثلی بدیع بلغای جهان
و فصحای زمان بلاغت نشان نگویند الا آنکه امثال آن نیکوترین لفظی و بهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است
چنانچه فرموده لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین پس الفاظ این نادره که بر افواه مردمان و ابرست و نکتهای وافر که در
افواه ناطقان سایر است و استعارات لطیف که مصطلح ارباب بلاغت و محاورات شریف که متداول خداوندان
فصاحت است از ملک علام استخراج کرده و حکایاتی مناسب که با آیات قرآنی مرتبط است برای نزهت خاطر و
راحت ناظر آورده تا ارباب لطف و نطق سر زلف سخن بدان بیارایند و اصحاب فضل نطاق بدان بربندند چون پیش از این
متقدمین تالیفی در این باب نکرده اند و این فقیر از امثال و حکایات و کنایات و اصطلاحات یکجا جمع بسلسل آیات قرآنی
مزین گردانیده و از آیات و احادیث و کلام اکابر و مشایخ بدان علاوه و ضم شود تا عالم برای استفاده مطالعه و جاهل برای
هزل و افسانه بخواند و هر کدام متمتع بردارند و بدانکه حضرت باری تعالی شانه از روی لطف و کرم مر بندگان خود را با
کرده و مثل زده قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله [illegible] بعضی مردمان مثل زدها ایم
در این آیات قرآنی از هر مثلی که متقی و پرهیزکار شوند پس اکثر آیات قرآنی از هر مثلی نگاه شوان کرد پس چشم و گوش بکشا
و ببین که چه در مثل است آخر بن مادی و منزل ما کجا خواهد بود پس از این تمثیل پند بگیر و باید که هر کسی بفرمان خدا کسی
عاقل آنست که هر کاری که کند نظر بر خاتمه آن نماید و پیش از نشانیدن درخت ثمره آنرا خوب در خاطر آورده خطا
ننماید که در آخر پشیمان نگردد و کار آخر را سهل نباید شمرد و کار امروز بفردا انداختن نباید چنانچه حق تعالی در کلام خود
مثل زده و خبر داده که و اضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه
الریاح یعنی بدرستیکه حق تعالی مثل زده برای جهانیان مثل زندگانی ایشان در دنیا و سرعت زوال آن که مانند گیاه بر
است از آبی که فرستادیم از آسمان پس آمیخت از آن باران گیاه تر و تازه پس خشک و شکسته شود بمثابه که در خشکی ها
انرا از بیخ بر کنند و پراکنده [illegible] پس حق تعالی مثل زده و تشبیه کرده زندگانی دنیا را که از باران ابر سبز شود
و ببالد ناگاه آن طراوت از او منقطع شود و خشک گردد و فنا بود شود زندگی دنیا در دنیا نیز چنین است چون ناگاه از عمر
از بیابان جهان بپایان رسد سیل مقتضی اجل در آید و نهال بینا در البصر خشک گردانند و خرمن [illegible] فنا ده
و هیچ باقی نماند پس ای عاقل از این تمثیل پند گیر و فکر و اندیشه نما و در نفس خود بنگر که حق تعالی در کلام خود فرموده است که و فی
انفسکم افلا تبصرون یعنی در نفسهای خود نظر کنید و تأمل نمایید که چه کسید و از کجا آمده اید و بچه کار فرستاده اند
و بکجا باید رفت و آخر نتیجه تو [illegible] عظیم است تو در جهان عیش نخواهند گذاشت حق تعالی در کلام خود خبر داده که افحسبتم انما خلقناکم
عبثا و انکم الینا لا ترجعون یعنی گمان میبرید که شما را عبث آفریده ایم و آنکه شما بسوی ما نمیگردید پس ای مسکین غافل با خود فکر

فکر کن و آگاه شو که در کتب آسمانی چنین فرموده که اعرف نفسک تعرف ربک و رجوع بعقل خود کن و نفس خود را از روی
عقل و فکر بشناس بدانکه حق سبحانه و تعالی از روی لطف و کرم از برای شما مثل آورده و در کلام خود همه را خبر داده و پیغمبر آیت
فرموده و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که شفقت حقتعالی بر بندگان بیشتر است از مادران بر فرزندان حدیث
در روایت آمده که در بالای درختی مرغی بچه نهاده بود و صیادی بچهای او را صید کرده نزد حضرت رسول صلی الله
علیه و آله آورده و نهاده و هر لحظه آن مرغ از هوا خود را بر سر بچگان میانداخت و آب و دانه میآورد و بدهان ایشان
میریخت آنحضرت روی باصحاب کرده فرمود که چون میدانید مهر و شفقت این مرغ را با بچگان خود همه گفتند قدرت خدا را
مشاهده کردیم آنحضرت فرمود که بخدائی که مرا بحق و راستی بخلق فرستاده که حقتعالی هزار بار از این مرغ بر
بندگان مشفق و مهربانتر است پس خوب فکر کنید و از روی شفقت و رحمت خدا شما را راه نموده و هدایت کرده و در
کلام خود مثل زده و خبر داده پس ای عاقل غافل مشو و اندیشه کن که چه در پیش است از سر علم و یقین نه از روی ظن و تخمین
پس شما نخواهید در دنیا را امید و در کار آخرت باشید و از جهل و غرور و نادانی شماست که روی بدنیا
آورده اید و از آخرت فراموش کرده اید با آنکه حق تعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده تا شما را معلوم باشد
ای عزیز وقتیکه علامات مرگ ظاهر شود در محل نزع و جان کندن در آن ساعت زن و فرزند و مال دنیا و یاران و دوستان
هیچکدام بکار تو نیایند و بفریاد تو نرسند در آنوقت احوال ایشان مشغل شود هر چند آرزو کنید و تمنا داشته باشید یکدم امان
و مهلت ندهند قوله تعالی فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس فریب شیطان مخورید و از این
آیات پند گیرید و بدنیا دل مبندید و کار آخرت را آماده کن   دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست   تا که اجل در آید و
گوید مجال نیست   بر مال دل مبند و ز نفس سخن مگو   کانجا نه زر نه زینت و حرمت بمال نیست   عقلت خدای را بداد و دماغ و
هوش   ذکر خدا بکن نه زبانی که لال نیست   این سایه ها زوال چو دارند یک بیک   در سایه گریز که او را زوال
نیست   ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند   امروز تخم کار که فردا مجال نیست   قوله تعالی انما نملی لهم لیزدادوا
اثما و لهم عذاب مهین یعنی چون اهل دنیا هرچه بخواهند بدهیم که در آخرت دیگر نصیبی نبود که دنیا و آخرت یکجا جمع
نشود مثل ایشان مثل دو سته است که اگر یکی را راضی و خشنود کنی دیگری ناخوشنود و خشمناک گردد پس در این صورت هر دو را
راضی نتوان کرد   دنیا مطلب با همه زینت باشد   دنیا طلبی جز آنچه زینت باشد و مرد خردمند آنست که از دنیا و اهل آن
گریزان بود و در روی آن نه آورد و دل نه بندد و التفات ننماید و از مکر و حسد شیطان امان یابد چنانچه حقتعالی در کتاب
خود خبر داده اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو و لعب و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد حضرت حق سبحانه
و تعالی رغبت و خواهش مؤمنان را از دنیا کردانید و با آنکه تحقیر دنیا کرده و حال قلت نفع او را و سرعت سپری شدن آن
او را تشبیه بگیاه کرده و در کلام خود مثل زده و فرموده بدانید و آگاه شوید ای مؤمنان و مردمان که حیات بیحرو[illegible]

دنیا و زندگانی این عبارت است از شغل بازی که دکان است لهو و لعب و کارکنه کاران و بدکاران و زینت و آرایش
او رد به زنانست و تفاخر و نوازش و عمل جاهلانست و غرور و تکبر از عمل شیطانست و مال بسیار و بالیدن و افزایش
و دایم در شغل دنیا بودن کار بیحاصلانست و انچه در نزد جمیع انبیا و اولیا و عقلا مذموم است نقل است از حضرت امیر
مومنان علی علیه السلام که بعمار یاسر فرمود که ای عمار بر دنیا دل مبند که جمله لذات دنیا شش است مطعوم و مشروب
و مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح شریفترین مطعوم انگبین است که از لعاب مگس است و معظم مشروب آبست که آدم
و حیوان در ان یکسانند و نیکوترین مشموم مشکست و آن خون حیوانست و بهترین مرکوب اسب است که وفادار نبود و دوستی دشمن را
نشناسد گاه باشد که امیر او پشت او بکار بهلاکت رسد و نفیس ترین دنیا حریرست که از کرم حاصل شود و لذیذترین منکوح
رسیدن بانست و آن آلت دخل کردن بول گاه است و بول گاه چون لذات دنیا اینها باشد در آن چه لطفی خواهد بود حدیث
آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله براهی میگذشت گوسفند مرده دید افتاده و گندیده شده روی بسوی
اصحاب کرده فرمود آیا کسی باشد مردار را بقیمت و زر بخرد اصحاب در جواب گفتند یا رسول الله اگر زنده بودی همه نخریدندی
آنحضرت فرمود دنیا پیش خدای تعالی از این مردار حقیرتر است تمثیل آورده اند که ابوذر جمهر حکیم را گفتند که چرا در این دنیا
غمگین نشوی بانچه از دست برود و شاد نگردی بانچه از مال دنیا بدست تو آید گفت فوت شده را بدلتنگی و غم خوردن
تلافی نتوان کرد و حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا صرف نتوان نمود پس چرا باید که غم و اندوه را بار دنیا در خود جای
و بمالی که من فانی خواهد گردید دل شوم پس اگر آنچه از شما در دنیا فوت شود غم و اندوه مخورید که باز نیاید و بانچه
از مال دنیا بشما رسد شاد مباشید و دل منبندید که با شما نخواهد ماند پس آمده را رد نتوان کرد و رفته را باز نتوان آورد و چه
مال دنیا را وفا نیست و سعی و کوشش فایده ندارد و حکم همت را بر حصول آن نباید پرداخت بلکه بتحصیل آخرت باید گماشت که
باقی است و دل باین دنیا مبندید که این خاکدان هیچ است بای سر به جهان که آنجهان هیچ است هیچ پس مومنان در هر
حال عمل صالح بورزند و کار آخرت بسازند که همه دنیا فانی خواهد بود و نظر در آنوقت کنند که ناگاه اجل برسد و کار بر شما
تنگ شود و در آن ساعت پشیمانی و اندوه سودی ندارد و رنج و افسوس نفع نکند چنانچه حق تعالی در کلام خود خبر داده
كَلَّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِيَ وَقِيلَ مَنْ رَاقٍ وَظَنَّ أَنَّهُ الْفِرَاقُ وَالْتَفَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ إِلَى رَبِّكَ
يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقُ یعنی ای طالبان دنیا نگاه کنید و اندیشه نمایید و از این آیه کریمه که بطریق مثل آمده چه در پیش است
از مرد و زن و با آخرت رسیدن که حق تعالی خبر داده که جان تا در وقتی که از سینه در گذرد و تنگ شمرده تنفس کردن بر شما کار بر شما
تنگ شود و اندام زن و فرزند و مال دنیا و افسوس فایده ندهد و علاج طبیب نفع نکند و از سختی جان کندن ساق
بر ساق مالیدن گیرد و دل و زبان و دست و پا از حرکت بیفتد و هر لحظه رنج و سختی عذاب زیاده گردد و شغل دنیا
بکار آخرت مختلط شود و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از عقبی باشد هیچ منزلی از منزلهای آخرت

قسم سیم تر و تنگ تر از شب اول قبر و تاریکی گور نیست و چون بنده را در گور گذارند و آنکه بالای سر است گوید ای
بنده خوشا حال تو که کسب حلال نمودی و توکل بذو الجلال و آنکه در پهلوی راست است گوید ای بنده خدا مژده
باد تو را بهشت و آنکه در پهلوی چپ است گوید ای بنده خدا مال برفت و اعمال ماند پس مؤمن از این تمثیل پند گیرد
و آگاه شود که چه گذشت و چه در پیش است العاقل یکفیه الاشاره **تمثیل** دیگر در بحر السعادة آورده که هیچ چیز
دران شکی نیست و هر کس از ابتدا تا الان آن چیز معلوم نشده اول آنکه مرگ را یقین میدانیم که هست و خواهد بود
اما نمیدانیم که کی میرسد دویم دانم بشارت بهشت خواهد بود یا دوزخ پس جای خوف و ترس است و درین فکر و اندیشه باید
نمود و سیم گور است که او جای تنگ و تاریک و تنها بسر باید برد و هیچ شکی نیست و حضرت رسول صلی الله علیه وآله
خبر داده که قبر روضه ایست از روضهای بهشت یا گودالیست از گودالهای دوزخ و این نیز معلوم نیست که جای کدام است
سیم در آمدن قیامت است و هیچ شکی نیست و این خدای تعالی فرموده که خلایق را نور بر خیزند بعضی سفید رو
و جمعی سیاه رو و هیچکس را معلوم نیست که از کدام گروه خواهد بود پس جای ترس و خوف است چهارم در گذشتن
پل صراط است و در آن هیچ شکی نیست و همه را باید از آن گذشت جمعی بسلامت گذرند و بهشت شوند و قومی
اول بدوزخ در افتند و این نیز معلوم نیست که از کدام طایفه خواهد بود پنجم آنکه قرارگاه خلایق دو جا خواهد بود یا بهشت
یا دوزخ و این نیز معلوم کسی نیست چنانچه خداوند در قرآن مجید خبر داده **فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ** پس جای
ترس و بیم است و فکر باید کرد و از گناهان کناره باید نمود و توبه و انابه باید آورد و از کردها باید پشیمان شد که
حق تعالی از حال و کردار بندگان غافل نیست و در کلام خود فرموده **وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ**
پس گمان مبر که حق تعالی از عمل ظالمان و گنه کاران غافل است پس بنده هشیار بنده باید که در همه جا و همه وقت خدای
بر خود حاضر و ناظر داند در ظاهر و باطن رعایت نگاه دارد چنانکه فرموده **وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ**
یعنی ما که حق سبحانه و تعالی از رگ گردن تو نزدیک تر هستیم هر جا که باشی و هر جا که روی هر چه کنی نزد تو حاضر
زیرا که حضرت ذو الجلال همه را میبیند و می شنود چنانکه فرموده پس مرد عاقل باید که در فکر آخرت باشد و نظر بر حال خود
کند و نیتهای خود را خالص گرداند و از شر شیطان رجیم پناه برب رحیم برد و بفهمد که هر کس در دنیا در گرو عمل
و کردار خود باشد چنانچه فرموده **كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ** و هر چه بنده در دنیا کرده باشد خواهد دید از خیر و شر
همه را بوی خواهند نمود پس ای مؤمن همیشه در دنیا نیکی و نیکو کاری کن تا اثر آن یابی چنانکه فرموده **فَمَنْ يَعْمَلْ
مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ** حق سبحانه ذکر آخرت فرموده
و همه را خبر داده پس ای عاقل یاد کن و بترس از آن روز که زمین را بجنبانند و جهان را زیر و زبر کنند و زمین بیرون اندازد
از شکم خود آنچه او می برد و دنیا و آخرت از خیر و شر و پشتا و کرده باشد و در حق هر کسی گواهی دهد پس از این تمثیل پند گیرد

که در کجا خواهد بود

در مثال آورده

و خدای تعالی چه فرموده دنیا را محل آرامگاهی نیست هر کس که ره و رسم جهان یکسان ساخت از بهر آقا
خود شخانه نساخت این کهنه رباط را عمارت چه کنی کاخر چه بدیگری باید پرداخت اندر این قول صحیح
که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله هرگز خشتی بالای خشتی نگذاشت و در بالای حصیر خوابید تا دنیا را گذاشت پس تو نیز
فکر کن که در این دو روز تو را چه باید کرد (حدیث) صفوان کلالی گوید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله گفت ای صفوان
طعام چه چیز است گفتم برنج و روغن و شیر فرمود بعد از آنکه پخته شود چه میشود گفتم آنست که مشاهده میکنیم و می‌بینیم که چه چیز میشود
فرمود که حق تعالی دنیا را بطعام مثل زده که در اول لذیذ و نیکو و خوشنما باشد و در آخر ناخوش و کثیف و نجس تا
از او نفرت کنند (تمثیل) آورده‌اند که عبدالله عمر در وقت موعظه بر سبیل تمثیل میگفت چون آدمی بیت الخلا میرود و آنچه خورده با
از وی جدا میشود و نفرت میدارد هر که آن هذا ما تجنبه این همانست که تو او را دوست داشتی و از روی رغبت طلب
مینمودی و بر دیگران بخل و امساک میکردی ببین حالا چه شده است مثل دنیا همان مثل است اکنون چون ضرب المثل شنیدی
از خواب غفلت بیدار شو و در کار آخرت فکری کن که وقت شکست مرکب عمل لنگ و راه عمر کوتاه و توشه بردار
ذخیره آخرت نگهدار که سفر دور و دراز در پیش است ایها العزیز بدانکه دیروز که گذشت باز نتوان آوردن و فردا
نتوان که در رسد یا نرسد کس نداند که چه خواهد شد قوله ماذا تکسب غدا ایها العزیز این دم را غنیمت دان و شمار کن
که دم آخر نیست دم را نیاز دار و غنیمت شمار عمر کاهنا که رفته اند خراب همین
و از تا آن کار و تلف شدی عمر عزیز خود را در معصیت و طلب دنیا صرف مکن و همه را دم آخرین شمار که در آخرت ندامت
و افسوس سود ندارد و چون معلوم شد که دیروز را پس نتوان آورد و فردا را کسی ندیده و امروز که مستوفی ذخیره از برای
مهیا کن تا توشه تو باشد ان طلب امروز بهر توشه کاندر پی فردات بود توشه باری اگر چه دنیا سفر است
اما این خاصیت دارد که مزرعه آخرتش گفته‌اند و هرچه امروز حاصل بکاری فردا بدروی که الدنیا مزرعة الاخرة بکوش امروز
تا تخمی بکاری که فردا بر جوی در نباشی گر این کشت بکار نبری در آن خرمن یکسان نشنری پس ایها العزیز خود
در دنیا محبوس و در بند مال دنیا بودن و عمر را بغفلت گذرانیدن فایده ندارد پس مرد عارف عاقل آنست که تا هست
خود را بکار آخرت صرف کند و از نیت خالص و عمل صالح همت که بسر وقت خود افتد و فکر مبدء و معاد کند که برای
کار آمده و بکجا باید رفت و چه متاع باید برد پس بمقتضای عقل باید کار کند و بعلم و عمل مشغول گردد و دایم در فکر آخرت
باید بود و هرچه خوبتر و بهتر از او دوست دارد بیشتر از خود بمکان اصلی خود فرستد و باید آنچه از آن باز دارد تا
چنانکه در کلام خود فرموده و ما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله و وعده حق تعالی است
بر نیاید و آنچه بهتر داند از خود بیشتر فرستد و خدای عز و جل فرموده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
حاصل نمیشود الا بالفکر پس بنده مومن باید که در هر قدمی از ذرات کاینات نظر کند و فکر و اندیشه در آنها باید تا در

بر روی او گشاده شود پس در مقام تمثیل بیاوریم (تمثیل) آورده اند که در زمان بنی اسرائیل
شخصی سفر دریا میکرد ناگاه تند بادی برآمد و کشتی را از دم برکوهی بشکست و اهل کشتی غرق گردیدند و او متمسک
بچوبی گرده نجات یافت و بکناره جزیره رسید بیرون آمد و برفت ناگاه بکنار شهری رسید جمعی را دید از امرا و وزرا
چون او را دیدند پیاده شدند و خلعت پادشاهی برا و پوشانیدند و او را بر سمند دولت نشانیده بشهر در آوردند و با عزاز
تمام او را بر تخت سلطنت نشاندند و ارکان دولت همه بخدمت کمر بستند و فرمان او را تسلیم نمودند او در دل خود تعجب
نمود که آیا چه سر است پس در امور مملکت چند روزی تصرف کرد تا شبی بسر وقت خود افتاده در فکر و اندیشه فتاد
که حق سبحانه مرا از چنان غرقابی نجات داده و بچنین مملکتی رسانید بی زحمت و تعب شکر این نعمت بزبان نیاید بهر
حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از میان وزرا مرد زیرک فهمیده را برگزید و او را جلیس و محرم خود گردانید و بهر سر
که داشت با او در میان گذاشت تا آنکه شبی در خلوت گفت ای وزیر دانا مرا با تو بگوی پیر احوال این مملکت و سلطنت با من
که در اینجه سر است آن مرد گفت ای پادشاه سبب قصه را از من مپرس که اینحال بر تو ظاهر شود و عیش و خوشحالی بر تو تلخ
گردد گفت من ترا دوست خود میدانم و از همه ترا برگزیده ام لیکن این سر را با من بگوی تا به تدبیران بپردازم علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد چون آن مرد کامل دید که پادشاه مرد عاقل است و عاقبت کار را در نظر دارد گفت ای
پادشاه مخفی نماناد که چون تو در فکر عاقبت کاری پیچ باشد بعرض میرسانم و این سر مخفی را عیان مینمایم بدانکه اینمردم را
عادت اینست که هر سال روزی اند که در آن روز جمله مردم اتفاق کرده پادشاه خود را از تخت فرود آورده
در آن طرف شهر دریائی است در آن دریا اندازند و دیگر رفته غریبی که از راه در برسد و از این سر مخفی است پادشاه
سازند و بر تخت نشانند چنانکه ترا آوردند شاه گفت ای برادر اکنون که اختیار و قدرت دردا دست است تا
فکر امروز را باید کرد و تدبیران چیست وزیر گفت در آن طرف دریا جزیره ایست که همیشه سبز و خرم است
که بنایان و استادان و کارگران را بآنجا بفرستیم تا در آنجا شهری بنا کنند و قصرهای خوب بسازند و هر چه
از متاع نفیس و نسکو باشد بآنجا روان کنیم و از غلامان و توشه آنچه لازم باشد در آنجا فرستیم تا در آنجا
زورقها بسازند و غلامان بنشانند و در آنجا نگاه داریم تا آن روز که تمام شود من پیشتر روم و در آنجا غلامان را
باز دارم و با زورقها در روی آب نشسته گردانم تا وقتی که بدریا اندازند ایشان ترا گرفته بدان مکان رسانند
و در آنجا از سفر فراغت و خاطر جمع روزگار بعیش بگذرانیم پس پیشتر از روز مشغول شده باندک وقتی شهر
تمام نمودند و از متاعهای نفیس آنچه بهتر بود فرستادند تا آن روز که قصد پادشاه خواستند کنند وزیر پادشاه
را خبر کرد و خود برفت فردا وقت موعود زورقها بر روی آب دریا منتشر کرد و غلامان خود با جواهر بر آب در شدند تا وقتی که
خلایق همه بر سر پادشاه ریختند و او را گرفته از شهر بیرون آوردند و بدریا انداختند غلامان پادشاه را گرفته در زورق

جای دادند و در شهری که بنا کرده بود رسانیدند پادشاه با وزیر بمقصد اصلی خود رسیدند و همه حضر در آنجا جمع با او
ای عزیز اگر این تمثیل را شنیدی نیکو بفهم و چون مردان طلب اصلی و مقاصد کلی موسی است از این رو شمره تو هم بدانکه چون تو
آدمی از عدم بوجود آمدی ناگاه دست اجل گریبان او را گرفته از تخت وجودش فرود کشید و در پای حسرتش اندازد تا
در گور معذب و در قیامت شرمسار گردد ای مسکین چه دمشادی میکنی که دنیای فانی بر یک قرار نیست چه آنان که
زیر دست و ادراک که مصاحب انیس تو بودند چه شدند همه حسرت اجل نوشیدند و برفتند و تو نیز این آتش در کاسه خواهند
بود پس عمر عزیز خود را بغفلت گذرانیدن نخواهد دلیل و داشتن فایده ندارد و پس این تمثیل را در گوش کن هر چه در دنیا
تو داری پیشتر از خود بسرای باقی بفرست که ذخیره تو خواهد بود و بقول خدا و رسول نظر با مثال قرآنی نموده تمامی
اوقات خود را در کار آخرت صرف کن و دل بنعمت جاودانی بند و در طلب آن باش چنانکه در کلام مجید فرموده والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و آخر ترک دنیا و تعلقات ایمکاره غدار همه نخواهد شد چنانکه در حدیث آمده که
الهی بار اس کل خطیئة پس دوستی دنیا سر همه گناهانست و صحبت با اهل دنیا داشتن باعث فوت ایمانست پس از این آیه کریمه
دانا شو که حق تعالی در کلام خود خبر داده مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع
هل یستویان مثلا افلا تذکرون یعنی مثل آن گروه که مومن و منافقند مانند کور و کر است و مثل بینا و شنواست که برابر نباشند بدین
صفت آیا پند نمیگیرید بدین مثلها که ما برای ایشان زده ایم یا تأمل نمیکنند بدین تمثیل و تشبیه یا نمی بینند و نمی شنوند این
آیات و امثال را کور و کرند چنانکه مردمان بفهم و عقل هر چند چشم دارند اما کور دلند و کور دل هرگز نبیند راه راست را
و در قرآن مجید فرموده فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور ای غافل کور دل چشم دل
بگشا از این آیات بینا شو و این مثلی است که حق تعالی از روی لطف و کرم فرموده در شان مومن و منافق و تشبیه کرده دل
مومن را بزمین پاک و پاکیزه و دل منافق را بزمین شوره زار بیان فرموده که هر گاه باران مواعظ و امثال از سحاب کرم
و لم یزل بر زمین دل مومن بارد گوش جان و کشته انوار طاعات و عبادات بجوارح او ظاهر گردد و میل بطرف آخرت
نماید و چون منافق استماع امثال و نصایح نماید زمین دل ناپاکش هیچ قبول نشود چنانکه در مثلها گویند گر شوره زمین سمن نروید
در کلام مجید فرموده والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا خدای عزوجل میفرماید
که ما این چنین میگردانیم آیات را در ضرب امثال و احوال قیامت و بیان میکنیم برای گروهی که شکر نعمت را فهم و ادراک بکنند
و در این ضرب المثل تفکر نموده بهره مند گردند و پند گیرند در راه آخرت باشند مثل الجنة التی وعد المتقون
حکایت در کشف الاسرار آورده که پدری پسر خود را گفت ای فرزند هر چه با مردم نیکویی و [illegible] وقت [illegible]
و حرکات و سکنات خود را با من ظاهر کن پسر همه وقت ناز [illegible] را [illegible] بدرجا [illegible] شد و گفتار و کردار خود را [illegible]
بار بگفتا روزی چند بدین دستور العمل عمل نمود و شبی بگفت [illegible] هر چه خواهی از رنج و محنت میکشم اما

الا نکدا

[illegible]

دو بهتر بنه

در این صورت از من درگذر که مرا طاقت آن نیست پدر گفت ای فرزند دلبندم من در اینقدر آگاه کردم و پند دادم
و تمثیل آوردم تا بیدار و هشیار گردی که فردای قیامت در وقت حساب دادن از آنچه امروز در دنیا میکنی و خواهی کرد
سؤال مینمایند پس اینجا غافل مباش اینجانب من چون تو را امروز حساب دادن با پدر مهربان است پس فردا تمام عمر را حساب
فرشتگان با هیبت چون خواهد پس دائم خائف و ترسان باید بود و از روز حساب و روز رستاخیز منظور باید داشت و اندیشه باید نمود
و یاد باید آورد که هر روز پنجاه هزار سال دنیا حساب باید داد و در آن روز هر کس بحساب و عمل خود گرفتار و درمانده شود و
کس را پروای کس نبود پس از کار غافل مباش و دل بدنیا مبند که او را بقائی نیست قوله تعالی وَمَا الْحَیٰوةُ
الدُّنْیَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام آفت افتاده و دل بصورت دلفریبش وابسته بسبب خبث باطن و سستی عهد
و دنائت طبع دنیا پاکی سیرتش بخیر مانده اند بازیچه ایست لهو و لعب این متاع دهر زنهار دل مبند بدنیای بی وفا
مرد خردمند عاقل آنست که دیده آتش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی
التفات ننماید و دل در طلب مال دنیا و منال بیحاصل و جاه بیحاصل او نبندد تمثیل آورده اند که روزی حضرت
رسول فرمود که در قیامت بنده را از سه چیز سؤال نمایند اول آنکه عمری که در دنیا بتو دادیم در چه صرف نمودی در طاعت
یا معصیت دویم از مال پرسند که از کجا پیدا کردی و در چه خرج نمودی در حلال یا در حرام سوم از جوانی پرسند
که آن قوت و قدرت در چه گذرانیدی در موافقت رضای او یا در مخالفت پس آنچه کرده باشد جزا و سزا یابد و نیز
آنحضرت فرمود که روز قیامت چون خلایق از گور برخیزند حق سبحانه فرماید که بروید بفلان ساهره که فرموده فَاِذَا
هُمْ بِالسَّاهِرَةِ و آن زمینی است از نقره خام که در آنجا در میان خلق عدل و داد خواهد کرد هر که در دنیا بر کسی ظلم
و ستم کرده باشد یا کسی را غیبت و بهتان گفته باشد حقتعالی داوری کند و فرماید که داد هر کس را جدا جدا
بگیرند در حدیث آمده که گوسفند شاخ دار که در دنیا گوسفند بیشاخ زده باشد روز قیامت همان شاخ دار بر گوسفند
بیشاخ بر آید تا همان عدد او بزند و در آن روز که نامه های کردار بر آن شود نیکبخت را نامه بدست راست و بدبخت را بدست چپ دهند
و گویند اینجا همان امروز بر خوانید که در اینجا نیست احتیاج چنانکه فرموده اِقْرَاْ كِتٰبَكَ كَفٰى بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ
عَلَيْكَ حَسِيْبًا و پرده از روی کار بردارد هر کس دارند میزانی از عدالت و راستی بیاورند و آشنا و بیگانه را تمام
بسنجند و در میزان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که میزان یکی است و جمعی برآنند که هر کس را میزانی باشد و میزانها معلق
باشند چنانکه فرموده وَنَضَعُ الْمَوَازِيْنَ الْقِسْطَ و گروهی که گفته اند موازین نیست توجیه نمایند که لفظ جمع برای
آنست که مشتمل باشد بر کفتین و مشهور آیه کریمه فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِيْنُهٗ فَهُوَ فِيْ عِيْشَةٍ رَّاضِيَةٍ جمعیت باعتبار
اعمال است و در موازین نیز اختلاف است بعضی گویند بدل هر عملی که از شخص نیکی صادر شود جوهری مخلوق میگردد
پس در روز جزا چه برابر میشود و جمعی گویند که صحف اعمال را وزن میکنند و در حدیث آمده که حضرت داود در خواب

نمود تا میزان اعمال را ببینند چون تعجب کردند گفتند الهی کرا قدرتست که این ترازو را از حسنات پر کند خطاب
رسید که یاد داد اگر من راضی باشم به یک خرما پر شود و بعضی گفته‌اند که ذکر میزان بضرب المثل است که حق تعالی تمثیل آورده
تا دلیل دارد و فرقه گفته‌اند که اعمال را بسنجند و هر کس بقدر منزلت خود معلوم شود و در آن روز ملائکه پیش آیند و مومنان را گویند
لکم عقبی الدار اینکه ذکر شد شمه بود از آنچه حق سبحانه وعده داده به پرهیزکاران اللهم اجعلنا من المتقین
وارزقنا الجنة وادخلنا برحمتك في عبادك الصالحين در حدیث آمده که اعمال را میزان بسنجند چون نیکی بر بدی
افزون آید ملکی ندا کند که این عمل مومنست که نیکبخت است فلان بن فلان اگر نعوذ بالله بدی بر نیکی افزون آید دیگر باره
ندا کند که فلان بن فلان بدبخت است بدبختی که هرگز نیکبخت نگردد و دلیل مسکین در این چند روزه که در دنیا هستی نیکویی
کن که هر که نیکویی کند با خود کند و آنکه طاعتی که بنده میکند بتقدیر خدا میکند و شکر این نعمت را بجای آورد که حق تعالی
او را توفیق داده و هدایت یافته و هر معصیتی که بنده میکند بقضای الهی است نه برضای او بلکه ظلم و ستمی است که بر خود میکند
و توبه از فرایض است پس بدان هر کاری که بنده میکند همه بتقدیر اوست و چون حق تعالی بنده را با فعل و کردار او
تقدیر کرده و آنچه فعل بنده است همه بقضای او است چنانکه در کلام خود فرموده والله خلقکم وما تعملون یعنی خدا
شما را آفرید و بر همه عملهای شما دانا و بیناست در حدیث آمده که چون بنده ایمان دار از دنیا میرود ابلیس فریاد
می‌آورد چنانکه اتباع او همه حاضر شوند و گویند ای مهتر ما چه واقع شده است ما را چه باید کرد تا بجا آوریم گوید یکی از
از دنیا میخواهد برود و من از چنین میخواهم مرا یاری کنید تا کار او بر زبان آید ایشان گویند آن بنده دایم در دنیا
بذکر خدا بود و ما هرگز نتوانستیم بر او آمدن او کرد پس المومن همیشه در دنیا بذکر پروردگار خود مشغول باشد و در
دنیا میبندد که فریفته شیطان نگردد و فریب و تخویف نخورد چنانکه فرموده ان الشیطان لکم عدو مبین و در حدیث
آمده که چون اجل در رسد و مرگ فرا رسد از نوقشان بنده را چهار عقبه پیش آید اول غم ایمان دوم غم
فرزندان سیوم تفکر اسباب و ترک خانمان چهارم سکرات موت و تلخی جان کندن اما در غم ایمان گوید کاش من بدانم
از زندگانیم تا از خوانندگان آن بودم و یا بگذارند هم و ایمان را از من بستانند اگذارند حق تعالی چون بنده ایمان
دار باشد فرشته بفرستد و گوید ای بنده من مترس و اندوهناک مباش که در دنیا برضای ما بودی غم مخور که ایمان
تو با تو باشد اگر از دشواری جان کندن میترسی ما همراهیم تا جان تو را بسلامت بستانند و اگر غم فرزندان داری
ایشان بندگان منند روزی ایشان با منست دل فارغ دار و اگر غم خانه و باغ و ملک داری اینها نیست
اکنون پرده حجاب برداشتم چشم بگشا و بین باغ و ملک و خانه چگونه است چون بنده مومن چشم بگشاید خانها و منازل
و قصرهای بهشت را ببیند و اگر غم تنگی و تنهایی گور داری حوران بهشت همه ترا آماده اند چون آن بهشتها
بیند آسوده خاطر گردد و از روی ذوق آسانی جان بدهد پس المومن چون این خبر بشنید بی دانستی که چون

اگر داری عمل نیک داری ایمان بسلامت بماند آورده اند که چون بنده مومن بدرجه مرگ رسید و از آن کراهت
داشته باشد و ترسان بود حق تعالی فرشته بفرستد که ای بنده من عزرائیل و خواهش ملاقات تست ترا چگونه آرزوی
این ملاقات نیست و میل بآن طرف نمیکنی ترا پروردگاریست که پروردگار توام اکنون بسوی من باز گرد چون بنده مومن
این خطاب از فرشته بشنود از شوق جان بلب آورد و بآسانی بدهد آورده اند که حضرت امیرالمومنین علیه السلام از حضرت
رسول سوال کرد که علامت مومن چیست فرمود که علامت مومن چهار چیز است اول آنکه زبان خود را از غیبت و
فحش نگاه دارد دوم آنکه درون خود را از کینه و بغض نگاه دارد سیم آنکه عمل خود را از حرام و معصیت و مناهی
نگاه دارد چهارم آنکه دل خود را از همه چیز ناشایست پاک دارد این است خصال مومن آورده اند که چون عمر انوشیروان
بآخر رسید وزیر خود را طلب کرد و وصیت نمود که چون جان من از تن برآید و مرغ روحم از قفس کالبد پرواز کند بر سر تابوت
من بنویسید که هر چه نیکی پیش از خود فرستاده بدان امیدوار باشد که پاداش آن نیکی خواهد بود که ذخیره نیست
پیش خدای تعالی چنانچه فرموده ما عندکم ینفد وما عند الله باق و هر بدی که فرستاده پیش از خود از آن ترسان
باشد که بدکردار بجزای خود برسد چنانکه در کلام خود فرموده کل امرء بما کسب رهین و دیگر آنکه انگشتر
از دست من بیرون کنید که بران نوشته است هل جزاء الاحسان الا الاحسان و دیگر بر سر تابوت من بنویسید که
ای فرزند آدم امتحان صحبت دنیا کرده و این تن ضعیف که مال چون خون اندوخته و چون جمع نموده و چون واگذاشته
و حسرت برده و این تمثیل بهترین نصایح جمله عالم است که پند گیرند و دل بر این دنیای فانی نه بندند و خود را بنام
نیکو و عمل صالح بشناسند که همین میماند آورده اند که چون عبد العزیز بر تخت نشست نزد سالم رسید که از بدر این
روزگار القصر بود و در میان ایشان دوستی سابق بوده رفت و گفت از این امارت ترا شادی آید یا غم گفت
بجهت مردمان شادی و بجهت من غم گفت یا شیخ مرا در این امارت پندی ده گفت دراز یا کوتاه گفت کوتاه اندک لفظ
بسیار معنی گفت از عمر کوتاه توشه راه بردار که راه دور و دراز در پیش است باز گفت که از این بیشتر بگو گفت که آدم
پدر همه خلق است بیک خطا از بهشت بدر آمد العاقل یکفیه الاشاره بدانکه در همه عالم هیچ موجودی نیست
چیزی بوجود آید که مثل و نظیر آن در قرآن نباشد آنچه گوینده نباشد گوید و شنونده بشنود و خواننده بخواند از عجایب
و غرایب عالم در قرآن مجید هست و علم اولین و آخرین در ضمن قرآن متضمن است از تمثیل حکایات که بآیات قرآنی
مربوط است چنانکه حقتعالی فرموده ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل آورده اند که عبد الملک سالی بحج رفته
بود بعد از فراغ حج پرسید که در مکه معظمه در این زمان زاهدترین و عابدترین خلق کیست گفتند ابو حازم است که در این
دوران مثل او کسی نیست پس او را طلب کرد چون حاضر شد سلام کرد عبد الملک برخاسته و تواضع نموده در پهلوی
خود جای داد سخن از هر جا پرسید جواب شنید بعد از آن گفت یا مولانا مرا پندی ده و نصیحتی نما و مثلی بگو از کلام ملک

کوتاه

علام تا ظلم نرم شود و بکار آخرت خود پردازم و کار اینجهان بسازم ابو حازم گفت هر چندی که خواهی حق سبحانه
در کلام خود بیان فرموده از آنجا فرا گیر و بدان عمل کن چنانچه فرموده ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین
هر پندی و نصیحتی و مثلی و موعظه که خواهید در قرآن مجید هست هیچ چیزی نیست که ذکر و مثل آن از خیر و شر در قرآن نباشد
عبد الملک گفت یا مولانا شما بر معانی قرآن استوارید چیزی از قرآن بگوئید که بدان عمل نمایم و راه آخرت سازم
ابو حازم گفت ای امیر اول تو تحقیق میدانی که همه خلق امت محمد دو نیمه گشت و ایستادن آنجا که فرموده
فریق فی الجنة و فریق فی السعیر پس نگر از آنکه از چه قوم خواهد بود و مکر باز گشتن خود که بهشت یا دوزخ
خود نظر کن که خدا تعالی فرموده وفی انفسکم افلا تبصرون عبد الملک این بشنید و بگریست و گفت یا مولانا
هیچ توان دانست که من از کدام گروه باشم و بکدام سر روم گفت حق تعالی این را در کلام خود مثل آورده مگر این را
فراموش کرده گفت آن کدام است ابو حازم گفت ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم
فردای قیامت نیکوکاران اهل بهشت باشند و بدکاران اهل دوزخ که وعده خداست بموجب آیه کریمه گفت یا ابا حازم
اگرچه من مرد بدکردارم اما خویش رسول خدایم آیا آن خویشی و نسبت حضرت رسول مرا امروز سودی کند گفت
این را در کلام خود فرموده و خبر داده است فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسآءلون یعنی
وقتیکه صور دمیده شود در آنوقت هیچ کس را نسب و منصب و پیوند و جاه و حشمت در آنروز بکار نیاید و نفع
ندهد گفت یا ابا حازم قرابت سودی نکند باری شفاعت سودی دارد گفت این را نیز در قرآن مجید فرموده و خبر
داده است لا یشفعون الا لمن ارتضی گفت اگر شفاعت سودی ندارد لطف و رحمت پروردگار
کجاست که فرموده لا تقنطوا من رحمة الله ابو حازم گفت این را نیز در کلام خود خبر داده است حق سبحانه و تعالی شانه
ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی لطف و رحمت پروردگار نزدیک نیکوکار است بدکار را نفع
ندهد چنانچه فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا و از برای نیکوکاران فرموده مثل الجنة
التی وعد المتقون چون عبد الملک این آیات مهدیات بر سبیل تمثیل از قرآن مجید از ابو حازم شنید چون بید
بر خود بلرزید و بگریست و بیهوش شد ابو حازم برخاست و رفت چون ساعتی برآمد عبد الملک چشم باز کرده بحال خود
آمد و گفت فاین الطبیب کجا رفت طبیبی که علاج میکرد مرا گفتند براه خود برفت دیگر هر چند جستند او را نیافتند

نقلست از شیخ عبد الله مبارک که وقتی بمکه معظمه میرفتم وقت نماز صبح از راه بیرون شدم تا بنماز
حق مشغول شوم از گوشه صدای ناله بگوشم رسید پیش رفتم نیز دیدم که چادری از پشم بر سر کشیده
گوش داشتم که چه میگوید شنیدم که همی خواند امن یجیب المضطر اذا دعاه پس من خود را بگوشه کشیدم و نماز گذاردم
پس پیش رفتم و گفتم السلام علیک جواب داد از آیه قرآن سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین سلام علیکم

از آیه قرآن

بکم علی نفسه الرحمة پرسیدم که اینجا از کجا میآئی باز از آیه قرآن جواب داد که یخرج من بین الصلب والترائب
یعنی از پشت پدر در رحم مادر آمده ام باز پرسیدم که بکجا میروی و چه اراده داری جواب داد که منها خلقناکم و فیها نعیدکم
ومنها نخرجکم تارة اخری یعنی باز بخاک میروم گفتم ای عجوزه از کدام شهر میآئی و از کدام بلاد میآئی گفت من المسجد
الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله دانستم که از بیت المقدس میآید گفتم بکجا میروی گفت ولله علی الناس حج
البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که بطواف کعبه میرود آنگاه با خود گفتم ای عبدالله تو خود را از مردان روزگار
میدانی باش تا زنان درگاه را مشاهده نمائی نظم گفتم که مگر تو را هواخواه منم در بادیه عشق تو
گمراه منم اکنون چه همی بنگرم ای جان جهان در زمره عاشقان یکی کاه منم باز پرسیدم که ای عجوزه در
این بیابان کسی را با تو همراه نمی بینم که ترا رهبری کند فی اللیل و فی النهار در این بیابان بی راه بی همراه چون میروی
در جواب من این آیه قرآن را خواند که الله نور السموات والارض و الله معکم اینما کنتم راهنمای بنده خدا است
همه جا راهبر و همراه است و همه چیز نظرش با دست هر کرا خواهد راه نماید چنانچه فرموده من یهدی الله فهو المهتدی
ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا یعنی هر کرا راه نماینده خدا باشد هرگز گمراه نشود گفتم ای عجوزه با تو زاد و راحله همراه
نمی بینم و هر کس را از خوردنی و آشامیدنی ضرور است گفت و فی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی روزی دهنده
خداست و رزق از آسمان میرسد هر جا که باشم گفتم ای عجوزه اکنون ترا میل طعام هست جواب گفت و ما جعلناهم
جسدا لا یاکلون الطعام یعنی همه کس را بطعام حاجت است بعد از آن توشه که همراه داشتم از بالای شتر فرود
آوردم و پیش او بردم تا از آن طعام بخورد گفتم بآب احتیاج هست گفت و جعلنا من الماء کل شیء حی آنگاه مطهره
آب حاضر کردم آب بخورد گفتم بر شتر سوار شو تا بقافله برسیم گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم هر که نیکوئی کند با خود
کند و شتر پیش او آوردم که سوار شود پس چادر بر خود پوشید و برخاست و گفت قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم
چشم پوشیدم تا او بر شتر نشست و گفت سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین یعنی شکر مر خدای را که چنین
جانور را مسخر گردانیده که فرمان بندگان میبرد از او پرسیدم که ای عجوزه ترا چه نام است گفت ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة دانستم که راضیه نام دارد و مرا رفیق دست او و حالتی روی نمود گفتم نظم تا کی در راه دین بادو همسایه
کنم همچو نامردان درین درگاه جان بازی کنم گفتم ای راضیه این همه علم از که آموختی گفت انا وجدنا آباءنا کذلک
یفعلون یعنی از پدر و مادر خود آموختم گفتم ای راضیه مرا برادر می قبول داری گفت انما المؤمنون اخوة مؤمنان برادر یکدیگرند
همه فرزند آدم اند گفتم ای راضیه چند روز است که از قافله جدا شده گفت فی ستة ایام سواء للسائلین یعنی شش روز است
پرسیدم که ترا هیچ فرزند هست گفت سیقولون ثلثه دانستم که سه فرزند دارد پرسیدم که فرزندان تو چه نام دارند
گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا و وهبنا له اسحق و یعقوب دانستم که میگوید ابراهیم و اسحق و یعقوب

قرآن مجید آمده که ضرب لنا مثلا ونسی خلقه گویند که امیر اسمعیل سامانی با پسری تیمور نام که بسیار نکو روی و زیبا
خوی بوده در کمال فهم و فراست و ادراک نظر توجه و التفاتی بوده وقتی آبله برآورده و آن لطافت بشره و
طراوت چهره در زیر نشان آبله ماند روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود امیر از روی تعجب نشان آبلهای او
می دید و قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید در آن وقت فرصت یافت و بدان پسر اشارت
کرد و این آیه کریمه برخواند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین آن پسر چون
آیه در حق خود بشنید فی الفور در جواب و برخواند وضرب لنا مثلا ونسی خلقه چون قاضی پر آبله رو بود
در حق خود این بشنید بر خود خجالت منفعل گردید و در حضور امیر اسمعیل بطرف کودک تلخ و تند نگاه میکرد و کودک
بر آشفت و گفت در مثلها گویند یک مرد یک را گوید کون تو سیاه است یا قاضی مثل من و تست قاضی گفت
ای کودک خیره سر این سزای تست که بزرگان گفته اند با طفل بیگانه مزاح کردن بی‌شعوری و رد و داد در جواب
که این با هم بزرگان گفته اند نظم کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب آنی برادر این چنگ است
آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار مجلس از حدت خاطر و حواس
خاطر او تعجب کردند امیر اسمعیل خلعت و انعام داد و بر مقرری او بیفزود و تمثیل عبد الرحمن اموی که صاحب اندلس
بود گفت در سفر مکه معظمه میرفتم به بغداد رسیدم بدلال گفتم کنیزی شایسته بخر که در این راه مونس من باشد کنیزکی
پیش آورد در نهایت حسن و غایت جمال چنانچه از ملاحت صورت او چشم خیره شد دلم بسیار با و میل کرد و گفتم جاریه
ترا چه نام است گفت مکه گفتم الله اکبر قد قرب الطریق یا مکه من دیگر شد پس خالی دیدم بر چهره او گفتم
این چیست تبسم نمود و گفت هذا حجر الاسود گفتم آیا که دستوری ده تا حجر الاسود را ببوسم در جواب این
خواند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی پنج درم و پنج قدم بخریم حرم ... چون رسید قوله تعالی
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما ... این گشاده لطیف در طرف او حیران بماندم و او را بمبلغی خریده
بوثاق خود بردم و اکثر جواب او از قرآن بود و تمثیل در مثلها گویند چون قضا کار خود کند ندامت سود نمی کند
و در قرآن فرموده قضی الامر الذی فیه تستفتیان آورده اند که عروة بن قیس با دختری بود در نهایت فصاحت
عشقی در میان ایشان و جوانی تعاشقی بود و طمع هر دو ... که با هم بطریق نکاح اقوام دختر راضی نمیشدند
تا روزی دختر به بهانه حمام و دیدن خویشان از خانه بیرون رفت آن جوان فرصت یافته او را بخانه خود برده و
خانه محکم کرد اقوام دختر را خبر شد در و بام خانه را فرو گرفتند پدر دختر آواز داد تا مکر زنانی خود را بیگاه او را در بیرون
در راگفت این آیه کریمه بخواند و لا تطیعوا امر المسرفین دختر از درون خانه آواز پدر بشنید در جواب این
آیه را برخواند قضی الامر الذی فیه تستفتیان چون از درون خانه پدر و مادر او آواز شناختند دانستند که آنچه شدنی

لود

بود واقع شد پس مردم را منع فرموده که بقضا و قدر کار خود را گرد و سعی و کوشش فایده نکند پس از آنجا گشت
و دختر را عقد بست و بدان جوان داد نظم چون وقت قضایی بود سنها همه بود ترسیدن و فریاد تو کی دارد سود
تمثیل آورده اند که روزی درویشی از پریشانی صحبت اندیشی بواسطه تفرج از شهری بشهری رفت فقر و فاقه
و محنت بسیار کشیده و از گرد راه رسیده تشنه و گرسنه بدر دکان بریان پزی رسید چشمش بر
بریان افتاد که به بالای دکان آویخته آتش اشتها تنور معده اش را گرم کرده اندر دیش آرزوی خود را
بمضمون آیه کریمه بر رقعه نوشت که نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا و بدست بریانی
داد بریانی رقعه را بخواند و بر پشت رقعه این آیه را نوشت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون چون چشم درویش در
آن رقعه افتاد نعره بزد و بیفتاد و از هوش برفت بریانی آنحال که بدید از بالای دکان فرو جست و سر
درویش را بر زانوی خود گذاشت و دست بر سر و رویش مالید و گرد راه از رویش پاک نمود تا لحظه
بخود باز آمد بریانی گفت یا شیخ ترا چه واقع شده و این چه حالتست درویش جوابش گفت که چون
این را خواندم با خود اندیشه کردم که هرگاه همت فانی را بقناعت نه هند پس همت باقی را بطاعت کجا
و هند بریانی را و التماس کرد و او را بدرون دکان برد و از آن بریان پیشش آورد هر چند گفت آن
درویش بدان التفات نکرد و از آن بریان نخورد و از آرزوی خود برفت و از آنجا ره بیابان بگرفت (و راه)
و برفت تمثیل گویند ابو العینای شاعر وقتی باصفاهان رسیده بود اتفاقاً در آن روز جنگ سنگ
بود که دو فرقه باهم جنگ سنگ میکردند ابو العینا خواست که درمیان میانجی کند تا بصلح انجامد ناگاه
سنگی از طرفی بر سر ابو العینا خورد و سرش بشکست و خون روان شد که در مثلها گویند میانجی بخورد
اندر میان مشت پس ابو العینا خود را بکناری کشید و آشنائی داشت نشان خانه او را پرسید بخانه (و بدانجا رفت)
او فرود آمد نه بخورد و گرسنه تمام شب در انتظار طعام بود و بخیل با و التفات نکرد صباح برخاست و نزد
ابی المهلب وزیر رفت وزیر از او احوال پرسید و گفت ای یوم دخلت البلد یعنی کدام روز داخل شهر
شدی در جواب گفت فی یوم نحس مستمر یعنی در روز نحسی ابی المهلب گفت که این نزلت گفت بواد غیر ذی
زرع وزیر را جواب لایق و خوش آمد انگاه تمام حال خود را باز گفت وزیر فرمود تا از برای او مکانی معین
کردند مقرر نمود که او را وظیفه دهند تمثیل آورده اند که هرون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال
شهره آفاق بود وقتی هرون الرشید در خلوت بطریق صحبت با او گفت یا فایزه قلبی طیرک الی یعنی ای فایزه
زمانی شب بمن گذر کن گفت ای امیر قوله تعالی فاتوهن من حیث امرکم الله یعنی در زنان براهی روید که حق تعالی فرموده گفت
یا فایزه اما سمعت قوله تعالی نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم یعنی نشنیده که حق سبحانه و تعالی فرموده که زنان

گشت زار شما نیند بدان راهی دید که مراد شما باشد جایزه گفت یا امیر آیا سمعت قوله تعالی ولا ترفعوا اصواتکم فوق صوت
النبی هرون جواب لایق از جایزه شنید تعجب نمود ا دوستی ترک گرفت آورده اند که وقتی تا
هرون الرشید را گفتند که فلان ناطقی کنیزکی دارد که در ایام مثل او بحسن صورت و لطف سیرت او نزاده و در کی الربابش
با ما در آشنائی برابری میکند با رفق معامله و لطف مکالمه ناطقی را دل از دست برده است هارون چون این
بشنید غیرت در باطن او کرد که چنان کنیزکی در زمان من باشد و از خدمت من باز مانده روزگار در دست
او را بدگری بسیار و در ساعت کس پیش ناطقی فرستاد و کنیزک طلب کرد چون حاضر شد کنیزک گفت شنیده ام
که کنیزکی شایسته از ما او را حاضر کنی چون ناطقی این سخن بشنید چون بید بلرزید و بر خود بپیچید بخانه رفت چون
کنیزک خواجه را بدان حال دید پیش آمده گفت ای خواجه غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد چه واقع شد
که قد صنوبری تو منحنی شده و چهره ارغوانی تو زعفرانی گشته گفت چه باشد از این بتر که آسوده مرا زمانه با تو نگذاشت
خوش بود مرا با تو و فلک نپسندید قصه حال باز گفت کنیزک گفت باک مدار و اندوه مخور و غم بخود راه مده که این
کار سهل است اگر بار الهی است تو مرا انجا خاطر جمع پیش خلیفه بفرست من چنان کنم که بفضل خدای تو از این غم نجات یابی
القصه کنیزک را پیش هرون الرشید فرستاد چون کنیزک بحضور رفت هرون نگاه کرد در شکل و صورت او حیران ماند گفت
ای جاریه شنیده ام که چون آواز تو بر آید خرد از دل مستمعان بر باید لطف نغمه تو با آن صوت و صورت تو
بدان صفت است کنیزک در جواب قرآن این آیه را گفت یزید فی الخلق ما یشاء هرون گفت یا جاریه جواب من از قرآن
میگوئی مگر تو در آیات قرآن استواری در جواب گفت یا امیر هذا من فضل ربی هرون در کشف لطف او حیران
ماند گفت ای جاریه چه شود اگر از حسن لهجت خود عشری از قرآن ما را بشنوانی در حال گفت بسم الله الرحمن الرحیم
ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب هرون چون این سخن بشنید
آب در دیده بگردانید و حال دل بدانست گفت ای جاریه معلوم شد که تو خواجه خود را بسیار دوست
میداری و قصه درد دل او بر صفحه اظهار میگذاری گفت قوله تعالی الف بین قلوبهم چون هرون این آیه
بشنید دلش بدرد آمد گفت لا تخافی و لا تحزنی انا رادوه الیک در ساعت بفرمود تا دستی خلعت بیاوردند
و بدو داد و گفت ای جاریه پیش خواجه خود برو که دل تو او را میخواهد او را رخصت داد تا پیش خواجه خود رود
ای عزیز بدانکه از برکت قرآن و اعجاز قرآنی در همه امور نجات و خلاصی توان یافت و دستار خوان ما بدار آورده اند
که روزی اصمعی در بازار بتفرج میگردید و سیر کنان بدکان میوه فروش رسید مرغ مسمّن مضا لیته دکان او
و طبقهای سیب و سبدهای انگور و کوارهای انجیر و نقشهای انار بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال با خلخال
و حلی و زیور در میوه کردن و گوشش خود کرده باز رفت تمام در میان دکان نشسته اصمعی حیران حال و جمال و

قال الله تعالی

او شد زبان بوصافی بکشاد و مناسب حال وای آیه بخواند و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال
اللؤلؤ المکنون از زن چون این آیه بشنید روی باصمعی کرده در جواب وای آیه بخواند جزاء بما کانوا یعملون این نعمت
جزای آنست که بخورند شکر کنند و آب حسرت در گلو فرو برند پس ای عزیز این امثال از کلام لم یزل و لا یزال
بشنو و آگاه شو که همه بر سبیل تمثیل و پند و نصیحت آمده مرد عاقل موحد مؤمن آنست که در این امثال فکر دایم
نماید تا از هر گناه در باطن او شهد طاعت و عبادت گردد که حق تعالی فرموده ان فی ذلک لآیات لقوم
یتفکرون یعنی این نشانه ایست از قدرت ما از برای قومیکه در این تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آورند
پس این فکرها را سرسری ندارند که این فکر عبادتیست که برابر است با عبادت یک ساله و در حدیث دیگر برابر شصت
سال عبادت امیت پس بنده باید که بدین بشارت هرگز از فکر خالی نباشد و با نچه حق سبحانه و تعالی فرموده است
بینا و شنوا باشد تا علم دین متین بیاموزد و علم دین تفسیر و حدیث و فقه است که در شرع محمدیست نه علم نجوم
و شعر و معما و غیره پس این خطاب بعضرا با اهل حدیث و قران و فقه نسبت توان کرد که حضرت باری تعالی علما بغیر را
مثل به بینایان زده چنانکه در کلام معجز نظام فرموده افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما یتذکر
اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده که و ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی برابری نشود کور و بینا و قرآنرا نور خوانده
و همه را بمتابعت این نور امر کرده و فرموده و اتبعوا النور الذی انزلنا اگرچه نور را اطلاق بر ایمان کنند اما علم نیز
داخل است ایمان بی علم نتوان بود حق تعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانچه فرموده قال الذین اوتوا العلم
و الایمان و حق سبحانه و تعالی مثل زده علما را که از مثل و حدیث و قران بینا باشند بزنده مثل زده جهال را که طب و
نجوم و شعر ورزنده اند بمرده که در دنیا کورانند که در تاریکی مانده و راه نیابند و در ظلمت گرفتار اند و شیخ بهائی
علیه الرحمة همین معنی را بنظم آورده علم رسمی سر بسر قیل است و قال نه ازو کیفیتی حاصل نه حال طبع را افسردگی بخشد
مدام مولوی باور ندارد این کلام علم نبود غیر علم عاشقی مابقی تلبیس ابلیس شقی سینه خالی ز مهر گلرخان
کهنه انبانی بود پر استخوان دل که فارغ شد ز مهر آن نگار سنگ استنجای شیطانش شمار گر کسی گوید که
از عمرت همین هفت روزی مانده باشد آن یقین تو در این یک هفته مشغول کدام علم خواهی گشتن ای مرد تمام
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم هندسه یا رمل یا اعداد شوم دل از این آلودگیها پاک کن سینه را با دست حق
چاک کن چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان دل منور کن بانوار جلی چند باشی کاسه
لیس بو علی هر کرا توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید و رست از قال و قیل عزلت اندر عزلت آمد ای فلان تو
چه جویی ز اختلاط این و آن پا مکش از دامن عزلت بدر چند گردی چون گدایان در بدر گر زند لوفس ... تا
روشنان شو چون بری از مردمان از حقیقت بر تو بگشاید دری ز انجا زی مردمان تا بگذری گر تو خواهی عزت

سفرای بنگر

وفقه

ودیده دین عزلتی از مردم عالم گزین پس ای مومن چشم دل بگشا و از این کلام پند گیر اینکه گوش با این امثال
نکنند و اندیشه نمایند کور و کرند پس ای عزیز مرد عاقل کامل باید که در هر یک از این آیات قرآنی و امثال فرقانی
فکر و اندیشه نماید تا در اسرار حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علوم علم دین است که از قرآن
و حدیث است که هر که قرآن را بخواند و تفسیر آن بداند و عمل کند به تقوی و پرهیزگاری است و آنانکه در این آیات
و امثال فرقانی تأمل نکنند و اندیشه ننمایند مثل کسی است که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی
ندارد و دل دارد و دانائی ندارد پس اینطایفه از بهایم کمتر باشند قوله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل
اولئک هم الغافلون پس مرد عاقل باید که غافل نباشد و دائم در کار سازی راه آخرت باشد و در دنیا خیالیست
زیست کند که گویا در سرائی فرود آمده که باز کوچ خواهد کرد یا خیال بیند اندکه در خواب مالی یافته چون بیدار شود
هیچ مالی نباشد ای غافل دنیا را خیال قیاس کن و از این تمثیل آگاه شو قوله تعالی ولقد انزلنا الیکم آیات مبینات
و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین یعنی بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن که بیان کنند
حلال و حرام و حدود و احکام و داستان آنانکه گذشته اند و رفته اند و فرستادیم پندی و مثلی از ایشان یعنی
بیان کردیم عقوبت دشمنان خدا را تا عبرت گیرید و آیات بینات برای متقیان پس فکر کن و تدبر نما که چند کرده
آورده اند) که منافقان ذکر مگس و عنکبوت را که شنیدند در قرآن استهزا کردند که در این چه نفع خواهد بود
حق تعالی این را فرستاده و مثل زده برای کسانیکه ایمان آورده اند و این ضرب المثل در کلام خدا حقیقت
و شبهه و شکی در آن نیست و وی پروردگار است ایشانرا که پوشیده اند حق را از روی جهل و ضلالت
قبول نکردند ضرب المثل را و عناد کردند که چه چیز خواست خدا که این مثل را زده است اما منافقان بشنیده اند
که خداوند گمراه گردانیده ایشانرا تا در این تمثیل فکر نکردند و اختیار ننمودند و حکمت آنرا در نیافتند پس تکذیب
کلام حق کردند و منکر شدند که ذکر تمثیل مگس و عنکبوت الخافیست و از کلام حق نیست حق تعالی بدانرا
مثل زده و پرده منکران را از مقام قربان برداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین
تدعون من دون الله لن یخلقوا ذبابا ولو اجتمعوا له وان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب والمطلوب
گویند روزی مگسان بر ابوجعفر دوانقی در خلوت هجوم آوردند هر چند میراند مگسان را نمیرفتند ابوجعفر ملول
آزرده شد و در فکر شد پرسید که کیست بر در بارگاه گفتند مقاتل او را طلبید چون در آمد پرسید که خلق مگس را
چه فایده است مقاتل گفت از برای خوار کردن و ذلیل گردانیدن جباران و متکبران خلق شده تا قدرت
حق تعالی را بدانند که چیزی عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم اصم یکی از مریدان و شاگردان
شقیق بلخی بوده روزی در خلوت شقیق گفت ای حاتم چند وقت است که در صحبت مائی چه چیز از احادیث و امثال شنوی

گفت

گفت سی سال است گفت در این مدت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید و روز قیامت دستگیر تو باشد
و چه فایده یافته که بکار تو آید گفت هشت فایده یافته‌ام که ضرب المثل خود کرده‌ام و بدان عمل می‌نمایم و در تحصیل
تمثیل و موعظه خلق را بدان دعوت می‌نمایم شقیق گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم تو چه میگوئی من عمر
خود را در این مدت سی سال صرف تو کرده‌ام و تو را از علوم من بیش از این هشت فایده حاصل نشد حاتم
گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید مثل از این هشت مثل دیگر
دیگر نیست بدلیل آیات قرآنی مرا از علوم همین کافیست در الفقیر حاصل است که نجات و رستگاری در این هشت
چیز است شیخ گفت آن کدام است کشف در قرآن مجید حق تعالی فرموده شقیق گفت بیان کن تا بدانم گفت اول ای شیخ
من در این خلق جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم که بلذات دنیا و عیش مشغول‌اند و همه پیروی نفس اماره میکنند و پیروی
انها را دیده بر خود نپسندیدم که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن
الهوی فان الجنة هی الماوی و یقین دانم که قرآن حقیقت و شبهه و شکی نیست از روی صدق و اخلاص خلاف نفس کرده
از هوا و آرزو بدر آمده و پای بر سر نفس گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و به بندگی مشغول گشتم که خدای تعالی فرموده و لقد
ضربنا فی هذا القرآن من کل مثل و از قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق گفت بارک الله علیک نیکو گفتی و نیکو پند
و دیگر بگو که کدام است حاتم گفت دویم آنست که در اهل جهان نگاه کردم که همه کس بمال دنیا و زینت او و محبوبان
کنیزان و غلامان و زنان و فرزند مشغول‌اند و آخرت را فراموش کرده‌اند و فریفته دنیا و شیطان گشته‌اند و انها
که دیدم هیچکدام وفا نکردند چنانچه بعضی تا بمرض و بعضی تا بمرگ و بعضی تا لب گور همراه‌اند آخر همه برگردند و او را تنها و
بیکس در آن گور تنگ وا گذارند و هیچکدام از اینها با او بگور نروند و آنجا رفیق و مونس نباشد من اندیشه کردم که
که محبوب و معشوق و یار و مصاحب دیدم آنست که در این گور تنگ و تاریک مونس و رفیق باشد و چراغ
روشن گور بود و در منازل راه آخرت تا روز قیامت رفیق و مونس باشد پس با خود فکر و اندیشه کردم که
چنان یار دیدم که این صفت و خاصیت دارد که همه جا همراه و مونس باشد اعمال صالحه است پس او را
مرغوب خود گردانیدم و بعمل نیکو پرداختم و با ایشان دوستی ساختم که از لب گور تا روز قیامت رفیق و مونس باشد
و چراغ روشن گور بود و نظر بر این آیه کریمه کردم که حق تعالی در کلام خود فرموده است و تزودوا فان خیر الزاد
التقوی دانستم که قرآن بر حق است و هیچ شکی نیست که زر و مال دنیا و زن و فرزند وبال آنکس است قوله تعالی
انما اموالکم و اولادکم فتنه پس ترک همه کردم و از صحبت خلق بر خواستم و بعمل صالح پیوستم که غیر از آن
دیگر هیچ نفع ندید شقیق گفت احسنت احسنت ای حاتم دیگر بگو سیم گفت که در خلق جهان دیدم همه کس مشغول
و رنجی برده و چیزی یافته و جمع و ذخیره نهاده و حاصل عمر خود را برباد داده و صرف دنیا کرده و بدان افتخار

تو دیوانه

من خلق

نگاه کردم

مند

شده که مال بهم رسانیدیم و ذخیره نهادیم ناگاه بیک اجل در رسید و یکدم امان نداد پس همه را بحسرت گذاشته
و رفته و مال از دست او رفت و وبال بماند پس از این پند عبارت عبرت گرفتم و در این آیه نظر کردم که حق تعالی
خبر داده که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق پس دانستم که قرآن برحق است و خیر که باقی میماند پیش خدای تعالی ذخیره
آخرت است که با من خواهد بود پس مخصوص آنچه در دنیا حاصل کردم و ذخیره داشته بودم همه در راه خدا ایثار کردم
که در آنجهان در پیش خدا ذخیره من باشد شقیق گفت تبارک الله ای حاتم دیگر نکو چه دیده چهارم گفت که در احوال خلق
نظر کردم و تفسیر ادیدم که پنداشتند و تصور ایشان این بود که در دنیا شرف و بزرگی و عزت و عشرت آدمی
بسیاری مال و اسباب و زینت است و آرایش دنیا و بدان فخر و مباهات میکردند پس من نگاه کردم و اندیشه
نمودم که این ناپسندیده و مذموم است عبرت و پند گرفتم و بر این آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام
خود فرموده که ان اکرمکم عند الله اتقیکم دانستم که قرآن برحقست آن پنداشتها اکنداشتم دانستم که آن خیال و پنداشت
مردم باطل و خطاست پس ترک مصاحبت و مخالطت ایشان کردم و با متقیان و صلحا ملاقات نمودم و تقوی
شعار خود ساختم شقیق گفت نیکو گفتی دیگر نکو حاتم گفت پنجم که در احوال جهان نگاه کردم و تفسیر ادیدم که از خلق جهان
از روی حسد و جهل در پی عداوت و عیب جوئی یکدیگر شده و یکدیگر را تهمت همی کردند و افترا می بستند چون ملاحظه
نمودم همه از روی بخل و حسد بوده که از برای مال دنیا با هم نزاع و جدال میکردند و رشک میبردند و نسبت زیاده
جاه و مال دنیا پس در این آیه کریمه نظر کردم و تامل نمودم که حق تعالی در کلام خود فرموده که نحن قسمنا بینهم معیشتهم
دانستم که کلام خدا برحقست و رزق و روزی هر کس از روز اول قسمت شده است همان بی سعی و تردد
باو میرسد پس رنج و محنت و آبرو ریختن و زیاده طلب کردن و رشک و حسد بر دیگری بردن همه عیب است
هر کس روزی خود میخورد و قسمت کسی را کسی نخورد و دانستم که روزی هر کس مقدر است پس کنج عزلت خود
گرفتم هر چه میرسد قناعت میکنم و بر کسی رشک و حسد نمیبرم و بقسمت خدای تعالی که در روز اول
کرده راضیم و با خلق جهان صلح کردم شقیق گفت جزاک الله خیرا نیکو کردی دیگر نکو حاتم گفت ششم آنست
که در خلق جهان نظر کردم که مردم دنیا بواسطه سببی و غرضی با هم خصومت و دشمنی دارند و علانیه دشمنی
میکنند و جنگ و جدال مینمایند پس در این آیه کریمه نظر کردم که خداوند در کلام خود فرموده است الم اعهد
الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین و ان اعبدونی هذا صراط مستقیم پس دانستم که این کلام
خدا حق است و بفریب شیطان و اتباع او مردم را دشمن نباید داشت و با خلق خدا باید نباید بود که فرزند
آدم همه برادران همند و همه یکسانند پس شیطان و اتباع او را دشمن داشتم و فرمان بردار خداوند تعالی
گردیدم که راه راست صراط المستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیده یا حاتم دیگر نکو گفت هفتم اینکه در خلق

جهان

جهان نگاه کردم هرکسی را دیدم بنوعی جهت روزی و معاش سعی و کوشش میکردند و در شبهات می‌افتادند
و حلال از حرام فرق نمیکردند و در خانهای اهل دنیا و حکام و ظالم و اهل بدعت تردد میکردند و خود را
در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل میداشتند و نمیدانستند که روزی بدست خداست من با خود فکر کردم **نظم** روزی تو یار
نکرده و ز در کار خدا کن غم روزی مخور و نظر در این آیه کریمه کردم که خداوند در کلام خود فرموده و ما من دابة
فی الارض الا علی الله رزقها دانستم که کلام خدای تعالی حقست و وعده او راست است و منهم یکی از دابهای
روی زمینم پس توکل کرده که او کفیل رزق است آنگاه فرق میان حلال و حرام کرده در رزقی که روزی او
مقدر کرده بمن میرسد بآن قناعت کردم و به بندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت بگو که چه دیده و بگو
هشتم آنکه در این مردم و اهل دنیا نگاه کردم خلق را دیدم هرکس پناه و اعتماد بچیزی کرده اند بعضی اعتماد
بسیم و زر و جمعی بملک و املاک و قومی بقرب سلاطین و حکام و کسانی بدوستان و یاران و جمعی بخود پرستی
و غرور و تکبر و تجبر پس من در این آیه کریمه نظر کردم که خبر داده که و من یتوکل علی الله فهو حسبه دانستم که قرآن
راست و درست است پس ترک همه نموده و اعتماد بر وعده حق کرده توکل پیشه کردم و اعتماد بر این قول
نموده که و هو حسبی و نعم الوکیل شقیق گفت بارک الله یا حاتم نیکو دیده من در توریة و زبور و انجیل و
فرقان آنچه در این چهار کتاب دیدم همین است که باید بدان عمل نمود و هرکس این هشت امر را ضرب المثل
خود سازد چنان باشد که بچهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم از من بشنو که از برای تو گفتنی
بیاورم بدانکه تو را عمل بعلم غیر علم دین سعی نباید کرد که علم بواسطه خداشناسی و کوشش برای آخرت باید کرد
که تقوی و رستگاری از وزاست آنرا امروز بدست توان آورد و آنچه امروز بر سالک را حقیقت واجب
و لازم است و شرع حضرت رسول بر همین است و بر علم طب و نجوم و هندسه و شعر و عروض و قافیه و لغت
همه عمر ضایع کردن است و طالب دنیا بودن است بر شغل و عمل دنیا و دین بباد میرود در آخرت وبال آنکس است
و دیگر آنکه علم بی عمل نه نیکوئیست و عمل بعلم نیکوئی است و عمل با علم نیکوئیست و آن علمی که تو امروز از برای دنیا تحصیل
میکنی فردای قیامت بکار تو نیاید و تو را از حساب و عذاب آخرت باز ندارد پس آن علم وبال است و علمی
تو را در طاعت و عبادت و ترس و خوف و بندگی در دنیا ورد و در روز قیامت هم از عذاب آتش دوزخ باز دارد
چه فایده دارد دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و حبس نگاهداشتن آن وبال است که حق
تعالی در کتاب مجید فرموده مثل الذین حملوا التوریة کمثل الحمار یحمل اسفارا بئس مثل القوم الذین کذبوا بآیات
و اگر امروز بعلم عمل نکنی تدارک روز گذشته نتوانی فردای قیامت حسرت و ندامت بری در آنجا گوئی
فارجعنا نعمل صالحا در آن وقت فرشتگان عذاب با تو گویند ای غافل نادان تو خود از آنجا میآئی و از آیات

واشال بشنوا ومنوا بودی وحق سبحانه وتعالی در کلام خود خبر داده بود چرا العلم عمل نکردی الحال ندامت و
حسرت سودی ندارد و هرچند انگشت بدندان گیری فایده نکند پس این تمثیل بشنو و حقیقت بدان و اندیشه
نما و خود فکر کن که چه در پیش است ای غافل مسکین کار امروز بفردا میفکن و بعمل بپرداز و کار آخرت بساز که دم غنیمت
بدان و در این معنی بسیار فکر کن کم گو باش تا در این فرزندی رستگاری یابی پس معلوم شد که بهترین علم در دنیا آنست
که بکار آخرت آید و بروز قیامت نفع رساند ای عزیز یقین بدان که مرگ حق است و همه کس میمیرند و پایه
و مثال به دیگران میرسد و ندامت و حسرت باید همراه برد پس از حال خود فارغ مباش و اگر اعتقاد درست و
تمام بنص کلام ربانی و امثال قرآنی داری در این آیه کریمه نظر کن که حق سبحانه و تعالی خبر داده است انظر کیف
ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای برادر مومن این تمثیلات و تاویلات آیات بینات از برای آنست
که چون بنده مومن کار کند برای او و رضای او کند و دایم تفکر و ذکر و یاد او باشد او نیز در همه جا و همه امور نگاهبان او باشد
هرکه باشد برای حضرت حق حضرت حق برای او باشد من کان لله کان الله له تمثیل آورده اند که خواجه
حسن نوری [illegible] مرقده دایم در ذکر حق و یاد حق بود و هرگز از یاد حق خالی نبودی معرفت و بزرگی حسن نوری
در عالم و اقالیم منتشر گشته بود و از شهر مصر دو جوان نام و آوازه حسن نوری شنیده گفتند که بخدمت و زیارت
چنین کسی رفتن لازم و واجب است تا سعادت دنیوی و اخروی حاصل کنیم بعد از مدتی بدان شهر که حسن نوری
بود رسیدند در بیرون شهر درختی و آب روانی بود آنجا لحظه آسوده نشستند و یکی از آن دو جوان زبان مرغان میدانست و
در بالای درخت دو مرغ نشسته صدائی میکردند آن جوان که صدای مرغان میدانست از بالای آن درخت صدائی شنید
گفت انا لله و انا الیه راجعون آن رفیق گفت در اینوقت چه واقع شده که این را خواندی گفت دریغ از راه دور و رنج [illegible]
در اینوقت حسن نوری در جهان زنده نیست که این دو مرغ با هم گفتند که افسوس حسن نوری امیدم در جهان زنده
پس هر دو جوان حیران بماندند و متفکر شدند و با هم گفتند اگر بدولت حیات او نرسیدیم باری بسر قبر او برویم و زیارت
مزار او بکنیم از آنجا نشان گرفته بدر خانقاه او رفتند و در بسته دیدند حلقه بر در زدند حسن بیرون آمد یکی از آن دو جوان
پرسید که تو کیستی گفت حسنم ایشان حیران بماندند و خجل گشته بدست و پای او افتادند حسن ایشان را بصومعه برد و غریب نوازی
نمود گفتند یا شیخ بزرگوار ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت تو آمده ایم و در بیرون شهر دو مرغ بالای درخت
با هم میگفتند که حسن نوری در عالم زنده نماند چون بخانقاه رسیدیم الحمدلله شما را در حیات دیدیم و در حیرت
مانده ایم که مرده چون زنده میگردد حسن چون این سخن بشنید نعره بزد و بیهوش شد پس از لحظه که بخود باز آمد
گفت ای برادران مرغان در بالای درخت آنچه میگفتند راست است درآن دم من از ذکر و یاد خدا غافل مانده ام
و با اهل دنیا مشغول بودم از آسمان و زمین آواز برآمد که حسن نوری در اینوقت در جهان زنده نیست

میگفتند

هرانکه

هر انکه غافل از حق بکفران است و مانند مرده است اما نهانست ای برادران بدانید که زنده دل
همیشه بیاد و ذکر حق مشغول باشد و هر که از حق غافل ماند او مرده است شعر هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان کرد گفت خانه دل را از لذات نفسانی و شهوات جسمانی
بالکلیه خراب باید کرد تا بفضایل روحانی آبادان و معمور گردد و بر فقر و فاقه و رنج و محنت صبر و شکر باید نمود
یعنی از دل سؤال است و نکته الفقر فخری بدین دال است دل زنده خواهی که بر فقر را خریدار باشی و از اهل دنیا
هزار و از نفس سرکش خبردار باشی و دایم بذکر سرور و کار باشی تا دولت زنده و جاوید بیابی اینجا که فرموده
اذکروا ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا خدای تعالی ترا نگاه دارد در ستر و علانیه و مباش پیرو
صوفیان عوام جاهل و پیروی کن بشرع محمدی در اینجا که فرموده قل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و صحبت مدار با اهل
دنیا و توانگران و اهل بدعت و لهو و لعب و اینها که صحبت ایشان دل را مرده و دین را تباه میگرداند و همنشینی کن با
علما و صلحا و درویشان و مساکین که حضرت رسول فرموده اللهم حببنی المساکین و اهلی معهم یعنی یا رب خدا دوست
گردان فقیران و مساکین را بمن و مرا از درویشان گردان و ملازم خلوت و تنهایی باش و خاموشی اختیار کن
تا دولت زنده و جاوید یابی که حضرت رسول الله فرموده که چون مردم از یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و
زمین ندا میشود که فلان بن فلان در جهان زنده نماند و هر که با اهل دنیا مشغول شد از ذکر و یاد حق غافل ماند در
زنده نیست بلکه مرده است و آنها که مرده اند و گذشته اند هیچ آرزو ندارند مگر آنکه یکبار دیگر زنده شوند و
بدار دنیا روند و بذکر حق مشغول باشند تا در آنجا ذخیره یابند پس در آنجا اینها سودی ندارد زیرا که حق تعالی
در دنیا خبر داده و مثل زده که هر که در این جهان توشه با آنجهان برد است آنجا آسوده گشت و بعد از مردن
حسرت و ندامتی نکشد و همه را امروز آنجهان بدست توان آورد تا غافل نشوی تمثیل در تذکره
حسن نوری چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن رسید که از راه صحرا و بیابان بکه رود و سجاده و عصا
گرفت و روانه شد شب و روز طی منازل میکرد تا آنکه به بیابانی رسید و هوا بغایت گرم بود و تشنگی بر او غالب
گردید و از چپ و راست نظر میکرد از دور درخت سایه داری دید حسن متوجه بان درخت شد چون بدانجا رسید چاه
آبی دید بتحیر دیدن دلش خوش شد و شکر بجای آورد و با خود گفت بعد از چند روز که بآبی رسیده ام دلو و ریسمانی
از کجا بهم رسانم در این فکر و اندیشه بود که گله آهوان پدیدار شدند و از حسن رم نکردند آن گله آهو بر سر چاه آمدند
و نگاه کردند بآب چاه بعد از آن سر بسوی آسمان کردند و سر خود را جنبانیدند و چشم سوی آسمان داشتند
در ساعت بقدرت خدا آب از چاه بجوش آمد تا بر لب چاه رسید آهوان سیراب گشته برفتند و آب باز ته چاه رفت حسن
اینحال را مشاهده کرد عرض کرد الهی از برای چه جوش آب از چاه بلب چاه آوردی و چون نوبت بحسن رسید آب بته چاه رفت

رهانیدی آوازی شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی از کجا رسانم آهوان صحرا هیچ دلو و ریسمانی نداشتند
و از ما آب خواستند چنانچه دیدی که آب را لب چاه آوردیم تا آهوان بی دلو و ریسمان آب بخورند تو باش
تا دلو و ریسمان برای تو هم رسد چون حسن این خطاب شنید توکل بلطف و کرم او کرده روی به بیابان نهاد و میرفت
ناگاه در آن صحرا جوانی رسید آن جوان گفت السلام علیک یا حسن البصری جواب باز داد و گفت ای جوان تو در این
صحرا لب تشنه میمیردی یا هم هیچ دانستی جوان گفت یا حسن هر که او بخبر یاد خدا و ذکر او مشغول نکرد و بخبری او را همه
خبر دهند و همه آشنا گردانند پس جوان گفت یا حسن تو تشنه شدی که گفتی دلو و ریسمان از کجا بهم رسد آیا
که تو توکل کرده بودی و از او آب خواستی اکنون این آب را بستان و بخور در آن صحرای خشک آب سردی بود حسن آن را خورد و
سیراب شد و شکر حق بجای آورد و بعد از آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این بیابان چرا با تو ملاقات کردم
حسن گفت نه گفت مقصود من این است که لحظه بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم و تو مرا غسل
دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو این کلام از کجا میگویی از بنی آدم کسی را این خبر نداده و هیچکس را معلوم نشده که
حیاتش تا چه وقت است آن جوان گفت یا حسن حقیقت الیقین نه آنکه این ندا میرسانند که ای بنده من از این مقام
خود در آن مقام جاودان برسان پس مرا معلوم شد بمیردم و بر هر مؤمن حقیقت لازم است اگر تو این ندا نمی شنوی گفت
مرا معلوم نیست آن جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت رب خود میخواهم رفت پاره راه که رفتند ناگاه
درخت سایه داری بنظر ایشان در آمد چون بدانجا رسیدند آب سرد آن و سبزه دیدند جوان وضو ساخت و
دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در لحد گذاشت
و بگریست و در روی آن جوان بنگریست و گفت یا الهی بر این جوان غریب رحمت کن و او را بیامرز آن جوان [illegible]
کرد چون خواجه جوان را در لحد بگذاشت دید خندان شد و گفت ای بنده خدا اگر مرده بودی پس زنده چگونه در گور
و اگر مرده چگونه میخندی آوازی شنید که ای حسن مگر این نشنیدی که اولیائی لا یموتون بل ینقلون من الدار
الدنیا الی الدار الآخرة یعنی اولیا خود هرگز نمیرند لیکن از دار فانی بسرای باقی خرامند که در دنیا از ذکر
حق غافل نبودند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق از آنروی گفته اند پس المؤمن از این تمثیل آگاه شوند
که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نشدند پس دوست دایم با دوست باشد و از او جدا نشود نظم حیرا مستغرق
از عشق جانان که هیچش یاد نامد از دل و جان در حدیث آمده که هر شب فرشته از قبل رب العالمین ندا میکند که
ای فرزند آدم و ای زندگان عالم بدانید و آگاه باشید که شما را از برای مردن آفریده اند پس در این سرای
فانی ذخیره بردارید از برای سرای باقی مهیا کنید که بازگشت شما باشد و شما در این مردار دنیا چنان مشغول
اید که گویا از فوت و موت خبر ندارید پس هر روز احتمال مردن شماست که وعده نوبت شماست و چون وقت

در گور

وقت برسد و اجل درآید سر خود آرزو کنی و امان طلبی که قدم از قدم برداری مهلت ندهند ای مومن تو
غافل مباش آورده اند که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ چون است که دایم بشره شما زرد و اثر گرد
و همیشه چشم شما پر آبست و جسم شما لاغر و رنجور است اگر باشید تا اطبا معالجه کنند که بواسطه قوت شب خیزی
عبادت و توانایی نافع باشد بایزید بگریست و گفت معجونی دارم دوای اطبا درد از روز کجا نفع کند و چه فایده دارد
گفتند از روز کدام است گفت آه آه از روزی که بنی آدم آفریده شدند حق تعالی فرزندان آدم را دو فرقه کرد و گفت که
الست بربکم همه گفتند بلی که ارواح منافقان که جواب ندادند و هیچ معلوم نشد که روح مومن در کدام فرقه است
فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آیا در میان ارواح مومنان باشد یا منافقان که جواب ندادند دیگر آنکه چون تولد فرزند
آدم میشود فرشته گوید الهی این بنده که از شکم مادر بیرون میآید چه فرمان میشود طغرای سعادت و نیکبختی بر جبین او بنویسم
یا علامت بدبختی و هیچ معلوم نشد که بایزید از شکم مادر نیکبخت تو خود آمد یا غیر آن و دیگر آنکه چون بنده را اجل فرا رسد
عزرائیل علیه السلام گوید که بارخدایا این بنده تو را فرمان شده که از دنیا بیرون رود جان این بنده را با ایمان بردارم
یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم الایمان آیا کرا ایمان دهند و از شرف ایمان کرا محروم
کنند چون نوبت بایزید رسد تا چه معامله پیش آید و چون خواهد بود دیگر آنکه چون روز قیامت قایم شود خلق اولین
و آخرین را در عرصات حاضر کنند آنگاه فرمان شود که جدا کرده شوند گروهی را سوی دوزخ و گروهی بسوی بهشت برند
و هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام گروه باشد پس من چگونه خوشحال باشم که فرزندان آدم را این عقبها در پیش است
امروز اندیشه آن روز میکنیم پس بر تمامی او باید بود تا از آن عقبها نجات یابی ای عزیز در باب اشتغال آدمی بدنیا
و لذات دنیا و تغافل او از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهایی گور که بعد از مردن پیش خواهد آمد تمثیلی
مناسب میآوریم تا غافلان بیدار و هشیار گردند تمثیل در خبر است که شخصی در صحرایی تفرج میکرد و صنعت باریتعالی
مشاهده مینمود ناگاه شیری که میخواست شکار او شود و قصد او کرد ناچار شده از او بگریخت و شیر از عقب او
میرفت اتفاقا چاهی پیش راه پدید آمد با خود گفت که خود را در این چاه اندازم اگرچه از این آزار رسد بلکه از چنگ
شیر بسلامت بمانم چون نظر در آنجا کرد اژدهای عظیم دید که در ته چاه دهن باز کرده که اگر خود را در چاه
اندازد بدهان اژدها درافتد در کنار چاه بته خاری دید که بیخ او سخت است بر آن دست زد و قایم بگرفت و خود را
در چاه آویخت که شاید بوسیله آن از چنگ شیر و اژدها نجات یابد ملتجی گشته ناگاه دو موش دید بدنبالش نزد
یکی سیاه و یکی سفید که دندان در بیخ آن بته خار کرده میبرند و بجد تمام میبرند و بیخ آن بته بر میآورند که در
آن چاه در دهن اژدها افتد و آن بته خار ترنجبین برداشت پس بشیرینی ترنجبین مشغول گردید پس اکنون بدانکه ای عزیز
آن شیر اجل است که در پی دوانیده که دندان برای او تیز کرده عنقریب خواهد گرفت و آن چاه دنیاست

واژدهاکه دهان باز کرده کور است تا یک دم زدن طعمه دهان او خواهد بود و آن خمار بن که ترنجبین دارد ایام چند روز
حیات دنیا هست که بان مشغول است وانده موش شب و روز است که بیخ درخت حیات او میبرانند و ناگاه
قطع خواهند کرد که در دهان اژدهای کور افتد و در میان این همه خطرهای هولناک بان اندک شیرینی مشغول است و احوال
و حالات که بمسکت شبهه تلافی آن خواهد شد مطلق بخاطر نمیگذرانند و فکری در این حادثه نمیکنند تا آنکه بایشان رسد
شیرینی و لذات دنیا که از حلال و حرام یافته بکلی از کام جان ایشان کام او فانی گردد و وبال و عذاب آن بر وی باقی بماند
ای عاقل در این تمثیل غور کن و پند گیر که تو را چه در پیش است و بکجا باید رفت پس چنین غافل نباید بود و بعاقبت خود باید
نظر نمود که بکجا میرسد و بکجا میکشد چون غافلان و جاهلان بیفکر و بیباک و بیخبر نباشی که شب و روز در خیال آنند که چه
خورم و چه پوشم و چه بخرم و چه بفروشم و بکجا روم و بکجا نشینم قطعا بآن فکر نمیشند که از کجا آمده ام و بکجا میروم
و چه آورده ام و چه میبرم پس آنقدر چون حیوانات خورند و خسپند تا بمیرند آنگاه آگاه گردند که افسوس و
ندامت سودی ندارد چنانکه گفته اند خری باد و خری زیست و خری مرد و آنهاکه حق تعالی را فرمان بجای می آورند
و بتقوی و عمل خیر بسر میبرند ملائکه از در درآیند و گویند سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار ذکر کرده شد شمه بود از آنچه
حق سبحانه وعده داده پرهیزکاران را و آنهاکه نافرمانی کردند در دنیا بعذاب سخت گرفتار شوند و جزع و فزع
کنند خازن دوزخ حاضر شود با آواز بلند گویند یا مالک لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ از خدای تعالی
درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست ما را بمیراند مالک جواب گوید انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و
انجا مرگ نیست بغیر از جزا که در دنیا نافرمانی کردید و عصیان ورزیدید و شما را در دنیا حق سبحانه و تعالی خبر
داده بود جزا قول و وعده خدا را نشنیدید و گوش بآیات قرآنی نکردید و این جزای شما است بعد از آن
مالک گوید که خدا را بخوانید و از او بطلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس گویند ربنا غلبت علینا شقوتنا
وکنا قوما ضالین ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی ای پروردگار ما بیرون بر ما را از دوزخ که باز
گردیم و توبه کنیم در جواب ایشان گویند اخسئوا فیها ولا تکلمون یعنی خاموش باشید بیچارگی و دفع عذاب مطلبید که
اینحال گریه و زاری نفع ندهد و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت است که چون این خطاب رسد همه نومید شوند
و جزع و فزع درگیرند و در آن روز بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند بهشت گوید که اهل من ضعفا و مساکین
و صلحا و درویشان و علما و پرهیزکاران باشند دوزخ گوید که اهل من و ساکنان من همه جباران و متکبران و
گردنکشان اهل دنیا باشند پس حق تعالی بدوزخ خطاب کند و گوید که تو عذاب منی آنهاکه سرکشی و نافرمانی کردند
در فرمان تو کردم تا انتقام کشم هر که را خواهم و با بهشت گوید که ای جنت تو رحمت منی ببخشایم بتو هر که را خواهم پس از
خاصان و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند و بتمثیل قرآن عمل کرده اند و از ترس و خوف در فرمان من بوده اند

از بیوفایی دنیا

واهل دوزخ

ایشان را بهشت مکانست هرچه خواهند بخورند و هرچه خواهند بپوشند قال الله تعالی ان الله یدخل الذین آمنوا و
عملوا الصالحات جنات تجری من تحتها الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب ولؤلؤا ولباسهم فیها حریر یعنی
در آورد آن کسانی را که ایمان آورده اند و نیکوکار و پرهیزکار بودند و نافرمانی نکردند در بهشتها که روان باشد
چندین جوی و جویها از زیر آن قصرها که در آن کرسیها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای ایشان حریر باشد بعون
انعام التحفه صحیح و تمثیل صریح از آیات دیده‌ای و دانستی پس بخندید و زر دنیای فانی را دل نبندند که جای قرار و آرام
نیست و این دنیای چند روزه محل و جای پر علل بنظر عجب و تکبر نکنی که آیه انما فتنتی فی الله کالاسفل من ثبات
یعنی در طبقه آخرین دوزخ جای ایشان باشد ای عزیز مرد عاقل آگاه آنست که از آنچه حق تعالی در کلام خود خبر داده
و مثل بنده آگاه باشد و از این آیات عبرت پند گیرد و کرنه و عده بهشت بودی و خوف دوزخ بنده را شاید که
بایستی کردن و از قهاری و جلالی او باید ترسید و امید بفضل و کرم او باید داشت و این چند امر را سپردی تا
کردن اول آنکه بطاعت و عبادت خود مغرور نشوی دویم نیت خود را خالص سازی سیم تفحص و مسکنت پیش
آری چهارم اقرار بحشر و نشر و روز قیامت کنی و از راه بیرون نروی پنجم آنکه هرچند شیطان خبرهای عجیب و امرهای
غریب که در عقل و فهم در نیاید ترا آنجا ظاهر آورد استغفار کنی و فریفته شیطان نشوی ششم آنکه گناهی بلائی که بسر
آدمی آید از شومی همنشین بد و صحبت بدان خبر و هفتم آنکه اگر عمل بدی از تو سر زند و تو از آن غافل باشی کسی ترا خبردار
کند و دانی که حق و سزاست آنچه میگوید پشیمان شوی و قبول کنی و از سخن راست نرنجی هشتم بکمه تحقیق و یقین بدانی که چون
غضب حق تعالی برسد فکرها و تدبیرها دفع آن نتواند کرد و پس در سر و علانیه دل بفضل و کرم او باید بست و برضای وی بود تا
در آن جهان رستگاری یابی و در حدیث آمده که ثلث آخر شب ملکی ندا میکند که تا صبح و او فریاد در بدرگاه هیچ بنده توبه
کننده هست که دعا و توبه کند تا در آنوقت دعای او را قبول کنم و او را بیامرزم پس هر بنده دل شکسته که در آن
از سر اخلاص دعا کند البته اجابت میشود و در بیان حدیث صاحبدلی چند بیت گفته بنده دل کند بر طریق لطف
در گوش جان مستمعان میکند ندا که بنده ضعیف ستمکار پرگناه از حضرت مقدس ما سیلی ابا آمد زمان خلوت
بیدار شو ز خواب که با اجابت ز توبه و دعا میسوز و میگداز و مجو یاری از کسی زانجا که خسته‌ای هم از
اینجا طلب نما دل برکن از امید جهان بی مدار همت بلند دار و اباکن از این ابا گویند که از حضرت رسول
صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله فردای روز قیامت آیا دوست هر دوست را یاد تواند کرد فرمود
در سه مکان یاد نکند و خبر نتواند گرفت و از هول آن روز بحال خود درمانده باشند اول در نزد ترازو در وقت
که اعمال مردم در آن کشند بنگرند اندک گرانست یا سبک دویم در آن وقت که نامها پران شود آنجا نگاه کنند که
بدست راست خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت حساب که آنوقت گردن می آرد دوزخ بیرون می آید و گوید من

نافرمانی کرده اند و اقرار بروز قیامت نداشتند و آنچه خدای تعالی خبر داده بود نشنیدند و بدان عمل
نکردند و فرمان خدا و انبیای نیاوردند در آخر و فرمان شود آن گروه مر القوم را گرفته بسوی دوزخ برند
قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم پس ای عزیز بقول رسول خدا صلی الله علیه و آله اندکی
فکر نما که چه در پیش است و احوال چون خواهد بود و غافل مباش

تمثیل

ای سالک مسالک طریقت
و ای مالک ممالک حقیقت از این آیات قرآنی و اسرار ربانی که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید مثل زده تو را
داده دستور العمل انبیا و اولیای خود ساخته و با این مثال ایشان را ره نموده و از همین آگاه کرده که از دنیا
و ما فیها بالکلیه روی گردانیده اند و احتراز نموده اند و راه آخرت در پیش گرفته و بمقصد اصلی رسیده اند ثمره و نتیجه این
در ترک دنیا و هوس و آرزوها است بلکه ترک هستی خود و منقطع شدن از ما سوی الله و بمضمون حدیث نبوی صلی الله
علیه و آله که موتوا قبل ان تموتوا عمل نموده و هر کرا این توفیق رفیق گردد و مطالعه آیات عنایات قرآنی و امثال
فرقانی نموده فرصت غنیمت شمارد و روی از دنیای فانی و دنی گردانیده و بکار آخرت پردازد کمر جان
بندد جان گردا برمیان بندد و روی بجستجوی عشق آورد و دایم دل را بفکر و زبان را بذکر باز دارد و همیشه او را طلبید
بمقتضای آیه کریمه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا راه نمایند و در فیض و احسان بروی او بگشاید بازگشت جان
وصل جانان طلب بی لب و بی نام مگو نام رب تا رهی از حبس این فانی جهان در جهان جان بمانی جاودان رو
بسوی خود کن چون خلیل بگذر از استاره چرخ جلیل پای همت برخور و برماه نه سر بران ایوان وان درگاه
این خودی محو کن از خود جدا تا شوی از نفس و از شیطان جدا آب جا از رنز اندر بحر جان تا شوی دریای
گران تا شوی آنجا که سر باید نهاد محو شو والله اعلم بالصواب الهی الهی همه بندگان و موالیان را این توفیق و تا آن
سعادت و دولت روزی گرداند که رضای تو حاصل کنند که در آنجهان از آن عقبهای دشوار خلاصی یابند و این
عاصی خسران زده را توفیق دهی تا این کتاب را بدلیل آیات بینات و امثال واضحات فرقانی و شمه از ذکر و
سخنان دوستان تو جمع آورد اگرچه از سر تا قدم در غرقاب گناه خویش مستغرقم امید که فیاض علی الاطلاق تبارک
و تعالی بهمنام محمد و علی را از رشحات فیوضات مسمای این دو نام نامی سامی که در علم و حکمت و معرفت و فهم و فراست
ستوده و برگزیده اند بی بهره ندارد بمنه و جوده و کرمه یارب دل پاک و جان آگاهم ده بد کرده و باز آمده ام
راهم ده ای دستگیر درماندگان و ای فریاد رس بیچارگان جز تو راه بجایی نبرم ترا میخوانم و ترا میدانم ارباب حاجتیم و زبان
سؤال نیست بر درگه کریم تمنا چه حاجت است ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز تو عاصیان را نمیخوانی اینی تو فرمودی
واذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی ولیؤمنوا بی لعلهم یرشدون پس ترا میخوانم و یاری
از تو میطلبم و از تو خواهم ثبات ایمان و گذشتن عصیان و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران و یکسان بودن در

آشکار و نهان اهدنا الصراط المستقیم و بدار ما کنا هنگاران ابرار و راستان با ایمان توفیق ده ما را بطاعت و دار
ما را امید هست ان الله یغفر الذنوب جمیعا اگر چه این سوخته خرمن و خرمن سوخته منزوی خاک بوجودی محمد علی جبلی
در دریای گناه خود غرقم اما دست بعروة الوثقی زده در سفینة النجاة در آمده و دل خود را بحدیث نبوی تسلی داده
که فرموده مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق امیدوار گشته و در حق حسنین ابن ابی
هدیه که در شان آل طیبین و عترت طاهرین آنحضرت صلی الله علیه و آله نازل شده در آمده انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس
اهل البیت و یطهرکم تطهیرا پس مومنان و موالیان و بندگان که کار خود را منسوب دارید بخاندان نبوت و دودمان
ولایت که هدایت این اعلام را یقین اند خود را در این سفینه نجات کشید که باعث رستگاریست منقول است که
چون آیه قل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم نازل شد حضرت رسول حضرت امیر المومنین با حسن و حسین و فاطمه زهرا جمع
نموده فرمود که اینها اهل بیت من اند بدانکه این پنج تن پاک را با جبرئیل آل عبا گویند و دیگر حدیث یا علی انت منی
بمنزلة هارون من موسی که حضرت رسول وزیر خود خوانده و در توریة ایلیا خوانده و در انجیل [illegible] خوانده و اوصیا
حضرت علی ابن ابیطالب بر جمیع مومنان و محبان ظاهر است و در جمیع کتب آسمانی و آیات قرآنی وارد است
و ابراز جمیع موجب طول میشود و بعضی از آنها اختصار میرود و از جمله آیات هل اتی است و بعضی مفسرین در تفصیل
و تفسیر آیه کریمه انما انت منذر و لکل قوم هاد گفته اند مراد از منذر پیغمبر است و از هاد علی علیه السلام است پس این فقیر ضعیف بمقدار
خاکسار از غرق شدن در بحر گناه بیرون آمده با امید تمام امید در دوستی محمد و علی و اهلبیت و سفینه ایشان دل اند
را امید و نجات خواهد بود و بمضمون اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و در حدیث آمده که هر مومنی
نامهای اهلبیت نوشته باشد از آتش دوزخ هفتاد ساله راه دور باشد الحدیث نقل حافظ ابو نعیم فی کتاب
حلیة الانبیاء من الاحادیث القدسیة قال الله تعالی خطابا الی رسول الله فی لیلة المعراج لما وصل العرش قال
عز و جل یا محمد انظر الی ساق العرش فلما نظر رسول الله کان مکتوبا لا اله الا الله الرحمة و محمد نبی الله شفیع الامة
علی ولی الله قائم الحجة در شب معراج حضرت باری تعالی خطاب فرمود که یا محمد نظر کن در ساق عرش چون نظر کرد
از نور نوشته دید حدیثی که مذکور شد حاصل معنی آنکه باری تعالی عز و جل حضرت امیر المومنین علیه السلام را حجت
خود ساخته در این حدیث شریف و موید این قول اخبار بسیار است که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان
مکان آنحضرت چنانچه در کتب خلف و جمهور سلف نقل کرده اند که حق تعالی از نور جبهه علی علیه السلام هفتاد هزار فرشته
آفریده که پیوسته تسبیح و تقدیس میکنند و ثواب آن را بمحبان و موالیان علی علیه السلام میبخشند پس دوستی پیغمبر و علی و
ایشان واجب است و بر همه مومنان فرض عین است چه سبب سعادتهاست و نتایج و فواید آن در دنیا و
عقبی بایشان میرسد هر کس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که علی علیه السلام و فرزندان او را دوست داشته باشد

که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی یعنی بگو ای محمد که من در
تبلیغ رسالت از شما مزدی نمیخواهم الا آنکه اقربای مرا دوست دارید و هیچکس از علی علیه السلام و فاطمه زهرا و اولاد
ایشان بحضرت رسول نزدیکتر نیست که آنحضرت فرموده اولادنا اکبادنا یعنی فرزندان من جگر گوشگان منند
هر کس ایشان را بخشم آورد مرا بخشم آورده و هر کس مرا بخشم آورد خدا را بخشم آورده باشد و حدیثی که مذکور شد
که مثل فرزندان من مثل کشتی نوح است یعنی هر که دست متابعت در دامن اهل بیت زند از طوفان ضلالت نجات
یابد و بسعادت ابدی فایز گردد

تمثیل

بدانکه مرد عاقل هشیار آنست که در دنیا افعال و اقوال
او موافق علم و عقل و طریق دین و آئین سید المرسلین و ائمه طاهرین بداند و بشناسد و بدان عمل کند و موافق
آن رفتار نماید تا بنور عقل و علم بمقصود رسد چنانکه حق تعالی در کلام خود مثل زده و بیان فرموده یهدی الله لنوره من یشاء
و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم پس نور عقل آنست که مومن ترک محبت دنیا کند و دنیا را برای آخرت
نگاه دارد که ایشان در دنیا چون زیست کنند و دلیل مرد مومن عاقل ده خیر است اول در قول و فعل خود
صادق باشد و زبان خود را بدروغ و فحش و غیبت و هرزه و لغو ملوث نسازد که ملکین در نامه اعمال او ثبت نمایند
و هرچه در شرع نهی شده و منع آمده نکند و نگوید و صحبت و آمیزش با بدان و بدکاران و جاهلان ندارد که
صحبت بدان اثر کند دوم در قول و فعل صواب باشد و نفس خود را بخطا و عصیان آلوده نکرده اند و همه عمل او موافق عقل و
شرع باشد و در همه حال متقی و حلیم باشد و علم داشته باشد پس مرد عاقل باید که چراغ عقل را ره رو نماید تا بمنزل اصلی برسد قوله تعالی
الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة پس عقل را هادی خود کرده تا دیده در
تاریکی در دو راه چه در پیش است و عقل نوریست که مرد را از ظلمت باز میدارد و راه آخرت مینماید ای عاقل از خواب غفلت بیدار
شو و از غرور هستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو قوله تعالی ولقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة
للمتقین بدانکه هیچکس از اندیشه و استخراج علوم باندازه فکر خالی نباشد و هر که از عقل و علم بهره دارد بداند که علم اولین و
آخرین در ضمن قرآنست و بلغت فارسی استخراج کرده انشاء الله تعالی و بهر بابی که رجوع خواهد شد لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و از
احادیث و کلام اکابر و مشایخ تمثیلات و حکایات آورده تا عالم برای استفاده و جاهل برای هزل و افسانه بخواند و هر کس
بفهم خود نفعی بردارد و این کتاب را بعدد حروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و بدرستی و راستی این مثال استشهاد از
کلام اکابر آورده تا غافلان را بمقصود رسانند چنانچه در زبان فارسی مثل زنند که جوینده یابنده است در کلام مجید فرموده والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس بکثرت جمع آوردن امثال هر سو بهر جهت در میدان تفکر دوانیدم و این در منثورها هر کجا دیدم
بر رشته عقل کشیدم و آنچه بر آمد از آنکه بنات النعش وار پراکنده و پریشان بود در پروین مثال در یکجا جمع آورده نظم
تتبع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم که گفته اند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود پس در هر حال در

این

این اشعار امثلی قرین و حکایاتی شیرین آورده که هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد که فصل فصل و باب باب
دریابد و فوق کل ذی علم علیم و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق و السداد و کلیه و حسن گفته شد
تا دانند ما نیز از این نمد کلاهی داریم **باب اول در امثال حرف الف** ابتدا کنیم بنام خدا تمثالی
که بست سمت اللهم بک تک الرحمن سر بسر انجا که عیانست چه حاجت به بیانست در شرح این مثل گویند که یکی از
مشایخ مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز قیامت ظاهر شد و خلق اولین و آخرین در حشر و نشر و حسابگاه
حاضر شده اند و اهوال روز قیامت هویدا شده هر کس بحال عمل و کردار خود گرفتار بود و ندا خطاب آمد که فریق فی الجنة و
فریق فی السعیر جدا گردانید گروهی را بسوی جنت گردیده آمد و زنج شیخ مرتاض بتضرع و زاری در آمد گفت
الهی من از کدام قوم باشم خطاب رسید فی یوم یبعثون یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم ای بنده من
تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و بفقر و فاقه بسر بردی و رضای ما بجا آوردی و بفرمان ما عمل کردی و در بلا ما صبر کردی
و علما و صلحا را دوست داشتی و درویشان و مسکینان را نوازش کردی و بوعده ما امیدوار بودی و از فرمان ما [illegible]
و دانستی که در دنیا مال و منال و فرزند و عیال در این روز نفع نکند و فایده ندارد و از خوف ایزد در دوستی
انبیا را گذاشتی پس امروز که روز آخرت است هر چه میخواهی بخواه و هر چه مطلبی مطالبه که حاجتهای تو روا کنم که در دنیا
برضای ما بودی با بندگان ما نیکویی کردی امروز هر کس را ده عوض دهم گفت اللهم بک تک گناهی که در دنیا کرده ام
از گوش و چشم و زبان و دل و دست و پا از همه عضو یک یک اگر سوال کنند از عهده آن بر نمی آیم آنچه در کلام خود
خبر داده و مثل زده از حساب آن عاجزم انجا که فرموده حلال را حساب است و حرام را عذاب من چگونه امروز حساب آن ادا کنم
چیزی بطلبم الرحمن سر بسر من چیزی نمیخواهم تو نیز از من حساب مخواه که طاقت حساب دادن ندارم و سر بسر را هم
همین میخواهم که مرا بحساب نگیرند و نفرمائی که در ده مرا پوشیده داری تا در عرصات رسوا نشوم و این دو مثل الان
عجم در میان اهل فرس ضرب المثل گشته که مشهور است اللهم بک تک و دیگر الرحمن سر بسر دیگر زبان فرس گویند از کوزه
برون همان تراود که در اوست و در قرآن مجید آمده که قل کل یعمل علی شاکلته شان نزول این با دریم آورده اند که در
زمان جمشید چهار تن با هم رفیق گشته راهی میرفتند و یکی از آن چهار تن گوهری قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد و در
منزل که فرود می آمد بگوشه رفته و خفته گوهر را گشودی نگاه کردی یکی از رفیقان مطلع گشته و دایم در کمین آن
بوده و فرصت مطلبید که گفته اند هیچ خفته را بیدار [illegible] تا انکه شبی [illegible] و گوهر را [illegible] خواب غفلت ربود که گفته اند
خواب برادر مرگ است الشخص که در کمین بود فرصت غنیمت دانست از زیر سرش ربود چون ان مرد از خواب بیدار شد حقه
بجای خود ندید در بحر تفکر غوطه خورد و [illegible] زانوی حسرت نشست رنگ رویش پرید و عقل از سرش پرید و با دل پر درد
و سینه پر درد با خود فکر و اندیشه کرد که بهبودی من در این است که [illegible] بلکه [illegible] نمودار [illegible] که [illegible]

... قصه من نمایند در این میان قاضی خداست و سر بریده سخن ندارد و این سر گور را نباید گفت که بزرگان گفته اند
که اگر خواهی سر خود نگاه داری سر دیگران نگاه دار ... است و در فش است جای صبر است بس درد دل اظهار نمود و
... شکایت تعلیم چون یعقوب حریف خصم نه صبر کن تا که فرستاده دست القصه
... تا بجایی رسیدند که مطلب خداوند گوهر بود شهر روزی با رفیقان بسر برد تا آنکه از احوال
... نزد پادشاه رفت و تقریر حال کرد و از حقیقت احوال به ملک عرضه کرد ملک
فرمود که آن چهار کس حاضر شدند از صاحب گوهر حال پرسید آنچه واقعی بود بعرض رسانید پادشاه از ایشان
گوهر گم شده پرسید منکر شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار کنند و بی شکنجه و عذاب گوهر از
ایشان نگیرد در این اندیشه بمحل خود رفت و در فکر بود ملک را دختری بود بسیار عاقله پدر را در فکر دید پیش رفت
و گفت ای پدر بزرگوار این کدورت و فکر در خاطر مبارک از چه ممر است و این غم و الم از چه رهگذر است پادشاه آن
صورت واقعه دختر را آگاه کرد که مردی از راه دوری ... برای ما هدیه بیاورده و با سه رفیق همراه بوده
از او ربوده اند و من میخواهم که بی شکنجه و آزار از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم پس دختر چون گل شگفت
و شگفته گفت ای سلطان پدر اندیشه از دل بدر کن که این امر سهل است بفرما تا آن چهار تن پیش من حاضر شوند من از روی
حکمت و تدبیر بی شکنجه و سیاست از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم که هیچکس رنج و المی نرسد چون روز
شد پادشاه فرمود تا آن چهار نفر را حاضر کردند و بخدمت دختر فرستادند و دختر آنان را نوازش فرمود و انعام
داد و از هر جا سخن پرسید بعد از آن ایشان را رخصت داد که هر شب بخدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات
و سرگذشتها بگویند القصه آن چهار کس گستاخ گشته هر روز و هر شب میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میگفتند
و انعام می یافتند وقتی دختر گفت آنچه امان مرا مشکلی پیش آمده چون شما مردم جهان گشته اید و سفرها دیده اید و سفر ...
سنجیده ... و حال ... از شما چیزی می پرسم هر کدام ... فهم و دانش خود مرا جواب بدهید گفتند ای ملکه زمان
هر چه دانیم و عقل ما بدان رسد بعرض خواهیم رسانید دختر گفت که در تواریخ آورده اند که پادشاهی بود و یک دختر
داشت او را بسیار میخواست و هرگز از خود جدا نمیکرد روزی آن دختر با کنیزان بسیر باغ رفته تفرج میکرد ناگاه
نظر دختر در بالای درختی بگلی افتاد که خوشبوی بود و دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان دید که دختر متوجه آن گل است فی الفور
بالای آن درخت دوید و آن گل را چید و پیش دختر آورد و دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال شد و گفت از برای
پادشاه تحفه بهتر از این گل نمیباشد گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه تا عطا کنم و رسم عادت آن زمان
آن بود که هر کس گل نورسیده بدست کسی میداد یا میوه نورسی تحفه میداد هر چه میخواست میدادند چون دختر گفت چیزی
بخواه تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی صغر سن گفت وقتی که تو را ... شوهر برند پیش از آنکه بشوهر خود در آیی بنزد من آیی

اول

خواهی بخشش با پسر باغبان شرط بجای آورده ام او با پسر نفس اماره که داشت و در من تصرف نکرد و با تو عهد
کرده بودم آن دزد گفت ای نیک زن معاذ الله با چنین کسان خیانت کردن من هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا
بمال و زینت تو احتیاج نیست خواستم ترا بیازمایم که عهد و وفا از زنان در این زمان میسر میشود یا نه شرط مردی نبود
در چنین زمان خیانت کردن بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد چون او را رها کرده روانه شد پیش شیر
آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد الله بحکم قضا و قدر مواعید بر تخت اگر حق سبحانه مرا نصیب
تو کرده اینک آمده ام و بعهد خود وفا نموده ام و تن بقضا داده ام آن شیر بفرمان خدا بزبان آمد گفت ای
شیرزن من شیر هستم و من یکی از چهار تنم و آن دزد یکی از برادران ماست و آن دزد که تو در آن باغ با پسر باغبان شرط
و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و آنچه کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیزاد این شرط و عهد بفعل آ..
و بقول خود وفا خواهد کرد از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی الحال بسلامت پیش شوهر خود رو که انتظار تو میکشد دختر
از آنجا پیش شوهر خود آمد و واقعه باز گفت چون دختر بسلسل تسلسل این حکایت کرد و جوانان شنیدند دختر گفت ای
جوانان شما در جهان گشته اید و سفر و تجربها کرده اید من بگوئید که این چهار تن از پسران و دختر که شنیدید کدام یکی جوانمرد
تر بودند و قوت مصابرت کدام یک بیشتر بود یکی از آنها گفت باعتقاد من پسر باغبان از همه جوانمردتر بوده
بواسطه آنکه چنان محبوبه با زینت و چنان وقتی با سعادت در ایام شباب در آن وقت شب بسر وقتش رسید
با پسر نفس اماره گذاشت و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر است مرد دیگر گفت باعتقاد من مروت دزد
از همه زیادتر بود با وجود یکه کار او دزدیست از سر آنهمه گوهر و زینت گذشت و هیچ تصرف نکرد خصوص در آن وقت
شب تاریک پس جوانمردی او از همه زیادتر است و بر همه ترجیح دارد سیم گفت باعتقاد عقل من کرم شیر و مروت
او از همه زیادتر است با وجود طبیعت سبعی چنان لقمه لطیف بدست آمد با قوت و غایت جوع بها هم از سر چنان
لطیفه درگذرد پس گذشت او زیادتر است مرد چهارم گفت باعتقاد من کرم و مروت شوهر از همه زیادتر است
که چنان دختری در اول شب با زیور و زینت بیرون فرستاد پس او جوانمردتر است چون آن چهار تن این فصول
بیان کردند دختر گفت همه راست گفتید آنچه در طبیعت شماست و در ضمیر هر یک بود در ترازو و کل شیئی یرجع الی
اصله دختر گفت در آن وقت که از کوزه همان برون تراود که در اوست و هر یک نقش خود دیدید و طبیعت خود نما
کردید و آنچه در طبیعت شما بود ظاهر کردید کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند و هر کدام حکایت احوال
خود بیان کردید پس دختر فرمود آن چهار تن آنجا که دارند و خود پیش پدر آمد و گفت که مثل الحکمی است که دزد را
ترجیح داده و جوانمردتر دانست که الکلام صفت المتکلم هر چه در طبیعت و خوی کسی هست اظهار میکند و خود خبر میکند و این
چهار کس را طبیعت مختلف بود و هر کدام بسلسلت بحال خود سخن گفتند مرد اول که پسر باغبان را بر همه ترجیح داده و برگزیده مرد

صاحب شهوت و هرزه کار بود طبیعت خود حکایت کرد که عادت بد او ست و مرد دوم شیر را ترجیح داد اول
هر حلال و حرام فرق نکند و در فکر خوردن خواب پسندیده است و طبیعت بهایم دارد و بحال خود سخن گفت مرد سیم که شوهر
بر همه ترجیح داد مرد بی غیرت و بی همت است و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محروم است و مرد
چهارم که دزد را ترجیح داد طبیعتا دزدی است و طینت او بر دزدی مجبول است و هر کدام حال خود باز گفتند
و بیان کردند و هر چه در طینت اصلی ایشان بود ظاهر شد   هر کرا عادت ذمیمه بود و سخن میشود او را و ظاهر میشد
بیت نیش میزند عقرب گرچه بروی نمیشود قادر   پس کیسان بوتاق دزد فرستادند و حقه گوهر را آوردند
اندر حقه گوهر را از روی عقل و دانش بی شکنجه و سیاست بدست آوردند و ازاین رو این تمثیل مانده است که
از کوزه همان برون تراود که در اوست و در کلام مجید فرموده قل کل یعمل علی شاکلته این تمثیل برای سلیقه است تا بدانی
که هر کس را بقول و فعل میتوان شناخت که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم میشود که در چه پایه است و در قرآن
فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و بدبختی هم معلوم میگردد که هر چه در فطرت
است بیرون سرایت میکند دیگر گویند اعرابی بود در شهر بغداد و شکار میکرد و میگشت اتفاقا حاکم شهر بغداد در آن
در شکار بود بر سر راه فرود آمده بود و اعرابی بسر سفره او رسید حاکم مرحبا گفت اعرابی نشست و بطعام خوردن
مشغول شد اعرابی در آن سفره دو کبک کباب دید بخندید حاضران گفتند ای بی ادب در سر سفره بزرگان
در وقت طعام خوردن این خنده بی وقت و بی موقع از چه امر است ترا چه بخاطر رسید اعرابی گفت در این
خندیدن من سریست حاکم از این سخن در فهم شده گفت چه سریست باید گفت اعرابی از هنر و شجاعت
خود دانست گفت یا امیر صباحی در این بادیه بی شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها و بی رفیق دوچار من شد مالی
همراه او بود او را گرفتم و محکم بستم و مرکب و قماشش همراه داشت او را فرود آوردم از آن قصد کشتن او کردم
او بجزع و فزع در آمد که مرا مکش و مال مرا هر چه میخواهی بردار که در شهر فرزندان دارم و خانه من در فلان محله است
بگذار تا فرزندان خود را دیده کنم گفتم بیهوده مگو این سر و گوش نفع نکند که استادان گفته اند سر بریده سخن
ندارد اگر ترا زنده گذارم این سر فاش شود چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی چون دید اگر دست خلاصی
ندارد در آن پناه دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند مرد گفت ای کبکان بحال من آگاه باشید که امیر مرا
میکشد فردای قیامت گواهی بدهید ای اهل قیامت که دیده است و کجاست نگاه کردن او را زدم و مال او را
بردم الحال این دو کبک در اینجا دیدم سخن ابلهانه مرد سوداگر بخاطرم رسید خندیدم و خنده من از آن جهت بود
چون دزد اعرابی از هنر و شجاعت خود دانست و حاکم را چون خود تصور کرد و گفته اند کافر همه را بکیش خود پندارد
آنچه بیان واقع بود باز گفت حاکم دست از طعام خوردن باز کشید و گفت ای بدبخت شقی تو بزبان خود اقرار

کردی و کیکان نیز گواهی میدهند که ترا رسوا کردند که این بیچاره را ناحق کشتی و رحم در دل تو شفقتی نبوده و زبان تو
نیز گواهی بفعل تو داده خون ناحق مدعی خواهد شد و بهای خود بسلاح شبانه آمدی فرمود تا اعرابی را محکم بستند اعرابی
گفت یا امیر من نکشتم و مزاح کردم مرا ببخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی حالا انکار میکنی بسخن آنچه کردند
آثارها آنچه در ضمیر و طینت تو بود ترا دید و بزبان خود اقرار کردی حالا انکار میکنی زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
بفعل زشت خود اقرار کردی و بتدارک افتادی هر که تیغ ستم کشد ز نیام بهانش کند ملک ایام هرچه کردی
دریافتی و هرچه کاشتی درویدی بعد از آن او را شکنجه کردند گفت قماش و اسباب همه حاضر است پس
حاکم جمعی را فرستاد تا اسباب را بحضور آوردند و فرزندان سوداگر را طلبید و مالها را تسلیم کرد و اعرابی را
بپای دار آورده بردار کشیدند و بسزای خود رسید (فصل در حرف الف) مثل زنند و گویند اول رفیق
رفیق آخر طریق تمثیل آنکه مردی بود در بنی ساری او حکایت کرد که من سی سال تجارت کردم در بر و بحر و سیر
نمودم و در ابتدای سفر و تجارت [illegible] پدر مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز سفر تنها و بی رفیق نکنی
و رفیق راه آزموده باید که او را شناسی و دانی و مرد را در سفر توان شناخت که در سفر بتعب راه خو و خصلتها
تنگ میکرد و طبیعت سبک قرار نمی ماند و خوی تغیر می یابد و رفیق از خانه خود باید یا همسایه خود که در میان
او امین باشی که گفته اند اول رفیق آخر طریق ای پسر هرگز مکن تنها سفر کان سفر باشد ترا اشک سقر اتفاقا
بعد از فوت پدر از اقوام دلگیر شده و آزرده گردیده و همیان زر داشتم بر کمر خود بستم و بی رفیق از خانه بیرون
آمدم سر بصحرا نهادم راه بیجاده در پیش نه دانستم که بکجا میروم و از آزردگی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید
بعد از دو روز دوری کرمی [illegible] غربت بر من اثر کرده وصیت پدر بخاطرم رسید خواستم که برگردم وسواس شیطانی
و جهل و غرور جوانی و پشت گرمی همیانی که با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند میشدم با
هزار فکر و خیال پای در پیش و رو در دنبال دل [illegible] رفته تا آنکه بنخلستانی رسیدم که از آبادی دور بود
پشیمان و حیران و سرگردان گشته که نه طاقت رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن ناگاه در آن بیشه پر اندیشه دو
دو نفر را دیدم که بجانب من می آمدند هر دو دزد و اتفاقا دزد دیگر در برابر پیدا شد و هر سه باهم در آمیختند و جنگ
میکردند و دانستم که هر سه دزدند گفتم از هر طرف که شود کشته سود اسلام است آخر آن دزدی که سواره بود آن دو
دزد سواره را هلاک کرد و اسبان ایشان را بر درختی بست و تیغ برکشید و روی بمن آورده من قالب را داغ
کرده روح را تهی کردم و روح را وداع نمودم و از ترس همیانی که در کمر داشتم گشوده دور انداختم که گفته
اند زر بسیار دوستدار و دزد را بسیار دشمن [illegible] دید که من چیزی دور انداختم اول رفت و همیان زر را برداشت چون بیامد
گفتم ای جوان من با تو حرب نکردم مرا ازاد کن جانی مرا بیرون آورده و مرا بدرخت بست و سوار اسب شد و [illegible]

شقی را کشتی گفتم خدا او را کشت زن گفت مرا چه در اخلاص کردی که خدا ترا برای خلاصی من با همگنان آورد که
هر که گذر کند آسوده باشد دلا تو کجا و اینجا کجا آمد گفت حق تعالی چنین تقدیر کرده بود اما ای نیک زن هر روز
شده روز است که چیزی نخورده گرسنه و تشنه ام اگر چیزی باشد حاضر کن تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام و بعد از آن
کلام که قدرت سخن گفتن ندارم و زبانم در کام خشک گشته در ساعت آن عورت طعام و شراب حاضر کرد چون
چیزی بخوردم و بیاسودم آن زن برخاست و همه بسیاری پوشش کردم من گفتم این چیست گفت این همگنان سیرا نشست
و شیر انداختی سکه نزد آن اعرابی در این مکان چنین بسر می برد و از این بادیه تا خانه دزد سه روز راه است هر چند گاه
با اینجا می آمد و راه زنی میکرد و مال مردم را در اینجا جمع می نمود و بعد از چند روز حمل شتران کرده بمنزل خود میبرد
و قرار و عده بود که این بار انجانه برده و این گنجینه مجید بود است و مال و اسباب بسیار در اینجا است در
این چند روز این دزد بر سر قافله ما آمده بود و بسیار دلیر و زبردست بود و خود را بهار بر قافله زد و شوهر و برادر
کشت و مرا با سیری در دو اموال را در گرفت بگذاشت امروز ترنجش و رانست که بدست این شقی گرفتارم و فردا اینجا
مرا با مال بخانه خود برد که این قصه بود و الحال ای جوان اینجا بودن با نفعی ندارد و برخیز از این مال هر چه توانی حمل
اشتران و اسبان نموده از این بیشه بدر رویم چون بان مکان در آمدم همیان خود را دیدم که بکناری افتاده با چند
همیان دیگر برداشتم و شکر خدا بجای آوردم مال حلال گفتم بجایی نمی رود اول مال خود را یافتم بعد از آن زن گفت
ای جوان چون باین سر زمین افتادی گفتم که پند پدر خود را نشنیدم اینهمه رنج و محنت کشیدم و معلومم شد که مثل بزرگان
عبث نیست اما هر چه از آدمی بوجود آید بی حکمت نیست که این عالم عالم اسباب است خدا مرا با همگنان آورد که با
نجات تو باشد و مصلحت بنده نیکو داند و هر چه بنده را رسد بد خیر و صلاح بنده در آنست قوله تعالی عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم و بس سر ده بسی جا دهها پنهان است مصور که پرداخت کار جهان زنا و است هر قضا در نهان
چون روز شد برخاستند و آنچه از نقد و جنس بود داشتند حمل اسبان نموده بعد از دو روز دیگر تا بوادی رسیدند
و آن زن کسی پیش اقوام خود فرستاد خبر کرد جمعی از اقوام او بیشمار آمده دختر را بشهر او بردند و دختر را عقد
با مال بسیار بسار جی دادند و این از ثمر دزنا مانده که اول رفیق آخر طریق قصه دیگر در حرف الف مثل گویند
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش مرد را از رفیق صاحب زیور دین و نعمت دنیاست نعمت هر اگر چه بسیار
نعمتی بهتر از رفیق کجاست و در شان نزول این مثل چنین آورده اند که در زمان ماضی دو از ارباب ایمان که دو تجار
با هم دوستی داشتند و دم از همدمی و یاری و مصاحبت یاری و موافقت میزدند مرد تجار شفیق نام داشت و در سفر
رفیق چنین اتفاق افتاد که هر دو پریشان شدند شفیق مرد دانشمندی بود با رفیق گفت ای برادر بدانکه منافع سفر
بسیار است و یکی از سببهای وسعت معاش است و جاهل را کامل کرداند و تجربها حاصل شود بیا تا با هم سفر کنیم

پس شفیق و رفیق هر دو متفق شده بطرف روم رفتند تا بجائی رسیدند که مطلب ایشان بود در بیرون شهر
کلیسائی بود فرود آمدند و دران کلیسا رفته سیر و تفرج نمودند دران کلیسا بتان زرین دیدند که جواهر بسیار دران بکار
برده بودند شفیق برفیق گفت ای برادر بدانکه مال حلال از این بهتر دیگر از کجا بدست آید در همین مکان فرود
کش باید کرد تا ببینیم که خدای ما چه میکند و فکری و تدبیری باید کرد تا این مال را از کافرستان بدر بریم
و رنجی باید کشید تا این گنج بدست آید نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
پس باید که بمکر و حیله این کار را از پیش برد تا خدا فرصت بدهد از این مکان بت شکنی کنیم و انشاء الله این بتان را
در هم شکسته و جواهر و زرها را بدیار اسلام رسانیم و مسجد و رباط و مدرسه بسازیم و هر دو باهم عهد و پیمان
کردند و شب و روز در این فکر و اندیشه بودند شفیق گفت ای برادر در این زمان یار و رفیق وفادار نایاب است
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش پس باهم هر دو عهد و قول کردند و سوگندها خوردند که در میان خیانتی نشود
پس خود را بروش رهبانان بیاراستند و مانند ایشان لباس پوشیدند و پیش مهتر کشیشان رفتند و بدست
و پای مهتر افتادند و گفتند ما هم دو تن بیمار و زاریم ما را در عراق جا و وطن بود و مسلمانان خداپرست قصد ما نمودند
و ما را غارت کردند و بتان ما را شکستند و ما را از دیار و مملکت بیرون کردند ما هر دو خدمتگاران بتان بودیم
از مسلمانان گریخته پناه باینجا آورده ایم مهتر راهب گفت خوش آمدید و چون از جنس ما شدید اینهم خانه شماست پس آن
راهب ایشان را نوازش بسیار کرد و مکانی مقرر فرمود و دران کلیسا حجره داد در انجا قرار گرفتند و باندک وقتی مشهور
شدند و معروف گشتند و خدمت بتخانه با ایشان رجوع شد و بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی پادشاه
ایشان بکلیسا آمد آن پیر راهب احوال ایشان عرض کرد پادشاه ایشان را طلبید انعام و اکرام کرد و کلید کلیسا بایشان
حواله کرد و صاحب اختیار کرد و بعد از چند روز آن مرد راهب بجهنم واصل شد و مدار کلیسا برایشان قرار گرفت چون
چون از این مقدمه مدتی گذشت شفیق پیش پادشاه رفته گفت که فلان بت که بهتر و مهتر ایشان بود خشم کرده
میخواهد باسمان برود و پیشتر که برود ما نیز میرویم و از خدمتش او هرگز جدا نخواهیم شد پادشاه گفت سبب خشم کردن او
چیست گفت در فلان مکان باغ و بتخانه میخواهد که بانجا برود که تقصیر چنین کرده پادشاه گفت که شما کیان از زبان
بت مهلت بخواهید تا در انموضع از برای او بتخانه عالی بسازیم که امسال ما را هم مهم عظیم در پیش است و اهل دشمنان
خدا پرست در عراق نشستند که ما را دلالت بدین اسلام کنند و ما را با ایشان جنگ است و در این روزها سر ما خواهند
آمد ما در اینچند روز بسرحد مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم القصه پادشاه آن دو کس را خلعت داده رخصت کرد
که بکلیسا آمده بعد از چند روز پادشاه با لشکر بیرون رفت و در بتخانه بت بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا دران بکار
برده بودند و جواهر قیمتی در او نشانیده و مقرر کرده بودند که در هر هفته یکبار روز یکشنبه در گشایند تا مردم بیایند و پرستش نمایند

زرگر بر سر آن گنج رفت و دو صد طلائی برداشت باز شیطان او را وسوسه کرد تمام طلا را برده آورد
و بخانه دفن کرد صباح با دست تهی بخانه شفیق آمد گفت چیزی آورده گفت چه چیز بیاورم چیزی در میان
نیست شفیق حیران ماند گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان تو را از راه بدر برده و در راه باطل افکنده
که با من چنین جواب میگوئی در میان من و تو خدا شاهد است از خدا بترس و این کار مکن بگفتم که فریب شیطان
را مخور و پیمان نگاهدار و طمع مکن که این لقمه گلوگیر شود آخر پشیمان خواهی شد در میان من و تو دوستی
قدیمست تو غلط کرده شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد و دوست خالص بهم رسانیدن مشکلست هر چند نصیحت
کرد در گوش زرگر نشد رفیق انکار میکرد و براه نمی آمد چون شفیق مرد عاقل بود بر سیه دل چه سود خواندن وعظ آهن
سرد کوفتن فایده ندارد و تخم نصایح در زمین شوره دلش سبز نشود و این دوستان دانسته مبادا که این سر فاش
شود بهتر داولی انست که بسته بر عقل و حکمت از او اقرار بکشم و بمکر و حیله این زر بدست آورم و این سخن مخفی نگاه
کرد بقوت حریف خصم بحیله و بمکر از دست بده پس فرزندان بحکم باید گذاشت و صبر باید کرد و بعد ازان
شفیق گفت ای یار عزیز بدانکه دوستی من و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خدا است انکار
میکنم که این مال بدست نیاید چون دل تو چنین میخواهد چنان باشد پس دوستی قدیم را بخاطر که دنیا نفروشم بهمان
دوستی و اخلاص حاجت و محبت برقرار است پس شفیق بخانه خود رفته و روز و شب دران اندیشه
فکر میبود و در نظر رفیق بسابق همان آمد و شد میکرد و از انچه قدیم حرفی نمیگفت و دران اندیشه بود که غرض بفعل آید
چون چند روزی بگذشت شفیق در خانه خود زیر زمینی کنده و بصورت رفیق و هیئت او شکلی ساخته و
او را کنیزی کرده و لباس و پوشاک او پوشانیده و دو خرس بچه کوچک بهم رسانیده و دران زیر زمین برابر
صورت بسته و هر شب از گوشت و چیزها که خوراک آنها بود میخوردند و چنان کرده بود که در وقت چیز خوردن آن بچه
خرسها صورت بحرکت می آمد و چون از خوردن سیر میشدند خرس بچها را میبست و پرده بروی صورت
میکشید تا مدت دو ماه بر این گذشت خرس بچها بدین وضع چیز میخوردند و صورت زرگر در دل خرس بچها
جا گرفت روزی شفیق بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید رفیق دو پسر داشت همراه خود برد از آنجا
زیر زمین اطلاعی نداشت چون هر دو باهم صحبت داشتند و بعد از طعام هر دو کودک رفیق بیرون شدند و در باغچه
بازی میکردند شفیق بهانه بیرون آمد و هر دو پسر رفیق را بزیر زمین برد و نگاهداشت و دروازه محکم بست چون شام شد رفیق
پسران را یاد کرد که ایشان بکجا رفتند چون رفیق بخانه رفت پسران نیامدند احوال پرسید گفتند همراه تو آمدند دیگر بخانه نیامدند
رفیق مضطر گشته بخانه شفیق آمد احوال پرسید گفت من و تو یکجا بودیم من خبر ندارم رفیق حیران برگشت تا صباح
تردد کرد اثری ظاهر نشد صبح جامه خود را بدرید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال را گفت قاضی شفیق را طلبید

و گفت فرزندان مرا از خانه تو بکجا فرستادی گفت من خبر ندارم قاضی گفت در خانه تو ناپدید شده اند باید پیدا کرد
فرمود تا در شهر منادی کردند هیچ نشانی پیدا نشد شفیق بقاضی گفت شاید پسران او مسخ شده باشند قاضی گفت
این چه سخن است شفیق گفت چرا قاضی باور نکند که قدرت خدای تعالی از این بیش است قاضی گفت این بعید نیست و در قدیم
بوده اما در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله برطرف شد و در این امت مسخ نیست و این امر محالست شفیق گفت
اگر ببینید باور نخواهید کرد قاضی گفت هرچه ببینم آنوقت معلوم میشود روز دیگر شفیق حاکم و قاضی را بمجلس طلبید
و گفت ای برادر میان من و تو دوستی قدیمست و سری در میان است اگر از روی نادانی خیانتی سر زده
برگرد که پسران تو از شومی خیانت و قسم دروغ تو مسخ شده اند اگر توبه کنی فرزندان خود را بحال اصلی خود ببینی قاضی
و اهل مجلس همه حیران ماندند و شفیق خرس بچه‌ها را آنشب گرسنه نگاهداشت و شفیق بغلامی تعلیم داده بود که وقتی
که با قاضی حکایت کنیم تو خرس بچه‌ها را بیاورده در برابر رفیق رها کن در آنوقت غلام آنها را در زیر عبا نهان داشت
و در برابر رفیق رها کرد و خرس بچه‌ها بمجلس در آمدند و جمع کثیری نشسته بودند همه را گذاشتند و پیش رفیق آمدند و بر قفا
ها دست از گرسنگی دستها را بر دوش او نهاده و روی او می‌لیسیدند و دست او گرفته بدهان می‌بردند
و بو میکردند و مثل بچه نزد پدر مسکین شوند و بجای یکدیگر ملتفت نشدند اهل مجلس که آنحال دیدند همه متعجب شدند حیران بماندند
و گفتند سخن شفیق راست و درست است مردم بگریه در آمدند و سجده شکر بجا آوردند و بر شفیق رحمت و آفرین کردند و حرف
او را همه باور داشتند و همه گفتند که مرد صادق است بجای او حق سبحانه و تعالی فرزندان رفیق را مسخ کرده است
بعد از آن شفیق به قاضی گفت بزرگان در مثل گویند ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود همه مردم قبول کردند که چنین است
گر تو میگوئی صدق تو بر همه کس ظاهر شد شفیق برفیق گفت ای دوست نادان من از اول گفتم اگر رفیق شفیقی درست بما
باش و تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار دیدی بحال زار گرده پشیمان شو و توبه کن که دیگر ناراستی
نکنی و عهد نشکنی آنگاه شفیق خرس بچه‌ها را در بغل گرفته بدرون خانه برد و پنهان کرده بیرون آمد قاضی و حاکم همه مردم
تحسین کردند و شفیق را دعا نمودند از خانه او بیرون آمدند رفیق بدست و پای شفیق افتاد و گفت که من بد کردم
و از من خطا واقع شد و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب داد و آن امانت تمام بر جاست شفیق گفت ای نادان
بدست تعقل امشب با غلامان بر سر دفینه برو و آنچه نسبت حل کرده بیاور آنگاه فرزندان خود را صحیح و سالم
بحال اصلی خود ببین در ساعت رفیق با غلام و استر برداشته بر سر دفینه رفتند و آنچه بود همه را بار استر
کرده بخانه آوردند شفیق پسران او را در خانه علیحده نگاهداشته بود از آنجا بیرون آورده باهم نشسته بودند
که رفیق زر گرفته درون آمد پسران خود را صحیح و سالم دید شکر خدا بجای آورده سجده کرد و از دروغ و خیانت توبه
نصوح کرده و طلاها را در میان قسمت کردند و از آن روز این ضرب المثل شده
اگر رفیق شفیقی

درست بیان باشد غرض از این تمثیل انست که بدانی که کارها بیک بعقل و دانش و تدبیر و مکر و حیله از پیش توان برد
که بلشکر و حشم میسر نگردد فصل در تمثیل الحکمة زنهار که مردم مشغول شوند شان و نزول انحکایت بر دیم که در کتب
السعادة آورده پادشاهی بود در فارس و او را وزیری بود دانا و عاقل و با ورع و تقوی و پسری داشت در نهایت
فراست و فهم و ادراک و بهمه علوم ماهر بود و آن پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال با لشکری گران بیامدی
و در فارس قتل و غارت میکرد شبی جاسوسان خبر دادند که امسال والی بلخ که در هر چند سال با لشکر گران بیامدی
امسال لشکر عظیم جمع کرده و اراده ملک شما دارد پادشاه را خوف عظیم روی داده با وزیر خلوت کرده مشورت
کردند وزیر گفت در این امر تأملی باید پادشاه فرمود که من بر کسی اعتماد نمیکنم و محرم نمیدانم مگر ترا تو دانی بیاور
وزیر گفت مرا پسری هست عاقل و دانا او را محرم راز کن انیم چون او را طلب کردند و مصلحت نمودند قرار دادند
که در اول جاسوسی بفرستند تا خبر بتحقیق بیاورد انگاه فکری و تدبیری کنند وزیر گفت من شب و روز در این اندیشه
فکری کنم تا برای این کار شخص فهمیده و سنجیده بهم رسانم وزیر بخانه رفت و در این باب با پسر مشورت کرد که لایق
این مهم که تواند بود پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر مرا لایق بدانی بجا آورم پدر گفت ای جان فرزند مرا نیز همین بخاطر
رسید که غیر از تو هیچکس را لایق نمیدانم پس قبول این عقده کرد وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد پادشاه
خوشحال شد صباح پسر وزیر را بخدمت طلبیده انعام و تشریف داد و بوزیر گفت آنچه لازمه سفر است مهیا کن
و آزوده ترا و راهی کنی پسر عرض کرد که زندگانی پادشاه دراز باد این کار در پیاده رفتن و لباس درویشانه
پوشیدن است بتوفیق الهی و اقبال پادشاه بی زر و مال سرانجام این اندیشه نمایم و کدورت از دل مبارک بدر برم
پادشاه خرم شد و گفت ای جوان چه نام داری عرض کرد شها دین و دولت قرین تو باد چراغ هدی تیغ دین
تو باد نام این بنده زنهار است پادشاه گفت ای زنهار از چنین پوشیده نیست که انچه گفتی و بیان کردی اگر تو
بعقد بجا برسد من نیز شرط و عهد کردم که بعد از مراجعت از این مهم دختر خود را بعقد تو درآورم و ترا بدامادی
گیرم و در ان زمان رسم این بود که در وقت خواستگاری بعد از قول و شرط انگشتر با دیدند [illegible]
از پادشاه گرفت و زمین بوسید و از بارگاه بدرامد و بمکان خود رفت خرقه پشمین و کلاه نمدی مهیا کرد و
دانه یاقوت و انگشتر در خرقه دوخته و عصائی در دست گرفته با یک غلام از خانه درامد [illegible] از شهر بیرون شد
براه افتاد اتفاقا تجاری چند بملک بلخ میرفتند با قافله رفیق شد تا در سه روزی رفتند شبی دزدان کمین
بودند شبیخون بر قافله زدند در میانه حرب شد دزدان غالب امده جمع کثیری از قافله کشته و قافله را غارت
کردند زنهار که این حال را دید خود را بکناری کشید و سر در زیر [illegible] فرود امدند و دزدان [illegible]
اورده زنهار بغلام گفت بهتر انست که پیش سردار رویم و اظهار کنیم که ما را اسبی و سلاحی نیست که حرب کنیم

که اینجا معاینه گشت درویش است هرکه از روی جهل مشت زند بر دیوار ظاهر آنست که دست دل خود ریش کند
و بزرگان گفته اند در وقوع مصلحت امیر به از راستی فتنه انگیز نیست الغرض شبانگاه بگوشه رفته انگشتری یاقوتی شفاف را بر آورده و زر نا
بست و پیش امیر دزدان رفت و سلام کرد سردار جواب داد و گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا میآیی زنهار گفت
لا تؤتُنّ یؤمناً موشناً را لکن بر خود نپسندید تا رساند تورا خدا بامید یا امیر هرکس را آخر بازگشت بسوی خدا خواهد بود
دیگیاری که آخر تورا از دست نباید داد راه بزن راه خدا هم ببین سردار دزدان درویش را خوش محاوره
احوال پرسید زنهار بگفتگو در آمد و سخنهای سنجیده و پسندیده بیان کرد و کلام چند با لطافت و نزاکت از روی
خوش آمد بگوش کشید که گفته اند خوش آمد هر کرا گفتی خوش آید القصه زنهار بشیرین زبانی و چرب گفتاری و عرض
گذارش بالید و سینه بر سینه اش چسبانید مهتر گفت ای درویش خوش آمدی و او را در پهلوی خود نشانید و گفت ای
برادر از کجا میآیی و چه مطلب داری زنهار گفت من از این جاده اینجا به پناه آمده ام الضیف اذا نزل نزل برزقه
یا امیر من رسیده شما هستم و مهمان هدیه خداست رعایت مهمان لازم است من درویش دلریش سخنی دارم تو مرد
با مروت و همت هستی نمایی سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و زیردستان را دستگیری از فرائض است مهتر
گفت مطلب و حاجت خود را بیان کن و نام و نشان خود باز گوی مرا و توجیت و بکجا میروی گفت یا امیر پیش از این مرد
راهزن و هرزه کار بودم و کار من دزدی و عیاری بود تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده و بواسطه شکاری در کوچها
سیر میکردم ناگاه پیر روشن ضمیری دو چار من شد آن پیر از در نصیحت و موعظه من در آمد و مرا از راهزنی و عیاری
توبه داد چون بشرف توبوا الی الله توبةً نصوحاً مشرف گردیدم از راهزنی توبه کردم و از دزدی برگشتم دست
آن پیر بزرگوار بوسیدم در وقت وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی من بست و فرمود روزیکه پریشان
شوی و مال تو غارت کنند و آنچه تو با مردم میکردی با تو کنند بروز درماندگی بفروش و مایه خود ساز و در راه
خدا خرج کن که هرگز محتاج نگردی بمال حرام در وقت وداع التماس نمودم کای پیر دستگیر وای مرشد روشن ضمیر
تورا بخدا که نام و نشان خود باز گو که هرگاه تورا خواهم از کجا جویم گفت ای جوان من حضرت خضرم فی الحال بپای او
افتادم بعد از آنکه سر از قدم او برداشتم مرا گفت که حق تعالی توبه تورا قبول کرد الحال بطرف بیت الحرام برو که حج
واجب از گردن خود ساقط کنی این بگفت و از نظر خود غایب شد مهتر دزدان این حکایت شنید از جای برجست و
او را در بغل گرفت و دست او بوسید و گفت آن تحفه که حضرت خضر داده بمن ده تا دیده روشن کنم و در دست
تو توبه کنم و این توفیق از برکت صحبت تو یابم که هر چیزی سبب چیزی میگردد گفت یا امیر این تحفه را در خلوت باید نمود
که چشم هر نامحرم و ناکس بدو نیفتد مهتر دزدان برخواست و دست او را گرفت و بگوشه برده زنهار آن انگشتری شفاف
درخشنده را از بازو گشوده از خرقه بیرون آورده و در دست مهتاب چون نور چراغ نمود مهتر گفت زنهار که

بمن توبه کردم و تو ای جوان خضر راه من شدی بدانکه سی سال هست که کار من دزدی است و موقوف بدین
وقت بوده که شما سبب شد باید که بدست شما توبه کنم اما ای زنهار پانصد و پنجاه نفر از عیار پیشگان باشند
چنانچه در حرب دیدی که هر یک با صد کس برابری کنند کسانی که نمیتوانم از خود جدا کنم بتدریج خود را از ایشان
خلاص و بگوشه بعبادت بنشینم و بعد از آن بمکه معظمه روم اگر توفیق رفیق گردد که در وقت رفتن با شما باشم
علی و چه بهتر از این و الا حاجی حاجی را در مکه بیند بعد از آن مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از روم
برای والی بلخ میاوردند عیار پیشگان این جماعت را که همراه بودند کشته و صندوقها را تصرف کرده اند
والی بلخ مرد خونریز فاسق خارجی است و امسال لشکر جمع میکند که بر سر مسلمانان ایران برود و قصد مردم همه
و اراده قتل و غارت فارس را دارد و این دو صندوق جواهر حاضر است و چون حلال است و از عیاران
من هیچکس از این صندوق مطلع نشد و این دو صندوق جواهر بهای انگشتریست که از حضرت خضر پیغمبر
قبول فرمایند چون زنهار این کلام شنید با خود گفت عین مطلب است و بفال نیکو گرفت خوب است
که گوشت از زنهار پیش پیداست و این اول فتحیست که مال این یاغی بدست آمد و معلوم شد که جمعی از ایشان
شده اند زنهار در عوض انگشتر این دو صندوق جواهر قبول نمود و مهر دار انگشتر از زنهار گرفت و با هم عهد و شرط
کردند چون زنهار داخل بلخ شود احوالات مردم و اخبار را بنویسد و بزودی نزد مهتر فرستد بعد از آن
راهواری و غلام ترک تیراندازی و دو صندوق بار کرده چند نفر از عیاران همراه زنهار کرده روانه شدند
بعد از دو روز بسرحد بلخ رسیدند پیاده ها بر گشتند و زنهار با غلامان داخل بلخ شدند و در کاروانسرا فرود
آمدند روز دیگر زنهار پیش وزیر رفت و گفت من مرد سوداگرم با تجار ملک همراه بودم دزدان بر ما زدند
و همه را قتل و غارت کردند و مرا وزیر پیش پادشاه برد چند دانه از آن جواهر ملک گذرانید و صورت واقعه
بازگفت که تجاران ملک را دزدان کشتند و غارت کردند پادشاه ملول شد و گفت ای امیر من
حاضر بودم جمع کثیر را کشتند و مال بسیار بردند در آنوقت چند دانه لعل و جواهر ابدار
و زبان تحمید بگشود و ملک بدان جواهر حیران بماند و گفت ای جوان این وکیل خود را
فرستاده بودیم که احوال تو اورده اما ای جوان تو مرد غریبی و غارت زده اینها را قیمت کن
که ما را جمعی در پیش است و میخواهیم رضا و دعای خیر تو بدرقه راه باشد زنهار گفت یا امیر کدام مهم از این بهتر
خواهد بود که مال خود را که همه جواهر قیمتی است از دزدان باز یافت کنی و این مهم کدام است پادشاه گفت
جمعی هستند که ایشان را رافضی میگویند امسال لشکر عظیمی جمع کرده ایم که بسوی ایشان رویم چون ای جوان گفت
اول باید که دیار خود را از دزد و راهزن پاک کرد اند که راه متردد بین بسته نشود و ملک معمور

ایمن باشند که مردم تو انند امد و شد کرد و دیگر آنکه جواهر و مال بنهایت از سرکار خاصه برده اند این اطلاع
بظهور آورد اول علاج کرده مال خود را بدست آورید این وقت که معدود و دشمن چه خواهند کرد علاج آسان است
دشمنان وقتی که قوی میگردند کار مشکل خواهد شد اول اینها را دفع کنید که ضعیف شوند روزی میشود که سوار یاری گیرند
و شمشیر چنین نباید داشت پادشاه چون این فصول شنید بسیار خاطرش آمد گفت ای جوان خوب دیده و از عقل
و تدبیر است این سخن اول بر سر زبان دزدان بروم و ترک غربت ملک فارس کردم پس او را انعام و
نوازش فرمود و گفت ای جوان از اینجا مکان دزدان چند روزه است گفت دو روز راه است پادشاه گفت
فردا بر سر دزدان میرویم و از آنجا مراجعت نموده تصمیم تمام با لشکر فارس میرویم پس خفیا بمکان خود رفت
و در ساعت صورت واقعه را با سردار دزدان نوشت که پادشاه با لشکر فردا بر سر شما می آیند خبردار و هشیار باشید
که این خارجی بپای خود بسلاح خانه می آید باید که عیاران تحصیلان را جائی مقرر کنند و تیراندازان را در چپ و راست
در کمین بنشانید و دیگر شما را احتیاج بتعلیم نیست العاقل تکفیه الاشاره و بدست غلام داد که بلد راه بود پیش
سردار فرستاد و چون قاصد را روانه کرد وقت شام خود پیش پادشاه رفت و زبان بحمد و ثنا گشود گفت ای
امیر با دیدن سردار دزدان رفت که چندین مال و اسباب و جواهر از شاه برده اند که زیادتی بمال العوام از غصبان است
نقد را بنشینید جوان در احوال همه سامان سرانجام و لشکر و حشم حاضر و میسر است احتمال نباید کرد که دزدان در قسمت
کردن مال و جواهر مشغول شده و بر سر گنج باید رفت مبادا که مال و جواهر را زیر خاک پنهان کنند و گنج در ویرانه
بمانند و اگر دزدان بعد از آن پیشه کرده اند در صحرا مال در زیر خاک پنهان خواهند ماند چون پادشاه این فصول را
شنید از حرص مال و جواهر فرمود که فردا صبح روانه شوند باز زنهار بوثاق خود در رقعه دیگر حقیقت را بسردار
نوشت چون قاصد بسردار رسید در ساعت عیاران شبرو طلبیده تیراندازان را جابجا نشانیدند و چند سواد [illegible]
انداختند که چه راه بود پیش زنهار فرستاد که پادشاه همراه است که از آبادانی دور باشد بیادر [illegible] چون قاصد
بزنهار رسید و مضمون مکتوب معلوم شد صبح بدرگاه حاضر گردید دید که پادشاه سوار شده زنهار نیز سوار شد
سلاح پوشیده در برابر پادشاه آمد پادشاه گفت ای جوان تو اینکه در راه رسیده آسوده باش زنهار
گفت یا امیر دل من بسی خواسته است از رکاب سعادت انتساب دور شوم تا تماشای کارزار کنم و ببینم که
حق تعالی ظالمان را چون دفع میکند پادشاه را خوش آمد دانست که در زیر کاسه نیم کاسه است و لشکر را [illegible]
تنبیه است گفت ای جوان باشد پیاپی زنهار یکی دانند که مصالح پای کار آورده امروز تمام شدند تا دامن کوه
رسیدند همراه از جاسوسان خبر دادند که [illegible] رسیده اند و فرود آمده همراه دزدان مردم را آسوده
کرده اند [illegible] است در کمین نشانده کس پیش زنهار فرستاد که آنچه نوشته بود بموجب نوشته عمل نمود

او را طلب

واشتغال ان میکشتیم که صد سپاه را ... درآوردی زنهار ... معلوم کرد چون روز شد پادشاه
کردید و زنهار همه جا پیش چیزی رفت و لشکر با شاه زاده پیش رفتند تا بدین کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت
در انجا فرود آمدند و غلامان کنج بدرقه و علیه زنهار بودند زنهار را پیش سردار در دیوان بردند سردار برخاست و زنهار
را در بغل گرفت و چهار پیشکان بپای زنهار افتادند که خوب شکاری بدام ما آورده حالا بفرما که ما را چه باید
کردن که صد و پنجاه تیرانداز جان فدا است زنهار گفت باید دشمنی از پشت کوه در پناه هر چهار طرف ایشان را فرو
گیرند که ایشان بتخت بیکروز است که راه چراگاه آمده اند خسته گشته و اسپان ایشان از راه بازمانده
دو پاره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند وقتی که سردار کشته شد لشکر روی بگریز نهادند و زنهار
با شاه زاده چهار طرف ایشان را فرو گرفتند و تیرباران کردند غوغا در میان لشکر هم رسید همه خواب آلوده و
سراسیمه برخاستند پادشاه سوار شد راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که ملک او را شناخت تیری
بر سینه او زده از اسب در انداخت چون لشکر پادشاه را کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نیافتند همه کشته
شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود و اسپان و یراق ایشان را پیش سردار آوردند مهتر گفت ای
یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید و شکر این نعمت بجا آورید که چنین دشمنی از سر ما دفع شد بعد از آن مهتر
گفت ای برادر سر ملک را پوست کنده از کاه پر کرده بر سر نیزه اسب و شمشیر او را آوردند و تسلیم زنهار کردند
و یکدیگر را وداع نموده زنهار روانه شد و والی فارس که خبر شنید با لشکر و حشم یک روزه راه باستقبال
زنهار آمدند و زنهار را در بغل گرفته و نوازش نموده او را با عزاز تمام بشهر در آورده شهر را آیین بستند
و سر دشمن را بر سر نیزه در شهر گردانیدند بعد از آن دختر را عقد بسته بزنهار داد و از آن زمان انگشت زنهار
ضرب المثل شده **فصل** مثل زنند که انگشت انگشت بر خاک خاک بریزی شان نزول این مثل بسیار کم
آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود متمول و مال بی نهایت که از ممر نفت فروشی حاصل نموده بود غلام را
مال بغلام تعلیم میداد که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت سبابه را بر دور پیمانه بگذارید تا اندکی زیاد
گرفته شود و در وقت فروختن هر دو انگشت را از دور پیمانه دور گردان تا اندکی کم داده شود غلام گفت
ای خواجه در انجا خیانت میشود همه بیکار باد فنا میرود و در آن وقت افسوس سودی نکند و مال حلال در دنیا
وفا نکند چه جای حرام که عذاب آخرت باشد انگشت بدور پیمانه گذاشتن چه قدر نفع کند خواجه گفت
ای غلام بعقل این معامله سوداگری است از چیزهای اندک نباید گذشت این ملاحظه باید نمود که در مثلها گفته اند
قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود غلام پاک سرشت گفت این مثل هم گفته اند هر چه بزبان آید بزبان رود حرام
حرام جمع گرد آخر سیلاب همه بدر برد و خواجه گفت ای غلام من مال نمیدهم و دریا نخواهم که بی فایده بیهوده

برو بکار خویشتن مشغول باش ترا با این فضولیها چه کار است گفت آنچه حق بود گفتم دیگر تو دانی پس غلام [illegible]
خواجه کار میکرد و چون از این مدتی گذشت خواجه شنید که در شهر فلان نفت قیمت تمام دارد و حرص و [illegible]
داشت حرص او را برین داشت که بدانجا رود و سفر دریا کند نفط بسیاری قرب هزار خیک به بالای کشتی برده
و کشتی را مملو از نفت کرده بغلام گفت اگر این بار برگردیم و بدیار خود آییم دیگر بسوداگری احتیاج نخواهیم داشت
باغ و ضیاع خریده آسوده گردیم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی ان شاء الله اگر خواهد خدا چنین کنیم القصه چون کشتی
رفت و بمیان دریا رسیدند ناگاه باد عظیمی برخاست و طوفان بهم رسید کشتی را بحرکت آورد و دل
خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفت و کشتی بی لنگر شد حاملان گفتند ای خواجه جان عزیز است اگر خواهی
بسلامت برای کشتی را سبک باید کرد تا از طرفی بیرون توانیم آمد خواجه از ترس جان خیکهای نفت
بدریا انداخت بغلام گفت که خلاصی و نجات بدست خداست در وقت خیک انداختن بدریا غلام
فرصت یافت خواجه را نشانه ناوک تشنیع و ملامت ساخت و گفت ای خواجه انگشت انگشت سر تا خیک خیک
تیزی چون خیکهای نفت را تمام بدریا انداختند و کشتی خالی گردید بحکم خدا باد برطرف شد و کشتی برقرار استاد
پس خواجه کشتی را از خیکهای نفت خالی دید دست بدندان گرفت و بر سر خود میزد غلام گفت ای خواجه
اینحال افسوس و ندامت نفع ندهد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد قطره قطره از مال حرام جمع کردی
و خیک خیک بدریا انداختی همین از آن روز مانده انگشت انگشت سر تا خیک خیک تیزی از این مثل عبرت بگیر
اینحال آمدیم بر سر امثال متفرقه

فصل در بیان امثال متفرقه

اللهم بک الرحمن سر بسر اول اندیشه
وانگهی گفتار آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است از کوزه برون همان تراود که در اوست آلوچه بالو
نگرد رنگ برآرد آرزو عیب نباشد آمدن بارادت رفتن باجازت آنها که رفته اند خراب همین شدند اندوه
برود هر آنچه از دیده برود از گوشه بامی که پریدیم پریدیم از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن این عمر
اندر عاشقی بالای غمهای دگر انصاف بالای طاعت است آنچه خورده [illegible] امید [illegible]
اول طعام آخر کلام اشتها دریغ و دندان است از برای یک شکم منت دو کس نباید کشید فی الحقیقه این قول
مقرون بصحت است یعنی از برای رزق مقدر که نصیب است و میرسد آبرو ریختن پیش خلق و بار منت بر خود
نهادن خسر الدنیا والاخره شدنیست آواز دهل شنیدن از دور خوش است این آتش و این نقاره آنچه
در دیگ است بچمچه میاید اینجا موش بعصا راه میرود و این دو مثل کنایه از مکان پر خوف و خطر دنیا است یعنی در این
دوزه که در دنیا هستی در نهایت احتیاط باید بود و ملاحظه باید نمود [illegible] موسی اینجا بعصا
میکرد از آسیا که بیرون رفتی تو را با [illegible] چه کار آسیا نوبت از گرد آسیا ریش خود در آسیا [illegible]

کرده است انچه از دست تو براید بیا که بزم ارمغان مور پای ملخ باشد از درویشان برگ سبزی
در زندان قاب کرگی اراده مقدم است اگر یار اهل است کار سهل است این قدر ایکار خورده است
انورق برگشت این ورق انخوانده است این کار ابریده است این سررشته از دست رفته آنچه
دیدی در میان نیست این کاروان کوچ کرده است اول پیاله و دره اول این کاسه را انگشت سنگ
این پاسنگ این کوی و این میدان این چاه و ریسمان این مرده و گورستان آخر آنچه خواهد گشت
این طبل و این کلاه آخر پیری داغ امیری آخر شاه قسمی کاه کشی آخر گذر پوست بسر چاه است آخر از پوست
براید پستان در خانه بلند است از زمستان تیغ مسلمان است از کفر ابلیس مشهورتر است از هر جا که ظفر
خون می آید از باران زیر ناودان گریزد از اسب فرود آمد و بر خر نشست آخرش بند است آخر با کاه
کاه دانست آخرش چیست اسب بدویدن جو خود را زیاد میکند از اسب دوا از صاحبش جواب
نقاره چی شده اسب کاه گراست اسب و استر هم لگد نزنند اسب و زن و شمشیر وفا ازکه دید از سایه
خود رم میکند احمدک بسیار خوش بود که آبله هم براورد احمدک همه سیر رفت بر وندش انگشت عسل بدو آ
کشیدند یعنی جنگ و فتنه در میان قومی بهم رسانید انگشت میزند کنایه از شادی و خوشحالیست مثالش
جامی گوید سیب و امرود هم بیشتر زده فندق از نرمی انگشت زده انگشت را بنیل کشیدند کنایه از فقر و
فاقه و پریشانی باشد مثالش شیخ سعدی گوید یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل
انگشت انگشت سیر با خاک نریزی این مثل مذکور شد انگشت بر در کسی مزن تا در تو مشت نکوبند یعنی بر کسی
بدی مکنید ده برابران ببینند مثالش خاقانی گوید انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کو
کوفتن مشت حکایت این مثل باید انگشت بریده را نمک میکند انگشت یعنی نمیتوان کرد انگشت نما
خلق شده یعنی بدی شهرت کرده رسوا شد انجو رشش فلانی از اینجا برخواست کنایه از مسافر شدن و از
جائی بجائی رفتن باشد آب از دستش نمیچکد کنایه از بخل است خلاق المعانی گوید از بخیلی که هست مثالش
که تبر بدوست یا کش نیست ممکن که بچکد قطره خون آید از دست ممسکش بیرون آب بر آتش فلانی زده است
کنایه از تسکین دادن خشم و غضب است آب از سرچشمه گل است آب را از سر بند باید بست آب وانند که آب و
کجاست آب که از سر گذشت چه یک نیزه چه صد نیزه اینجا راه بدیهی میبرد آرد بخشم و سرو بزن او بخشم آنچه
در ویکت بود بکجه آمد آب بسیار سر بزن مثالش خسرو گوید گفتم ای سرو خرامان خشم کرد از تو نرنجم در جوابم
گفت خسرو اشتغال نیز بزن باب هفتم در امثال حرف با هر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گلدسته گردد هرکس هر چه قسمت بود دادند باید متاع نیکو از هر دکان خریدن یار با یار آید

انگلیم

کلیم باید دراز کرد بیکاری به که بیکاری بار آورد و بیکار بکار رفو باید بشنو بالش نرم زیر سر بیا
نهاده کنایه از فریب دادن و از راه بیرون بردن است بالش از زیر سرش کشیده یعنی بمکر و حیله از او اقرار
کشید با دیده بر دست خود افکند و کنایه از غرور و تکبر باشد مثالش نظامی گوید شمعی که نه از تو نور گیرد و از نای
بدست خود بمیرد باد در سر یا میکند کنایه از لغو و پوچ گفتن باشد بخنده بر روی کار را فتاد پوست سگ بر رو
کشیده کنایه از مرد بی ترس و باشد پوست مردم افتاد کنایه از بروز فحاش است پوشت ظرف و دندان
سگ با خرس در جوال رفته بی را گور کرده است کنایه از پنهان کردن امری باشد که کسی آگاه نشود و می
را بد برده است یعنی از کاری که مطلع بود آگاه شد بوئی برده است یعنی کار نهان را نشان یافته پای
خورده است مانش بجوال فرو رفت پای خود را محکم کرد پا در رکاب شده پا در هوا سخن میگوید یعنی حرف
زدن خود را منکر شد که چه میگوید پای بز را گرفته است بز را بپای بز آویزند بز را غم جانست قصاب را
غم پیه بز بازی میکند بز را چراغ پا میکند کنایه از مرد عیار طرار باشد بزگیری میکند یعنی متاع را ارزان
میگیرد و از آن بزگیری هم میگویند برات عاشقان بر شاخ آهو است براتش را بشاخ آهو نوشته اند
پریشان پرسان بجهد توان رفت پرسش رفته و کمش مانده نیمی در کلاه ندارد بی علت نمی ... خراسانی
بی داتوره قرو میشی بی این هم نمیشود پنج انگشت برابر نیست بی دف میرقصند بوسه بپیغام نمیفرستند برای
مصلحت گون خر را میبوسند بهر گل چند منت خار میباید کشید باری جوکشی با نشکاری باری با
سنگ نزد به منزل رسد بار بر بار است بعد از خرابی بصره بغداد وش خرابست هر دو مثل کنایه گر شند
باشد مثالش سجاد گوید بغداد و خراب از خراسان معمور کنم بنام تقرا بزرگی باید تبخشند کی کهن بزرگی
مالی و خرجی ندارد پیمانه اش پر شده است و بدرود نیم روز میخواهد بنواز که جنگ در گرفت بز آ
خرج پاک میکند بوستان بی خر نمیباشد با درد بساز تا بدرمان بد برسی بی درد مباش تا توانی که دم
باغبان را وقت میوه گوش کر میشود باغ بالای باغ و آسمان پایین تر از بلا بگیر دودش از ستان
دکان گرم کرده پس زانو نشسته است کنایه از فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریک است بلقمان
حکیم حکمت آموزی چه حاجت به نفت کاشغری بند است پیشانی وا رهست پا لا نشین و کم خرج آب بر سفینه
بزن که نوکرانست بکوب بکوب همانست که دیده شان نزول ثقیل میاید برکنده به آن چشم که بدبین باشد
بد دل همه جا در خور نفرین باشد بخت چه برگشت پالوده دندان شکند بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی توی
سگ پنهان نمی ماند توهی هر سه در شور افتاد پهلو لعلانی داده است پهلو دار است و سگ پهلو افتاده
پرده مردم بدر نا برده است مانند بیجای بادان شر مکن که بد کردی بد خواه کسان بمطلب نرسد بد مکن که

به بداختی با بدان کم نشین که آخر کار خود شوی بدخصال و بدکردار پس چون با بدان نشستن و آمیزش کردن زیان
بیشمار دارد با نیکان صحبت داشتن نفع بیشمار دارد و از کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله تو را این پند بس است
که فرموده مثل الجلیس الصالح کمثل العطار ان لم یحذک من عطره یعبقک من ریحه پس او را سزاوار باشد که از بدان
دوری جوید و اجتناب نماید و خود را با علما و صلحا پیوند نماید که او هم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد شود
و بد از هم نشینی نیکان نیک گردد حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همین بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند صحبت نیکانت از نیکان کند تا رخندان باغ را خندان کند عزیز این مثل
شنیدی آگاه شو که آنحضرت چه فرموده کسی که با نیکان مخالطت کند و همصحبت گردد البته نیکی با و سرایت کند
و از صحبت و هم نشینی او فیض یابد و بسا طبع کریم که از صحبت بدان فاسد و ناخیر گردد و بسا طبع لئیم که از معاشرت
و صحبت نیکان نیک گردد و با صلحا باصلاح آید که در مثلها گویند آلو چو با آلو نگرد رنگ برآرد پسر نوح با بدان
بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد پس دیده
و دانسته آمیزش با بدان مکن که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده که بر حذر باید که از هم نشینی بدان بگریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است
که گاه باشد از ایشان چیزی بدزدد و شما خبردار نباشید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که هم
نشین نیک چون عطرفروش است که اگر از عطر خود بشما ندهد از بوی آن بهره مند گردید و هم نشین بد چون کوره
آهنگر است اگر چه شراره آتش بشما نرسد اما دود و غبار او بشما میرسد پس زنهار که از صحبت بدان دوری
گزینید که از صحبت بدان از زهر مار و افعی زیانکارتر است و مخالطت ایشان از سختی جان کندن دشوارتر
است حکیم فردوسی فرموده بعنبرفروشان اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری وگر بگذری سوی آهنگری
ازو جز سیاهی نبینی دگر و اصل آنست که مطلقا از صحبت مردم نادان جاهل بیباک بدگهر بدسیرت فاسق
اجتناب نمائی و دوری ایشان را واجب و ضروری دانی و گوهر نفس نفیس را در سلک مردم سفله بدطبع دون همت
لئیم خبیث منتظم نسازی و از این قوم ناسپاس رها باک فرسنگها بگریزی چنانچه در حدیث آمده که
من خالط الارذال احتقر با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری مثلها گویند و در قرآن مجید آمده
و لا یحیق المکر السیئ الا باهله بدخواه تو را زمانه بدخواه بس است او را ز زمانه عمر کوتاه بس است گر چاه کند
تو را فتی در وی آن چاه کننده را همان چاه بس است دیگر گویند هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی
کس نکند بجای تو آنچه تو خود بخود کنی و در قرآن مجید فرموده کل امرء بما کسب رهین پس هر که هر چه کند پاداش آن
بیابد و در عمل خود گرفتار است و در انتقام حکایت مناسبی بیاریم تا پند و عبرت باشد حکایت

آورده اند

آورده‌اند که در بصره مردی بود که او را ابوالعباس سهل بن [illegible] گفتندی او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری به من رسید
بود که مثل نداشت تا روزی مفلسی بر من غالب شد با خود گفتم این شمشیر لایق مثل امیرعباس است به خدمت او
برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم با این اراده از خانه بیرون آمدم اتفاقاً اعرابی در راه به من برخورده رفیق
من شد و چند روزی که رفتیم در میان من و او الفتی شد احوال او معلوم کردم از قبیله بنوتمیم بود دانستم که این
طایفه به غرض آشنائی می‌کنند و من خود را از او دور کشیده پاس نگاه داشتم و محترز بودم چون دانست که
من شمشیر قیمتی دارم و از برای خلیفه می‌برم چون به راس العین رسیدیم من به خدمت خلیفه رفتم و شمشیر را گذرانیدم از
من قبول کرد و مرا تشریف و انعام داد و هزار دینار زر سرخ تکلف کرد بعد از چند روز دیگر مراجعت کردم و
رفیق روانه شدم آن اعرابی در کمین بود چون به منزل رفتیم باز آن اعرابی خود را به من رسانید و گفت بابا عجم باز
در این سفر با تو رفیقیم گفتم الهی عاقبت بخیر باد من دانستم که بو برده که با من هزار دینار است و قصد من دارد
که قبیله بنوتمیم همه راه‌زنند من همه جا از او محترز بودم و در سیر رفتیم تا به نخلستانی رسیدم که از آبادانی
دور بود اعرابی گفت ای جوان عجم چرا از من دوری می‌کنی من گفتم دوری به دوستی چون دانست که من
دانستم او قصد من دارد ناگاه شمشیر کشیده به من مرکب دوانید من چون چنین دیدم خود را از مرکب بر زمین
انداختم و پیاده در میان جنگل و نخلستان دویدم و او سواره در عقب من و من پیاده می‌گریختم در میان جنگل تا
از دور گنبدی دیدم گمان کردم که آباد است خود را بدان گنبد رسانیدم و دیدم که معبد یهود است
آن اعرابی اسب مرکوب کرده از عقب من می‌آید و می‌گفت بپای خود در مسلخ خانه آمدی دیگر راه گریز
نداری و از دست جان بدر نمی‌بری من خود را لاعلاج بدان گنبد انداختم و آن گنبد بسیار تاریک بود و من خود را
بخدای سپرده در پس در ایستادم او سواره بدر گنبد رسید و از اسب فرود آمد و اسب را به در حلقه
بست اتفاقاً آن گنبد مکان آن دزد بود که راه زنی می‌کرد و مالها را در آن گنبد جمع می‌کرد و کشتی راه بدان
گنبد می‌برد من دست از جان شسته بخدا پیوستم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه ترا سختی و شدتی
روی دهد از روی صدق و اخلاص این آیه کریمه را بخوان سه مرتبه بخود دیدم که حق سبحانه و تعالی از آن بلا نجات دهد
من بخواندن آن آیه مشغول شدم وَمَن يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَل لَّهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ
فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا و این آیه مداومت می‌کردم و آن دزد در بیرون نعره می‌زد
که ای عجم خیره سر آخر بپای خود بگور آمدی من در پس در آواز او را می‌شنیدم و دل بلطف و کرم الهی بسته این آیه
می‌خواندم اعرابی گفت ای عجم اجل ترا باینجا دوانید هزار دینار که در کمر داری بیار گفت چون گنبد بسیار تاریک
بود از من گذشت و در آنجا زیرزمینی بود متوجه آنجا گردید من از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن در به

محکم بسته بود از بیرون زنجیری داشت در را پوشیده از بیرون زنجیر کردم حق سبحانه و تعالی بکرم خود
و برکت آیهٔ کریمه در بر روی من گشوده و بر در بی دسته اعرابی آنحال بدید در پس در آمد در را محکم بسته دید
دانست که دیگر خلاصی ندارد بعجز و زاری در آمد چون من پیاده بسیار دویده بودم خسته و مانده در بیرون
در نشستم و بخاطر جمع آسودم و بخنده شکر بجا آوردم و گفتم اگر تیغ عالم بجنبد زجای نبرد رگی تا نخواهد
خدای این اعرابی در درون گشت بزاری و تضرع نمود و گفت ای بابا عجم من هر بدی که در دل داشتم
همان پیش من آمد و هر چه کردم با خود کردم و چاهی که از برای تو کندم خود در افتادم امروز زمردت و همت
از هیچ مانده است مرا ببخش و در بروی من بگشا که من بدست تو توبه کنم گفتم ای شقی خدا در بروی تو بسته و این
دم آخر است توبه نتواندم سودی ندارد و نفع نکند من اگر در خلاص تو سعی کنم خویش را خوار و متهم سازم
چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی ای شقی در این گنبد بودن ماندن تو عین صواب است و تورا اجل دوانیده
و به پای خود دیگر را مدی هر که در راه بد قدم نازد خویش را خوار و متهم سازد و خود این کار را بر سر خود آوردی
که خون چندین مسلمانان کردن پشت گفت ای جوان بدست تو توبه میکنم مرا ببخش گفتم ای شقی این را کسی گو که ترا
نشناسد تو هرگز ترک این عمل نکنی و تورا توبه سودی ندارد و خدا فرموده فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
توبه تو چه فایده دهد تو هرگز ترک اینکار نکنی خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست
حضرت باری تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده والذی خبث لا یخرج الا نکدا تو هرگز ترک این عمل زشت
نکنی و از این کار بر نگردی یاوه مگوی و آهن سرد مکوب که فایده ندارد اعرابی گفت ای جوان بد کردم و به
خود گرفتار شدم و تو مرد نیکی نیکی خود عمل کن در بگشا که بیرون آیم والا گفتند آدمی هرگز بدین مقام نرسد گفتم
ای شقی آزموده کار دو باره بازی نمیخورد و خداوند فرموده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة من خود را بلا
نیندازم اگر تو از این زندان و بند نجات بیرون آیی بدتر از این میشوی که بودی و عاقل اینکار نکند که مار
دم زده را رها کند گفت ای جوان تو از همه جا خبر داری و از آیات قرآنی آگاهی و شنیده که بزرگان
گفته اند الاعراب سادات العجم من گفتم ای بدبخت نشنیده که خدای تعالی در کلام خود فرموده الاعراب
اشد کفراً و نفاقاً و گفته اند اعراب بنو تمیم و غطفان زشقاق با خلق محمدی کردند نفاق ای بد
بخت تو از قبیلهٔ بنی تمیمی و قبیلهٔ تو با حضرت رسول صلی الله علیه و آله جفا کردند گذشت آنکه عرب طعنه بر
عجم میزد و توبه تو سودی نکند قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت اعرابی گفت ای جوان عجمی تو معنی
قرآن خبر داری پس عمل بکردار و نیکی خود بنما که نیکوکار بکردار خود برسد در بگشا تا بیرون آیم و هزار دینار
سرخ در کمر دارم بتو دهم و این اسب را نیز پانصد درهم خریده ام بتو دهم گفتم ای احمق این اسب را خدا بمن

واده است تو مبارک مرده را ازاد میکنی و همیانیکه در میان داری اگر نصیب منست میرسد الحال در این معبد
مهمان باش تا فردای قیامت حشر تو با جهودان باشد و دیگر گفتا در بگشا که این چاه پر مال است همه را
بتو دهم گفتم ای شقی بی شرم شرمنده دیدار عرب این گفتم و برخاستم و بر اسب خود سوار شدم و اسب دزد را
کوتل کرده راه بصره را گرفتم و بکرم خدا بمنزل رسیدم و دیگر مرا عزیمت راس العین پیش آمد چون بدانجا
رسیدم مرا طمع آمد که آن دزد میگفت هزار دینار زر سرخ در کمر دارم و چاه پر از مال است از راه خود
شده بانجا رسیدم دو غلام همراه من بودند فرود آمدم در آنجا که نشسته بودم دیدم در بگشودم
بدرون گنبد در قبر آن دزد را دیدم که در عقب در افتاده و گوشت او از هم جدا گشته مرا در اینجا
خوف پیدا شدم و از روی استهزا گفتم خبر ای اعرابی همیان زر بستان سر پای [illegible] کردن او دیدم شد و سر و ریش
از تنه جدا شد همیانی از چرم بزیر سرش پر از زر سرخ بود گفتم یا نصیب و یا قسمت این تعب و رنج نسبت این
گنج بود که این زر بدست من آید بعد از آن در آن چاه رفتم مال و منال بسیاری دیدم آنچه نقود و جواهر بود
برداشتم و گفتم آنچه نصیب است نه کم میدهند که نستانی بستم میدهند چون نصیب من در این زر و مال
بود مسبب الاسباب مرا باین سبب باین زر و مال رسانید که بعد از تعب و رنج و ترس آن مال بدست من آید
از آنجا برگشته بوطن خود آمدم این مثل آنست که آدمی بداند که هرچه از خیر و نفع و ضرر است با خود میکند قوله
تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها پس هرکس در عمل و کردار خود است هرچه کند همان بیند در حق
آن مثل مذکور که بکوب بکوب همان [illegible] شان و نزول الحکایت بیاوریم حکایت آورده اند که مرد
بود در شهر غزنین ابوالعلی نام مرد بسیار صالح متقی بود روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت و گفت یا مولانا
بهترین و فاضلترین عمل در دنیا کدام است که بکار آخرت آید آن عالم فاضل گفت بهترین عمل در دنیا علم و عمل صالح
و پرهیزکاری باز گفت یا مولانا حلالترین ماکولات و ملبوسات در دنیا از چه قسم بدست توان آورد گفت از
رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلالترین چیزهای دنیاست چون ابوالعلی این کلام از آن عالم شنید
بخانه آمد اول فکر و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا باید کرد و روزها تحصیل علوم باید کرد
و شبها کسب قوتی مشغول باید بود و باین امر قیام باید نمود تا شبی در واقعه دید که ببالای کوه
بلندی رفت و کوه سبز و خرمی بود و همه جا تفرج میکرد و صنعت باری تعالی میدید ناگاه چشمش در عالم
خواب بر شخصی از شعوب افتاد که نور از وی میدرخشید ابوالعلی بانجا رفت و مشاهده کرد شخصی دید
مشک سوراخهای بزرگ و کوچک بی نهایت داشت و آب سفیدی از او باز از [illegible]
منفذها بر می آمد ابوالعلی متعجب و حیران ماند از جمعی که متصدی آن امر بودند پرسید که ای دران

این سوراخها خورد و بزرگ از چه رو گذاشته این آب سفید از چه ممر است که اینها همه چه شوند انجا عجب گفت
که این سوراخهای خورد و بزرگ که فرو میرود این آب از برای چشمه زلال روزی مرسانند و اقدار مقدار از فیض
پرسیدش و ابوالعلا گفت که چشمه رزق من کدام است گفت سراغ نام است و دیگری نام خود و خود را کشیدم انجا دیدم
نگاه کرده شد و بمن نمودند که این سر چشمه رزق تست نگاه کردم مقید بود از ذوق آن چشمان تنگ شکر
چون چشم بخیلان میچکید چون این حال را مشاهده نمودم از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم سبحان الله در سیر
رزق مقدر چه رنجها میبردم و چه سعیها میکردم نظم گر زمین را با سمان دوزی ندهندت زیاده از روزی
پس انچه روز اول مقدر شده و رزق قسمت میرسد و هیچکس را در کم و زیاد آن اختیاری نیست و اگر کسی گنجها
زر و سیم داشته باشد حالی نمیشود بلکه اموال دنیا وبال اوست همان را که میخورد رزق اوست و چون
اجل برسد همه را گذارد و بدیگران پس این رنج و تعب عبث است و ترقی و نقصی ندارد و حقتعالی فرموده نحن
قسمنا بینهم معیشتهم پس تحصیل این حاصل ندارد و عمر عزیز در علم و تقوی صرف باید کرد که در اخرت بکار آید ع
برای رزق مقدر سعی در کار نیست بعد از این در مقام توکل ثابت قدم باید بود و از فضل الکاسب
حبیب الله بهره مند باید شد چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه نظم در توکل از سبب غافل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو و بزرگان گفته اند کسب کن تا کامل شوی و روزی طلب نما که کافر نشوی لقد کان
ابوالعلا روزها تحصیل علوم میکرد و شبها بکسب قاقی قیام مینمود و بزبان حال خود با خود ترنم میکرد و میگفت
ای ابوالعلا بکوب بکوب همانست که دیده اتفاقا سلطان محمود غزنوی شبها بلباس درویشان سیر مینمود تا حال
مردم شهر معلوم کند که ظلم و تعدی بکسی واقع نشود گذارش بدکان مرد قاق افتاد آوازی شنید بگوش
رسید که از روی درد و سوز بر آهنگ زده این نوا میکرد و میگفت این بکوب بکوب همانست که دیده سلطان
او رفت و گوش داشت همین نوا شنید مرد دید که بکسب قاقی مشغول است و بغیر از این چیز دیگر نمیگوید
سلطان از انجا گذشت شب دیگر باز بدانجا آمد همین نغمه شنید تا سه شب سلطان میآمد و همین را شنید تعجب کرد
دانست که درانجا سری هست و چیزی خواهد بود این تحقیق باید کرد پیش رفت و حلقه در زد و گفت مرد
غریبم و الحال از گرد راه رسیده ام و جای آسایش ندارم چه شود یک امشب غریب نوازی کنی و نیز از
هیچ تحقیق را جای دهی که بجاست تا مهمان تو باشم مرد قاق در بدر دید و در بر روی مهمان گشود و سلطان مسند
گفت مهمان را دوستداری گفت مهمان هدیه خداست ع کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست هر
و قاق از روی مهربانی و مهمان نوازی گفت (نظم) خوش آمدی که خوش آمد مرا آمدنت هزار
جان گرامی فدای هر قدمت و ستاد و اگر فرصه تشتا میدانند پاره نان خشکی که داشت بطریق اخلاص بنزد مهمان آورد

و کوزه آب حاضر کرد و گفت رسیده رسیده خورد که گفته اند در خانه هرچه باشد و مهمان هرکه باشد سلطان
از گفتگوی مرد دقاق خوشش آمد و از روی ذوق چیزی بخورد و لحظه صحبت داشتند مرد دقاق گفت تو از گرد راه
رسیده پاره آسوده شو مهمان خوابید و تن بخواب داد و مرد دقاق نیز بر سر کار رفت و بر سم هنگ زد
و همان نوا خواند که مکوب بهانست که دیده سلطان را حیرت زیاده شد که این مرد عالم و به سخن آشنا و فهمیده
و سنجیده آیا در این کلام چه معنی دارد که او در خود ساخته بغیر از این چیز دیگر نمیگوید البته سری خواهد بود تا تحقیق
کرد از جای برخاست و پیش مرد دقاق آمد و گفت ای برادر مرا از این واقعه آگاه گردان که تو هر دم این
کلام چه معنی دارد دقاق صورت حال را با آنچه در خواب دیده بود بی زیاده و نقصان بحسن بیان جلوه داد سلطان
بعد از استماع با خود قرار داد که این مرد درویش را باید که از پایه افلاس بر آورد و نقش این خیال بر ضمیر خود زد
که چیزی با نمر دانعام و شفقت کند چون صبح شد مرد دقاق را وداع کرده از آنجا بیرون آمده بمقر سلطنت نشست
و فرمود که یکی از خادمان حرمرا که یک لنگری مزعفر با سه قطعه مرغ مسمن در شکم یک مرغ لعل و یاقوت و یکی زر سرخ و
یکی در و مروارید بجای نخود و زغال و پیاز پر کرده بعد از نماز شام که کسی مطلع نباشد آن خادم بخانه مرد دقاق
رساند چون دقاق طبق طعام دید بدرون خانه برد و سر پوش از طبق برداشت نظر بران طعام روح
افزا و آن نعمت زندگانی بخش و سه مرغ مسمن که ده نزدیک بود که مرغ روحش از قفس تن پرواز کند که هرگز
چنین طعام ندیده بود اراده کرد که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرد که ای بوالعلا تو این نفس کافر کیش را
اسیر خود کرده اگر از این طعام لذیذ او را بچشانی و سرکشی تو را اسیر خود کند و دیگر از عهده او بر نمیتوانی
آمد پس پای صبر بر سر نفس کافر گذار و از این ره گذر در گذر و بطعام لذیذ عادت شده است نفس را عادت دادی
فردا نیز از تو طعام چنین خواهد خواست پس بر تحصیل آن باید کرد و آبرو باید ریخت و اوقات شریف را برای
شکم کثیف نباید ضایع کرد انبیا و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه بگرسنگی بسر برده اند و آنچه
خدای تعالی در کلام خود منع فرموده عمل باید کرد و قوله سبحانه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و سمع جان
استماع باید کرد که کلام حق است و این طعام را باید نادیده دانست چون با خود این فکر کرد گفت این طعام را
بدوست مومنی ایثار باید کرد که بهتر باشد چنانچه حق تعالی فرموده عمل باید کرد مرد دقاق این اندیشه
با خود کرده گفت فلان سوداگر وقت شام از گذر راه رسیده یقین که هنوز سر انجام طعام نکرده است این
طعام را از برای او ببرم و با او آشنا شوم شاید که از این سفرها خرید نماید پارچها را بمن دهد تا دقاقی کنم
و مزد بستانم که از همه حال بهتر است و لذیذتر از همه طعام است و این نصیب آن سوداگر است باید
خوانده مرد خوش شد همانساعت برخاست و پیش گرفت و آهنگ خانه سوداگر کرد و طعام را پیش سوداگر برد

و شرح حال باز گفت سوداگر قبول کرد مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که قابل نصیب بگوش آید
بلندیش اثر از میگفت از آنکه داده اند همان آتش میدهند آتش اشتهاء در کانون دل زبانه کشید طبق را پیش
آورده سرپوشش از طعام برداشت و دست کرد این نعمت را بکف آورد اول مرتبه شکم مرغ را شکافت دو گنج
انبوه دید مانند معنی که پایش بگنج شایگان فرو رود و دلش چون مرغ بپرواز در آمد و دستش از کار بماند حیران
شد و گفت آنکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب یا شخص خضر علیه السلام بود و سجده شکر بجا
آورد که دیگر مرا رنج سفر و محنت غربت بحر و بر نباید کشید الحال این توشه گوشه باید نشست و عبادت پروردگار
بجا باید آورد و خدا که میدهد در یکجا چندین میدهد پس چند مکاران را بهانه دور کرد که مبادا از این سر آگاه
گردند آنگاه آن نعیم گوناگون را پنهان نموده طعام را صرف کرد و طبق را به آن سپرد که بمرد دقاق رساند
چون نصف شب شد سوداگر از آنجا کوچ کرده بسوی وطن خود بازگشت چون روز شد مرد دقاق بسرای
سوداگر آمد احوال را معلوم نموده گفت نصیب من نبوده که مزد دقاقی از آن سوداگر بستانم و طعام نصیب
او بوده طبق را گرفته بازگشت و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت دقاق آمد همان آواز شنید که
بکوب بکوب همانست که دیده سلطان محمود حلقه بر در زد دقاق در بگشود سلطان بنشست حال پرسید گفت و
طعامیکه از برای تو آوردند صرف کردی دقاق گفت هرچه تقدیر شده تغییر نکرده و نصیب کسی را کسی نخورده مرد توانگری
از کرو راه رسیده بود با خود گفتم این سوداگر هنوز سرانجام طعام نکرده است بهتر آنست که این طعام
برای او ببرم با او ولیمه است و با او آشنا شوم تا هرچه بار که خرید کند من دقاقی کرده مزد خود بستانم و
نظر در این آیه کریمه کردم که خدای تعالی در کلام مجید خود فرموده و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة بحکم
این آیه کریمه این طعام را بآن برادر مومن ایثار کردم که نصیب او بوده و من بار سر نفس پا بکار نهادم که گفته
ع رنج خود و راحت یاران طلب چون سلطان از این واقعه آگاه شد دانست که آنچه در روز ازل
مقدر شده کسی را تغییر و تبدیل آن اختیاری نیست سلطان برخاست مرد دقاق را در بغل گرفت و گفت
ای یار عزیز بکوب بکوب همانست که دیده و او را وداع کرد و برفت و این مثل از ابو العلا مانده فقیرا و در ما
بار این مثل مذکور شد مصرع شیر چو سیر شد بره بسیل را از برای عبرت و صدق
تمثیل بیاورم

آورده‌اند

که تیهوه در کنار دریا در بالای درختی آشیانه
داشت و بچه کرده و در آن چند فصلی بود هر روز بکنار دریا می‌آمد و آب میخورد و در سایه
اندر خفت می‌آسود و پشت و پهلوی خود را بر آن درخت می‌مالید و آن درخت را حرکت آورد حتی
بچگان آن مرغ را زحمت رساندی روزی آن گنجشک بچگان خود را در رنج و تعب گفت

که دو شبه

که دشمن را از روی حکمت و تدبیر از پای در آورد که بزرگان گویند گر بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را از دست مده
و دیگر گفته اند از یکدست صدا برنخیزد و پس درین کار بهمدستی باید تا بدستیاری یکدیگر این دشمن زبردست را
دفع کنیم چه در شهرها گویند بی همرهی تو در خرابات هرچند سکندر زمانی مرو پس مهتر پشه‌ها باید رفت و با او
مشورت کرد مصلحت دید که گفته اند مشورت به هر صواب آمد در همه کار مشورت باید که هر کسی عقل و تدبیر دارد
که گفته اند از سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند نیاید و دیگر پشه دشمن فیل است و دشمن را حقیر نباید شمرد و بر
پیش مهتر پشه‌ها رفت و گفت ای عزیز مرا بتو حاجتی است که گفته اند کار افتاده را یاری هم از یاران طلب
اگرچه پیش ازین در میان ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردیم و طعمه بچگان خود میشمردیم در این وقت با شما
صلح میکنیم تو مهتر و سردار پشه‌ها از تو مدد و همراهی میخواهیم و بحاجتی آمده ام گفت بگو چه حاجت است که منحصر بود
بشما است از دوست یکسا اشارت از ما بسر دویدن و جاییکه پای دوستی در میان آمد سر در میان
آنچه از دست آید تقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای عزیز دوستی را از برای روزگار محتاجی باید داشت که بکار
دوست آید الحال میان ما و شما بصلح انجامید حقیقت حال خود و فیل باز گفت و گفت اگر بچگان من ضایع
شدند و از تو مدد و یاری میخواهیم که تو را با لشکرت بر چشم و گوش او فرود آورده و لشکر خود را بفرمای
که چشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون روان گردد مهتر ایشان قبول کرد و گفت این کار
سهل است اگر یار اول است و بساعت مهتر پشه‌ها با فوج و لشکر بر سر و گوش و چشم فیل فرود آمدند و یک شب
و روز نیش میزدند تا آنکه خون روان شد آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفت و ... حال خود باز گفت که بعد ازین
میان ما و شما صلح است و نزاعی نه و شرط میکنم که بر لشکر شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد او ... و گفت
چه باید صعوه گفت مراد من این است چنانچه اتفاق باشد و بای اتفاق از میان برخیزد همه کارهای مشکل آسان شود گفت هر
امری که از ما بر آید کمر همت بر میان بندیم حقیقت پشه و حال فیل باز گفت که بر فیل پشه‌ها زخم زده اند و جراحت کرده اند
و خون از آن روان گشته الحال باید که شما با فوج و چشم خود بر آن جراحتها نشینید و طعمه خود کنید و بالای زخم سرگین
بیندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و نابینا گردد و در ساعت مهتر مگسان با فوج خود بر چشم و گوش فیل فرود آمدند
و بر آن جراحتها سرگین می انداختند تا کرم افتاد و چشم فیل کور شد و بیچاره شد آنست رفت صعوه گفت در
انتقام باره انتقام خود کشیدم اما حیله باید کرد که یکبارگی هلاک گردد آنگاه بنزد یک غوک رفت که ... در ...
باشد گفت که یک مدد تو مانده است گفت آن کدام است گفت در کنار دریا موضعی که بسیار عمیق باشد
در وقت صبح چنانکه عادت شما است با یاران خود آنجا جمع گشته بانگ و شور کنید چون امروز چهار روز است
که فیل کور شده و از آب نمیتواند یافت بصدای شما بآب خوردن خواهد آمد چون بکنار آب رسد پای در آب

چون معلوم شد که آن هر سه با این رنج و محنت گرفتار اند که از بخل و حسد بوده که از وطن بر آمده صحبت ایشان
نیز گرفت که گفته اند جنس با جنس و همجنس میل که از جنس جنس متأذی نشود با هم آمیزش میکردند و راه میرفتند تا کاه
دران بیابان خریطهٔ زری یافتند هر سه تن با هم نشستند تا از آن زر قسمت کنند پس هر یک از غرق بخل در
خست و رشک و حسد راضی نشدند که دیگری قسمت بر دو بهره بردارد متحیر گشته قسمت که از شهر آن یکدیگر زند که
دیگری بهره و نه قدرت آنکه در میان هم قسمت کنند تا یک شب و یک روز در آن صحرا گرسنه ماندند و خواب
بر ایشان حرام شد و با هم جنگ و جدال داشتند کار دنیا را که سامان نیست هستی را پای که پایان
نیست بهر آن و همچنان افتاده اند اندران در دیگ در بایش نیست اتفاقاً پادشاه آن دیار بعزم
شکار آمده بود بآن موضع رسید آن سه تن را دید که در آن صحرا نشسته اند پادشاه یکی را فرستاد تا معلوم کند
خادم رفت و صورت واقعه را تحقیق کرد و به پادشاه عرض نمود که سه کس اند که صفت بخل و حسد خود را
مشهور میسازند و بدین سبب از وطن خود بر آمده و خریطهٔ زری یافته و با هم جدال دارند و هیچکدام بر آن راضی
نمیشوند که دیگری بهره برد و هر سه تن حیران مانده اند پادشاه گفت چنین کسان را زنده و شکاری بهتر آن
این نمیباشد از اسپ فرود آمده آنها را طلبید و گفت اول شما صفت خود را بیان کنید که هرکدام در
چه مرتبه اید تا از روی استعداد شما زر را قسمت کنیم یکی گفت حسد من باین مرتبه است که هرگز نخواهم در حق کسی احسان
کنم که مبادا او خوش گردد و آسوده شود آن دیگری گفت که تو از این هنر بهره نداری بخل و حسد من در مرتبه آنست
که اگر یکی با دیگری احسان کند و از مال خود دیگری را بنوازد مرا باید که مبادا آن شخص خوشحال شود مرد سیم گفت شما
هر دو از این کار و هنر بی نصیب و بی بهره اید دعوی شما بیجاست بازی من چنانم که هرگز نمی توانم دید که کسی در حق من
نیکی کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و عجب ماند و از ملاحظهٔ
این سه روزگاران در غم شقاوت ام بخشد و آن اشخاص بر لوح صفات ایشان لایح بود متحیر شد قوله تعالی فویل
للذین ظلموا من عذاب یوم الیم ملک گفت هم بخشیدم شما این زر بر شما حرام است و هر یکی را عقوبتی لازم است
که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدل است و داد و آنکه نخواهد که کسی نیکی کند پاداشش همان که از دولت مکافات بی
بهره و در هر دو جهان زیانکار و محروم و آنکه احسان دیگری با دیگری نمیخواهد اول او را از قید وجود خلاص باید کرد
و بار این محنت از دوش و جان و سر او باید برد و آن دیگری که بر خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع
عذاب و عقوبات و نکال معذب باشد و مدتها در بند و در چنگال عذاب بعقوبت گرفتار و طعم عذاب بچشد تا
که مرغ روحش هوا گیرد قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم گرفتار گردد پس فرمود که شخص اول را بی زاد و توشه در آن صحرا
رها کنند لنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوئی از وی نباید خواستن هر درختی کو نباشد میوه دار از تبر باید برش

برآستن و آسوده دو بهره القصه برو دست تیغ شد بیرون سرش را برد آستین از رنج بخل و حسد خلاص کردند و تخصص
قسم القصه مو دیر برهنه کرده و دستش را عقب بسته قطران برآورد مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار
هلاک شد و بشآمت بخل و حسد آن هر سه تن بسزای خود رسیدند آن درد که درمان نپذیرد حسد است این حسد
قاعده دیو و دد است القصه این مثل برای آن آوردم که مردمان بدانند که هیچ رنجی و بلائی و محنتی عظیمتر از بخل
و حسد نیست که شخص بخیل و حسود پیوسته از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه باشد و دایم از راحت مسلمانان
در رنج و زحمت باشد و بدترین بلا در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید که از مصاحبت و همنشینی ایشان اجتناب نموده
و مردم رذل لئیم دون همت گریزان باشی چنانچه حقتعالی در کلام خود فرموده است و من شر حاسد اذا حسد
چون کلام معجز نظام تو را بند و کافیست در این غصه جان شد بدر مرد که هرچه دارد و خود آن کی حضرت
رسول فرموده الحسد یأکل الحسنات کما تأکل النار الحطب یعنی حسد میخورد حسنات را چنانچه آتش میخورد هیمه را
زیرا که در حسد ضرر حاسدان اول بنفس خود میرساند مانند ابلیس علیه اللعنه که بحضرت آدم حسد برد بسبب آن حسد
برای خود لعنت حاصل کرد و برادم رفعت و مرتبت و قربت افزود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده
که آنانی که لایق مصاحبت و همنشینی بخیلان و حاسدان نباشند و همین در وصف حاسدان بس است که حق
تعالی فرموده و من شر حاسد اذا حسد پس از شر حاسدان و بخیلان پناه بخدا باید برد و بخل نکنند و حسد کسی
نبرید که اول گناهی که در آسمان و زمین شد از حسد و بخل بود که شیطان بر آدم برد و بلعنت خدا گرفتار شد
و در زمین یزید ملعون بر حضرت امام حسین علیه السلام حسد برد و آنحضرت را شهید کرد و نیز حضرت رسول فرموده
السخی فی جوار الله و انا رفیقه و البخیل فی النار و رفیقه ابلیس بهشت جنت آنکسی را که سخی است و آن
بخیل و در دوزخی است آورده اند که مردی بود با مال بی نهایت و به حسد و بخل مشهور بود و کار
او بجائی رسیده بود که اگر مثلا کسی بدیدن او رفتی و چیزی طلبیدی تا سه روز او را درد سر گرفتی و چیزی
نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی و در عصر خود مثل نداشت و در کمال ملاحت و فراست
بود و آن پدر دختر را یکبار نان شب و یکبار نان روز وظیفه او کرده بود تا یکروزی یک تا نان در دست
دختر بود ناگاه درویشی در خانه او آمد که کجاست بنده خدائی که از برای خدا پاره نانی به من بدهد که
یکشب و یکروز است که چیزی نخورده ام و طفلانم نیز گرسنه اند دختر گفت امروز وظیفه خود را در راه
خدا باین مستحق میدهیم و در گرسنگی صبر و تحمل میکنیم که از واعظی شنیده ام که میگفت هر که دست دراز کند و چیزی
بمستحق بدهد پس دست را بدست خدا داده است و بجزا و عوض میابد که هیچ بهتر از این نیست که این تا
نان را بدین درویش دهم و دختر نانی که در دست داشت باین درویش داد ناگاه پدر بخیل او رسید و در دست

ابدر او

اندر رویش ته نان را دید بشناخت گفت ای پدر درویش این نان چا نشست که بتو داد گفت دختری بمن داد آمرد نان
را بگرفت و بدرون خانه برد دلش بطپش درآمد و رنگ از رویش بریده زبان در کامش خشک شده بدختر گفت
ای دختر نابرخوردار این عمل چه بود که کردی و نان بفقیر دادی دختر گفت ای پدر تو دو ته نان وظیفهٔ من کرده من از برای خدا
یکی را تصدق کرده و مزد آن از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی که مراد دل من نیستی چون خلاف رضای من
کردی و این بدعت در خانهٔ من نهادی تو را تنبیه میکنم تا دیگران عبرت گیرند بعد از آن پرسید که این ته نان را بکدام
دست دادی گفت بدست راست این صدقه دادم آن بخیل گفت آن دست را که از برای خدا نان تصدق کردی
من قطع میکنم تو برو از خدا دست بخواه تا دیگر خلاف نکنی پس آمرد دست دختر را گرفت و از شهر بیرون آمد و دست
مظلومه را برید و در آن صحرای بی آب و نان گذاشت و برگشت و گفت در این بیابان چند روزی باش تا قدر
عافیت بدانی بعد تو را خواهم آورد و آن مظلومه با دل سوخته سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو آگاهی که پدر از برای نان
چه کرد با من وعدهٔ تو که یکی را ده عوض یا هم بریده شد در این بیابان بی آب و نان حیران و پریشان مانده‌ام ای
دستگیر درماندگان و ای فریادرس غریبان جز تو پناهی و جائی ندارم توقع دارم توانائی پدر مرا محجوب کرد
و ای دردمندان و بیکسان جز تو کسی نکند آن معصومه مظلومه در این مناجات بود ناگاه آوازی شنید که فکر صبر
تحکم ... باید دلنواز تا بدرمان رسی ناگاه از طرفی جوش و خروش برخاست پادشاه آن شهر بشکار
میرفت چون پادشاه بدانجا رسید دید که عورتی افتاده خون از او روان گشته و در آن بیابان تنها نشسته
و ناله و زاری در حضرت باری مناجات میکند پادشاه عالم خداترس بود در حال پیاده از اسب فرود آمد و گفت
ای بندهٔ خدا در این بیابان تنها و بیکس چه میکنی دست تو را چه واقع شده دختر دست بریده را نمود و حقیقت
حال را باز گفت پادشاه گفت سبحان الله تقدیر چنین بود که من از عقب آهو اسب بدوانم و آهو از نظر غایب شود
و این آهو منظر درآید حکمت باری تعالی در این بوده پس پادشاه گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دستی که از
برای رضای خدا دراز کرده چنین نخواهند در این سری حکمتی خواهد بود در پس هر ده کسی و اقعها نهانست
دختر گفت تن بقضا و دل برضا دادم و در این بیابان توکل بلطف و کرم او کردم و در این بلا صبر و شکر میکنم پادشاه
چون این کلام بشنید دلش بسوخت و حیران ماند گفت ای دختر بدانکه من پادشاه این دیارم و مرا دختری نیست
تو مرا بپدری قبول کن که احوال تو دختر مثل دو سرا یک پسر است خداوند از تو محبتی در دل من قرار داد که هزار بار
ترا از پسر خود دوست تر دارم در این سخن بودند که فوج و حشم رسیدند در ساعت فرمود که سر بریده را مرهم
کردند و جراحان را طلبیده و دختر را بستند آنگاه محفه حاضر کردند و دختر را در محفه نشاندند پادشاه گفت
ای فرزند از مال دنیا هر چه خواهی حاضر است و خدای تعالی بتو داده است و اختیار داری همه موجود است

الا دستی که از برای رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او قادر است که دست تو را باز
دهد بعد از آن شربت و طعام حاضر کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی او میریخت و او را تسلی میداد پس
پادشاه را بخاطر رسید که دختر را بپسر خود عقد بندم مبادا که بخانه روم و صبر کنم شیطان مرا وسوسه
کند و اگر توقف کنم پسر بی دستی دختر اطلاع یابد انوقت قبول نکند چون گفته اند تعجیل بد است لکن در کار
خیر نیکو است چون کار خیر است زود تر باید کرد که مبادا شیطان مرا پشیمان کند چون هنوز بر پسر معلوم نشده
عقد باید بست چون پادشاه بخانه آمده گفت ای فرزند دلبند من امروز در صحرا دختری دیدم در کمال وجاهت
قابلیت و در نهایت فهم و فراست و عصمت که در حسن و جمال در عصر خود ثانی ندارد و حق تعالی مرا در حق او مهربان
گردانیده و او را بفرزندی برداشتم و با او شرط کرده ام که تو را در عقد و نکاح پسر خود در آورم اکنون عقد بسته همراه خود
آورده ام و رضای من در آنست که تو قبول کنی و او را در آغوش در آوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه فرمائی
قبول دارم و رضای حق بجای آورم و فرمان بردارم پادشاه خوشحال شد فرمود تا در خزانه بگشایند و هر جواهر
قیمتی که باشد بدر آرند پادشاه بدست خود جواهر و زر در تن دختر پوشانید در سراپای او نظر کرد بغیر از آنکه
دست نداشت دیگر هیچ عیبی در او ندید و در حسن و جمال او نقصانی نیافت پادشاه بدست خود دختر را
در بغل گرفت و جبینش بوسید و گفت ای فرزند آنچه از من آمد از تو تقصیر نکردم اما دست تو را درست کردن
بدست خداست و او قادر است چون دست از برای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او دستگیر
خواهد بود که کریم و جواد است پس کنیزکان و دایه بخدمت آمدند و بدایگان فرمود آنچه گفتگو پسر با دختر کند برای
من خبر بیاورید و دایگان خبر پیش پدر دادند پادشاه مهربان تاب نیاورده قرار نداشت خود نیز نزد
کنیزکان پسر رفت و پس پرده پنهان شد تا بداند که پسر با دختر چه سخن کند که اگر پسر بی دستی او اطلاع
یابد و حرفی گوید او را تسلی دهد و بگوید که ای پسر اندوه مخور شادباش و غم مخور که بی عیب خداست و آدمی
از عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کردند و یکدیگر را دریافتند شاهزاده خوشدل
شد و از برای شگون و فال بعروس گفت ای بانو از این حلویات چیزی بردار و بدست من ده و دختر
چند پاره از آن شیرینی پیش شاهزاده آورد و بشاهزاده داد و چون شاهزاده بر بی دستی دختر مطلع
نبود گفت چرا از برای من رنجی آورده که بدست سوز دست چپ و راست خود را فرق نکرده و دختر گفت حق
سبحانه و تعالی زنان را از پهلوی چپ آفریده بنا بر آن از چپ ابتدا کردم تا بر راست باتمام رسد شاهزاده
را از جواب لایق موافق او خوش آمد و از آن شربت بخورد و شگفته شد دختر بگوشه خلوتی رفت و دو
رکعت نماز شکرانه بجای آورد و با دل شکسته و دست بریده و سر برهنه رو بسوی آسمان کرد بسوز دل

دو مستر اطلاع

مالید و گفت که ای بست کننده همه بستها و ای بلند کننده همه پستها تو قادر و توانائی این دست اگر بر جای بود
تو بریده شد و پدر بخیل بریدش بلطف و کرم خود بریده مرا درست گردان یا دلیل المتحیرین یا ارحم الراحمین
مراد دستش شوهر برنشده مکن یا قاضی الحاجات یا کافی المهمات این مناجات بود که از گوشه خانه وزیر آوازی
شنید که ای عورت هرگز نیکبخت بدبخت نگردد و نیک کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز کرده
و تصدق نمودی دست تو بریده شد اندوهناک مباش و دست از نقاب بیرون آر و قدرت خدای را
مشاهده نما چون دختر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجده شکر بجای آورده شادمان
پیش شوهر آمد و بدست راست شربت بشوهر داد پادشاه در پس پرده این مقال شنید و این حال مشاهده نمود
بی اختیار بیرون خانه درآمد و بدست و پای دختر افتاد و گفت ای صالحه در این وقت بر من دعا کن که مستجاب است
پادشاه دست دختر را بوسید و بر چشم مالید و گفت المقصود بحق خدائیکه دست بریده ترا درست کرده
حقیقت مقدمه گذشته خود را با من بگو دختر حال و مقال باز گفت حقیقت نان بدرویش تصدق کردن
و دست بریدن پدر بخیل همه را باز گفت و با شوهر بیان کرد آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما تا فردا پدر بخیل ترا
حاضر کنند و هر عقوبتی که خواهی او را برسانند دختر گفت ای پادشاه آن پدر بخیل با من نیکی کرده که حضرت مسبب
الاسباب بدین سبب مرا بدین درجه عالی رسانید و با خلاص همچون تو پادشاهی اسیر و قسمت من ساخت
و مهربان گردانید پس هر که بد کند با خود کند و این تمثیل برای آنست که بدانی صدقه با خلاص هر که در دنیا ظاهر گرداند
بثمره عظیم رسد و در آخرت دستگیر او باشد و بدترین قوم و عظیم عقوبت در دنیا و آخرت بخیل است و بخیلی
از یاران شیطان است (ابیات در امثال حرف تاء) تا نپرسند مگو در هیچ باب تا نخوانندت مرو در هیچ در
تا توانی سخن کم و بیش مگو تا بار گران خواهی و سبکش مگو باشد تا تنور گرم است نان توان بست تا مار راست نشود در سوراخ
نرود تا شب نروی روز بجائی نرسی تا غم نخوری بغمگساری نرسی تا نفس است نفس است تا خود فلک از نرود
چه آرد و بیرون تخته بر سر استاد و زده تخته بندی کرده است این کنایه از حق فرزندان باشد مثال انوری گوید
در احسان بزن که باز کنند بو الحسن را چه تخته بند کنند تخته از زیر پا کشیده کنایه از فرصت او از قرار
کشیدن باشد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف تعریف خود کردن تیمه خانه نیست تیری بتاریکی
میاندازد تیر از پی تیر میفرستند تیر زدی بر نشانه ده تیر میاندازد تیرش بنشانه خورده است تیری
که از کمان رفت بر نگردد تیر او راست تلواسه میکند تواضع حمام میکند تواضع کم کن و بر صلاح افزا تواضع
ز گردن فرازان نکوست تنگ شکر و فلک بر مردمان تنگ گیر تنگ چشم است کنایه از مرد خسیس باشد مثال
نظامی گوید نه آن تنگ چشم است تا تار کمان که بردی سر از کبر آسمان تیر یک کش رسیده تا جان خلاف

آید شما تقاضی میرود شما خود برادر شیطانست تربیت با اول چون کرد کان نشنیده است شتاب حسنت
تردستست کنایه از چابکی و چالاکی باشد مثالش میرود ری گوید تردستی اگر صورت کشیدی کل معنی از آن صورت
دمیدی تر زبانست یعنی شیرین زبانی کار از پیش برده است تر شده است یعنی تراز دی بر دوش قلب آنست
ترکی را راه بده نمیدادند گفت تیر و ترکش مرا انجانه رنش برد ترکی تمام شد ترک تازی میکند یعنی بجبر و اشتلم
از مردم چیز میگیرد مثالش فردوسی علیه الرحمه گوید مکن ترکتازی بکن ترکتاز بجد کلیمت بکن با دراز تن پرور است
ترت و مرت کرده است تعجیل و شتاب را ضرر بسیار است تعجیل کننده برادر شیطانست تعجیل بدست
ولیکن در کار خیر نیکوست بدانکه تعجیل در کار خیر در روایات آمده است ترغیب بسیار ظاهر میشود و از حضرت امام
جعفر صادق مرویست که اذا هم احدکم بخیر فلیعجله فان من یمینه شیطان فینشا درحق لا یتخلفه عن ذلک یعنی
هرگاه قصد نماید شخصی از شما که عمل خیر را از وصادر شود باید که نیکونی نماید زود و در تعجیل آورد تا شیطان وی را
نیابد و او را از انکار پشیمان کند و هم روایتست از امام جعفر صادق که هرگاه قصد کار خیر نمودی پس زود تر آنرا
بجای آور زیرا که تو نمیدانی که بعد از آن چه خواهد شد مرویست که بتحقیق خدای تعالی دوست میدارد از عملهای
خیران عملی که بنده قصد آن کند و فی الفور بعمل آورد و تاخیر در آن ننماید و از انست در مثلها گویند تعجیل بد است
در خیر نیکوست فصل در حرف تا این مثل مذکور شد که توکل کن تا بیابی رستگاری و در قرآن مجید
فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هر که توکل کند باو استوار باشد دلش ساکن
بود بر بست و نیست چنانچه در قرآن مجید مثل زده مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الی آخر الآیة یعنی مثل
آنکسانیکه بی شائبه و غرض عوض بردن میکنند از روی اخلاص و صرف نمایند اموال خود را در راه خدای تعالی
مثل همه مثل دانه ایست که در زمین پاک طینت بکارند و آن دانه بروید هفت خوشه باین نوع که هفت شعبه از اصل
او منشعب گردد و بر هر شعبه خوشه و در هر خوشه صد دانه که یک هفتصد دانه حاصل آمده باشد و اگر اراده خدای تعالی
باشد از زیاده میکند آن هفتصد را هفت هزار برای هر که خواهد از نفقه کنندگان و متوکلان و
دعا بالحسنات ایشان التحریر بدانکه آنچه میطلبی و میخواهی اگر آنچیز با مرد قسمت ور روز اول
سرنوشت نوشته البته بتو میرسد پس پای توکل از جاده توسل بیرون مگذار که قسمت خود خواهی یافت
و در هر جا که باشی آن نصیب و قسمت بر نگردد و هر جا که روی چون سایه از عقب تو روان شود آن یافته که
روز ازل بنام تو نوشته شده چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم
معیشتهم و آنچه نامزد تو نیست و سرنوشت تو نشده فی المثل اگر بر سر خنک گردون سوار شوی و دانه
پای و تازی هرگز باو نرسی و او را نیابی و هر چه در روز ازل مقدر شده بر نگردد قال النبی

نفعی الا مر الذی فیه تستفتیان و بر قضا و قدر کسی تصرف نتواند کرد و اختیاری ندارد پس برای رزق
بتعهد سعی و تردد هیچ نفعی ندارد و قوله و لا تبدیل لخلق الله   هر چه نصیب است همان میرسد مگر نشنیدی
نسیم میرسد از پس و پیش آنچه نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید در مقام توکل مشغول باشد در تمثیل
آورده اند که جمعی از تجار در بصره بکشتی نشسته سفر دریا میکردند و حبیب عجمی نیز در آن کشتی بود چند روزی رفته
بمیان دریا رسیدند ناگاه آوازی از هوا آمد و هاتفی این ندا در داد و این آیه کریمه برخواند و من یتوکل
علی الله فهو حسبه که همه اهل کشتی شنیدند و باز ندا در داد که کجاست شخصی که توکل بخالق کند و هزار درهم را
در راه خدا بدهد و در این دریا اندازد تا او را ضمانت دهم که در وقت بلا و موج دریا و بیم هلاک
دستگیر و همراه او بوده در مهالک نفقه و بدرقه او باشد همه اهل کشتی این ندا شنیدند و هیچکس قدرت
و جرئت نکرد و ملتفت نشد تا آنها تف سه بار این ندا در داد چون حبیب عجمی در آن کشتی بود هزار درهم
در کمر داشت با خود فکر و اندیشه نمود و گفت یقین که شیاطین از آیات قرآنی گریزانند و این ندا از
هاتف بی سری نیست چون قرآن کلام خداست بی نتیجه نخواهد بود و دیگر گفته اند صدقه رفع بلاست و هیچ
بهتر از این نیست که بموجب آیه کریمه توکل کرده این هزار درهم که در کمر دارم در راه خدا تصدق کرده در
دریا اندازم که رد بلا شود و در عوض از حق تعالی بمضمون آیه کریمه یکی را ده میابم و دیگر گفته اند   تو نیکی میکن و
در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز پس باید که از روی اخلاص بمقتضای آنکه چو بنده با بنده است
این هزار درهم را بده هزار درهم سودا میکنم و بوعده خدا امیدوارم چنانچه فرموده است من جاء بالحسنه
فله عشر امثالها یکی را ده میابم پس زود تر باید که این فعل خیر بجا آورم که مبادا شیطان مرا وسوسه کند
در ساعت بکنار کشتی آمده و همیان را از کمر باز کرده و توکل بوعده او کرده هزار درهم را که پانصد تومان این
روزگار باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی این حال مشاهده نمودند همه زبان طعن باو گشودند و او را
ملامت مینمودند که ای مرد بی عقل و ای ابله نادان تو دیوانه شده که زر نقد خود را بنسیه بدریا انداختی
از که خواهی گرفت هیچ عاقل این کار نکرده و در وسوسه سود المری المیدانی گفت ای یاران من مال خود را
ضایع نکردم سودا و معامله با کسی کرده ام که یکی را ده و ده صد نفع خواهم یافت و من بموجب آیه کریمه
عمل نموده از سر صدق و اخلاص توکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیره دنیا و آخرت خود ساختم قوله تعالی
ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و بتحقیق میدانم که این کلام حقست و شکی و شبهه در این نیست و آن مال من بسیار و
باقی خواهد بود و شما تمام اهل کشتی بی طمع بودید که تو مال خود را ضایع ساختی در این گفتگو بودند که ناگاه
عظیم برخاست و کشتی بحرکت در آمد و کوه کوه موج بجنبش در آمد مردم همه از ترس و واهمه پیش حبیب

دویدند و گفتند که ما به کردیم که طعمه نبودیم بدست و پای او افتادند و گفتند اکنون اگر بار را اگر تمامی تمام
مال خود را که در این کشتی هست بدریا اندازیم و تصدق براه خدا کنیم گفت آن زمان صدقه سودی ندارد
وصدقه پیش از بلا رد بلا میشود و اکنون چه فایده علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد چنانچه آنوقت از عالم غیبی
کلمه لا ریبی شنیدند بسیاست عمل کنید اکنون چه فایده دارد اتفاقا در میان دریا کوه عظیمی بود کشتی بدان
کوه خورد و بشکست ناگاه بیان هاتف آواز بداد که آن کس که از روی اخلاص توکل کرده ده هزار درهم
راه خدا داده که در ورطه بلا و محنت دستگیرش باشد پس اگر میخواهی از این بلا و محنت نجات یابی بر پاره
تخته بنشین و توکل بخدا کرده این آیه کریمه بخوان و بر خود بدم و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا
یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا که مداومت این آیه خواص بسیار
دارد خصوص در سفر بر و بحر و هر که هر روز مداومت باین آیه نماید در آن روز از آفات و بلیات ایمن باشد چون
این ندا بشنید و بر بالای تخته بدین آیه مداومت نمود تا بعد از یک شب و یک روز تخته او را بجزیره رسانید چون از
بالای تخته فرود آمد و سجده شکر بجا آورد و درختهای میوه دار دید ناگاه از دور عمارتی و قصری
دید و در بالای قصر دختری چون ماه شب چهارده از افق منظر سر بر آورده چون حبیب آن جمال را دید پیش رفت
و دید آن دختر تلاوت قرآن میکند حبیب سلام کرد آن دختر با حسن وجهی سلام او را جواب گفت از یکدیگر احوال پرسیدند
دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم مال بی‌نهایت داشت و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز مرا از خود
جدا نمیکرد تا وقتی که سفر دریا کردیم در میان این دریا طوفان برخاست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آن کوه
خورد و بشکست آنچه نقد و جواهر بود پدرم بواسطه احتیاط آنرا برداشته و من با پدرم بر بالای تخته پاره نشستیم
و کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو شبانه روز بحکم خدا باد ما را باین جزیره آورد و در این چند روز پدرم
برحمت ایزدی پیوست و در میان این دریا کوهیست و دیوی در این کوه جا دارد و هر روزی آید در بالای
این قصر و دید و عاشق من شده است و هر سه روز یکبار از این دریا می‌آید و با من عشق بازی میکند و بلا و عجب و ملال
مرا رنجه میدارد و مشاهده حال من میکند … تا مطلب که از خواص … در نشست و هر
وعده آمدن دیو است و این قصر و عمارت جای آن دیو است ای جوان الحال مصلحت در آن است که زود شوی
و خود را بکناری کشی و از این دیو رجیم پناه برب رحیم بری و پنهان شوی که مبادا ترا هلاک کند و هرگز آدمی
باین مکان نمی‌آید که مکان دیو است چون حبیب این سخن بشنید گفت خدای من به هلاک این دیو قادر است و همه
چیز توانا است چون او کافر است بآیات قرآنی او را دفع میتوان کرد و من توکل بلطف و کرم …
دیو را … برده سجای … دختر الحال … کامی جوان خدای تبارک و تعالی در کلام مجید …

ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه پس بدیده دانسته خود را بهلاکت نباید انداخت که این دشمن قویست گرچه کسی را
اجل نخواهد مرد تو مردودی هان از دریا اینجا معامله زشت و دشوار است سهل نباید گرفت حبیب گفت اعتقاد ما
بر دشمن قویدست قادر است و من هزار دینار داده ام و چندی خریده ام و حرزی آموخته ام که در ورطه بلا و در
غنا دستگیر من بود که اگر از دشمن بگریزم باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا شوق تمام بتلاوت کلام الله است تو دل از این
اندیشه فارغ دار و بتلاوت قرآن مشغول باش که خدا حافظ و ناصر است درین گفتگو بودند که ناگاه از میان
رود دیو تاریکی برخاست و خضر گفت ای حبیب آن دیو است برخود و بر من کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت
بقدرت خدای تعالی تا رسیدن من بر این دیو ظاهر است حبیب وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت گزارد و سجده
نمود و آیه کریمه بخواند و بطرف دیو بدید و خضر بر بالای قصر میدید ناگاه دید که کوهی آماده گاه آتش زدند تمام
روی دریا از سیاهی دود تیره گشت حبیب همچنان میخواند خضر از بالای قصر پائین دوید و زنجیر کشوده از دیو
گرد و بدست و پای حبیب افتاد و گفت این حرز مبارک خواندی حق سبحانه و تعالی از آتش غضب بسوزاند
و من از برکت این آیه کریمه نجات یافتم الحال آنچه توانی از مال و اسباب و نقود و جواهر بردار غرض همه را
باو داد و گفت ای مرد صدق و اخلاص تو با آیات بینات کلام خدا ظاهر شده و وعده او بفعل آمده و هزار در
گوهر داده خداوندی با تقصیر کردی آنکه هزار برابر آن ثمر داده و نتیجه اعتقاد و توکل تو ظاهر شد و از برکت
این آیه کریمه من هم نجات یافتم الحال آنچه توانی از این نقود و جواهر بکنار ساحل برده جمع کنیم پس حبیب با خضر
تا سه روز اسباب بکنار دریا میبردند و خضر گفت هر که بتفتیش و توکل کشید چه مقصود نبود دیدند
حبیب گفت حضرت نعم الوکیل سببها ساخت و سببها برداخت که باعث نجات و خلاص تو شدم و یافتن
این مال حلال که حق تعالی در کلام خود وعده فرموده بود هم بفعل آمد آنگاه خضر سجده شکر بجای آورده
گفت ای سید ها دریا امید نیست من از همه جا مایوس گشته و نا امید شده بودم که گذار آدمی هرگز باینجا
نیفتد دل بفضل و کرم کریم کارساز بسته و منتظر بوده بودم که بدست این دیو گرفتار بودم و کار خود بکردگار
صبر و توکل پیش گرفته بودم و با خود میگفتم بر سر فرزندان هر چه آید بگذرد و رفیق تنهائی من تلاوت قرآن مجید بود
حبیب این سخنان از خضر شنید گفت قال الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله نومید مشو که نا امیدی کفر است درین گفتگو
بودند که از روی دریا کشتی نمودار شد چون نزدیک شد خود را بعلامتی باهل کشتی ظاهر کردند ملاحان در کنار
دریا علامتی دیدند ناخدا خبر دادند ناخدا زورقی با چند ملاح بان ساحل فرستاد ملاحان فرود آمدند و از
احوال مطلع شدند اسباب در کنار ساحل بود همه را در میان زورق انداختند و حبیب با خضر در زورق
نشسته خود را بکشتی رسانیدند ناخدا حبیب را شناخت چون حبیب مرد متقی و پرهیزکاری بود همه از دیدن

افلیدوا

نظم

او

او خوشحال گشتند و حقیقت حال بازرگان و دختر معلوم کردند اتفاقاً ناخدا برادرزاده بازرگان بود دختر
را بدید خوشحال گردید و یکدیگر را در برگرفتند و بر حسب آفرین کردند دختر حال خود باز گفت ناخدا فرمود تا
لنگر انداختند ملاحان زورق بکنار دریا بردند و فرود آمده ببالای قصر رفتند و هرچه اسباب بود
در زورق انداختند و بکشتی رسانیدند و از انجا با مال بی نهایت روانه شدند چون ببصره رسیدند قوم
دختر شنیدند استقبال کرده دختر را بخانه بردند بعد از چند روز دیگر دختر را عقد بستند و تعجب آوردند این همه
اثر توکل و نتیجه تصدق و اخلاص درست باشد از ان زر و مال هزار مدرسه و مسجد بنا کردند ایعزیز این تمثیل
برای ان آورده ام تا بدانی که هیچ [illegible] و سلاحی جهة ترس و خوف و [illegible] و محنت و درماندگی و مصیبت
برو بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص و یقین و اعتقاد درست نیست و هیچ حرزی
بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی برای حفظ ایمان و جان و دفع شیطان نیست و این تمثیل برای آنست که برادر
مومن سر منزل توکل درست و صدق خالص از دست ندهد و سرمایه سعادت دین و دنیای وی باشد و بهره و ثمره
کام روا گردد کلید توکل گر آید بدست در گنج اخلاص بتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه
زمیدان توان گوی دولت ربود قوله تعالی فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه حضرت نعم الوکیل باید جست
و دیده توکل بقتضای او باید دوخت که هیچ فردی از افراد از خوان احسان او بی بهره نیست بدانکه اگر مال
بسیار پیش متوکل باشد تصرف او در اموال چون تصرف امینی باشد که او را بر سر اموال گذاشته باشند تا آنکه
بمصرف برساند بقا و فنای آن مال پیش اهل بصیرت یکسان باشد و در امساک و انفاق اموال مامور باشد هرچند او را
و اگر نفقه کند رعایت مصلحت دیگر خواهد بود و بخواهش او نبود و هیچ مرتبه و خصلتی بهتر و نیکوتر از قناعت
نیست رسول خدا فرمود القناعة کنز لا یفنی آنحضرت فرمود که قناعت گنجی است که هرگز فانی نشود و
خالی نگردد پس بنده باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه در روز ازل قسمت او شده هرجا که باشد بوی رسد
پس باید که متوکل جمیع امور خود را باو گذارد و تفویض کند بوحدانیت او و قانع شود بداده او و در رنج و الم
و محنت صبر نماید که هر که توکل کند بخدا و تفویض نماید امر خود را باو دایم در عیش باشد و براحت بمدت عمر
گذرد آورده اند که حضرت رسول فرمود که حق سبحانه تعالی میفرموده که من لم یرض بقضائی
ولم یشکر علی نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی **قطعه** آنکه راضی نیست بر حکم قضا یا نباشد
شاکر او اندر رضا یا که صبری نیست او را در بلا گو طلب پروردگاری غیر ما پس درین مقام تمثیلی
مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه میفرمود
که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف اشرف مرد متوکل بزرگواری هست

انزوا گرفته و توکل شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی کناره کرده و دیده و از نادیدنیها بر دوخته و دایم
با علما و صلحا صحبت میدارد و از اهل دنیا گریزانست و دست سخا و کرم گشوده و مسکینان را مینوازد و دستگیری
محتاجان میکند و در کارهای درویشان و محتاجان سعی میکند با خود گفتم که زیارت چنین شخص لازم است چون با این
نیت بآنجا رفتم گفتند آن شیخ دو سه روز است برحمت حق واصل شد نشان روضه پرسیده بر سر قبر او رفتم درد
دلریشی بر سر قبر او نشسته دیدم که میگریست و ناله و زاری مینمود و میگفت بار خدایا بر این مؤمن موحد رحمت
کن و او را بفضل و کرم خود بیامرز من پرسیدم ای درویش این قبر کیست و این ناله و زاری از بهر چیست گفت
این قبر مردی بود عالم و فاضل و متقی و پرهیزکار که در این عصر مثل خود نداشت و در این روزها بجوار حق پیوست
مرا طفلان هستند برهنه و گرسنه و در فقر و فاقه صبر و تحمل دارند لیکن امروز مرا مهمانی از راه رسیده و من [illegible]
میخواهم و در بساط چیزی ندارم و چون خاک گور کریم و اهل جود در افیضی میباشد و این مرد مبارک دایم دستگیری
فقرا و مساکین مینمود امروز من محتاج شده ام و راه بجائی نمیبرم و در افلاس خود را هرگز پیش کسی اظهار
نمیتوانم کرد بآنجا آمدم تا از برکت این مرد متوکل فیضی بمن رسد که از کسی روی طلب ندارم شاید روح
این مؤمن موحد مدد حال شود و توشه ای بمن رسد چون این کلام از آن مرد درویش شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر
او نشستم و سوره واقعه و فاتحه خواندم و باره گریستم فرحی از برکت روح او بمن رسید و از مال دنیا با من
یکصد درهم بیش نبود در آورده بنیت هدیه این مرد متوفی بآن درویش دادم پس درویش شکر خدا بجای آورد
و روی بقبر آن شیخ آورده گفت ای شیخ بزرگوار این هم از فیض تست که رسید چنانچه در حیات
محتاجان را دستگیری میکردی و درویشان را مینواختی در ممات هم محروم و مسکین را نگذاشتی از سر قبر او برخاسته بیرون
آمدم آن درویش بمن گفت ای بنده خدا این درهم را بچه عنوان بمن دادی گفتم ای برادر نصف آنرا در راه
خدا بتو دادم و نصف دیگر بر سبیل قرض حسنه پیش تو باشد تا وقتی که ترا فتوحی شود ادا کنی که ثواب قرض حسنه
بمؤمنی دادن زیاده از تصدق و ایثار است تا هر دو ثواب بهره مند گردیم گفت آری چنین است شیخ
متوفی در این باب مکرر این آیه کریمه را میخواند اِنَّ المُصَّدِّقِینَ وَ المُصَّدِّقاتِ وَ اَقرَضُوا اللّٰهَ قَرضاً حَسَناً یُضاعَفُ لَهُم
وَ لَهُم اَجرٌ کَرِیمٌ چون این آیه از آن درویش شنیدم با وجود احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش آن نیم درهم که بقرض
حسنه داده بودم آنرا نیز بتو ایثار کردم و در راه خدا دادم آنگاه درویش را وداع کرده و بوثاق خود
رفتم و در پیش من از مال دنیا چیزی نبود آن شب گرسنه خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم در همان شب
شیخ را بخواب دیدم که لباس بهشتی در بر داشت و در برابر من نشست بوی بهشت بمشام من رسید
گفت یا ابا سعید دیروز کرم کردی و بزیارت من آمدی فیض دعا و فاتحه تو بمن رسید و از مال دنیا یکصد درهم قرض

خدا بدرویش تصدق کردی و خود گرسنه خوابیدی و آنچه گفتی شنیدم و عمل خیر بود دیدم لیکن جواب شنو استیم داد
که در پرده خاک محبوسم یا ابا سعید آن نیکی که کردی در رضای حق بجا آوردی و دیگر هم که داشتی با وجود احتیاج
توکل کرده دادی اخلاص و اعتقاد که بوعده خدا داشتی موجب قوله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون از روی
اخلاص بدرویش دادی و بگرسنگی وفا و صبر کردی بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها نتیجه آن رسید
پس هر که نیکوئی در حق کسی کند از حق تعالی ده برابر آن بیابد با آنچه در راه خدا تصدق کرده از روی اعتقاد
درست از حضرت وکیل بیابد حالا ای بوسعید در فلان محله در فلان کوچه برو و بفرزندان من دعا برسان و بگو که در
فلان مکان که نمازگاه من بود از جانب دست راست زمین را بکنند آفتابه در آنجا مدفونست که صد درهم از مال حلال
در آنجاست بیرون آورده نصف آن زر مال تست که در راه خدا تصدق کردی و دیگر هم را بدرویش دادی خدای تعالی
در عوض آن درهم پنجاه درهم بتو داده و نصف دیگر بدرویش برسان که او نیز بدر توکل نشسته و لی بکرم او بسته چون از
خواب بیدار شدم آن نشان پرسیده بخانه شیخ رفتم و فرزندانش را دیدم و حقیقت واقعه را بیان کردم پس دست
مرا گرفته بآن مکان بردند و آن مکان را کاویدند و آفتابه را در آوردند و پیش من نهادند من گفتم خواب را حکمی نیست و آن
شما گفتند معاذ الله ما هرگز قبول نکنیم بر ما حرام است و بر شما حلال پدر ما رحمه الله در حالت ممات اشارت
کرده و کرم میکند ما که فرزندان او باشیم در حالت حیات چرا بخل کنیم این زر حق و مال درویش است و ما فرزندان
بفضل و کرم الهی و از برکت روح پدر بزرگوار خود محتاج نیستیم آنگاه آن زر را برداشته بوثاق خود آمدم و سر
آفتابه را گشودند خط مبارک الشیخ بزرگوار برآمد و این آیه کریمه نوشته بود و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة
پس آن زر را برداشته بر سر قبر شیخ مرحوم رفتم باز همان درویش را دیدم که بر سر قبر او تلاوت میکرد و من نیز
پیش او نشستم و سوره از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ شدم کیسه زر پیش درویش نهادم و حکایت واقعه
باز گفتم و نصف آن زر را باو دادم و او را وداع کردم ای عزیز این تمثیل شنیدی بکن اسعدی الحال
نیکو فهم کن و اندیشه نما که چه گذشت و پا از دایره صدق و اخلاص بیرون مگذار و در مقام توکل ثابت قدم باش
و صدق نیت را با ارادت قرین ساز تا از نتیجه دین و دنیا بهره مند گردی سهل بن عبد الله فرموده که
اول مقام توکل صبر است و انچنان باشد که بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را بلکه خودی خود را
مانند مرده تصور کند که در دست غسال باشد و هر طرف که بخواهد بگرداند و مرده را تدبیر و تصرفی نیست
و دیگر توکل و عنایت حق کردن است و هر که توکل بخدا کند حضرت وکیل او را در همه جا و همه محل مدد
و معاون باشد و شرط توکل آنست که بدن خود را در عبودیت حق اندازد و دل خود در او متعلق باو سازد
و حسین منصور گوید متوکل کسی باشد که کسیرا که بی خبر مبیند ترک لذات خود کند که گفته اند رنج خود و راحت یاران

حکایت

یاران طالب دانند هر که او خواهد اختیار کند در توکل تمثیلی بیاوریم از ذوالنون مصری پرسیدند که
توکل ترا چگونه بهم رسید از کجا یافتی و ترا چگونه بهم رسید گفت روزی در بیابان صحرا تفرج میکردم تا
بپای درختی رسیدم ساعتی در پای درخت آسوده بودم ناگاه گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من بر زمین افتاد
بر داشتم نگاه کردم دیدم چشم نداشت کور مادرزاد بود با خود گفتم این مرغ آب و دانه از کجا میخورد
دا او را بگوشه نهادم و متوجه بودم که چه خواهد خورد در این اندیشه بودم که ناگاه آب و دانه پیش او حاضر
گردید مرغ آب و دانه خورد و پرواز کرد و بالای درخت نشست آن روز دانستم و مرا معلوم شد
که روزی مخلوق شده مقدر است بهر نحوی باشد میرسد و هیچ مخلوقی تا روزی تمام نکند از این روز تا حال
در توکل نشسته ام هرگز غم روزی نخوردم که روزی مقدر میرسد پس بطلب روزی سعی نکردم که گفته اند برای رزق
مقدر چه سعی در کار است که حضرت وکیل ضامن روزی است هر جا که باشد میرساند ضامن روزی بود
روزی رسان خدا را نه فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها پرسیدند که ایمان آدمی چون بهم رسد
گفت اول در وقت طعام خوردن برای هر لقمه بسم الله گفتن و در سر هر لقمه از پیش خود خوردن و در آخر لقمه شکر بجا
آوردن و لقمه را کوچک برداشتن و آهسته و بتأنی خوردن و نرم نرم خائیدن و این تحقیق دانی که این رزق
بتو رسیده و در خانه هر که باشی آهسته باید خورد که تند و شتاب ضررهای بسیار دارد تاریکی دل میآرد
و نور چشم را کم میکند و معده را اخراب بسیار زند بدانکه نصیب کسی را کسی نمیخورد و رزق نصیب تست نه تو
نصیب رزق و نه روزی که سیر توانی خورد پس جلد و تند خوردن چه فایده دارد و رزق تو بتو میرسد و در هرجا
باشی پیش تو آید بر سر هر دانه نوشته عیان این بود رزق فلان بن فلان رو توکل کن مشوش مباش دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است المؤمن بدانکه بی توکل بودن و شتاب کردن کار طفلان است و بی صبری
و غم رزق خوردن عمل جاهلانست و توکل و صبر کار رستگاران است و قرار و تمکین کار مردانست پس
ای عاقل پیش سگی که نان اندازی آن سگ اول آن نان را بو کند و بعد از آن آهسته آهسته بخورد پس متوکل است

نظم

که صبر و شکیبائی او بیش از صبر سگ باشد و حضرت مولوی در این مقام گفته گر بسگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد
سگ نه شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب پس هر که در مقام صبر صاحبقدم و صابر دم باشد دم و قدم
را از دایره توکل بیرون ندارد و قناعت پیشه کند در هر دو جهان کامروا باشد از بزرگی پرسیدند که توکل
چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب راست تو درندگان باشند و از جانب چپ تو مار و گزندگان
باید که در ذات تو تغییر بهم نرسد و دل تو از خوف ایشان در حرکت نیاید و اهل بهشت را فی المثل حتی که در
بهشت شدند و بی نیاز شدند و اهل دوزخ را بینی که در دوزخند و میگدازند تو گوئی که این خوشتر از آن و آن جنت

مراسرای

تر از این نه تو از متوکلانی متوکل کسی است که هرچه حکم خدا باشد تسلیم نماید و آن را قضا داند و دیگری پرسید
از توکل گفت اول مقام توکل آن باشد که متوکل بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را از میان بر دارد
دویم توکل اعتماد بحق کردنست که هرکه توکل کند بخدای سبحانه و تعالی همه جا حاضر و همه جا ناظر و حامی
او بود و دیگر ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه شخصی وحشی دیدم او را و پرسیدم که از جنس
با آدمیان گفت آری گفتم کجا میروی گفت جائی که تو میروی گفتم بی زاد و توشه میروی گفت کسی
در میان با جماعتی هستند که توکل کرده این راه میروند و کار خود را بخدا واگذاشته و برضا بقضا داده
حکم روزی و توشه راه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل شود گفت از حق دیدن و از حق شنیدن و از
حق فرا گرفتن و متوسل چون طفل شیرخواره باشد که بجز پستان مادر نداند حکایت روایت کرده اند
که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از برای نماز صبح شب برخاست دید که عورتی پیاپیش قافله شتابان میرود و خواند
با و رسید دید که زنی عصائی در دست گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده است گویا از مردان است شیخ
گمان کرد که این عورت زاد و راحله است و عاجز مانده دست بجا گذاشته است درهم دار درده که با عورت
دهد گفت ای عجوزه بگیر این خرجی را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد اگر مانده شده باشی چهارپائی برای خود کرایه
کن و سوار شو چون قافله فرود آید بخیمه ما بیا تا طعامی بخوری آن عورت بر آن زر نگاه کرده بگرفت و دست بسوی
آسمان دراز کرده مشت زری فرود آورده گفت ای شیخ تو از جیب خود برآورده و من از هوا میگیرم تو زر
خود ببر که محتاج بزر تو نیستم و این آیه خواند و من یتوکل علی الله فهو حسبه رزق و توشه من با خداست و هرگز
دست پیش مخلوقی دراز نکرده ام آنگاه شیخ گفت من مردان درگاه شنیده بودم اما زنان درگاه را معاینه دیدم
پس شیخ بعذرخواهی در آمد و گفت ای خواهر برای خدا مرا بگو این مرتبه از کجا یافتی گفت از توکل
درست و عمل خالص الحاصل الشیخ گفت چون این عورت را دیدم بدرجه توکل رسیدم و از خلق رمیدم
آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزگار که در زاویه توکل و تسلیم مقیم گشته مدام و همواره [illegible]
سکونت نهاده روز و شب بطاعت و عبادت گذرانیده و نقش محبت دنیا از صفحه دل پاک تراشیده و
زاهد زنی داشت شبی گفت ای مرد تو به بندگی خدا مشغول گشته پس باید که از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی او
بگفته او التفاتی نکرد و از سجاده رو نگردانید تا شب آمد و در واقعه دید که شخصی گفت در زیر فلان درخت دیگ
زری هست بردار و خرج عیال خود کن حقتعالی از برای روزی تو کرده است مرد التفات نکرد تا شب دویم همان
واقعه را دید مرد این راز با زن خود گفت زن با اضطراب در آمد و بطعن گفت زود تر باید رفت و آن
زر بدر آورد مرد گفت تا وقت آن نرسد نرفت و صورت واقعه را با مردی از همسایه خود گفت که آن دیگ

بیامی از درخت پایین برویم و آن زر را بیرون آوریم و با هم قسمت کنیم آن زن دید که شوهرش بعبادت مشغول است
و التفات نمی‌نماید با همسایه برفت شد و آن زر را بیرون آورد و نزد همسایه گفت بخانه ما بیرویم و این زر را قسمت
بکنیم آن زن بطلب چراغ رفت آن مرد همسایه زر را بخانه خود برد و قصد خیانت نمود در آن کیسه و که پاره از آن
بر آرد همه مار و عقرب بنظرش آمد و گفت این زن مکاره با من مکر کرده من خواستم از او بکشم بیام خانه
خود بر آمد و آن بدره زر را بخانه او انداخت تا مار و عقرب در آن خانه پر شود و زن بخانه همسایه آمد و گفت بدره زر
چه شد گفت از راه بام همه را بخانه شما انداختم برو بردار که همه مار و عقرب است تو میخواستی با من مکر کنی زن
بخانه آمد دید که بدره زر افتاده صورت واقعه را با شوهر باز گفت چون شوهر آن حال مشاهده نمود شکر خدا کرد
بزن گفت چون حقتعالی این زر قسمت ما کرده بهر نحوی که بود بما رسید و از تصرف غیر بدر آورده و نصیب
کسی نمیتواند خورد و رزق بقدر میرسد پس سعی و تردد سودی ندارد و آن تکاپوی که با مرد همسایه کردی عبث
بود و رزق بنده میرسد پس توکل از دست نباید داد و دل بخدا باید بست و تفویض باو باید کرد که او وکیل است
آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت همه از اثر توکل و عقیده تست که حقتعالی بتو داده روزی از خزانه
خالق مقدر است دون همتی بود در دزد خلق خواستن **روایت** از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
که فرموده است چون بنده از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدا را بخواند و از وی حاجتی بخواهد حقتعالی خطاب
کند بجبرئیل که حاجت بنده مرا او برآر و بد تاخیر مکن که او از دعا خوشش میآید و تاخیر کن تا دیگر مرا بخواند
حدیث روایتست که مالک اشتر بود در روزگار فرخنده آثار حضرت رسول صلی الله علیه و آله مردی
بود متوکل که همیشه در فکر و ذکر یاد حق بود و بازرگانی میکرد و خضر اندیشه رفیق تنهائی خود کرده و متوکل و متوسل
بحق بود روزی از شام بمدینه میآمد و در راه دزد شامی بر اسبی نشسته بود رسید و تیغ برکشیده بنا بازرگان
دوید بازرگان گفت ای مرد شجاع اگر مطلب تو مال است پس مال برداشتن و مرا مکش دزد گفت تمام مال تو از
منست مرا در نفس تست که ترا بکشم بازرگان گفت پس مرا بگذار و لحظه امان ده تا دو رکعت نماز وداع کنم
و در سر سجاده نشسته باشم آن وقت هرچه خواهی بکن تا فردای قیامت از سر سجاده برخیزم اندرزد امان داد
بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت و بدرد دل نالید و گفت
من از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که هرکه توکل بتو کند و ذکر و نام ترا رفیق و انیس خود کند در امان
تو باشد من نیز چنین کردم و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله این دعا آموختم الحال دستگیری ندارم و در
این صحرا توکل بکرم تو کرده‌ام پس دست برداشت و این دعا را بخواند اللهم یا ودود یا ذا العرش المجید یا مبدئ

یا معید

یا معید یا فعالاً لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملأ ارکان عرشک واسئلک
بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک وبرحمتک التی وسعت کل شیء لا اله الا انت سه نوبت

دعا بخواند و بخود دمید چون فارغ شد ناگاه سواری بنظرش در آمد که بر اسب سفیدی سوار بود و عمامه سبزی
بر سر انداخته او را دید بس بازرگان را بگذارد و رو بدان سوار آورد و بد و حمله آورد و سوار اندر در یک ضرب
بدو نیم کرد آنگاه پیش بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش نمود و گفت ای آزاد مرد متوکل برخیز و دشمن
خود را ببین گفت من هرگز ادمی را کشته نتوانم دید خود چون توانم کشت این گفت ستم بر ستم پیشه عدلست داد و
من دشمن ترا بکشتم و خدای تعالی تو را خلاص کرد بازرگان گفت ای جوان توجه کردی که در آن وقت در آن صحرا آمدی و
دیار من کرده دیدی گفت حق سبحانه مرا برای نجات دیاری تو فرستاده من آن توکل و اخلاص توام که مرا
بسیار دوست میداشتی و حق تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده و در آسمان سیم بودم چون توکل و لطف
و کرم او کرده سه مرتبه این دعا خواندی که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله آموخته از روی اخلاص برخواندی
اول غلغله در آسمان اول شنودم گفتم آیا چه واقع شده و اینه عاکه خواندی بفرمان خدای تعالی باز کرد
و آن راز با تنها بود چون زبانهای آتش و شور در ملکوت افتاد سه مرتبه که خواندی جبرئیل امین ندا در داد که فلان
غمزده واندوهناک است او را دریاب دشمن او را هلاک کردن که خلاص نیست بدانکه من آن توکل و اخلاص
توام بازرگان سجده شکر بجای آورد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله که فرمود هر کرا غم والمی
دست دهد روی بدر از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده این دعا بخواند حق سبحانه و تعالی
او را از آن غم و بلا نجات دهد و فرج یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرده از نظر غایب گشت چون بازرگان
بمدینه رسید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفته صورت واقعه باز گفت آنحضرت گفت آری
چنین است مرا حضرت جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده و این دعای اسماء الحسنی است که حضرت باری
تعالی بواسطه متوکلان تلقین کرده چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه و این مثل برای آنست که تا از این
مومن و متوکلان بدانند که توکل بخدا کردن و کار خود را بخدا گذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشوند و ما
چهل مثل در امثال حرف تا ثابت قدم باش و غم روزی مخور ثابت قدم تخت پدید نشود تا فی این
عوج بن عنق است تا فی خود ندارد تا فی این و آن نباشد ثواب راه بخانه خود میرود ثمر از درخت بید
نباید جست ثمر از فلانی برده ایم ثمره دنیا نتیجه بخشد ثمره دنیا سرور است یعنی شادی و
خوشحالی در دنیا باقی نماند و آخر بغم و اندوه کشد مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال نباشد و خرم نگردد
و عاقل و دانا همیشه در دنیا غم دین و ایمان میخورد تا آخرت را بدست آورد و دایم مرگ را در نظر

دارد و از تاریکی و تنگی گور و تنهائی و از عذاب و ایستادن روز قیامت بنظر آورد که در آن روز نه زن
و نه فرزند و نه مال و نه اسباب و نه یار و نه مصاحب هیچکس در آن روز بفریاد کسی نرسد الا عملی که موافق
کردار او باشد و اینکه حق سبحانه در کلام خود فرموده کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم
القیمه بخاطر آورد و بنص قرآن مجید اگر بدانی که چه در پیش است پس شبها نخوابی و روزها نیارامی و قرار نگیری
و دائم در کارسازی آخرت باشی که ناگاه پیک اجل در رسد و یکلحظه امان ندهد چنانکه در کلام مجید خود فرموده
فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس مرد عاقل نظر در اینها کند و دل بدنیا نبندد و شاد
و خرم نباشد چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در دنیا
زیست و زندگانی کرده اند پس مرد عاقل دائم در فکر غم هست و نیست و بود و نابود و طلب زیادتی بزیادتی
مال نباشد و دائم در دنیا در غم و فکر آخرت باشد و از عذاب روز قیامت یاد کند و در دنیا بمال دنیا هرگز
خوشحال نباشد جاهل و اهل دنیا در غم مال و عزت و حرمت باشند و در طلب زیاد شدن مال دنیا و در این
صورت مثل زنند و گویند که دنیا ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند ما یسر عاقل قط یعنی مرد عاقل برای حقیر
در دنیا هرگز خوشحال نباشد انتهی بدانکه این تمثیل برای آنست که برای هست و نیست و بود و نابود
و کم و بیش مال دنیا غم نخورد و حرص و بخل و خست را ترک کند و حسد و رشک بر کسی نبرد که ثمر ندارد و آنچه روزی
اول قسمت و نصیب او شده میرسد و حقتعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس در این صورت غم
و اندوه خوردن و رشک و حسد بردن بدیگری بردن عبث است و هیچ فایده ندارد و آنچه بتو نخواهد رسید
بیهوده نباید کشید آنچه از رنج و محنت جمع کنی از نصیب و قسمت خود زیاده نخواهی خورد هرچه مال باقی ماند
وبال تست و خواهد بود ناگاه پیک اجل در رسد و امان ندهد همه را بوارثان خواهی گذاشت و تو حال ایشان
غیبتی زهی ابله و نادان جماعتی که بظلم و ستم و تعدی و قباحت و بهزار رنج و محنت مال جمع آورند و تحویل
آخر همه را بحسرت و ندامت واگذارند و بروند باآنکه میدانند و می بینند پند نگیرند و از بیعقلی و حرص فریب
شیطان میخورند یکباره قیامت و آخرت را فراموش کنند ای مومن از خواب غفلت بیدار شو و از غرور دنیا
هشیار شو و بکار آخرت در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار از کلام
ملک علام که در قرآن مجید مثل زده راه راست در پیش گیر و از حال مآل و احوال خود غافل مباش و این حیات
عاریتی که بتو داده اند حال که فرصت داری هم را غنیمت دان و بر مال و منال و جمال این زال پر زوال فریفته
مشو و اعتماد منما که امور در پس پرده قضا و قدر مستور است و در این مرتبه باریک شو و فکر دقیق کن که کجا باید رفت
از طلب امروز بهر گوشه گذری فردات بود توشه برگیر و توشه منزل بساز راه مخوف است و منازل دراز

یاد کنند

ستهیه

ایمن

در این باب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در مدینه متبرکه مردی بود که همیشه بوی خوش از او آمدی
یکی از او پرسید کای جوانمرد از تو بوی خوش می‌آید گفت بلی قصه من عجیب قصه ایست شیخ او را قسم داد
پس او را برداشته بگوشه خلوتی برد گفت من در اول حالی داشتم و بزازی میکردم یکروز زنی و کنیزکی بدکان
من آمدند و قدری متاع و قماش خریدند و بعد از آنکه قیمت مشخص شد برخاستند و گفتند که همراه ما بیا تا
قیمت متاع ترا بدهیم من دکان را قفل کرده همراه ایشان شدم تا بدر خانه عالی رسیدم ایشان درون رفتند بعد از ساعتی
مرا طلبیدند من نیز باندرون رفتم خانه دیدم از فرش و ظروف آراسته مرا نشانیدند و آن زن چادر را از سر
خود برداشته زنی دیدم در غایت حسن و جمال که خود را بانواع جواهر آراسته بود و آمد در پهلوی من نشست
و بظرافت سخن گفتن درآمد و حاضری آوردند با او خوردم بعد از آن گفت ای جوان مرا مطلب دست آوردن تو بود
و اگرنه ازان جنس و قماش در خانه من بسیار است چون مهربانیها از او دیدم نفس من با او میل کرد ناگاه الهامی
بمن رسید که یکی گفت وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى پس عزم را جزم کردم که بدان کار سر فرو نیاورم
آن زن با من دست بازی درآمده من با وی ملتفت نشدم او دید که مایل با وی نشوم کنیزان را گفت تا چوب و ذره
و خود ... را محکم بگرفت و کنیزان را گفت تا مرا بستند که یا مراد حاصل کنی یا ترا هلاک کنم بسیار من گفتم الغرض
اگر مرا ذره ذره گردانی که این فعل زشت را نخواهم کرد و آخر الامر چوب بسیار بر من زدند چنانکه خون از بدن من جاری
شد آخر مرا ... گفتم که حیله باید کرد که خود را خلاص کنم پس گفتم مرا بگذارند که راضی شدم در حال مرا کشودند
راه بیت الخلا پرسیدم بدانجا رفتم و بعد از قضای حاجت خود را بنجاست آلودم و بیرون آمدم آن زن با
کنیزان که می آمدند بجانب من دست بنجاست آلوده خود را بجانب ایشان می افشاندم ایشان همه گریختند من فرصت
یافته بجانب بیرون شتافتم چون بدروازه رسیدم قفل کرده بودند دست بر قفل زدم بحکم خدا کشوده شد
بیرون آمدم جای نهر رفتم و غسل کردم ناگاه شخصی لباسی آورد و مرا پوشانید و بوی در من مالید و گفت ای متقی
چون تو پا بر سر نفس نهادی و از زنا پرهیز کردی ما ترا از آنجا بحکم خلاصی دادیم دل فارغ دار که
این لباس کهنه نشود و این بوی از تو کم نگردد **الغرض** بنده باید که توکل خدا را در همه جا حاضر و ناظر
داند و از ظاهر و باطن رعایت ادب بجای آرد و متوکل و راضی شود و باندک قوتی از حلال قناعت کند
در دنیا و عقبی از رستگاران باشد تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در عهد حضرت رسول
صلی الله علیه و آله جوانی صالح بودی روزی معیشت بروی تنگ شده بود درهمی چند برداشته
شد و بجانب بازار شتافت چون میان کوچه و بازار مدینه رسید زنی در محله او را بدید عاشق شده
او را بخانه برد زن پرسید که بکجا میروی گفت برای غله خریدن ببازار میروم گفت من غله دارم

نمیگیرم بشرطی اگر مراد من حاصل کنی گفتم استغفر الله این چه سخن است تو بجای خواهر منی مرا با سخا[illegible]
دامن خود را آلوده نکرده ام اینخیال از سر بدر کن که هرگز نخواهد شد کنیز کلفت آن زن در خانه را محکم بسته بود
گفت که من دست بر نمیدارم تا مراد من ندهی جوان گفت که اگر بند بند مرا از هم جدا کنند مرتکب آنچه مرا نشاید
نخواهم شد زن گفت اگر فرمان نبری فریاد کنیم و گوییم که تو سر زده بخانه من آمده تا مردم جمعیت نموده تو
بگیرند و دست و پای ترا قطع نمایند تا هلاک شوی گفت هرچه خواهی بکن که خدای تعالی همه جا حاضر
میباشد و هرچه میکنیم می بیند و کرام الکاتبین بر من و تو ناظرند و هرچه صادر شود می نویسند و فردای قیامت
بنظر خلق اولین و آخرین گواهی دهند رسوا میشویم من اینکار نمی کنم چون آن زن دید که راضی نمیشود دست
دگر بیان او را گرفت و کنیزان را گفت تا چوب بیاری و ببرند و جوان را محکم بستند خواستند که بزنند گفت
باید خود را خلاص کنم گفتم بگذارید که به بیت الخلا روم چون داخل بیت الخلا شدم گفتم الهی تو عالم السر و الخفیات
بسر کار دیگر داشتم بر گشتم و بر آلت خود نهادم هرچند قوت کردم نبرید گفتم الهی در این چه حکمت است و در
الخلا بسجده در افتادم و تضرع و زاری کردم آوازی شنیدم که شخصی گفت ای بنده خدا سر بردار که نجات
یافتی چون سر از سجده برداشتم دیدم که دیوار بیت الخلا شکافته پس از آنجا بیرون رفتم شتران بار شکر دیده
گشتم پس چهار شتر گرفتم و بخدمت حضرت رسول آوردم و احوال را عرض نمودم آنحضرت فرمود که پیشتر
تو جبرئیل علیه السلام مرا خبر داد و اصحاب همه بر آنکه معنی تو آفرین کردند و در آن وقت این آیه نازل شد که
لنا الا نتوکل علی الله وقد هدانا سبلنا ولنصبرن علی ما آذیتمونا و علی الله فلیتوکل المتوکلون یعنی بگو ای محمد
صلی الله علیه و آله آن کسیکه رضای ما بجا آورد و عذاب و خواری دنیا را برد و قرار داد و از ترس قیامت
عمل زشت کرد و خود را از حرام نگاه داشت از برای او راهی پیدا شود تا بسلامت بیرون رود و آن
بار علیه بهشت شود و در عوض آنکه آن عملهای پسندیده بجا آورده انرا از بهشت بشود فرموده
و هرکه توکل بما کند و تفضل حاصل باشد روزی او را از جائی میرسانیم که او را گمان نبود و از آنجانب هرچند
آن زن از آنجانب انتظار کشید که امروز از بیت الخلا بیرون بیاید اثری ظاهر نشد برخاست و از هر جا نظر
انداخت از هیچ جائی راه ندید از کار خود پشیمان شده گفت خداوندا ترا چنین بندگان هست که رضای
ترا از دست نمیدهند و از ترس روز قیامت بهیچکس فرو دنیا در نمی بخشد بحق جاه و جلال تو که مرا
از بدکاری و نابکاری توبه کردم و بدرگاه تو بازگشتم و بحرمت آن مرد پرهیزکار که من بخانه او در آ[illegible]
بر من رحمت کرده مرا بیامرزی این بگفت و بسجده در افتاد و گریه و زاری در آمد که از غیب
آوازی رسید که ای عورت چون توبه کردی ما نیز از گناهان تو درگذشتیم پس آن زن برخاست

خیری براق و درخشنده از بالای منظر بنظرش درآمد که مهتاب بران تابیده و اندرو شعشعان تمام خزانه روشن
شده بود با خود گفت البته گوهر شب چراغست پس انرا برداشته و بپساس دست معلوم نکرد و زبان بران
مالیده لب انرا فرو داده نمک بود فی الحال انرا بر زمین زد و گفت آه که همه رنج من ضایع شد این چه بود که
من در حق خود کردم چه کنم که نمک صاحبخانه را چشیدم مال او را چگونه برم همانا نصیب من ازین مال نبود که
اینهمه رنج و تعب بکشم آخر کار باینجا رسید و نامردی باشد که نمک بحرامی کنم پس ازان جواهر و نقود هیچ تصرف
نکرد چون صبح بود نتوانست که آنمالرا بخزانه برد بر در نقب گذاشت و با دست تهی بیرون رفت چون
صبح روشن شد خزانه دار بخزانه درآمد صندوقها را گشاده دید فریاد و شورش برآورد شاه خبردار
شد پرسید که چه واقع شده حال را عرض کردند پادشاه خود بخزانه درآمد و راه نقب را دید جمعی از فرستادها
خبر آوردند که مالرا بر در نقب گذارده دزد پیدا نیست پس گفت تا مالرا بخزانه آوردند فرمود تا منادی
کنند که جوانمردی که اینکار کرده بدرگاه حاضر شود هر حاجت که دارد از شاه بخواهد آن دزد چون این منادی
بشنید بخدمت پادشاه آمد و گفت اینکار من کرده ام و نمک تو سد راه من گردیده سنگ بر پای من زده
و صورت حال بالتمام تقریر نمود حیرت پادشاه زیاد شد و گفت تو درین چند روزه بدین شهر آمده نمک مرا
کجا خوردی آنشاه زاده گفت وقتی که بار دوم وارد خزانه شدم جواهر براق درخشنده در بالای منظر دیدم
برداشتم و بپساس دست معلوم نکردم زبان بران مالیدم و اجسام آن بگلو فرو بردم نمک بلور بود چون استاد
مرا همیشه میگفت که حق نمک را بجای میباید آورد اگرچه نمک اندک باشد پس مالرا بر در نقب گذاشتم با دست
تهی بیرون آمدم ملک گفت هرگاه در حق نمک خوردن تو اینهمه مبالغه داری حیف باشد که بچنین عمل قبیح
عادت کنی هر کاری بمردی و هر مردی بکاری تعلق دارد و ترا لایق اینکار نیست   هر که در راه بد قدم تازد
خویشرا خوار و متهم سازد چه از حلال گذشته بحرام باشی گفت صحبت همنشین بد در من اثر کرد چنانکه گفته اند
آلو چو با آلو نگرد رنگ برآرد ملک گفت آدمی صحبت بدان زود سرایت میکند همنشین تو از تو به باید تا
ترا عقل و دین بیفزاید ملک او را پند و نصیحت توبه داد و نوازش کرد تا آنکه محرم راز ملک
شد شبی پادشاه گفت اگر نقلی دلپذیر گذشتی داری از استاد در خاطر باشد بیان کن که سخن
پیشینیان دستور العمل روزگار است آن دزد عیار گفت یا امیر استادم مرا گفت که وقتی
منهم سن در جام لشکر در شهر و بیابان همیشه تنها بودم و بر هیچکس اعتماد نمیکردم و هرگز کسیرا
با خود شریک و انباز نمینمودم روزی شنیدم که بازرگانی از هندوستان آمده در فلان محله فرود
آمده است و مال و جواهر بسیار دارد چون این خبر شنیدم بدر انسرا رفتم و ملاحظه کردم حصاری

در نهایت محکمی دیدم که از هیچ طرف راه امد و شد نداشت پس با سوداگران آشنا شدم و هر روز بهانهٔ در
انسرا تردد میکردم و بر بر چشم ملاحظه مینمودم و حجره که مال و جواهرات در ان بود نشان کردم و ان بازرگان سگ
گیرنده داشت که قدرت کس نبود بدر ان حجره بگذرد و روز انسگ را زنجیر میکرد و شب بجهه پاسبانی رها مینمود و
هر روز که میرفتم نان و گوشت همراه میبردم و نهانی بانسگ میدادم تا انکه با من آشنا شد و هر وقت که مرا میدید
دم میجنبانید دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود من در طعمه او میافزودم که در مثلها گویند سگ را اگر خدمت
کنی بهتر که ناجنس آدم را چون خاطرم از این رهگذر جمع نمودم و ملاحظه وقت کردم دیدم که نزدیکی در حجره که آنجا
در انجا بود دیگ شکسته بزرگی دیدم چون نماز شام شد خود را در تاریکی کشیدم تا انکه تردد مردم بر طرف شد من در زیر
ان دیگ پنهان شدم و چون نصفی از شب بگذشت من از زیر ان دیگ بیرون امده و بدر ان حجره رفتم و پارچه
نان و گوشتی که همراه داشتم پیش انسگ انداختم که گفته اند لقمه نقب است من قفل انحجره را با افسونی که میدانستم
گشودم و از زر و جواهر انچه توانستم از صندوقها بیرون اوردم و برکمر بستم و باز در حجره را قفل کردم و در زیر ان
دیگ شکسته پنهان شدم و چون صبح نزدیک شد در سرا را گشودند و هنوز تاریک بود من از زیر دیگ بیرون امدم
و از شهر بیرون رفته بصحرا شدم و انمال را در زیر خاک پنهان کردم و باز بشهر امدم تا ببینم انسوداگر چه میکند چون بانجا
رسیدم دیدم که سوداگر جامهای خود را چاک زده و فریاد و زاری برگرفته ملازمان حاکم امدند و بسیاری
گرفته و شکنجه میکردند ناگاه نظر سوداگر که بر من افتاد دست و تیغ بر من نگاهی کرد و تبسم نمود و بخندید من از ان
خود پشیمان شدم بازرگان مرا گوشه طلبیده گفت ای عیار خراسانی عجب دستبردی زدی و بخت دانسته
این کار نموده یقین که کار از کارخانه باید اموخت انگاه کسان حاکم را گفت که دست از سیاست مردم بکشید
پس الگفت ای خراسانی مرد چنانچه از دلیری کار ابرده حالا از روی جوانمردی واپس ده که من بیع انمال را
بحلال تو میدهم این بگفت و مردم را رخصت داده و بر من آویخت که گفته اند دزد باش مرد باش و من
هیچ بروی خود نیاوردم و گفتم ای خواجه تو چه میگوئی مگر دیوانه شده این چه خیالست که تو کرده گفت من دیوانه نیستم
اما تو از خواب غفلت بیدار شو که من دست از تو برنمیدارم تا مال را بمقدولی بدهی و الا ترا بدست حاکم میدهم
تا بضرب شکنجه بگیرد اکنون نصیحت پدرانه من بشنو و بدانکه من بهمت و دروغ بکسی نگویم و چند سال است
که سفر بسیار کرده ام و تجربها حاصل نموده ام و از پیشانی تو معلوم است که اینکار را تو کرده گفتم ای خواجه غلط کرده
من مردی غریبم و تازه باین شهر امده ام گفت بلی کار تست که گل تازه و میوه نو رسیده بار اورده و سگ حجره را
تو هر روز نهانی گوشت پیش او میانداختی تا ترا رام شود پس گفت انسگ را اوردند چون مرا دید دم خود را
بجنبانید و گفت اندر چه خبر سر دیدی که این کار تست گفتم من خبر ندارم و تهمت بمن میبندید هر چند گفت من انکار

میکردم آنگاه یکسان حاکم مرا سپرد و حاکم خود نشست و هر سیاست و شکنجه که بود با من کردند تا آنکه از هوش
رفتم حاکم گفت اگر انکار این مرد کرده بود با اینهمه آزار و سیاست اقرار میاورد و بازرگان قسم یاد کرده که
کار این مرد کرده و مال مرا این برده و دیگری نبرده الحال هر چوبی را داغ میدهیم پس مرا پانصد چوب دیگر زدند
و پانصد داغ کردند من بیطاقت شدم خواستم اقرار کنم باز گفتم تو را نخواهند گذاشت پا وا ن ذخیره تن دادم
دیگر باز چندان چوب بمن زدند که باز بخود افتادم بعد از ساعتی که بهوش آمدم حاکم گفت الحال این مرد نیم مرده
در خانه خود نگاه دار تا اینکه صحت یابد باز او را سیاست و شکنجه کنیم بازرگان مرا بخیره برده در منزل خلوت بخیره
و تخصیص بجهة پرستاری من مقرر نمود و از طعامهای لذیذ جهت من میفرستاد تا چند روز که مرا التیام فرستاد و از
تا پای مرا تخلیه کرد و اندید و پنهانی با من گفت تو میدانی که من غلط نکرده ام تو سیاست و شکنجه اقرار نکردی الحال
تو میدانی با نمک برخیز و هرکجا خواهی برو که تو را بنمک سپردم که نمک کار خود را میکند گفت اینجا چه سرمردی
پیش آوردی این کار من کردم و گمان تو درست است چون نمک تو را چشیدم بخاطر داشتم که و الیس هم
که حق نمک هزار بار از شکنجه بدتر است آنگاه بحجره رفته تمام اموالرا باو دادم و از هم ربع اموال را بمن حلال کرده
توبه دادم آورده ام این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که حق نمک عظیم است و با همه کس نباید خورد که رعایت
حق نمک کردن کار مشکل است پس تمثیلی دیگر در باب نمک خوردن بیاوریم تمثیل در مجمع الامثال آورده
اند که در ایام ماضی در نیشابور کاروانسرائی بود که دراز فولاد داشت و دیواران ده ذرع عرض داشت
که از گچ و سنگ برآورده بودند و بلندی آن پنجاه ذرع بود هر کس از سوداگران متاعی از جواهر [illegible]
که داشت در آن کاروانسرا بود یکی از عیاران در حوالی آن کاروانسرا جائی گرفته بود و شب و روز فکر [illegible]
بود که در آن کاروانسرا داخل شود و دستبردی زند هیچ راهی نمیدید آخر الامر خود را با یکی از سوداگران آشنا
کرده در آن کاروانسرا آمد و شد میکرد و حجره که مال داشت نشان کرد و هر چند فکر کرد و فکر [illegible]
دستیابی پیدا کرده ده کس از عیاران بهم رسانید و عقلها بهم کرده بهیچ جهه راهی پیدا ننمودند [illegible]
گفت که بزرگان گفته اند لی پیر مرد تو در خرابات هر چند سکندر زمانی در پیران شهر مردی کهن سالی هست که
پیش از این عیار و راهزن بوده است چنانکه در عصر خود ثانی نداشته و حجرها حاصل کرده و حالا توبه نموده
و طواف خانه خدا بجای آورده و از بهر عبادت گوشه نشسته باشد با اتفاق پیش او رویم و از او گوئیم
که یکی از پیر او این مال را شناختیم گرفته اند و در این کاروانسرا جنس کرده اند و میخواهند که او را [illegible]
این خون ما قصاص کنند و چهار کس گواهی میدهند که او را حاکم ناحق گرفته [illegible] و پیش او را [illegible]
که بسیار مرد خدا ترس و متقی است و [illegible] خورد سال هم [illegible]

رهائی کند خشک همه بیرفت با برد نشی حرف مرد و زینت مرد است حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن
حیف دانا برابر نادان همثل زد خدای در قرآن بدانکه مرد عاقل و دانا آنست که از مردم بیحیا و بی‌شرم دوری
اجتناب نماید و گوهر نفس نفیس خود را در سلک این طایفه منتظم نسازد هر که با ایشان نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام فرموده من ضاق خلقه مله اهله هر که را خلق بدخصال بود بودنش خلق را ملال بود پس
اجتناب از مردم بیحیای بدخلق فحاش را از لوازم دانند و از فرایض شناسند که قوم بیحیا و بی‌شرم از خدا
و ایمان دور بند که گفته اند حیا حصار ایمانست پس هر کرا شرم نیست ایمان نیست چنانچه حضرت رسول صلی الله
علیه و آله فرموده من لا حیاء له فلا ایمان له یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی‌ایمانی باشد و خنده بیجا و بی‌وقت که
قهقهه گویند از بی‌ایمانی باشد یا آنکه در مجلس و میان جمعی ادای خارج کند و سخنان بموقع بگوید که مردم را بخنده
آورد یا مسلمانی را تشبیه کند بچیزی و یا لقبی گذارند و یا بنام زشتی بخوانند که دیگران را خوش آید و بخندند
حق سبحانه آن قوم را لعنت کرده است و در کلام خود فرموده فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا آیا نظر نمی‌کنند
و گوش نمی‌دارند بر این آیه کریمه آیا کور و کرند که نمی‌بینند و نمی‌شنوند و از این امثال پند نمی‌گیرند پس مرد
مؤمن با ایمان آنست که خنده او کم و گریه او بسیار باشد و در حدیث آمده که خنده بی‌وقت دل را بمیراند و
سیاه کند و سینه صاف را تیره و تار کند و گریه اندک دل را نورانی کند و سینه را صاف سازد و خدا او را
دشمن دارد قهقهه خندیدن را یا با کسی حرفی بگوید و ادائی کند که مردم را بخنده آورد در باب چنان کسان فرموده
ویل له ثم ویل له یعنی وای بر آنکس پس وای بر آنکس خنده چو بیوقت گشاید گره گریه از آن خنده بیوقت به و بخندیدن
نشان بیشرمی و بیحیائی و استهزا و مزاح باشد و هزل و تمسخر که قیمت و قدر مردم را ببرد و حرمت او بر باد
دهد و خود تحقیر است از تیره دلی و از زنگ و ظلمت و کدورت است که هزل و استهزا و مزاح آخر بکدورت
کشد و تیره دلی آورد و به پشیمانی و ندامت رسد آنوقت علاجی و سودی ندارد با استهزا و سخریت مکن
میل که اینها لایق آزادگان نیست کسی که هزل و تمسخر پیشه سازد از او بی‌آبروتر در جهان نیست و دادن
نام بد و لقب بد ناشایسته بمؤمنی کردن هم از بیشرمی و بیحیائی باشد که اثر آن بسر خود ساخته و حق سبحانه و تعالی
در باب چنان کسان در کلام خود فرموده یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم یعنی ای
کسانیکه ایمان آورده اید بخدا و رسول پس خوار و ذلیل مدارید و حقیر مشمارید برادران مؤمن را دیگر که ندانید و
نشناسید و قرب و منزلت او را ندانید و دیگر آنکه از حال او خبردار نباشید از خود کمتر ندانید شاید که علم و عمل و
صلاح و کردار او بیش از شما باشد و دیگر بلباس و زینت و آرایش خود منازید و دیگران را خوار و حقیر مدارید
و بنام زشت و لقب بد مخوانید و تشبیه بچیزهای بد مکنید که بدترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت

امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده که اهل استهزاء و سخریه و بیهوده دشمن علم و عمل شدند قال علی علیه السلام
قیمة کل امرء ما یحسنه والجاهلون لاهل العلم اعداء. فخر در دانش بود هر مرد را کو خلایق را بمولی رهبرا
مردم جاهل عدو عالمند زانکه عالم زد نقیصت بر تر است وحضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده مَن
حَقَّرَ طالب العلم فقد حقّرنی فله النار یعنی هرکه خار و ذلیل دارد عالمی را و بیند یا دکند علما را بدرستیکه چنان
باشد که خوار و ذلیل دارد مرا و هرکه مرا خار و ذلیل دارد جای او دوزخ است ای بوده وجود تو نه
یکقطره منی هان تا نکنی با علما کبر و منی زیراکه چنین گفت رسول مدنی مَن اکرم عالماً فقد اکرمنی الخ زنهار
زنهار که کرد ایذای مسلمانان نگردی و غیبت نکنی و فحش نگوئی و هزل و سخریه پیشه مکن و بدور و زینت
آرایش دنیای فانی مغرور مشو که دام شیطانست چراکه شیطان صاحب اینحال و آزار است بر خلق خدا و
راحت در دنیا نبینند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار باشند و آزار کنند خلق خدا در دنیا و آخرت
بمقصود نرسند و خدا و رسول خدا از این طایفه بیزارند زنهار که از مردم بد اصل جاهل و سپاه دوری کن
کن که آمیزش با این طایفها ضرر بسیار دارد و مرد مؤمن که از جمیع جوارح خود را از ظلم و معصیت دور دارد
از شنیدنیها و گفتنیها ملاحظه نماید و دیگر آنکه از کرام الکاتبین که نویسنده اعمال تواند شرم بدار تا از تو سلامت
مانند و ایشان را رنجه مدار که دوستان تواند و از تو رنجیده نشوند و بسبب عملهای تو آزرده نگردند و اند
فرشته که کاتب عمل تواند بتو از خلق نزدیکترند که شب و روز در خلا و ملا با تو میباشند باری از ایشان حجاب
وخبردار خود باش که همه در نامه عمل تو ثبت خواهد شد پس نیکو فهم کن و از این قوم کناره گیر چشم و زبان و گوش خود
نگاهدار و مسلمانان را مرنجان قال رسول الله صلی الله علیه وآله المسلم مَن سَلِمَ المسلمون من یده ولسانه مؤمن انست که مردم
از دست و زبان او ایمن باشند که عملی از خیر و شر که بفعل آید علم خدا بران محیط است چنانچه فرموده ولتعرفنهم فی لحن القول
والله یعلم اعمالکم و از هرچه گفته و شنیده و دیده و کرده و رفته و آمده که در روز قیامت سوال خواهند شد و حساب
خواهند پرسید و همه اعضا و جوارح در حق تو گواهی دهند چنانکه در قرآن فرموده یوم تشهد علیهم السنتهم وایدیهم
وارجلهم بما کانوا یکسبون پس مؤمن از این آیه کریمه غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است و در حرف حال اهل
مذکور شد که حرف مرد زینت مرد است و دیگر گفته اند حرفت آموزی از حرفت مفلسی نسوزی و گفته اند الکاسب
حبیب الله در این مقام تمثیلی بیاوریم تا اهل حرفت و پیشه و را از آن معلوم شود تمثیل آورده اند که در زمان ماضی
در شهر فارس پادشاهی بود عادل و کریم و با سخا و مروت و او را پسری بود عاقل و کامل و با شعور و ادراک و فرا
ودائم با علما و فضلا صحبت میداشت و آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود چنانچه روزی بخدمت پدر عرض کرد
که ای پدر بزرگوار مرا از خدمت علما و فضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها علم و فضل و دانش است بجا ستاده

از علم است پادشاه این کلام از پسر شنید بسیار خوشحال شد و شکر خدای بجا آورد که چنان پسری دارد و ارکان
فرمود تا علما و فضلا همیشه در خدمت پسر باشند و صحبت علم بدارند تا روزی شاهزاده از استاد کامل
پرسید که یا مولانا در دنیا حلال‌ترین چیزها برای خوراک و پوشاک چون بدست توان آورد که حلال و بی شبهه باشد
انعام آنچه از کسب و پیشه و تجارت بهم رسد که گفته‌اند الکاسب حبیب الله در آنوقت استاد گفت حرفت هنر
مرد است و هر چیزی که از حرفت و کسب و پیشه بدست آید حلال‌ترین و بهترین چیزهای عالم است که کسب و حرفت
پیشه انبیاست و اکثر مال حلال از کسب بهم میرسد که هرگز زوال و کلال در آن راه نیابد که اگر بزرگی و مال و جاه
از دست برود کسب و حرفت بجا بماند که حرفت مالیست بی زوال و پیشه و کسب و هنر مرد را از همه بلاو
در مهالک نگاه میدارد و از غم و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از خلق و اهل دنیا مستغنی دارد و دیگر غم
از خاطرها ببرد و دیگر آنکه مال حلال بی شبهه از تجارت و سفر بهم رسد که در سفر مرد جاهل کامل میگردد و خام و
ناقص را پخته میسازد که گفته‌اند سفر مربی مرد است و استاد هنر و در سفر تجربها حاصل میشود و قدرت باری
تعالی مشاهده میگردد و یقین صادق بهم میرسد و حق سبحانه در مدح مسافران در کلام خود فرموده آیت
وَآخَرُونَ يَضْرِبُونَ فِي الأَرْضِ يَبْتَغُونَ مِنْ فَضْلِ اللهِ برکت و خاصیت تجارت و سفر بسیار است و حضرت رسول
صلی الله علیه و آله تجارت میکرد و متاع مکه را بشام میبرد و از شام بمکه میاورد و آنحضرت بعد از تجارت خلعت
نبوت پوشید چون شاهزاده این تقریر از استاد در فضیلت حرفت شنید چون سکه در دلش نقش نشست آنوقت با خود
قرار داد که تا من کسب و حرفت نیاموزم که معیشت من از کسب دست من باشد که حلال‌ترین چیزهاست نیارام
و آسایش نکنم و هم تا سفری نکنم که از خامی و جهل جوانی بیرون بیایم مصابرت اختیار نمایم شاهزاده این
فصول را به پدر عرض کرد ملک گفت ای فرزند پادشاهزاده را با کسب و حرفت چه کار است که همه اسباب
عیش ترا مهیاست و کسب و پیشه ترا شرم و ننگ است و تماشا و تفرج است پسر گفت ای پدر آنچه فرمودی
باقبال پادشاهی همه موجود است اما در این چند روزه دنیا ذخیره آخرت مهیا کردن فرض است و از خوراک
و پوشاک حلال واجب است و آنچه از وجه معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت و کسب و تجارت نخواهد بود
و دولت و خزاین زر و جواهر و خیل و حشم و لشکر با این کس نخواهد ماند و هیچ اعتباری ندارد دنیا را
در دنیا که مزرعه آخرت است کاری میباید کرد که در آخرت بکار آید و دستگیر باشد و در دنیا ماکول
حلال بهم رسانیدن جز بحرفت و کسب بدست نیاید و دیگر آنکه مسافر عجایب و غرایب شهرها مشاهده
کند و شکر نعمت خدا بجا آورد چون شاه از پسر این فصول شنید شکر خدا بجای آورد که فرزندم براه خیر
میرود پس فرمود منادی ندا کنند که فردا همه اهل حرفت و کسب بصحرا رفته خیمه بر سر پا کنند و هرکس بصنعت خود مشغول

تا شاهزاده جمله کسبها و صنعتها مشاهده نماید و هر صنعتی را که خوش کند از اهل آن بیاموزد پس منادی ندا در داد
و همه اهل حرفت و پیشه در آن صحرا رفتند و خیمه بر سر پا کردند و هر کس بکسب و هنر خود مشغول گشته پس شاهزاده
بر روش درویشان جامه پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده و عصائی در دست گرفته سیر و تفرج میکرد
و صنعتها را نظر مینمود و کسی را وقوف بر حال او نبود مرد حصیربافی از کرگان آمده بود در آن صحرا حصیر می
بافت شاهزاده بدکان او رسید و ساعتی توقف کرد و در آن کار نگاه میکرد با خود گفت عجب کاری
صنعت است پاره استاده و نگاه میکرد اتفاقا آن حصیرباف در آندم به پسر خود نصیحت میکرد و
ای فرزند بدانکه در دنیا بهترین و حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب و حرفت است باید دست
از کسب باز نداری که میراث انبیاست و کسب و حرفت زینت و آرایش مرد است و حرفت و پیشه
شعار پیغمبرانست ای فرزند کاسب حبیب خداست در توکل را سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله
شنو و کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و چشمه ایست که هرگز خشک نشود و دزد او را بتصرف نتوانست
هنر کوش زانکه در عالم قیمت او راست که هنر دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده
الحرفة امان من الفقر و الحزن ای پسر اگر کسی را مال از دست برود و کسب و حرفت از آنکس جدا نشود و همیشه
باشد که گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی روزی تو با تو نگردد زر در کار
خدا کن غم روزی مخور چون شاهزاده این تقریر از آن حصیرباف شنید که پسر خود را نصیحت میکرد بفال خوش
گرفت و صنعت حصیربافی را بر خود پسندید پیش آمد و سلام کرد استاد حصیرباف جوان خرقه پوشی را دید
جواب سلام داد و او را تواضع کرد و گفت ای جوان خوش باشد بنشین و لحظه با هم صحبت دارند
ما حضری بر طبق اخلاص نهاده پیش او برد و گفت رسیده رسیده خورد و در خانه هر چه باشد مهمان هم
باشد شاهزاده را از شیرین زبانی و چرب گشاده‌رویی حصیرباف خوش آمد از روی رغبت با هم چیزی
خوردند شاهزاده با خود گفت که من هرگز طعام باین لذت نخورده ام همانا که از کسب و ممر حلال است
چون شاهزاده از آن پیر سخنان نصیحت شنید همانجا بنشست و گفت ای استاد روشن ضمیر مرا شاگردی
قبول کن تا این صنعت بیاموزم پیر حصیرباف مرد جهاندیده بود دانست که طالب و خواهان این صنعت
است گفت ای جوان صفا در نظر است چون ترا این صنعت خوش آمد بر تو مبارک است از جبین تو
آثار بزرگی و نجابت در تو هویداست از این صنعت چه فیضها خواهد رسید و مطالب
دلم گواهی میدهد ای جوان بر دمی و از پدر و مادر خود دستوری بطلب و مشغول شو که بر تو مبارک است
استاد را وداع کرد و بخدمت پدر رفت و حقیقت باز گفت پادشاه او را دستوری داد و شا

بپیش

پیش استاد آمد و گفت دستوری باشم پیش شود تمام شاهزاده بان کار اقدام نمود و چون بکمال شعور
و ادراک و فراست بود باندک وقت آن هنر را آموخت بعد از آن پیش پدر آمد و گفت که هنر آموختم و دست
یاد گرفتم الحال دستوری ده تا مسافرت اختیار کنم و از خامی جوانی بدر آیم پادشاه چون فرزند را بسیار
دوست میداشت رخصت داد چون پادشاه هر سال برای خلیفه بغداد هدیه میفرستاد و در میان ایشان دوستی
بود پادشاه تحفه و هدیه چند مهیا نمود و جمعی همراه پسر کرد و روانه بغداد شدند و احوال به خلیفه نوشت چون
شاهزاده روانه شد همه جا میآمد تا یک روزه راه بغداد رسید و در دو فرسخی شهر فرود آمدند شاهزاده
غلامی داشت که در خوردی با هم بزرگ شده بودند باو گفت امشب با من موافقت کن پیش از آنکه خلیفه
حال ما آگاه شود و ما را با خیل و حشم بشهر در آورد ما هر دو بصورت درویشان بشهر رویم و سیر و تفرج کنیم
تا بعضی چیزها معلوم ما شود بعد از آن بجای خود آمده خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر در آئیم غلام گفت
مصلحت نیست که ما غریبیم و راه بجائی نمیبریم مبادا که چیزی حادث شود و از حال ما خبردار نباشند در
پرده بسی حادثها پنهانست شاهزاده گفت آنچه حادث شود باذن باری تعالی واقع شود و هر چه روز
اول بر سر نوشته شده بر نگردد و ما توکل بحضرت وکیل کرده خود را باو سپردیم و نگاهدارنده ما اوست غرض
چون شب شد شاهزاده سوار شد و با غلام روانه شهر شد تا روز شد بوقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند
شاهزاده گفت اینجا فرود آئیم و طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقا صاحب آن دکان یهودی
و دشمن دین محمدی بود که در لباس مسلمانان میبود آن یهودی دو جوان غریب دیده پیش آمد و مرحبا گفت
و احوال پرسید جوانان گفتند ما از گرد راه رسیدیم طعامی حاضر کن تا بخوریم که گرسنه ایم جهود گفت همه
چیز حاضر است فرود آئید ایشان را فرود آورد و گفت عیب باشد که بر در دکان چیزی بخورید در این عمارت در آئید
در حجره چند که رفته و ایشان را اندرون خانه برد خانه بسیار متکلف دیدند جهود بفرمود تا اسبان ایشان را
نیز اندرون خانه کشیدند و آن جوانان نشستند ساعتی که گذشت دو غلام زنگی در آمدند و دست هر دو را محکم
بربستند و هر دو را زنجیر در پای ایشان نهادند و در آنخانه بزیر زمین برده در بند کشیدند شاهزاده جمعی دید
که در آن زیر زمین برده در بند کشیدند شاهزاده جمعی را دید که در آن زیر زمین در حبس بودند و غلام در را محکم
کرده رفتند شاهزاده از آن مردم احوال پرسید ایشان گفتند که این طباخ یهودیست و دشمن دین محمد است
و کار این جهود کافر اینست که هر مسلمان غریبی که در این شهر وارد میشود دکان طباخی را آراسته میبندد پس بطعام خوردن
میکشد این جهود کافر ایشان را بچاپلوسی بدر خانه میآورد چنانچه دیدید و اندرون غلام هر دو هر روز از این مسلمانان ذبح
میکنند و بخورد محمدیان میدهد ما نیز مثل شما گرفتار شدیم چون شاهزاده بشنید گفت روز اول تقدیر چنین بود

مژاورد

نذارد و علاجی نیست قضی الامر الذی فیه تستفتیان در این امر جز صبر چاره نیست هر چه شدنیست میشود دل
بلطف و کرم او جل جلاله و عم نواله و عظم شانه باید بست که او هر چه کند و خواهد قادر و توانا است و اندیشه
و اندوه نفعی نبخشد چاره نیست در اینواقعه الا التسلیم دل بقضا و تن برضا باید داد و صبر باید کرد من کنوز
الایمان الصبر علی المصائب در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور پس هیچکس را نفع
و ضرر در حق کسی قادر نیست و آنچه در وجود آید و آنچه حادث شود جز بتقدیر الهی نتواند بود پس بلطف و کرم
او باید امیدوار بود چنانچه فرموده لا تقنطوا من رحمة الله نومید مشو مگر که امید نماند کس در غم روزگار
جاوید نماند فاصبر لحکم ربک الی آخره چون این فصول شنیدند همه امیدوار شدند و او را دعا کردند در این
سخن بودند که جهودک با دو غلام زنگی در آمده دست شاهزاده را گرفته بیرون بردند که ذبح کنند چون
خواستند که بکشند شاهزاده بخندید و گفت شما چه امید که چه کار کنید ما نیز مثل شما دین موسی داریم
و ما هم در ملت شمائیم اگر مطلب و غرض زر و مال است مرا هنری هست که هر روز مبلغ کلی از ما نفع حاصل میشود مرا
در خانه نگهدارید و به بینید و اگر مطلب دینست ما خود در دین شمائیم چون آن جهودک این تقریر شنید کارد از دست
بینداخت او را در بغل گرفت و در خانه دیگر بخلوت برد و عزت کرد و عذرها خواست و نوازش نمود و دیگر
را فرمود زنجیر از او برداشتند و طعام خوردند بعد از آن جهودک گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید که
من سی سال است که در این شهر هستم و کار من اینست که محمدیان را بمکر و حیله بدام می آورم و هر روز یکی از ایشان
ذبح میکنم و بخورد محمدیان میدهم و چون شما از ما شدید و در دین ما آمدید شریک هستیم بشما اظهار کردم و این
سر را کسی نمیداند الا من و دو غلام چون شما از این سر آگاه شدید و شما را محرم اسرار کردم در اینجا نگاه میدارم
بشرط آنکه سخن از میان بدر نرود و من مال و جمعیت بسیار بهم رسانیده ام و اراده وطن دارم و شما را نیز همراه
خود خواهم برد و در آنجا دین و ملت خود را آشکار میکنم شما بگوئید که چه هنر دارید که مبلغها از شما حاصل میشود
گفتند هنر و صنعت ما اینست که ما حصیر میبافیم که لایق بساط خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه بساز
فرست تا فلان و فلان رنگ و علف و لیف بیاورند آنگاه معلوم شما شود پس ایشان را در خانه نگاه داشت
و آن دو غلام زنگی را نگهبان ایشان نمود و خود ببازار رفت و لیف و علف آورد و در ساعت شاهزاده
لیفها را تر کرده و آنشب شروع در بافتن حصیر کرده تا صبح کار میکرد چون صبح شد جوانی را از
زندان بدر آوردند و در برابر شاهزاده او را ذبح کردند و پاره پاره کرده در دیگها انداختند شاهزاده
را غلغله میشود و درد در دل وی می پیچید القصه تا شام حصیری بغایت لطیف تمام کرد و در رنگ آمیزی
نمود و شعرهای مناسب و نقشهای عجیب بواسطه امتحان از نقاشی بکار برده چون جهودک حصیر را

نماند و بر شاهزاده آفرین کرد پس شاهزاده را معلوم شد که جهودک را خط مسلمانی نمی‌تواند خواند پس جهودک حصیر را
به بازار برده شخصی از برای وزیر آن را بقیمت در آورد جهودک خوشحال شد و بر جوان تحسین کرد و گفت حصیر
لایق خلیفه باشد بساز و در ساعت گفت بازار نفرست و لیف بیاورند و این مجید بازار و سه روز دیگر حصیر
تا از برای من لیف و علفها را تراشیده صاف نمایند تا از آن حصیری که لایق پادشاه باشد ساخته شود
جهودک همان لحظه فردی که در زیر زمین بود در آورده و به بازار رفته و لیف و علف خریده و در آورد و در
پیش ایشان ریخت که پاک کنند و صاف نمایند و ایشان را در پهلوی شاهزاده نشانید پس ایشان شاهزاده را
دعا کرده که ایشان را از دو سه روزی از کشتن رهانید پس شاهزاده بکار مشغول شد بعد از دو سه روز حصیری
بغایت لطیف تمام کرده و صنعتها در او بکار برده و رنگ آمیزی و نقاشی در آن بکار برده و حاشیه آن را
شرح احوال خود را تمام درج کرده و در سیم پیچیده به جهودک داد و گفت این حصیر را باید در حضور خلیفه بگشایی
که رنج من ضایع نشود و در راه بگشی نتوانی و از این ترسیدن که آب و تاب دیگر دارد و چون گل تازه در نظر
خلیفه نماید زینهار که از هم نگشایی تا رنج من و تو ضایع نشود و انعامی بیابی و فیضی از دستش برسد که سرگرم
باشی جهودک چه داند که در زیر کاسه نیم کاسه هست و اسمی از برای او پخته است که بکوچه و بغل دارد و دستار
خود بسلاح خانه ببرد و جهودک همچنان حصیر را بحضور خلیفه برده کشودند و خلیفه در صنعت و رنگ آمیزی او
حیران ماند و در آن نظر کرد و حقیقت حال شاهزاده را دانسته معلومش شد انگشت تحیر به دندان گرفت بعد
از ساعتی وزیر را طلب فرمود تا بیرون شهر رود و خیل و حشم شاهزاده را در آورد آنگاه فرمود تا جهودک را
بحضور در آوردند خلیفه گفت ای ملعون این حصیر را از کجا آوردی گفت غلام من که از آن مرده بود او آورد
در ساعت فرمود دستش را محکم بر بستند و سرش را برهنه کرده حصیر را فرمود جهودک را برداشته بخانه اش ببرند
و شاهزاده و مردمانی که در حبس بودند همه را خلاص کرده بحضور آورند و شاهزاده یاران خود در خانه
جهود می‌گفت که حضرت مسبب الاسباب امروز شما را از این زندان خلاص می‌کنند در این سخن بودند که ناگاه
مردم خلیفه با جهودک دست بسته و سر شکسته داخل شدند دیدند که اند و غلام زنگی بیچاره را گرفته
دست و پا بسته اند می‌خواهند بکشند مردم خلیفه ایشان را خلاص کردند و هر دو غلام را گرفته محکم بستند
آنگاه پیش شاهزاده آمدند و بدست و پای او افتادند شاهزاده زیر زمین را با ایشان نمود آنها رفته همه مردم را
از زیر زمین بیرون آورده و زنجیرهایی که در گردن ایشان بود برداشته بگردن جهودک و آن دو غلام
نهادند و همه را از خانه بیرون آورده و در خانه را بستند و حکم از کل خانه کردند تا آنکه بیابان آید
باشد پس شاهزاده را به عزت تمام سوار کرده . تمام مردم شهر جمع شدند و شاهزاده در

بردند خلیفه از جای برخاست و پیش رفت و شاهزاده را در بغل گرفت و دستهای او را بوسید و در بالای تخت
در پهلوی خود جای داد و شاهزاده صورت واقعه خود را از اول تا باخر بعرض خلیفه رسانید بعد از آن
جهودک را حاضر کردند با آن دو غلام و در زیر شکنجه کشیدند جهودک آنچه در این مدت سی سال کرده همه را
باز گفت و اقرار کرد پس خلیفه اول فرمود تا هر دو دست آن دو غلام را قطع کردند خلیفه باز از جهودک پرسید
که راست بگو ای ملعون چند گاه است که این کار میکنی گفت سی سال است خلیفه حیران ماند و گفت هیچکس از
مهر این کار خبردار نبوده گفت یا خلیفه ما را عالمی در این شهر است که دشمن دین محمد صلی الله علیه و آله است
او مرا تعلیم نمود که مسجدیان را ذبح کرده بخورد مسجدیان بدهم و او مرا باین امر ترغیب نمود پس جهودکرا جمعی
موکل کرده تا هر جا ملائی از یهودان باشد بیابند تا آنکه صد کس از علمای جهود را نشان داد که سالهای بلباس
مسلمانان در آن شهر بوده اند و دین خود را ظاهر نمیساختند و با مسلمانان انکار میکردند و پانصد کس دیگر
که از اهل جهود باحرفت بودند و در بغداد وطن کرده دین خود را پنهان میداشتند و با دین محمد
صلی الله علیه و آله دشمن بودند و مخفی دشمنی و عداوت میکردند خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و پس
جهودکرا با سامان و مال جهودان دیگر جمع کردند و خانهای جهودان را فرمود غارت کردند و همه را
قتل نموده چنانکه یک جهودک در بغداد نگذاشت و مال و سامان جهودان مبلغهای کلی شد پس فرمود
تا همه را حاضر کردند و بر سر هم ریختند آنگاه خلیفه سر برآورد و بشاهزاده گفت ای فرزند این مالی
که از کسب حلال تو بهم رسیده و خدای تعالی نصیب تو کرده و دیگر آنکه مال کافر بر مسلمانان حلال است
تمام اینها تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه است آنگاه این مثل گفت که حرفت مرد زینت مرد است
که اینزمان ضرب المثل شده بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه آورده بود بخلیفه گذرانید خلیفه بشاهزاده گفت
که تو حق عظیم بر ما داری که مدت سی سالست که این جهودک بفتوای علمای خود این عمل میکرد و هر
چند مسلمانان را تفحص میگشت و هیچکس را معلوم نشد و از برکت کسب و حرفت تو ظاهر شد و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که الکاسب حبیب الله درست اینجا ظاهر شد اینست نتیجه کسب و حرفت
تمثیل دیگر یاد داریم ق آورده اند که وقتی گشتاسب از وطن خود جدا شد چون بقسطنطنیه رسید
با وی چیزی از مال دنیا نبود و همت بلندش نمیگذاشت که از کسی سؤال کند و دست طلب دراز نماید
این اندیشه بخاطر او در گردش بود از صبح صرداب سیر روی شد تا گرفت آفتاب با خود گفت که بهتر
چیز کسب است و چنان اتفاق افتاده بود که در خورد سالی که گذرانده بدکان آهنگری میافتاد و تفقد
توقف میکرد و از آن صنعت در خاطر شرح جای کرده چون در آن نزد زر درمانده شد نزد آهنگری رفت و گفت

من از اینکار و قوتی دارم مرا نیز شریک کار خود کنند قبول کردند و او را شریک خود نمودند کسب آنحرفت را
نیز اختیار کرده شب و روز بکار مشغول میشد و روزگاری دران بسر برد و از ممر حلال قوت و معیشت می نمود
و با حسن وجهی میگذرانید که ممنون منت کس نمیشد و دیگر هرگز محتاج کسی نشد تا آنوقت که بوطن خود مراجعت نمود
چون بر تخت پادشاهی نشست حکم فرمود تا جمیع امرا و وزرا فرزندان خود را بمکتب ادب داده تا نصف
روز بعد از آن بکسب داد که حرفت آموزند و از آن کسب در میان عجم مشهور گشت و هیچکس از اینها خود را
کسب و پیشه نداشته اگرچه ایشان را احتیاج نبوده ای پسر این وصیت نگاه دار و از آموختن کار ننگ مدار
و علم و هنر و کسب بیاموز که کاسب حبیب خداست و دیگر مدار عالم و قیام و نظام ملک بر کسب و حرفت است
و جمیع انبیا و اولیا مدار بر کسب بوده که حلال ترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب بهم میرسد هنر کوش
زانکه در عالم قیمت آدم است و هنر دارد حرفت التجنیب که مخفی باشد اگر روزی ملک و مال در خشم از دست
تو برود حرفت و پیشه با تو بماند و ذخیره تو باشد و پیش خلق و اهل دنیا محتاج نباشی ای پسر بدترین و خوار
ترین چیزها در دنیا طلب طمع است و کاسب از این هردو بهتر است و هر چه از کسب و رنج دست بهم رسانی و در
راه خدا انفاق کنی فردای قیامت در آخرت دستگیر تو باشد حرفت آموز ای پسر که ترا پیشه باشد امان از خوف و
بلا ای پسر از پیشهوران کاهل و خود پرستان جاهل کناره کن و با اهل دنیا و اهل طمع دوستی و آمیزش مکن که کاهلی و سستی
در تو اثر کند آنوقت شیطان از تو دوری نکند و ترا تابع خود گرداند و هرگاه شیطان سوار شد البته کاهل
و بی فایده و بی نماز باشد و در بندگی و عبادت نیز کاهل شود و از اینجاست که بزرگان گفته اند درخت کاهلی
اورد بار و شخص هیچکاره کاهل دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و هرزه گفتن عادت کند آدم کاهل از خدا
محروم و دور و بی نصیب و دایم قوت و فربهی تن میخواهد زیرا که قوت و فربهی تن مضعف روح است قرآن
دل را سیاه و روح را تباه گرداند و انیقوم را خدای دشمن دارد و عقلا او را از زمره بهایم شمرند بدانکه عمل
دو نوع باشد یکی بکار دنیا آید و یکی بکار آخرت آنکه در دنیا بکار آید کسب و پیشه است که معاش بدان قایم بود و از
کسب حلال است و طلب حلال فرض است قال النبی صلی الله علیه و آله طلب الحلال فریضة بعد الفریضة و در
حدیث دیگر آمده است که طلب الحلال جهاد و ان الله یحب المحترف یعنی خدای تعالی مومن پیشه ور را دوست
میدارد و در امثال آمده است البرکة فی الحرکة یعنی خدای تعالی مومن پیشه ور را دوست میدارد قال الله
تعالی کلوا و اشربوا و لا تسرفوا و ایضاً قال الله تعالی کلوا و اشربوا من الطیبات و اعملوا صالحا مراد از
طیبات لقمه ایست که از کسب پدید آید که اکثر انبیا و اولیا پیشه ور بوده اند و پدر ما آدم علیه السلام کشتکاری
میکرد و حضرت ادریس علیه السلام خیاطی کرده و حضرت نوح علیه السلام نجار بوده و حضرت ابراهیم علیه السلام

بزاز

را نخر انداز د خود پسند خدا پسند نبود خود پسندی جان من برهان نادانی بود خود فروشی میکند خود کرده را
تدبیر نیست خود کشته حافظ را خود تعزیه میداری خوی تو گرفته بود بوی تو گرفت خواب خرگوش میکند
خواب بسیار صحتی ندارد خواب برادر مرگست خواب چهار پهلو میکند کنایه از مرد کاهل و تنبل که بغیر از خورد
و خوراک چیزی نداند شانش بسجاق گوید نعمت تو خواب چار پهلو شد زبسکه خورد مربا و قلیه حلوا خاکش
رنگین شده کنایه از سیم و زر است که از جانب زن باو رسیده باشد خرمن کوفتن کار زر نیست خربزه شیرین
نال شغال است خاموشی را شعار خود کن خاموش نشین و فارغ از عالم باش بدانکه خاموشی را فضیلت
بسیار است و در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در شهری در زمان قدیم شهریاری بود با گنج و
خزاین بیکران و مداخل بی پایان و با مروت و احسان او را پسری بود در غایت پاکی و زیرکی و نهایت خوبی او را
ان پسر را بعالمی دانایی سپرد تا علم و ادب بیاموزد و آن عالم همیشه در خدمت آن پسر میبود و آن پسر نیز جد و جهد
داشت و خواب و آسایش بر خود حرام کرده و در طلب علم و تحصیل علوم کوشش میکرد که گفته اند من طلب العلم
الغصه هرکه جویای علم است با شد اندکی چون گذشت دانا شد روزی آن شاهزاده استاد را گفت یا مولانا
علوم را آخر نیست عمرها باید کسی تحصیل کند مرا کلمه بیاموز ان عالم گفت اگر در هر دو جهان نجات و رستگاری
میخواهی خاموشی را اختیار کن و خاموشی را شعار خود ساز که هر گناهی و بلائی که بر سر آدمی میآید همه از
زبان است که در دنیا بلا و محنت و در آخرت ندامت و حسرت آورد که بدترین و عظیمترین گناه غیبت
و فحش و هرزه و بیهوده گفتن است و بهترین خصلت و نیکوترین صنعت و صفت در دنیا و آخرت حفظ زبان و
خاموشی است که باعث رستگاری دنیا و آخرت است و تمثیل را در آن وقت گفت که آنحال در میان مردم ضرب
المثل شده خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود من صمت
نجی یعنی هرکه خاموش شد نجات یافت چون آدمی در سخن آید ملکین در نامه عمل او ثبت میکنند آنچه گوید و هرچه
جزا خواهد بود پس نیکو را احسانست و بد را عذاب و هر که خاموش ماند برای او چیزی ننویسند قال رسول
الله صلی الله علیه و آله رحم الله عبداً قال خیراً فغنم او سکت فسلم یعنی رحمت خدای بر آن بنده که از سخن خیر
غنیمت گیرد یا ساکت باشد تا بسلامت ماند زیرا که در سکوت خاصیت بسیار است و در حدیث آمده
من اعتزل سلم هر کرا گوشه اختیار افتاد با سلامت بماند و با دل شاد بدانکه مردم اهل دنیا
اکثر بواسطه پیروی نفس و هوا اخلاق ذمیمه را چون حرص و حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل و
سخریه و هرزه و بیهوده پیشه خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا حکام عزت و قرب داشته باشند
پس از این صفات دوری و اجتناب لازم است ای پسر از این طایفه کناره گیر تا رستگاری

تمثیل

و نجات

و نجات یابی قال رسول الله صلی الله علیه و آله علی المنبر فی آخر خطبة رحم الله امرء انفق فضله ماله و امسک
فضله لسانه به النجاة آخرته یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر منبر در خطبها گفته که خدای تعالی رحمت کند
بر آنکس که فضل مال خود را نفقه کند و فضل زبان خود را نگاه داری کند از گفتن بیهوده و بواسطه خلاصی و نجات
آخرت و اهل دانش برای احتیاط از بیم نامه خواندن خود در روز قیامت سخن مباح هم نگفته اند و دایم ساکت
بوده اند و در حدیث آمده که صلاح و عبادت مومن ده جزو است نه جزو آن خاموشی است که از غیبت و هرزه و
بیهوده زبان خود را نگاه داشته اند و تحت همان دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله چنانکه گذشت داخل شده
نقلست که انعام گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت قائم شود و بنی آدم سر از خاک بر دارند یکقدم در گور
و یکقدم در بیرون تا چهل سال و در روایت دیگر پانصد سال در آن وقت هیچکس را یارائی و زهره گفتن نباشد بلکه
مجال چشم بر هم زدن نشود و از بیم عذاب ایزد همه کس مجال خود در مانده باشد قوله تعالی لا یرتد الیهم طرفهم و افئدتهم
هواء فرمان آید که هیچکس نگوید و منافقان را عذر نخواهند و ایشان را در آن روز نفع نکند چنانکه خدا فرموده قوله تعالی
لا ینفع الظالمین معذرتهم و مسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود که در کلام خود فرموده و خبر داده آگاه باش
گر چه در پیش است کی که هرگز به تقریر تا زبانه گشتی زبان کشیده نگهدار تا زبان نگشتی زبان سرخ سر سبز دهد
بر باد هوش باش که سر بر سر زبان نگشتی چون شاهزاده از انعام فاضل این فقره بشنید بر خود بلرزید و از
هوش برفت لحظه شد که بخود باز آمد و اینحدیث در دل پاکش چون سکه بر زر نقش بست گفت یا مولانا
فرمودی بیان و قیمت حقیقت نفس پرستان باز نمودی احوال صلاح کلی و فلاح اصلی انست که پای
عزلت در دامن قناعت کشیده ام و در اندیشه سر خود بسته با خاطر پیوسته تزکیه نفس کافر کیش خود و خواهش خلاف
فرمان و خواهش او ننمود شاید که از ورطه نفس سرکش که باعث گمراهی است نجات و رهائی یابد آنچه فرموده چنانست
و معلوم شد که حضور و وحدت و فراغت در عزلت است بعد الیقین باشد که نمیرسم تا بدان ... اهل و بیاد
مخالطت ایشان از زهر افعی بدتر است و مصاحبت ایشان از شدت بیان کردن دشوار تر ازین بیان به که
کناره گیری چنانچه درویشان صاحبدل که دل از خودی خود برداشته و از اهل دنیا کناره کرده
درویشان صاحبدل که دل از خودی خود برداشته و از اهل دنیا کناره کرده در خلوت نشسته با وجود آنکه
کجا بدیگری پردازند پسر گفت یا مولانا حقیقت این بر من ظاهر شد بعد ازین دانم چه باید کرد عزلتی خواهم که در
چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را بیخ و بنیاد کرد من چون عالم فاضل از شاهزاده این تقریر بشنید حیران
بماند و گفت آنچه از الهام بر زبان شاهزاده جاری شده عین صواب است که صحبت اهل دنیا و مردم جاهل باعث
پریشانی خاطر است و سکوت و عزلت موجب جمعیت خاطر و اطمینان باطن [illegible]

عالم بشنید چون گل شگفته گردید گفت ای استاد در باب خاموشی و عزلت بیش از این بیان کن تا دلم از دنیا
رمیده شود انعالم فاضل گفت در شب معراج خطاب بحضرت رسول صلی الله علیه و آله شد که ای احمد سکوت و
خاموشی اختیار کن که معمورترین دلها دل خاموشان است و خراب‌ترین دلها دل بسیار گویان است پس مهر سکوت
در حقه دهان نه و دل را از زنگ ناکاری خالی دار که سکوت دل را بگیرد از صفا روشن کند و بیت المعموره گرداند
و سخن بیجا و کلام بی‌موقع دل را سیاه کند در این میدان بود مرد سخنگوی ز زخم حادثه سرگشته چون گوی
نباشد در دل صاحب امانی ز خاموشی نکوتر مهمانی چون شاهزاده این سخن بشنید صدائی بگوشش رسید
نعره برد و بیخود شد چون لحظه شد بخود باز آمد و خاموش شد انعالم گفت ای شاهزاده ترا چه رسید که از خود
رفتی و بیخود شدی شاهزاده گفت هر که از خود میرود از محنت ره فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم
انگاه برخواست و بخلوتخانه رفت و مردم از صحبت او دور روز دیگر علما و فضلا چون جمع شدند استاد ابتدا
بکلام کرد و چند مرتبه تکرار نمود و اهل علم همه بسخن در آمدند و از هر جا گفتگو میکردند شاهزاده خاموش بود و هیچ
نمیگفت علما همه تعجب نموده که شاهزاده در نهایت فصاحت و بلاغت زبان و بیان فهم و ادراک را چه شد
که سکوت را اختیار کرده و سخن نمیگوید چون شاهزاده از انعالم فاضل احادیث و امثال در باب سکوت و
خاموشی شنیده دم در خود کشید و زبان را از گفتگو بربست چون اینمثل را از استاد خود شنید که خاموش
نشین و فارغ از عالم باش در دلش قرار گرفت و خاموشی اختیار کرد و دیگر حرف نزد و سخن نگفت
الا از ته دل و اخلاص تمام بذکر الهی مشغول بود و عزلت اختیار کرده بود و با کسی سخن نمیگفت الا بضرورت و
وظایف عبادات و مراسم طاعات بروجه احسن و طریق اینجا بجای می‌آورد و صفای صفوتش اثر کرد و
علایق را از این ساخته و پاکیزگی فطرتش برده حطام عوایق را از نقش نظر بصیرتش برداشته پس از آن
را خبر کردند پادشاه پیش پسر آمد هر چند سخن گفت جواب نشنید پادشاه گمان برد که مگر پسر را علتی حادث شده
که سخن نمیگوید فرمود تا اطبا حاضر شدند و تفحص کردند تشخیص علتی و مرضی در او ندیدند و اثری ظاهر نشد
گفتند پسر باید بشکار رود شاید خبری از او معلوم گردد پادشاه عزم شکار کرد و همه اطبا را همراه خود بردند
و شاهزاده را نیز سوار کردند و در آن صحرا سوار میگشتند ناگاه طوطی در آن صحرا فریاد کرد و صدائی برآورد و شاه
با شاهزاده و حشم بانگ طوطی شنیدند شاه فرمود تا صیادها بجستجو در تعاقب او رفتند ناگاه
طوطی از مکان خود پرواز نمود و هوا گیر شد پادشاه بازی بر دست داشت و شکاربان طوطی را رها کرد باز بر فراز
آمد و آن طوطی را بود طوطی را گرفتند و در قفس کردند آن وقت که شاهزاده طوطی را در قفس دید گفت طوطی
ز زبان خویش در بند افتاد که این حال ضرب المثل شده شاهزاده گفت اگر این طوطی در مکان خود زبان ما

نگاه میداشت چرا نه در بندی افتاد و گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد گر طوطی زبان بستی در
کام نه خود را در قفس دیدی و نه دام خموشی پرده پوش راز باشد نه مانند سخن غماز باشد چون پادشاه
این سخن از زبان پسر شنید خوشحال گشت ای فرزند ارجمند چرا در این مدت با پدر خود حرفی نگفتی و گوهر قیمتی را نهفتی
بلکه ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند فرزند شایسته تر ای فرزند موجب سکوت و خاموشی از چه ممر بود
و حرف نزدن از چه رهگذر که تا حال سخن نگفتی اگر چیزی حادث شده باشد خادمان و خدمتگاران برای
صاحب وقوف کردن تا در آن مقدمه اقدام ورزیده موافقت کنند و مراتب خدمتگاری بجای آورند ای فرزند
الحمد لله همه اسباب عشرت مهیا است هم ملک داری هم حشم هم گنج داری هم خدم بیرون نه از خانه
قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن دل را ز عشرت شاد کن [illegible] از دل
بار غم پسر شاه هرچند از این مقوله حرفها گفت شاهزاده اصلا ملتفت نشد و جواب نگفت پادشاه در غضب
شد و طپانچه بر روی پسر زد پادشاه زاده زبان بگشاد و گفت صدق رسول الله چنانچه فرمود من صمت نجا یعنی
هر که خاموش باشد نجات یافت که خاموشی موجب رستگاریست اگر من در اول مرتبه خاموش بودمی از
ضرب طپانچه سالم میبودم هرچه بر سر آدم می آید از زبان نابکار است و در مثلها گفته اند قفاک و
انواع قفاک هر که نگاه داشت زبان خود را از [illegible] و زکار در امان باشد پس ای پدر بزرگوار سوال مکن از من
ضعیف از چیزی که بجواب آن مشغول شوم و از ذکر حق باز مانم که گفته اند هر که غافل از حق یکزمان است
در آن دم مرده است تا نهان است و اگر سخن راست گویم موجب الحق مر [illegible] خطر ملک گردد که هر کس حق گوید
و همه کس باید مرد و در اینجا ذخیره باید و اگر دروغ و خوش آمد گویم بمضمون الکذاب لا من امتی از جمله
باشم و در کلام مجید فرموده الا لعنة الله علی القوم الکاذبین ای پدر بزرگوار از من چون و چرا مپرس که هرچه
بگویم ملکین در نامه اعمال من خواهند نوشت و فردای قیامت از حساب آن عاجز باشم و طاقت [illegible]
ندارم که حق تعالی در کلام خود خبر داده لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم و از آنچه بدانها اشاره شده
اگر حرفی بکوه فرو خوانند از پای در آید و نظر بر آن چون بکوه تجلی از هم شگافته گردد و صفت نسفت الجبال
فکانت هباء منبثا بروی پدید آید و بر تک شب تار از ظلمت از او ظاهر گردد ای پدر بزرگوار اندیشه
از روز نیستی کنم و حق الیقین نیست که آنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده و همه را بیان کرده شده است
و خواهد شد پس چرا از آنجا غافل باشیم و خدای تعالی از رگ گردن بما نزدیکتر است چنانچه فرموده است نحن اقرب
الیه من حبل الورید هرچه کنیم و گوییم بشنود هم از عمل خیر و شر همه را میشنود و می بیند و چنانچه فرموده و لتعرفنهم
فی لحن القول والله یعلم اعمالکم ای پدر بزرگوار التماس آنکه من بعد از این سؤال الحاح نفرمایی که من ضعیف

ضعیف را طاقت گفتن و تاب شنیدن نیست چنانکه گفته اند صمت و جوع و عزلت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را کند پخته تمام
و دیگر در حدیث آمده که خاموشی و سکوت و حلم از اخلاق پیغمبرانست و هرزه و بیهوده و غیبت از وسوسهٔ شیطان
چون پادشاه این تقریر از پسر شنید پسندیده و او را در بغل گرفت و پیشانیش بوسید و شکر حق بجای آورد
که چنین فرزندی دارم بعد از آن پسر را دستوری داد که در خلوت بنشیند و بعبادت مشغول گردد الهی
جمیع برادران مومن را این توفیق ده تا در انزوا رستگار باشند پس در همین مقام تمثیل دیگر بیاوریم

حکایت

تمثیل آورده اند که عبدالله مبارک گفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با یاران صحبت
نمیداری و همیشه تنها و بیرفیق و خاموش میباشی گفت از رفیقان بهتر از این بهم رسانیده ام که هرگز
از من جدا نگردند و من با ایشانم و ایشان با منند گفتند آنها کیانند گفت تنهائی و خاموشی که دایم مرا بذکر
حق مشغول دارند پس سکوت و عزلت مرا خوش آمد که زبان بهرزه و بیهوده گفتن از آمیزش خلق
و صحبت ایشان بهم رسد بدان سبب خاموشی و تنهائی اختیار کردم و سود در تنهائی و خاموشی بسیار
خاصیتها دیدم و از برای کار آخرت هیچ رفیقی بهتر از خاموشی و تنهائی و گرسنگی نیست و در این حضور
دل قوت میگیرد و روح صاف و روشن میشود و نفس زبون میگردد نفس شهوت را بجوع بسوز زنده از آن
شمع عقل را تو بسوز چون زبانت شود زنطق خموش بشنوی نطق جان بدل میگوش دیگر معاذ جبل گوید
با نفس سخن کم گو با خلق کم آمیزش کن و با حق مناجات بسیار کن تا محرم حرم مشاهده گردی و نور حکمت
در دل تو پدید آید این توفیق و سعادت و فیض جز بخاموشی و تنهائی و گرسنگی روی ندهد چون انبیا
و اولیا بدین صفت کمال یافته اند و در حدیث آمده المهذار مهذار هر که بسیار گوی هرزه در است
کار او کم ثبات و بیش خطا است اعذر بنا دیگر آنکه خاموشی یکی از حکمتهای لقمان حکیم است و گفته اند
خاموشی بهترین صفت است اما صاحب این صفت در این زمان وجود عنقا دارد و بسیار کمیاب است
و خاموشی بهترین اوصاف نفع دهد بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند دایم بسلامت باشند چنانچه در مثل
شاهزاده و طوطی گذشت دیگر گفته اند اگر پشیمان باشی از نگفتن بهتر که پشیمان باشی از گفتن و اگر کسی
از حرف زدن ترسد که ضرری بوی رسد گوشه را بمقصد خاموشی که حضرت امیر المومنین علیه السلام فرموده
اذا تم العقل نقص الکلام یعنی هرچند عقل و علم زیاده میشود حرف زدن کمتر میگردد که عقل ده جزو است نه جزو
خاموشی و در شب معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله بی واسطه از حق سبحانه این سخن شنید که یا
احمد لو ذقت حلاوة الجوع و الصمت و الخلوة و ما تحلوا منها قال یا رب ما میراث الجوع قال الحکمة
و حفظ القلب و التقرب الی و الحزن الدائم و خفة المؤنة بین الناس یعنی ای احمد اگر تو حلاوت تنهائی

و خاموشی بیابی ازین خصال هرگز خالی نباشی گفت یا رب ثمره خصال این نهال چیست فرمود ثمره این
و عمارت دل بحر و جان و حزن دایم و قرب حق است ابو العباس شیخ منصور گفت زبان چون بند کرده و
بگفت ایدل بیمار گردد یا بمیرد زیرا که شهوات را ضعیف کند و شهوت سخن گفتن آفت عظیم است و دیگر آنکه
چون شکم سیر شود نورانی روح چون نفس ظلمانی تیره و تباه گردد و چون گرسنه شود تن ظلمانی چون روح نورانی
گردد و نفس با روح هم صفت شود گر به الصوم لی تو درنگری در همه عمر خویشتن نخوری الغضا
در حدیث معراج است یا احمد بعزتی و جلالی اول عبادة العباد و مونسهم و قربهم الی الصوم والجوع والانفراد
بین الناس و ان اول معصیة العبد شبع البطن و فتح اللسان بما لا یعنیه و مخالطة المخلوقین یعنی ای احمد بعزت
و جلال خودم که بنای پرستش عباد و توبه زهاد و نزدیکی من بجز گرسنگی و خاموشی نیست و تنهائی از خلق و بدانکه
بنای معصیت و بنیان فساد شنیده بجز خوردن و گفتن و با خلق آمیختن و در هوای نفس بموافقت ایشان بودن نیست که اگر
معصیتها از خوردن و گفتن و آمیختن و هوای نفس و آمیزش بهم میرسد پس تمثیل دیگر بیاوریم تمثیل
آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود مردی گذشت اسپی خریده بود یکی از او پرسید
که این اسپ بچند خریده گفت بفلان قیمت خریده ام آن شخص گفت بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم
گفت چرا بیهوده و بیهوده گفتی که چهار گناه دراینجا کردی یکی آنکه فروشنده را غیبت کردی دوم آنکه
خریدار را دل شکسته کردی سیم آنکه تغییر قسمت قضا و قدر خداوند کردی چهارم آنکه معامله که گذشته
بود دران خوض کردی که بزرگان گفته اند که در آدمی هزار عیبست چون خاموش باشد همه عیبها پوشیده
بماند و چون سخن کند همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند که در خاموشی هفت خیر است اول آنکه خاموشی حصار
تن است دوم آنکه خاموشی عبادت عظیم است بدون تعب سیم آنکه خاموشی بهترین زینت است [illegible]
زیور چهارم آنکه خاموشی راحت است بر کرام الکاتبین پنجم آنکه خاموشی [illegible] است بی [illegible] و حصار [illegible]
دیوار ششم آنکه خاموشی پنهان زینت بمقدار هفتم آنکه خاموشی سد است از عیبها و پرده است [illegible]
زشت و فضیل بن عبدالله گفته چهار چیز در چهار چیز یافتم اول برکت روزی در نماز نافله روز دوم روشنائی
گور در نماز شب سیم خشنودی خدا در شادی دل مومن چهارم سلامتی نفس و دین در خاموشی و نگاه
داشتن زبان که بزرگان گفته اند که هرکرا در هفت جا زبان خاموش نباشد گنگ و کر به اول بسیار گفتن
دوم در حرف زدن سوگند خوردن سیم مزاح و هزل با موسی کردن که او شرمنده گردد چهارم مرده
به بد یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردم حرف زنان مرد مرا زدن هفتم
خود را از دیگران بهتر دانستن خودداری و خودپسندی و خودبینی این هر سه بکفر میکشد تا منی از او دور

حکیمی پرسیدند که آن چیست که خدای تعالی به بنده دهد که از او چیزی بهتر نباشد گفت خاموشی و خورد طعام گفت
اگر آن نباشد گفت ادب که از او نسبت موجه باشد گفت اگر آن نباشد گفت خلق خوب و خوش خوئی با مردم
کردن گفت اگر او هم نباشد گفت مرگ که او را از روی زمین بردارد زیرا که کسی با این خصال حمیده آراسته نباشد
مرگ بر حیات او راجح است **حکایت** منقول آورده اند که خواجه ربیع رحمة الله علیه همیشه دوات و قلم در پیش خود گذاشته
بود از صبح تا شام هرچه میگفت ذکر در کاغذ تا وقت خفتن مینوشت بعد از آن در کاغذ نگاه میکرد و هرچه از طاعت
بود شکر میکرد و هرچه از معصیت بود توبه و استغفار نمود و میگفت آه آه که صادقان نجات یافتند و ما در عذاب
زبان گرفتار ماندیم که سخن بیهوده هلاکت خلق و زیادتی معصیت است و خاموشی سبب نجات و مایهٔ رستگاری است
خوشا حال کسیکه بداند چه میگوید و بگوید سخن ثواب را از سخن عذاب و فواید صمت و سکوت این اند و دیگر از
این دو فرشته که کاتب اعمال و افعال او یند شرم کند و این افعال و اعمال مضمر آن است و شعار متقیان
و صادقان گویند خواجه تا بیست سال هیچ سخن دنیا و عبث بر زبان نراند تا آنکه واقعهٔ حسین بن علی علیهما السلام
واقع شد جمعی گفتند که خواجه ربیع امروز سخن خواهد گفت پیش او رفتند و با وی گفتند در جواب گفت عظم الله
اجورنا و اجورکم بقتل الحسین علیه السلام فنظر الی السماء فبکی فقال اللهم فاطر السموات والارض عالم الغیب
والشهادة انت تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه یختلفون پس بازگشت بسوی مسجد خود و تا حیات او بود سخن
نگفت الا سخن حق و گویند که خواجه ربیع کم میخورد و کم میخوابید و او را دختری بود آن دختر گفت ای پدر بگو
سبب چیست که یک لحظه آسایش نمیکنی و آرام نمیگیری گفت ای فرزند مرا روزی و شبی در پیش است که من شبها
و روزها در غم و فکر آن روز و آن شبم شاید که آن روز و آن شب بر من آسان گردد دختر گفت آن کدام روز
و چه شب است گفت ای فرزند آن شب شب اول گور است که تنگ و تاریک است و آن روز روز حشر و نشر است
که مردم همه غافلند و درازی آن روز پنجاه هزار سال است چون آن دختر از پدر شنید گریست و گفت ای پدر شنیده
ام که اهل خانه با حساب بازار راست نیاید پس حساب دنیا با حساب آخرت چون راست آید چون خواجه
این سخن از دختر شنید نعره بزد و بیهوش شد تا لحظه بخود آمد گفت ای جان پدر تو مرا از این خبر دار گردی دا
بیجانم زدی هیچ حاله ام است از حیات و زندگی خود نشستم دست بحق پیوستم الحال چون من از دنیا بروم باید که بر
قبر من بایستی و سر خود را برهنه کنی و از حق تعالی درخواست نمائی و بگوئی الهی چون بی پدر شدگان و یتیمان را
در درگاه تو قدری هست من هم بدرگاه تو آمده ام و امیدواری بدرگاه تو دارم و از تو میخواهم که
در گور پدر مرا عذاب نکنی و پدر مرا رحمت کنی این قدر سخن کافی است این بگفت و جان تسلیم کرد و چون او را دفن
کردند دختر همان شب بر سر قبر پدر آمد و وصیت پدر بجای آورد و مناجات در آمد آوازی شنید که ای معصومه

سر بر سینه مکن و جزع منما که پدر تو همیشه در ذکر و یاد ما بود و اندیشه داشت در حیات خود که ما را حال او چون
خواهد بود ما او را فراموش کردیم و در خواست او بدرجه قبول افتاد و خاطر خود را پریشان مدار ان رحمة الله
قریب من المحسنین. برحمت خدا نیز و نیکو کارانست دختر این بشنید شکر خدا بجای آورد و او شبها
صباح بر سر قبر پدر تلاوت قران کردی و صباح بخانه آمدی خلیفه المعتضد مرید خواجه ربیع بود و اتفاقا از دور خلیفه
در شهر نبوده بشکار رفته بود چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر آمده و بسیار بگریست و گفت پدر
بقیامت افتاد یکبار دیگر میخواهم که دیدار پیر خود را ببینم بر سر قبر خواجه رفت فرمود تا تربت وی را در
بگشودند و در قبر نگاه کرد او را ندید سر تربت او را بپوشید و تعجب کرد و گفت بخانه او باید رفت و
دختر او را پرسش باید نمود و احوال پرسید که او را در قبر نیافتم این چه سر است چون خلیفه بدر خانه او آمد در
بسته دید فرود آمد و از دختر شنید که تلاوت میکرد خلیفه در زد دختر در پس در آمد و گفت تو کیستی
که در خانه یتیمان را میزنی گفت بپرسش تو آمده ام و از سر تربت خواجه میایم دختر گفت مگر پدر مرا در گور نیافتی
او را در لحد ندیدی خلیفه چون این سخن شنید تعجب کرد و گفت ای معصومه ترا از کجا معلوم شد که پدر تو در قبر
نیست دختر گفت پدرم دایم خاموش بودی و سخن نگفتی الا کلام حق و این بسیار بگفتی
که رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین و در دم آخر گفت الهی مرا در قبر تنها مگذار که در دنیا دایم با تو
بوده ام و مخالطت با اهل دنیا از برای تو نمیکردم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد و دانستم که او را در گور
نگذارند مگر نشنیده که اولیای خدا نمیرند لیکن از دار فانی بدار باقی میروند خلیفه گفت انا لله و انا
الیه راجعون پس خلیفه دختر را وداع کرده بخانه خود رفت بعد از سه روز دختر نیز برحمت حق پیوست خلیفه
حاضر شد و او را دفن کرد. حکایت آورده اند که در مدینه زنی بود در عهد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
که او پیوسته دایم روزه داشتی و غیبت کردی روزی بخدمت حضرت رسول آمد حضرت فرمود ای عورت
چرا دایم بگرسنگی بسر میبری و چیزی نمیخوری آن زن گفت یا رسول الله روزه میدارم حضرت فرمود که تو روزه
نداری بلکه گرسنگی میخوری که زبان خود را از غیبت و فحش نگاه نمیداری آن زن بخانه رفت و تا سه روز خاموش
بود و حرف نمیزد و از خانه بیرون نیامد و حرف لغوی بزبان نیاورد و بعد از سه روز دیگر بخدمت آنحضرت آمد
فرمود که امروز روزه تو صحیح است که زبانرا از بد گفتن و غیبت آلوده نساختی مدام که روزه داشتن و چیزی
نخوردن سهل است بلکه زبان خود را از فحش و غیبت نگاه باید داشت که ان الصوم لیس من الطعام و الشراب
روزه صحیح آنست که جمله اعضا و جوارح خود را خصوص زبان را از غیبت و هرزه نگاه داری و از آنچه ترا
منع کرده اند باز داری تو مکن غیبت و دروغ مگوی دل خود را از فتنه و کینه بشوی

سیری باشد فردای قیامت از آتش دوزخ بمضمون الصوم جُنّة من النار یعنی روزه از غیبت و فحش نگه دار تا نور
نور یقین بر ساند بی نور یقین راه بحق نتوان برد دل و زبان را به یکتائی و یکتا گردان و گوش و چشم و زبان
و دل را بوحدانیت و بینا گردان که دو دل و دو زبان او را نشاید پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل از بزرگی
پرسیدند که اسلام چون حاصل میشود گفت با تیغ سپیدریغ مخالفت نفس بکشی و نفس را نکشی هرگز بوی اسلام
نشنوی و راه باسلام نبری و در حدیث آمده که هیچ طاعتی پیش خدای تعالی دوست تر از مخالفت نفس
نیست که رسول خدا فرموده در بر اسمان هیچ بت پرستی نبود که نفس پرست چنانچه فرموده و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی الماوی پس بدانکه موافقت و دوستی با همه کس روا مرافقت است جز نفس اماره که موافقت او
مخالفت است و اگر خواهد که خلاف نفس کند باید که دل را نگاه دارد خلاف نفس تواند کرد و هرکس که آرزوی مراد
نفس و دو تخم شهوت دنیا در دل کاشته است و شهوات و لذات دنیا مهار شیطانست پس هرکه مهار اختیار
بدست شیطان داد تابع و پیرو شیطانست پس بهترین وقت مردانست که از هوای نفس بسلامت باشد تا از جهد
وارهد و برهد که ان الشیطان کان للانسان عدو مبین پس هرکه شیطان را شناخت از رنج رحمت یافت
و هرکس خلق را شناخت از محنت آزار و بلا نجات یافت و هرکه نفس را شناخت بهشت یافت بدانکه او
دشمن است که از نفس و دنیا و شیطانست تا او نفس را زیرکی بر دنیا قهر و غلبه نتوانی کرد و با هوا
و آرزو در از سر و آنکی سلطان را توحید نشود و تا دنیا را بر دل خود سرد نکنی آرزو و هوس از سر تو دور نشود
پس اگر خواهی بشهادت کشته گردی با نفس کافر کیش حرب کن و اگر خواهی بندگانی از آزادگان بیابی از
هوس این سر کن تمثیل از ابراهیم ادهم رحمة الله علیه نقلست که گفت وقتی در کوهها سیاحت میکردم
جمعی را دیدم از خلق منقطع گشته بی توشه در گوشه قرار گرفته بودند بخدمت ایشان رفتم و سوال میکردم و جواب
نمی شنیدم آخر پرسیدم که در این ویرانه قوت شما از کجاست گفتند از آنکه ضامن رزقست این
بگفتند و خاموش گشتند دیگر هر چند پرسیدم جواب ندادند چون الحاح بسیار کردم یکی از ایشان گفت چه
نیکو بود اگر بسیار گو نبودی من بسیار گریستم گفت پس چرا گفتی که رزق از کجا میرسد گفتم این سخن چه نقصان
دارد گفتند سخن بیهوده گفتن نقصان و ضررست و زمانه اعمال را میپوشند و دیگر آنکه از ذکر حق بازماند و
حال کسیکه خوف خدای تعالی دارد خاموشی کرده است که ایشان ذاکران و دانایان و برگزیدگان
و مردم ایشان را بی زبان و نادان میدانند و عقلا و اهل ذکر دایم خاموش و دهن و ابکم اند و زبان بهر
آلوده بمکر دانند و دایم بیاد حق باشند هر آنکه غافل از حق مگر ما نیست در اندم مرده است اما نه تا
چون این نصیحت بر سبیل تمثیل از اندرویش شنیدم دانستم که خاموشی پیش اهل حقیقت و صاحب

حکایت

تمثیل

معرفت بهترین خصلتی و نیکوترین صفتی از عبادت است و سبب حصول مقاصد و قبول مقصود و از نشانهای اولیای
روز دیگر سخن غیبت و کلام بیهوده و هرزه نگفتم و گوش بکلام هرزه نکردم که هیچ معصیت چون معصیت دل
و زبان نیست زیرا که همه معاصی دل از چشم است تا چشم نه بیند دل میل معصیت نکند بعد از آن زبان است و
هر که خاموش است از زبان در امان است و زبان را دو پرده است یکی از استخوان دیگری از گوشت و
ملائکه بر سر آدمی میآید از زبانست ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست تو
در انجمن خاموشی بر گزین چو خواهی که یکسر کنند آفرین چو در انجمن مرد خاموش بود در ان خامشی دل پر از هوش
بود بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن
چون بهایم خموش **تمثیل** بدانکه حق تعالی را در هر عضوی از اعضای آدمی که آفریده زکوة واجب
است مطلب در این مقام زکوة چشم و زبان و گوش است اول اینست که جوارح خود را بظلمت معصیت نزدیک
نکرد تا کرام الکاتبین که نویسنده اعمال و اقوالند از تو بسلامت باشند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت باشند
و ایشان را رنجه مدار و ملول مکن تا از تو رمیده نشوند و فرشته که موکل تواند که نزدیک تر از رگ گردن
تواند از شر تو بسلامت باشند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت بمانند و کسیکه سلامت را در مواضع و هم
همچنین که ذکر رفت وضع نکنند هیچکس از وی بسلامت نماند و خود نیز ببلای او در ماند و او فرو پوشیدن
چشمست از جمیع شهوات و لذات محرمات که ظلمت معصیت در اینست **ذکوة چشم** بدانکه چشم پاک عطیت
پس ای مومن چشم و دل بگشا و ببین هرچه در شرع لایق و موافق بدین و قسمت که حق تعالی آنرا در کلام خود خبر
داده و منع فرموده چشم از وی بپوش چنانچه حضرت رسول فرموده است غضوا ابصارکم ترون العجائب
یعنی چشم فرو پوشانید تا عجایب ببینید و حضرت باری تعالی در کلام خود فرموده قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم
و یحفظوا فروجهم پس ای مومن در آیه کریمه نظر کن و فرمان بجا آور و دیده از نا دید و بند **ذکوة گوش**
بدانکه زکوة گوش استماع علم قرآن و تفسیر و حدیث است و فواید دین از شنیدن حدیث و وعظ و امثال
و نصایح و باز ایستادن از چیزیکه در او ظلمت و گمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن دروغ و غیبت و شعر و نوا
ساز ها و اسباب طرب ارنده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده و چنانچه حق سبحانه در کلام خود فرموده لا یسمعون
فیها لغوا و لا کذابا جزاء من ربک عطاء حسابا پس ای عزیز استماع این آیه کریمه کن و گوش بسخنان لغو
و هرزه مکن و خود را نگاه دار **ذکوة زبان** بیدار کردنست یعنی کسانیکه غافلند از خواب غفلت و معصیت و
جهالت در امر و نهی و تعلیم امور دین و شرع سید المرسلین صلی الله علیه و آله و نصیحت کردن مومنان و قرائت
قرآن و ذکر خدا و رسول و اولاد او و مانند اینها بدانکه زبان ترجمان ضمیر است یعنی بسبب زبان کلام حاصل میشود

زبان خنها کننده اسرار است از اشیای پنهانی و تیره که آن اسلام و علم و کفر و جهل و اخلاص و ریا و شک
و یقین است و محبت و عداوت و حسد و شکر و شکایت ... که اگر زبان خاموش بودی هرگز خلق را بر ضمیر کس اطلاع نبودی
و بزبان حساب خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهی سلوک تو مقرون برضای خدا باشد سخنی که خواهی
بگوئی دل از تعقل و معرفت ترازوی علم وزن نما اگر دیدی برضای خداست و سخن خیر است بگو و اگر غیر است
زنهار مگوی و خاموش باش که بهترین خصلتهاست قوله تعالی لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن و قال صوابا
بدانکه از جوارح تو هیچ عضوی بهتر و سبکتر و آسانتر در قدر و منزلت از کلامی نیست که در راه رضای خدا
ظاهر کرده و شکر نعمتهای خدا باشد و همچنین معصیتی در فرو آوردن عقوبت و مشقت و بلاهای خلق بیشتر از معصیت
زبان نیست و نخواهد بود والله اعلم

باب هشتم

در امثال حرف دال   دل بدست آور که حج اکبر است
دل داده ام که گشته مسیر رضای دوست   دل بهر جائی که دل گنج خداست   دل بیابانی فراخست   دل بد
راه داده   دل خود را باد داده   دلش قرار و آرام نگیرد   دست شکسته کار میکند   دل شکسته کار نمیکند
دلش گواهی نمیدهد   دلکی دارد زیبا هرچه دید میخواهد   دل دل میکند یعنی متردد خاطر و مضطرب حال است   دست
دستش آشنا شد   دست در کیسه خلق است   دست یافته است کنایه از غالب شدن و بمراد رسیدن باشد
مثالش انوری گوید   مرگ بچشم تو بود آنکه بچشم حسود   در شد و چون دست یافت پای برادر شکست   دست برآورده
است کنایه از ظلم و تعدی و ستم باشد مثالش گوید ثنائی   دست برآرندهٔ اهل ستم   بر دل آفاق ده قفل
غم   دست در خزینه خدا دارد   دست بالای دست بسیار است   دست چرب بر سر و دوش مال   دست یار او
شد   دست بر ترکش زده مثالش نظامی گوید   دست بر ترکش زده آن ترک مست   میشوند پیش عاشقان
قربان و مست   دشت در کاسه پشت در پیشانی   دست خر کوتاه   دست کسی بزنید که هرچه برد برند   دست
شکسته و بال گردنست   دست است بدست چپ محتاج نشود   دامن بدندان گرفت   دندان خود را فرو
برده است مثالش خاقانی گوید   خصمت بکار سخت چو دندان فرو برد   تا پشت گاو ماهی دندان فرو برد
دندان بر جگر نهاد یعنی در خشم و غضب شد   در آنجا باید گذاشت که صاحبش راضی باشد   دری که نداری دربان چه
میکنی   دیوار را چنان می اندازد که گرد نکند   دیوار گوش دارد   دیوار ها را کوتاه دیده   دو باره یاغی
شده   دو تیغه میبازد   دنبه بی رگ است یعنی مرد بی غیرت و کاهل است   دنبه گرد برآمد یعنی بچاپلوسی و عیاری
مال مردم را میبرد   دنبه نهاده است یعنی بمکر و حیله که پیش گرفته مردم را بازی میدهد مثالش خاقانی گوید
حلم دنبه نهاد از بره چرخ بگود   همچو آهو بره مشغول بچرا ایم همه   ده مرده حلاج است   ده مرده گوئی
میکند کنایه از مرد هرزه گو باشد مثالش سعدی گوید   حذر کن ز دونان ده مرده گوی   چو دانا یکی گوی و

بازبستن و ازانکه آخرت جای بازگشتن بس عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر کند و ببیند و ازانکه آخرت
خوب بخرد چه متاع مناسب انجاست امروز در این بازار که دنیاست از آن بخرد نماید و بار ببندد که فردا در بازار
در کسادی نیفتد که آنجا جای بازگشتن نیست و پشیمانی سودی ندهد از من خبرت که بشنو خواهی شد کنون ای عزیز
بدان و آگاه باش که در این متاع انبار بسیار است و آسان بدست میتوان آورد و در اینجا کاهلی
و سستی نباید کرد و بی پروائی نباید نمود پس ای عزیز بیدار و هشیار باش و در امر آخرت در کار باش و
سود و زیان خود بدان و متاع به در بار خود ببند تا در کسادی نیفتی در قیامت بازار بهمه کس بگشاید
هرچه خواهی که بفروشند در آن بازار پس ای مومن عمر خود بغفلت مگذران و حاصل عمر خود را بباد فنا مده
و خود را در این محبوس داشتن فایده ندارد و باید تمامی عمر خود در کار آخرت صرف گردانی و آن
بتقدیم خیرات و مبرات و صلاح و تقوی و پرهیزکاری و ترک تعلقات از این غدار ناپایدار خواهد بود
و در این چند روزه دنیا عمر خود را عبث تلف مکن قوله تعالی ما ینفقون فی هذه الحیوة الدنیا کمثل ریح و در
این آیه کریمه نظر کن و ببین که چه فرموده است و تو در چه کاری بدان ای عزیز که ترک دنیا بخرد و تقوی و
پرهیزکاری میسر گردد چنانکه در کلام خود فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون زهد رجوع کردن با حضرت
و بیزاری از دنیا و نجات یافتن از آتش دوزخ و عذاب آخرت قال ابن عباس الزهد ثلثة احرف زا و
ها و دال فالزا زاد المعاد والها هدی بالدین والدال دوام الطاعة یعنی زهد سه حرفست زا و ها و دال
زا زاد است برای آخرت یعنی توشه و ترک دنیا کنی که ترا مشغول میسازد ترک و فوت شدن آن ترا حسرت
و پشیمانی بود یا خود پرستی یا توقع فرجی از دنیا بجهة حمد و ستایش خلق ها هدایت است در دین و ایمان
و دال یعنی دایم بودن بطاعت و عبادت است برای خدا بدانکه زهد آنست که شش چیز اختیار کند
بر شش چیز اول اختیار کند آخرت را بر دنیا دویم ذلت اختیار کند بر عزت سیم ریاضت اختیار
کند بر راحت چهارم گرسنگی اختیار کند بر سیری پنجم محنت اختیار کند بر عافیت ششم ذکر خدا را
اختیار کند بر غفلت و نفس او در دنیا باشد و دل او در آخرت اگر تمامی مال دنیا بدست او افتد
و برود غمگین نشود رسول خدا فرمود ترک الدنیا راس کل عبادة و حب الدنیا راس کل خطیئة یعنی
ترک دنیا سر همه عبادتست که اهل دنیا دایم در خودپرستی و لذتهای دنیا و شهوات و فخر ازادی
و قوت و فربهی تن خود خواستن اینهمه نشان شقاوتست و دوری از آخرت پیش عقلا همه این نیز
مذموم است زیرا که فربهی و قوت تن ضعیف سازنده روح است و زایل کننده عقل و عقلا تن پرور را
از بهایم شمرده اند و بنظر حقارت برایشان نگرند پس از روی احادیث معلوم شد که هرچه در او سعادت و صفای روح است

نقصان تن نیست و تن مرکب و آلت روح است که از آن عالم سفر شده و در این عالم از برای بازرگانی آمده سرمایه
مال و عمر است و متاع او دین و ایمان است و مشتری و خریدار او خدای تعالی است و سود و بهرهٔ او بهشت است برای
مسافر سود اگر در این چند روزه بازار خدا خریدار است و کوشش بدانکه در این سرا چه متاع را نیکو می‌خرند چنانچه حق سبحانه تعالی
در کلام خود فرموده قال الله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم و دزد راهزن تو در این بازار شیطان است
خبردار از متاع خود باش که به غارت نبری که هیچ شیطان دزد راهزنی در کمین داری اگر غافلی سود و نقصان
زیان داشت پس چنانکه اول بازار ده کردن صفت حقتعالی است همچنان باز میراندن و زنده کردن روز دوم
با صفت خداست چنانکه در کلام خود فرموده و در میراندن فایده و نفعها است بدانکه آدمی از دو حال
بیرون نیست یا مؤمن است یا منافق اگر منافق است مردن او ولی است تا زیادتی کفر و ضلالت که موجب …
درکات و عقوبات او نشود و اگر مؤمن است چون درین عالم آمده بازرگانی کرده و معارف و ادراک حقایق …
کرده و کسب نموده نفع یافته پس او را در غربت ماندن روا نبود و لازم است که به مقام و وطن اصلی خود باز گردد
چنانچه در قرآن مجید فرموده ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پس در این مقام تمثیل دیگر بیاورید تا مؤمنان از آن
اسرار واقف گردند **تمثیل** بدانکه چون طفل در شکم مادر است او را از شکم مادر بیرون آوردن خوش نمی‌آید
زیرا که او از خوبی و خوشی و فراخی و روشنی این عالم خبر ندارد چون او را با کراه و ناخوشی از آن جای تنگ
و تاریک بیرون می‌آورند جزع و فزع می‌کند از فرقت و جدائی آن جای تنگ و تاریک بعد از آن چون عالم را
نیکو و روشن و کشاده می‌بیند بداند که این مقام از آن مکان بسیار بهتر است پس خاموش کرده دل می‌بندد
چون خواهند که او را از اینجا بیرون آورده به آن عالم باقی برسد معلوم شود که هزار بار بهتر و نیکوتر است
از این عالم پر محنت و غم و الم آنجا افسوس خورد که من چه غافل بودم کاش با این مقام شریف بیامدم …
از برای مؤمنان و پرهیزکاران است که در دنیا سعادت نیکو کرده اند و سود و زیان خود دانسته اند و نفس را
کردن نهاده اند و خلاف شرع نکرده اند و از وی احتراز کرده و این است ان المتقین فی مقام امین یعنی پرهیزگاران
کاران و متقیان در مقامی باشند در بهشت که آن مقام مبرا است از امراض و خوف و هراس و آفت موت …
شیطان در امان باشند و در آن مقام بوستانها باشد و چشمها که عسل صافی در آن روان باشد و جامها
لطیف بهشت پوشند و بر تختهای زرین از یاقوت احمر نشینند جفت کرده اند ایشان را با حوران
که سفید پوست سیاه چشم باشند ایمن گردند از زوال نعمت و از خوف و عذاب …
نعمتها کسانی را باشد که در دنیا عمل صالح و پرهیزکاری کرده باشند چنانچه فرموده در جای دیگر ان الذین
آمنوا و عملوا الصالحات یعنی آن کسانیکه ایمان به صدق و اعتقاد درست آوردند با تقوی و عمل صالح بودند …

بر مصایب و بلا صبر کردند و کسانیکه در دنیا معامله نیکو کردند و رسیدند از احوال ایشان باید نصیحت روز
قیامت و با انتظار وعده خدا در دنیا محنت و ریاضت بود که پس شده باید بدل و زبان در وجه مشغول
باشد و صدق و اخلاص و نیت او درست باشد و در امور دنیا دل نبندد که فانی و دایم در خوف و رجا
ای مومن بترس از روزی که نفع نکند و سود ندهد نه مال نه زن و نه فرزند و نه یار و نه مصاحب الا دلی که سالم
باشد از شغل و گرفتاری روزگار آورده اند که چون حضرت سلیمان تخت خود را بر وادی نمل برد از موری
نصیحت خواست که در دنیا بدان عمل نماید مور گفت یا پیغمبر خدا در این دنیا این تخت و ملک و جاه از کجا
رسیده که آن تا ابد [illegible] مور گفت همین نصیحت تست که آنچه از تو هم بدیگری خواهد رسید و بازخواهد ماند پس
سلیمان آن نصیحت مور را قبول کرد و با ملک و جاه هرگز دل بدنیا نبست و زنبیل بافی میکرد و از حضرت نوح
پرسیدند از حال دنیا گفت که دنیا را سرائی یافتم دو در از دری آمدم و از دری میروم با وجود اینکه
[illegible] سال عمر نوح بود و است و اقبال کسیست که [illegible] از کس باشد و بدنیا میل نکند و دل [illegible]
نکرد و عمر خویش را از شغل دنیا ضایع نکرده اند پس کسیکه اوقات خود را صرف دنیا کند و [illegible] خود را برای [illegible]
و [illegible] در زینت دنیا پردازد و حال او چگونه باشد پس در این تمثیل فکر و اندیشه نما که حقتعالی [illegible]
گردان بی فکر باشد و در فکر عاقبت بسیار است هر حیاتی را انقراضی است هر وصالی را فراقی در عقب
امروز اگر قدم در راه اطاعت و عبادت بنهد فردا رستگار شد الحذر در دنیا مست چون [illegible]
مغرور مباش که هر بهار را خزانی در پی است و در مزرعه دنیا [illegible] تخم سعی خویش بهر ساعت طاعات
و عبادات که فرموده اند الدنیا مزرعة الآخرة که چون صرصر خزان موت در رسد نگذارد امان ندهد چنانچه
در قرآن مجید فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون پس آگاه شو که در دنیا هم [illegible]
امان و مهلت ندهند امروز که وقت و فرصت در پی کار است بکار خود باش چون [illegible] باز برد و [illegible]
و [illegible] بال [illegible] باز کند و کوس القارعة ما القارعة بکوبند و از تابش روز قیامت [illegible]
آید و از هیبت و نفخ فی الصور [illegible] در [illegible] آید تو پشت دست تحیر بدندان بگزی که [illegible] چنین
پیش نیامد چون دانستی که چه در پیش است پس جهد کن که در این دو روزه عمر که وقت فرصت در پی
و مهلت داده اند زاد و توشه امروز را حاصل کنی و ذخیره که آن بکار تو آید در این دو روزگار [illegible]
کن که در آن روز خجل و شرمنده نگردی [illegible] و مردان نباشی و در آن روز جمیع انبیا و اولیا
و [illegible] باشند که بخشش خطاب [illegible] کنند [illegible] جای [illegible] تست ای مومن اگر امروز در آخرت
ذخیره کنی فردا بکار تو آید و در بهشت عنبر سرشت فردوس [illegible] دولت دنیا برد که با خود نصیبی [illegible] برد

نقلست روزی سید کائنات صلی الله علیه و آله بعیادت حضرت فاطمه علیها السلام رفت و را دید که فرشی از
بوریا بستر کرده و از پوست گوسفند بالین نموده و شال درشتی از پشم شتر پوشیده و از بسیاری فقر و فاقه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله اظهار کرد حضرت بتضرع و تعریض فرمود که ای جان پدر حق تعالی فرموده فاذا نفخ فی الصور فلا
انساب الخ بدان اعتماد مکن که من دختر احمد مختارم و جفت حیدر کرارم و مادر حسن و حسین علیهما السلام معرفت ای جگر
جان من بید قدرت اوست که امر و نهی و قبض و بسط بدست اوست فردای محشر در عرصات قیامت دستگیری
نیاید که قدم از قدم بر نداری تا از حساب این بوریا و شال برون آئی العزیز فهم کن و آگاه شو که چه حوادث
گذشت آورده اند که هیچکس از آدمیان را عمر لقمان نبوده که چهار هزار سال عمر لقمان حکیم بوده چون
عمرش بآخر رسید ملک الموت بسر او رفت و سلامی کرد و او را در میان نیستانی دید نشسته که جایی با دراز
کردن و خوابیدن نبود از لیف خرما سایبانی بنا کرده و نشسته زنبیل میبافت ملک الموت بلقمان گفت چرا برای
خود خانه نساختی لقمان گفت یا عزرائیل کسی را چون تو نی در پی باشد که جانی بجانی کند چرا جا بسازد که باید بگذارد
گذارد داشت لقمان یکی سراچه تنگ چون گلوگاه نای و شیشه چنگ بو الفضولی سؤال کرد ز روی
چیست اینجا نه یک گز است زمی باد سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر اکنون ای غافل خود این
شنیدی و نکته سخن سعدی دل از این دنیای دون برگیر و عمل از سر گیر تا از عذاب ایمن گردی و حساب امروز بر تو
آسان گردد آنچه مردان دل بدنیا ننهند و خواری آخرت بر خود نپسندند که دنیا را بقائی نیست و آخرت را بدست
آورده دل بحق بندند که خدا و خدائی نیست و بدانکه دنیا مثل تو عاشق بسیار داشت و با هیچکس وفا نکرد و یقین بدان
که با تو هم وفا نخواهد کرد عارفی شد بخواب در فکری دید دنیا به دختر بکری کرد ازوی سؤال کای دختر
بکر چونی با همه دختر گفت دنیا که با تو گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست هر که نامرد بود خواست
مرا این بکارت از آن بجاست مرا باش از این زن همیشه رو گردان روی بپوش کن ازین دورا
خواستگارش مشو گریزان باش تا که نامرد نگردد فاش آیه در عیب دنیا که در همه که خدای
در کلام خود مثل زده و خبر داده کمثل الغیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا الخ یعنی دنیا چون
بارانی است که در وقت ببارد و از او گیاه و نبات بروید که مردمان را عجب آورد و بعد از چند روزی
آن تازگی و طراوت برود و درهم شکسته شود و همچنین است زندگانی دنیا که چند روزی تازه و سبز باشد
و آخر بحرارت آفتاب نابود و خشک و پراکنده گردد ای غافلان دنیا بنگرید و دریابید و گوش برین
امثال دارید و اندیشه کنید حکایت در خبر است که جنیان در دیوان تخت مطبخ حضرت سلیمان
دیگهای سنگ تراشیده بودند که هر دیگی دو شتر بخت و هر روز از آن دیگها ده هزار در مطبخ حضرت سلیمان

در یا میرسید و از آنها بخلق طعام میداد و خود را از مرده میداشت در پیش بیافت و از بهای آن قرص جوین خریدی و از
افطار کردی و وقت خواب کلیمی از سر شیدی اگر فقیری یا مسکینی یافتی آن نان جوین را با او خوردی و صفت ریاضت
و گرسنگی او در این مختصر نگنجد چنانکه حق تعالی در قرآن مجید ذکر او کرده است در تفسیر مذکور است که روزی
شخصی گفت که ملک عظیمی خداوند به سلیمان داده که هیچ پیغمبری نداده و این سخن را باد بگوش حضرت سلیمان رسانید
حضرت سلیمان پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان سجده اش کند که یک تسبیح تو از سر صدق و اخلاص میگویی در دنیا در
قیامت از این ملک که خداوند به سلیمان داده است بهتر است زیرا که این فانیست و او باقی سفیان ثوری گفت
که ای یاران و برادران بپرهیزید از دنیا که شما را از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مومنان با هم بنشینند و ذکر خدا
مشغول باشند شیطان بعیر با در آید بدنیا گوید که هیچ توانی که خود را با ایشان مشغول کنی و ایشان را از ذکر
حق باز داری گفت من مشغول کردند و دل ایشان بسوی آنکه کردن ایشان است سبیلی بسیار زدم و پیش آمدم
اندرم تو بر ایشان سوار شو و بهر طرف که خواهی ببر پس ای یاران واقف باشید که هرگاه دنیا شما را در فریب در
مخورید و بشوه او از راه بدر مروید و فریفته مشوید پس واجب باشد حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را از تلاوت
قرآن مشغول کرده اید و دیده را با آیات قرآنی آشنا کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان در امان
باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه بهر از کلام خود ذکر کرده و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتذکرون
پس ای مومن حق شناس جهدی کن تا خود را آراسته و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسول و ائمه هدی سازی که
که هر که ناوک تیر را از روی اخلاص بجانب تیر انداخت هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای آنجناب از قاب
قوسین او ادنی از شصت اخلاص بمقام خاص انداخته شده و از هدف خطا نشود ای برادر تو نیز پیش امروز حال و
مقال خود بیندیش و اکنون نفس کافر پرور را ای دشمن که چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت
او در آیی و از عذاب نجات یابی و این سعادت جز بتوبه و استغفار و پشیمانی و بیداری سحر میسر نگردد بیا متصل

تمثیل

آورده اند که ابو عمرو واسطی از راه دریا بمکه میرفت ناگاه کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال
بتخته پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند و در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بود اتفاقا
در انوقت وضع حمل او شد و در ان شب در آن بیابان بی زاد و توشه در ان بیابان بماندند و گرسنه
و تشنه بسر بردند زنش تشنه گردید و سر بسوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آنصحرا جوانی را دید
بربادپای هوایی نشسته و بدست او تنگ آبی از یاقوت احمر و را و سلسله از زر بسته با سفره طعامی
در رسید و در آن تنگ آبی بود از برف سفید تر و از یخ سرد تر و از عسل شیرین تر و از مشک خوشبوتر
بود از آن آب و طعام بخوردند پس حقیقت حال از ابو عمرو پرسید گفت ای بنده خدا این فضل و کرامت

از کجا

از کجا یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا را ترک کرده و دل بخدا بستم و برضای او پیوستم و ترک
آرزوهای دنیا کردم و نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش نفس عمل کردم و این کرامت بسبب
ترک دنیا بوده بعد از آن ابو عمرو نشان راه از او پرسید راه نزدیکی نشان داد و غایب شد و او پیروی
کرده چون بمکه معظمه رسیدم طواف میکردم نابینائی را دیدم که بدرد دل مینالید و میگفت الهی خطا کردم
و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی نفس و دنیا میکردم من در طواف
از او احوال پرسیدم امرد نابینا گفت پیش از این عمل من دزدی بود با نعلان بادیه رسیدم مردی
دیدم که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت من قصد او کردم مرا گفت
براه خود برو و نزدیک من میا که کاری نسازی مرا و گفتم تا جامه تو بیرون نکنم و خاتم از دست او
بیرون نیاورم نگذارم بیرون یا چند مرتبه تمام صحبت نمود و من نشنیدم تیغ برکشیدم و بنزد او رفتم و او بجای خود
و بانگشت اشاره کرد نوری از انگشتان او بدر شد که نور چشم من از آن خیره شد و دیگر چیزی ندیدم از آن وقت
نابینا گشتم فریاد برآوردم که ای بنده خدا بحق آنخدا که این کرامت ترا داده است بگو که چه عمل و ریاضت ترا
باینجایگاه رسانیده تا من بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم او گفت پای بر سر هوا و هوس گذاشتم و ترک
دنیا کردم و هر چه نفس خواست و آرزو کرد خلاف آن کردم و دایم بذکر و یاد حق بودم این مرتبه را از آن بمن
داده اند که حق سبحانه در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس از آن روز تا بحال نابینایم

نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در روز قیامت حاضر کنند دنیا را بصورت پیرزنی زشت
که چشم او ازرق و دندانها دراز و دهان او بسیرون آمده باشد که خلق عرصات از بوی گند او در رنج باشند
و بگریزند منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل عرصات این را بشناسید همه گویند نعوذ بالله ازین
باز منادی ندا کند که این دنیا است که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید و شب و روز را
اوقات صرف او مینمودید و قرار و آرام نداشتید و درویشان و فقیران را در نظر شما بد دیده با مغرور بودید
و از فرمان و اطاعت باری تعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمینمودید که در کلام مجید خبر داده بود که دنیا
این است که شما را فریفته خود کرده و بلهو و لعب مشغول نمود و با یکدیگر جنگ میکردید برای او و دوستی او
و امروز را باور نمیکردید چون این بشنوند سر در پیش افکنند و شرمسار شوند پس تا هزار سال همچنین سر در پیش
و غرق خجالت باشند از ایشان برود آنگاه ایشانکه در دنیا نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی ندادند و امثال
فرقانی را نشنیدند و عمل نکردند فرشتگان عذاب ایشان را بدوزخ برند روایت کرده است محمد بن
یعقوب از ابی عبد الله علیه السلام که فرمود بدرستیکه فقرای مؤمنان درویش که ترک دنیا کرده اند بر اینه

در بار رسید و از انها بخلق طعام میدادند و خود دایم روزه میداشت در پسین مسافت و ازبهای آن قرص جوین خوردی و از
افطار کردی و در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی اگر فقیری یا مسکینی یافتی آن نان جوین را با او خوردی و صفت رضا و قناعت
و ترک شکایت در اینقصه بجا آورد چنانکه حق تعالی در قرآن مجید ذکر او کرده است در تفسیر مذکور است که روزی
شخصی گفت که این ملک عظیمی خداوند بسلیمان داده که هیچ پیغمبری نداده و این سخن را بگوش حضرت سلیمان رسانید
حضرت سلیمان پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان سخن اینگونه که یک تسبیح تو از سر صدق و اخلاص مقبول در دنیا و در
قیامت از این ملک که خداوند بسلیمان داده است بهتر است زیرا که این فانیست و آن باقی سفیان ثوری گفت
که ای یاران و برادران بپرهیزید از دنیا که شمارا از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مومنان باهم بنشینند و بذکر خدا
مشغول باشند شیطان بفریاد در آید و بدنیا گوید که هیچ توانی که خود را بایشان مشغول کنی و آنقدر سعی تا از ذکر
حق باز مانند آنوقت بمن مشغول گردند و دل ایشان ببرد آنگاه گردن ایشان را بسیلی بسته سازم و پیش اندازم
اندم تو بر ایشان سوار شو و بهر طرف که خواهی ببر پس ای یاران واقف باشید که هرگاه دنیا شمارا و آورد فریب در
مخورید و بعشوه او از راه بدر مروید و فریفته مشوید پس دایم بیاد حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را بتلاوت
قرآن مشغول گردانید و دیده را بآیات قرآنی بینا کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان در امان
باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه در کلام خود ذکر کرده وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتذکرون
پس ای مومن حق شناس جهدی کن تا خود را آراسته و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسول و ائمه هدی سازی
که هرکه ناوک سحر از روی اخلاص بجانب سپهر انداخت هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای آنجناب از قاب
قوسین او ادنی از شصت اخلاص بمقام خاص انداخته شده و از هدف خطا نشود اینک دیدی و تیر امروز حال و
مقال خود ببین و اندیش و آن کیش نفس کافر سپردنی و ببین که چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت
او در آئی و از عذاب نجات یابی و این سعادت بتوبه و استغفار و پشیمانی و بیداری سحر میسر نگردد

تمثیل

آورده اند که ابو عمرو واسطی از راه دریا میرفت ناگاه کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال
بتخته پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند و در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بود اتفاقا
در آنوقت وضع حمل او شد و در آن شب در آن بیابان بی زاد و توشه در آن بیابان بماندند و گرسنه
و تشنه بسر بردند زنش تشنه گردید و سر بسوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا جوانی را
بر بادپای سواری نشسته و بدست او سنگ آبی از یاقوت احمر بود و سلسله از زر بسته با سفره طعامی
در رسید و در آن سنگ آبی بود از برف سفیدتر و از یخ سردتر و از عسل شیرین‌تر و از مشک خوشبوتر
بود از آن آب و طعام بخوردند پس حقیقت حال از ابو عمرو پرسید گفت ای بنده خدا این فضل و کرامت

از کجا یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا را ترک کرده و اهل خدا استم و برضای او خوستم و ترک
آرزوهای دنیا کردم و نفس سرکش را مراد نداده‌ام و بخلاف خواهش نفس عمل کرده‌ام و این کرامت بسبب
ترک دنیا بوده بعد از آن ابو عمرو نشان راه از او پرسید راه نزدیکی نشان داد و غایب شد و او روایت
کرده چون بمکه معظمه رسیدم طواف میکردم نابینائی را دیدم که بدر دولت مینالید و میگفت الهی خطا کردم
و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی نفس و دنیا میکردم من در طواف
از او احوال پرسیدم امرد نابینا گفت پیش از این عمل من دزدی بود تا بفلان بادیه رسیدم مردی را
دیدم که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت من قصد او کردم و گفتم مرافقت
براه خود برو و نزدیک من بیا که کاری نسازی من با دگفتم تا جامه تو بیرون نکنم و خاتم از دست تو
بیرون نیاورم نگذارم بروی تا چند مرتبه تمام صحبت نمود من نشنیدم تیغ برکشیدم و نزد او رفتم و او بجای خود ایستاد
و با انگشت اشاره کرد نوری از انگشتان او بدرخشید که نور چشم من از آن خیره شد و دیگر چیزی ندیدم از او نوبت
نابینا گشتم فریاد برآوردم که ای بنده خدا بحق آن خدا که این کرامت تو را داده است بگو که چه عمل در نیت تو را
باین جایگاه رسانیده تا من هم بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم او گفت ای پسر هوا و هوس که داشتم ترک
دنیا کردم و هرچه نفس خواست و آرزو کرد خلاف آن کردم و دایم یاد کرده یاد حق بودم این مرتبه را از آن یمن
داده اند که حق سبحانه در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس از آن دزد تا بحال نابینایم
نفاست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در روز قیامت حاضر کنند دنیا را بصورت پیرزنی زشت
که چشم او ازرق و دندانها از دهان او بیرون آمده باشد که خلق عرصات از بوی گند او در رنج باشند
و گرز منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل عرصات این را میشناسید همه گویند نعوذ بالله بیزاریم از او
بار منادی ندا کند که این دنیا است که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید و شب و روز را
اوقات صرف او مینمودید و قرار و آرام نداشتید و درویشان و فقیران را در نظر شما در دیده با دمغرور بودید
و از فرمان و طاعت باری تعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمی‌نمودید که در کلام مجید خبر داده بود پس
این آن دنیا است که شما را فریفته خود کرده بلهو و لعب مشغول نموده بود تا که بنگر جنگ میکردید برای او و دوستی او
و امر و زیر اما نمیکردید چون این بشنوند سر در پیش افکنند و شرمسار شوند پس تا هزار سال همچنین سر در پیش
و غرق خجالت از ایشان بروند آنگاه آنانکه در دنیا نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی ندادند و امثال
فرقانی را نشنیدند و عمل نکردند فرشتگان عذاب ایشان را بدوزخ برند روایت کرده است محمد بن
یعقوب از ابی عبدالله علیه السلام که فرمود بدرستیکه فقرای مؤمنان درویش که ترک دنیا کرده اند پیرا

فرو امی قیامت آمده و شکنند در بوستانهای بهشت از اغنیا بچهل خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد
که چند مقدار است و باز فرموده که بزنم برای شما مثلی در باب فقرا و اغنیا که مثال دو کشتی باشند که
بگذرند بر باجی و راهداران نگاه دارند ان دو کشتی را و در ان نظر کنند یکی را ایشان از هیچ نباشد از مال و اسباب
انرا زود رها کنند و بگذارند که سبکبار است و دران کشتی دیگر ببینند که پر از بار است پس گویند
که نگاه دارید و ببینند که چه در بار دارند و گویند که ما را با این کار است و دیگر حضرت صادق علیه السلام
از جد بزرگوار خود روایت کرده که حق سبحانه عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج و بی چیز بوده
چنانکه کسی عذر خواهی از برادر خود کند و خطاب کند و گوید ای بنده من بعزت و جلال من که ترا در دنیا
فقیر نکردم برای خواری تو تا حقیر و ذلیل باشی پس نظر کن در عوض آنچه در دنیا بتو نداده ام پس حجاب برداشته
شود و او نظر کند که چه مقدار خیری است که حق تعالی در عوض دنیای او باو ارزانی داشته چون ببیند
حیران بماند و گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکرده ام آنچه در دنیا نیافته ام که فانی بود در عوض
این هزار برابر یافتم که ارزانی داشته و باقی خواهد بود پس حضرت فرمود که ای مومن بدانکه فقیری و درد
زینت دوستان خدا و صادقان خاصان است و حق تعالی وحی فرمود بموسی علیه السلام که ای موسی هرگاه
بینی که فقر بتو رو آورده است پس بگو خوش آمدی و صفا آوردی که شعار صالحان و خاصان است که چون
بینی غنا بتو رو آورد بگو که تعجیل کن تو عقوبت گناهکاران پس نظر کن با نبیا و حالات ایشان که در دنیا چون
بسر کرده اند در تنگی معیشت و شدت محنت پس موسی کلیم است که حق تعالی برگزید او را بکلام خود و وحی خود
که میدیدند مردمان سبزی خوردنی را که در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود بجهت لاغری و او طلب زیاد
نکرد و دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری مطعم زیرا که آن
باعث قساوت قلب شود تمثیل روایت کرد حسان بن یحیی از ابی عبد الله علیه السلام که مرد فقیری بخدمت
رسول صلی الله علیه و آله در آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود و آن درویش پیش آن مرد غنی نشست آن مرد غنی دامن
خود را جمع کرد و خود را کنار کشید آنحضرت با ن مرد غنی فرمود که چه چیز ترا بران داشت که دامن خود را برچیدی
مگر ترسیدی که فقر او بر تو بچسبد یا غنای تو باو برسد آن مرد غنی این سخن را از او شنید خجل گشت و گفت یا رسول الله
چون این فرمودی پس از او باشد نصف مال من آنحضرت بفقیر فرمود که قبول میکنی از او نصف مال او را گفت لا
لا و الله نمیخواهم حضرت فرمود که چرا نمیخواهی گفت میترسم که تو فرموده الفقر فخری نمیخواهم که مثل او باشم و بادماغ
شوم و در زمره اهل دنیا در آیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی علیه السلام گفته خدایا روزی
گردان مرا در هر روزی قوتی از جو و شبانگاه نیز قوتی از جو که مرا فوق این سبب طغیان میشود فصل در حق

دال در باب دوستی و همنشینی تمثیلی بیاورم که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کردن و بسیار گویند دوستی
با مردم دانا نکوست بدانکه تجرد مشرب کاملان و عاقلان است و خصال نجیبه دوستی با مردم میزانی و
اندک نقدی گرانمایه تر از دوستان خالص نیست و بزرگان و مشایخ مرتاض در باب دوستی با مردم گردن
قرار داده اند فرموده اند که هر چه کسی را باید دوست نباید اما هر کسی را دوستی نشاید و در این زمان دوستی خالص
وجود عنقا دارد آورده اند که ابوجعفر محمد بن علی بن الحسین علیه السلام فرمود که پدرم وصیت کرد مرا که ای فرزند
دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان هم صحبت مشو و مرافقت مکن در سفر و موافقت منما در حضر من گفتم جانم فدای
تو باد آن پنج طایفه کدام اند فرمود اول مصاحبت فاسق و فاجر که بدنام و رسوا کند در میان مردم و ترا بلقمه بفروشد و
و بانکه دون لقمه است گفتم دون لقمه کدام است گفت آنکه طمع کند از تو چیزی چون نیابد ترا دشمن گیرد و در جهان
در حق تو چیزهای بد گوید که ترا از آن سخن بد خلق کند و مردم از تو برمند دویم مصاحبت مکن با بخیلان و خسیسان که
قطع کنند از تو مال خود را وقتی که محتاج شوی در وقتی که داری از تو میخورند چون نداری ترا دشمن میگیرند و منت جهان
این چقدر کرمش از این با من دوست بودند و مصاحبت میکردند اکنون که مفلس شدم از من میگریزند و طعنه میزنند و
حقیره میشمارند و این حدیث از هذا العبد کاتب در این محل مناسب بود در رشته تحریر افتاد هر آنکه در هوس سر
جامه و زر داشت گو تو مرد که نامرد و یا جوانمرد است مرد تو کهنه سر کن که هیچ عقلی نیست همیشه جامه گرنا
پوشش مرد است و در این زمانه اگر مرد بینوا گردد زبان طعنه گشایند باو که نامرد است زیر جهت که نامرد
چون شود منعم تمام خلق بگویند مرد با در داشت بینوایی در مفلسی باکی نیست نفی تستیره نامرد اندک از
مرا از سوء حسین میرزا و فکر خویشتن میکن سیم مصاحبت مکن و همنشین مشو با دروغگویان و هزال و استهزا خوانان
که منزله سراب است و دور میکرد اند از تو نزدیکان ترا و نزدیک میکرد اند بیگانگان را چهارم مصاحبت مکن
جاهل و احمق و نادان که سرایت میکند بتو و ترا آنچه مشغول کند و از ذکر و فکر باز دارد و که نفعی بتو رساند
ضرر باشد پنجم مصاحبت مکن با خبیث و بیهوده خند که اینها را من ملعون یافته ام و در کتاب الهی خوانده ام که چند
و دوری جویند از قومی که حرفی و سخنی بگویند که شما را بخنده و قهقهه اندازند و بدینها مشغول کرده اند با مسلمانان را
زشت و لفت بد بخوانند تا دیگران را بخنده اندازند و قهقهه بخندند و این کار را کمال خود دانند و تعب مسلمانان
کوشند و چیزهای بد گویند و ملعون است پس از این قوم دوری و اجتناب جویند که بدترین دنیای شما منافق
و کسی که ظاهر او با ظاهر شما موافق باشد و باطن بخلاف آن از او بگریزید و اجتناب کنید و کسی که کلام او موا
صدق باشد و فعلش موافق قول و حرفش مقرون برضای خداوند تبارک و تعالی با او همنشین شوید و صحبت
و با عزت و حرمت بسر برید که از جانب حق تعالی است و صحبت او را غنیمت دانید اگر دانسته باشید که صحبت

در دین دادی کفر شاد و خود شما تاثیر تمام دارد و از صحبت نیکان از جمله پاکان و رستگان گردی مردا
دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق یکجا نیست
بر تو باد که با صلحا و متقیان همنشینی کنی و از بدان و بداندیشان دوری جوئی و نزدیک و پیرامون آن
طایفه نروی و سخن ایشان نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت ایشان نروی و اگر بمیرند بر جنازه آن قوم حاضر
نشوی که آن قوم پیروان شیطان و دشمن خدا میباشند چون این مثل شنیدی و واقف شدی بعد از این
با علما و صلحا نشستن تا فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام نقلست که هرگاه دو مومن باهم از روی دوستی مصافحه کنند صد رحمت بر سر آن
نثار شود بر آنکس که بر آن مصافحه دوستی و اخلاص بیشتر داشته باشد آری چگونه دوست نداشته باشی کسی را
که با تو شریکست در ایمان و موافق است با تو در دین و از حضرت امیرالمومنین علیه السلام مرویست که علامت
شیعه آنست که دوست دارد برادر مومنی را و مال خود را ایثار او کند و ملعونست آنکه دوست ندارد و
ملعونست آنکه برادر مومن خود را غیبت کند و برادر مومن خود را تهمت و بهتان زند و بیازارد او را و امام
جعفر صادق علیه السلام میفرماید که مومن برادر مومن است هرگاه دو مومن بزیارت هم روند فرشتگان
پرهای خود را براه ایشان فرش کنند تا روز قیامت گویند انک بجنة و برادر مومن کسی را توان گفت که ظلم
و ستم و تعدی و تهمت و دروغ بمردم نبندد و اگر وعده کند وعده را بجای آورد و با چنین کسان وعده وفا
کنید و از دست مدهید و از حضرت ابوجعفر علیه السلام مرویست که بهشت بر سه کس واجب میشود اول کسانیکه بر
نفس خود حکم کنند و بفرمان خدا عمل نمایند دوم کسیکه زیارت کند برادر مومن را از برای خدا سیم کسیکه بزیارت
کند برادر مومن را و از خود بهتر داند و برگزینند و تعظیمش کنند و بغیر از رضای خدا چیز دیگر نباشد و ایضا
هرگاه دو مومن با یکدیگر مصافحه کنند بعد از مصافحه سنت است که هریک از اینها دستهای خود را ببوسند
که حقتعالی دست در میان دو دست ایشان دارد و هم از آنحضرت منقولست که یکروز ملکی بر در خانه مومنی
رسید که دید شخصی بر در خانه او نشسته و صاحب خانه در خانه نبود آن فرشته پرسید ای بنده خدا ترا با صاحب اینخانه
چکار است هیچ قرابتی هست که بر در خانه او نشسته گفت هیچ قرابت بهتر و نزدیکتر از برادری ایمانی نیست من
حاجتی باو ندارم از برای خدا بزیارت او آمدم آن فرشته گفت بشارت باد ای مومن که حقتعالی مرا فرستاده
و ترا سلام رسانده و فرمود که ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم و آتش دوزخ را
بر تو حرام کردم که از برای رضای من بزیارت او آمده ترا اجر و مزد آنهم و اجر تو زیاده از آن دادم
که او را دیده باشی و در روز قیامت اجر ترا بلند گردانم دل خود خوش کن و خاطر جمع دار چون

صاحب

جنابه برادر دوست میدید آشتی با نیز بیرا او دوست میداریم مثل متقیان و ... دوست میدارید و دوستی بیسید
تا آنچه آن را باید و از مصاحبت بدان بگریزید و استراق مکنید که هرچه بگویند بشنوید از خیر و شر تمام اعضای آدمی
فردا از عرصات گواهی دهد و این از مخالطت بدان بهم میرسد پس لازم است که همنشینی با بدان نکنید تا روز قیامت
از زبان و دست و چشم و گوش که گواهی میدهند ایمن باشی و در حسابگاه درنمانی و در قرآن همین آمده پس از کلام
خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله تن و اعضای خود را نگاه دار خاصه این هفت اندام را که دست و پا
و چشم و گوش و زبان و دل و شکم است که هر یک از این ها را برای چیزی خلق کرده اما چشم را برای آن داده‌اند
که بنور هدایت عقلی پیش پای را نگاه کنید و چاه را از راه فرق کنید تا در چاه ضلالت نیفتید و از آنچه حق تعالی
منع کرده چشم خود را بپوشید و خود را نگاه دارید و نظر حرام بر جسم مسلمانان نکنید چنانکه در کلام خود فرموده است
قل للمومنین یغضوا من ابصارهم و گوش را برای آن داده اند تا استماع کلام خدا کنید و سخن حق از قرآن و احادیث
و تفسیر بشنوید و از امثال قرآنی و دلیل ربانی علم حاصل کنید تا خبردار شوید و توشه آخرت مهیا کنید تا آنجا بسعادت
ابدی برسید و آنچه خداوند بطریق مثل در قرآن آورده متابعت کنید و از هرچه غیر از سنت خود را نگاه دارید
خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر هجو و غیبت که جرم گوینده و شنونده هر دو یکسان باشد
پس در این مقام تمثیلی بیاوریم **در کتاب** بحر السعاده آورده اند که شخصی بخدمت امام حسن علیه السلام آمد و آن
حضرت در اعتکاف نشسته بود آن شخص گفت یا ابن رسول الله هزار دینار از فلان کس بر ذمه منست و مرا امان بگذشته
و وعده گذشته و در نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص کن آنحضرت قسم یاد کرد و فرمود
ای مرد از مال دنیا در این وقت در پیش من چیزی بهم نمیرسد آن مرد گفت یا ابن رسول الله با او وعده کن یا نوعی فرما که
مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهم رسانم و دین او را بدهم پس آنحضرت اعتکاف حرم کعبه را قطع
نمود و بخانه قرضخواه او رفت ابن عباس در اثنای راه بآن حضرت برخورد گفت فدای تو گردم یا ابن رسول الله
تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکرده ام اما از پدر بزرگوار خود شنیدم
که او از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده بود که هر کس حاجت برادر خود برآورد ثواب و عبادت
[illegible] سال برابر باشد یا ابن عباس بهترین عبادتها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مومن است و هر که دل برادر
مومن خود را شاد کند خدای تعالی در دنیا و آخرت دل او را شاد و خرم گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت
برادر مومن است   دل بدست آور که حج اکبر است   یک دل از صد حج که بهتر است   **آورده اند**
که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله بزرگی بخیر معرفت و نام او عبد الله بود ده هزار دینار دیگر داشت خواست بگوید
برسید در آن روز [illegible] توقف کرد عبد الله از بیم تفرج از شهر بیرون رفت و گشت در خرابه عورتی را دید که در [illegible]

در حق اینکس

میگریید در گوشه مرغ مرده افتاده را دید آنرا برداشت و در زیر جامه خود گرفت عبدالجبار با خود گفت مبادا که
این عورت بی چیز است و از فقر چنین میکند و از عقب آن عورت روان شد تا حال آن عورت معلوم کند آن عورت
بخانه خود درآمد وقت شام بود کودکان گرد او جمع آمدند و گفتند چه از برای ما آورده که از گرسنگی هلاک
شدیم آن زن گفت ای فرزندان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام اکنون کباب میکنم چون عبدالجبار در
عقب در این سخن بشنید بگریست و از همسایگانش احوال آن عورت پرسید گفتند عورت سیده است از اولاد زین العابدین پرسید
زید علویست و شوهرش را حجاج ظالم کشت و او کودکان یتیم دارد و مروت خاندان رسول نمیگذارد که
از کسی چیزی سوال کند عبدالجبار با خود فکری کرد که اگر حج مقبول میخواهی همین است پس از روی اخلاص نیت صادق
آن هزار دینار را از کمر گشود و بدر خانه آن عورت رفت و در زد عورت در پس در آمد و گفت چه کسی
در خانه بیکسان میزنی گفت هدیه از برای تو آورده ام از برای رضای خدا قبول کن عورت در بگشود عبدالجبار
زر را داد و خود را پنهان نمود و برگشت روز دیگر قافله کوچ کرد و امسال او بکوفه بماند از جهت آنکه دیگر خرجی نداشت
بکار سقائی مشغول شد تا آنکه حاجیان از حج برگشتند و عبدالجبار باستقبال بیرون رفت مردی در پیش
قافله میآمد و بر شتری سوار بود چون چشمش بر عبدالجبار افتاد خود را از بالای شتر بزیر انداخت و گفت یا عبد
الجبار آن روز که در عرفات ده هزار دینار بمن قرض دادی و چه را تمام نقد کرده تورا میجستم بیا و امانت خود را
بستان مرا از این دین خلاص کن عبدالجبار حیران بماند و آن زر بگرفت خواست که از آن مرد تحقیق کند از نظرش غایب
شد آوازی از غیب بشنید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ای عبدالجبار آن هزار دینار که از روی صدق و
اخلاص در راه خدای تعالی دادی در عوض آن یکی ده بتو دادند و فرشته بصورت تو آفریده شد تا
از قبل تو هر سال حج بگذارد تا زنده باشی هر سال حج مقبول در دیوان اعمال تو بنویسند عبدالجبار چون این
بشنید سجده شکر بجای آورد و بعد از آن قافله حج رسیده عبدالجبار با هرکه خواست مصافحه کند گفتند که امسال فرود آمد
با تو همراه حج کردیم و در عرفات و منا با هم بودیم عبدالجبار شکر خدای بجای آورد ای برادر این مثل
برای آن آوردم تا بدانی که هیچ نیکوکار و نیکوکاری ضایع نخواهد شد و نیکوکاری که در راه خدا
با کسی کنی بگیر آنده یابی ان الله لا یضیع اجر المحسنین کعبه بنیاد خلیل آزر است دل نظرگاه جلیل
اکبر است در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت
دلها کن کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل بدانکه حرم دو تاست یکی حرم ظاهر و یکی حرم باطن حرم
ظاهر کعبه است که خانه خداست و حرم باطن دلست که کعبه مقصود است و در میان حرم ظاهر کعبه است که
قبله مومنانست و در حرم باطن خانه ایست که نشانه نظر حقست که قلب المومن بیت الله و کعبه ظاهر مقصد ... و از کعبه

عقل بود دلالت میکند ای معقل نادان از خانه دهقان چه چیز حاصل میاید باری اگر بخانه حکام و سلاطین اراده
میداشتی بهتر بود پس فرمود تا دستهای او را بسته بزندان بردند چون دزد خراسانی این ماجرا بشنید گفت
مصرع دشمن دانا به از نادان دوست و از آن اگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت
که عسس مرا دشمن دانا بود و آن دزد مرا دوست نادان که مرا بهلاکت میانداخت حالا خوبکه عسس دشمن دانا گفته است
مرا بخزانه پادشاه باید رفت این بگذشت روز بدور عمارت ملک میگشت و ملاحظه مینمود و عمارت ملک
نزد خندق بود در زیر قصر ملک نشان کرد چون شب شد با همکاران رفت و بنقب زدن مشغول شد و خاکرا به بیرون
خندق پراکنده نمود و تا سه شب کار کرد و در شب چهارم از جائیکه خوابگاه ملک بود سر بر آورد و نقب
دید که ملک با ملکه در بالای تخت زرین در خواب استراحت شده اند و اسباب تکلفات محوبه مرصع بانواع جواهر در
حواشی بساط ریخته و شمع کافوری از چهار طرف برافروخته و کنیزان در گوشه پنهان گشته و راسوئی در بالای
ملک با خنجر ابدار ایستاده نظر بر چپ و راست میکرد دزد از مشاهده این متحیر گشته نظاره انقسم تکلفات مینمود
و را بخزانه نمیبرد ناگاه دید از سقف خانه ملک حلبائی بر سینه ملک افتاد و میمون چون انحال بدید اتش غضب در
دلش شعله کشید از روی غضب با خنجری که در دست داشت پیش آمد که بر سینه ملک زند و حلبارا بکشد چون
خنجر بالا برد دزد جوانمرد بی اختیار نعره زد که ای دست بریده دست نگاه دار و برجست و دست شوم او را
با خنجر گرفته پادشاه از خواب برجست و انحال را مشاهده کرد گفت تو کیستی دزد دست بوزینه را رها کرده
پادشاه پیش آمد و گفت مرا خداوند برای خدمت جان ملک باینجا فرستاده من دشمن دانای توام و این بوزینه
دوست نادان تو و راستی اینکه من دزدم و بجهه حصول مال و اسباب ملک باینجا آمدم اگر من یکلحظه در محافظت
تو اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و بساط ملکرا از خون پامال میکرد و حضرت مسبب الاسباب
مرا باین وسیله در انوقت باینمکان آورد تا جان حضرت ملکرا نگاه داشتم ملک چون کیفیت حال معلوم
کرد بسجده شکر افتاد و گفت باری چون پروردگار کریم معاون بنده شود دزد را پاسبان کند و دشمن را
دوست سازد در انوقت ملک این مثل گفت دشمن دانا به از نادان دوست پس آنگه دزد جوانمرد را در انوقت
از جمله مقربان خود گردانید و گفت قطعه دزد دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نادانست
کانچه نادان کند همه ضرر است ور کند نفع نیز بی اثر است پس دزد که دشمن دانا بود چون خلعت دانش
دربر داشت تاج دولت بر سر نهاد و بوزینه را که محرم اسرار خود میدانست چون کار نادانی بدانسته بکرده
بود او را بسیاست آتش کشیدند بزندان از حریف جنس بگریز زنهار زنادان بپرهیز که عاقل بود
خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و سرا و این مثل برای آن آوردم که تا آدمی بداند که طرح دوستی و طریق

آشنائی با خداوند عقل باید کرد که با هر جاهل دوستی نشاید و از خدمت نادان و بدکار و خبیث پرهیز لازم است حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها ترا بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند **فصل** در حرف ذال این مثل مذکور شد که دشمن را اگر چه حقیر و بیچاره شمرد و دیگر گویند دشمن هرگز دوست نگردد و چغندر هرگز گوشت نشود حکایتی در این مثل باور یم **حکایت** در مجمع الامثال آورده که در بلاد حجاز اعرابی بود در بیشه و نخلستانی بر شتر سوار و از آنجا میگذشت در میان نخلستان آتش به نیزاری افتاده بود اعرابی در میان آتش نگاه کرد دید که در میان علفزار ماری را آتش گرفته و راه بدر رفتن ندارد و نزدیک است که بسوزد مار چون اعرابی را دید زبان برون کرده امان طلب میکرد غیرت اعرابی بحرکت در آمده با خود گفت که این مار دشمن من شده است و در خلاص باید کرد اعرابی مرد رحیم دل بود گفت اگر چه مار دشمن است اما از من امان خواسته و با اضطراب در آمده است هیچ به از این نیست که با وی رحم کنم که تخم احسان و مروت کاشتن ثمر سعادت دنیا برد پس اعرابی توبره بر سر نیزه بست و دراز کرد و توبره را بالای مار نگاه داشت مار را بهول جان خود را بدرون توبره انداخت اعرابی نیزه را در بالای سر کشیده نگاه داشت و پاره راه که آمد بر سر چشمه رسید از شتر فرود آمد و بیا سود و سر توبره را گشود گفت ای مار بیرون بیا و هر کجا که خواهی برو و شکر نه آنکه از این بند خلاص شدی و دیگر آزار فرزندان آدم مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت دشمن کام باشد **نظم** بترس از خدا و میازار کس ره رستگار همین است و بس بحکم خدا مار بزبان آمده گفت ای فرزند آدم تو خود میدانی که میان ما و آدمی دشمنی قدیم است هرگز دشمن دوست نگردد مرا میگوئی براه خود برو من بکجا روم تا ترا با شترت زخم نزنم جان نبرم مرد اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش برآورده ام و خلاص کردم سزای من چنین باشد مار گفت تو راست میگوئی اما تو بی موقع و غیر محل رحم و شفقت کردی و بجا نیکوئی با دشمن خطر ورزیدی و تو میدانی که مار مظهر ضرر است نیکوئی نمودی پس هر آینه در عوض بدی باید برد که نیکی با بدان کردن خوب نیست و تو ندانستی که دشمن دوست نگردد و دوستی خالص هرگز دشمن نشود و این مثل مشهور است که مار سر کوفته به هرچند دشمن عاجز و حقیر باشد امانش نباید داد که چون دشمن قوت گرفت و ترا دریافت یکدم امانت مهلت ندهد تو چرا سهو کردی و غفلت ورزیدی **نظم** نکوئی با بدان کردن خیانت که بد کردن بجای نیکمردان و خداوند در کلام خود خبر داده قال اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو که روشن است که ما و شما عداوت داشتن قدیمی است تنها ان بود دشمن را سر کوفته دارند و حقیر و بیچاره ندانند و دفع ما بر شما واجب است و تو با خود ستم کردی که گفته از مستم پیشه عهد بستی و وا

تو به دشمن دیده بودی رحم کردی حالا در عوض ترا یا شتر را زخم باید زد چنانکه کار شما نیکوئی کردن است
فعل و کار ما نیش زدن است **نظم** هر که در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید الحال تن در ده که
اول ترا زخم زنم بعد شتر را اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر که مکافات نیکی بدی نمی باشد دیگر
مذهب دولتی که منفعت را ضرر رسد یا داش نیکوئی ضرر باشد مار گفت این طریق عادت شما است و من
بقول تو عمل میکنم و آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم اعرابی گفت ای مار مرا بخش و ازین اندیشه درگذر
مار گفت من بطریق شما عمل میکنم اعرابی گفت پس بطریق آدمی بشاهد ثابت کن و بر وفق دعویت شاهد
بگذران که مکافات نیکی بدیست آنوقت من تن در دهم و بهلاکت راضی شوم ناگاه از دور گاو وحشی دید
که در صحرا میچرید مار گفت بیا تا ازین گاو وحشی بپرسیم که جزای نیکی بدیست یا نه پس مار گفت ای گاو وحشی در میان
آدمیان جزای نیکی چیست گفت در میان ایشان جزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت الحال من در
میان یکی از آدمیان بودم و هر سال یک بچه میدادم و خانه او را از شیر و روغن معمور و آباد میداشتم چون
لاغر شدم مرا بیرون کرد و سر بصحرا داد و درین صحرا بکام خود گردیدم و چریدم و اندک فربهی در من ظاهر
شد صاحب من آمده در من نظر کرد و مرا فربه دید قصابی را آورده مرا باو فروخت الحال داعیه کشتن من دارد
اینست مکافات اینهمه نیکی که من کردم و وفای آدمی همه اینست مار گفت ای اعرابی شنیدی حالا زخم را آماده
باش اعرابی گفت در مذهب به دو گواه ثابت میشود شاهد دیگر بیار مار گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم
تا حقیقت از درخت پرسد که مکافات نیکی در میان آدمیان چیست درخت گفت در میان آدمیان جزای
نیکی بدی باشد مار گفت شنیدی اعرابی گفت بچه دلیل گفت بدلیل آنکه من درختی ام در این صحرا و در زیر
آفتاب ایستاده ام و خدمت ایشان ... و رونده را کمر بسته چون گرما زده و خسته از راه در رسد و در سایه
من بیاساید و نگاه کند بسراپای من گوید این شاخ از برای تخته در خوبست پاره از من بریده همراه خود میبرد
پس جزای نیکی بدیست مار گفت شنیدی این هم دو گواه الحال تن در ده اعرابی گفت درین قضیه گواه سیم
بگذران آنگاه تن در دهم اتفاقا روباهی در آن نزدیکی بود و این ماجرا شنید و نظاره ایشان همی کرد مار گفت
بیا تا ازین روباه بپرسیم اعرابی با خود گفت دیدن روی روباه مبارکست و خواب و خیر است آنگاه مار
گفت ای روباه جزای نیکی چیست روباه سر خود جنبانید و بانگ بر اعرابی زد که نمیدانی که در میان شما سزای
نیکی بدیست تو در حق این مار چه نیکی کرده اعرابی حقیقت را با او گفت روباه گفت تو دروغ میگوئی مار باین
بزرگی در این توبره نمی گنجد مار گفت راست میگوید روباه گفت اگر تو در میان این توبره جمع شدی و صدق
این حال بر من معلوم شد آنوقت در میان شما براستی حکم کنم اعرابی گفت خوبست توبره را از سر توبره بست مار

فریب داد و را خورده بود چون توبره رفت اعرابی سر توبره را بهم آورد و روباه گفت ای پیر مرد فرصت یافت
و چون دشمن را در بند خود یافتی امانش مده که مکافات نیکی بدی نباشد نظم دشمن چو بدست آمده
مغلوب تو شده حکم خرد آنست امانش ندهی مار چون خود را در بند دید و دانست که خلاصی ندارد دست داد
جزع و فزع کرد که ای فرزند آدم باز مرا بخش اعرابی بخندید و گفت من بسخن تو عمل میکنم که گفتی دشمن را چو ظفر بدان
و بزاری و جزع دشمن اعتماد مکن که دشمن بسر گرد دست نکرد و خود گفتی که مار سرکوفته بسر دو باره کول
نمیخورم که بزرگان گفته اند التجارب علم مستانف در ساعت همه جمع نمود و آتش زد و توبره را در میان آتش انداخت
و مار را بسوزانید پس الغرض این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل باید طریق عقل فرو نگذارد و بداند که دشمن
دوست نشود فصل در حرف دال التمثیل مذکور شد و نسبتی که بر شیخی روی و در بیان فی دنیا فی نظر
آورده اند که درویشی دوراندیشی عاقبت اندیشی بجهت تحصیل علوم پیش شیخی رفت و اندر وی شاخ ریحان پیش شیخ
عالم نهاد و دستش ببوسید و گفت برگ سبز است تحفه درویش آن شیخ جواب سلام او را نداد و با او نگاه نکرد و
درویش با دل شکسته در گوشه ملول و آزرده بنشست و با خود گفت این شیخ بدانش خود و مریدان خود مغرور شده
نشستیم تا باره انتقام از او بخشم که گفته اند کلوخ انداز را پاداش سنگ است بعد از آن بگذشت مردی توانگر
دنیا داری از در در آمد با لباس تکلف و غلامی در عقب و بقچه قماشی در زیر بغل داشت چون سلام کرد شیخ
برجست و جواب سلامش بداد و دستش بگرفت و در پهلوی خود نشانید و غلام بقچه قماش پیش شیخ بر زمین نهاد
گفت خوش آمدی که خوش آید مرا از آمدنت و آنچه رسم مهمان نوازی بود بکرد بعد از آن اشاره بمریدی کرد
تا بقچه قماش را بر داشت و در میان شیخ و توانگر صحبت گرم شد مریدان و شاگردان کتابها پیش او بردند
و دور او را گرفتند درویش که آنحال را بدید گفت الحال وقت انتقام است برخاست و در برابر شیخ در میان
مجلس نشست و گفت یا شیخ مسئله مشکلی دارم جواب فرما شیخ گفت چه مسئله است درویش گفت یا مولانا تو امروز
دعوی علم و فضل میکنی بفرما که در مذهب تو جواب سلام بر چند نوع است گفت جواب سلام بر یک قسم است
و در همه مذهب واجب است درویش گفت در مذهب شما دو قسم است و تو خود را عالم میدانی برخلاف
قول خدا و رسول کردی شیخ گفت از کجا این سخن میگویی گفت از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا اتفاقا و دست
من درویش طالب علم پیش تو با اول بار آمدم و سلام کردم تو مرا دست تهی دیدی جواب سلام من را
ندادی و نگاه بمن فقیر نکردی و این مرد دنیادار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد و تو بر دست او نگاه کردی
دستار بزرگی دیدی جواب سلام او را دادی و چون لباس فاخر پوشیده بود دست او را گرفتی و در بر نزد
خود نشاندی من بسنت رسول خدا عمل کردم و تو ترک واجب و امر خدا نکردی و جواب سلام من ندادی و خدا

در کلام خود فرموده و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی چون تحیت داده شود بسلام پس شما بتحیت
نمایید به بهتر و نیکوتر ازان واگر مسلمانی گوید السلام علیکم شما در جواب گویند علیکم السلام و رحمة الله
و برکاته در حدیث آمده که مردی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت السلام علیک آنحضرت
در جواب فرمودند علیک السلام و رحمة الله و دیگری آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته پس اصحاب از
آنحضرت پرسیدند که وجه اینمعنی چیست فرمود که بالسلام علیک ده حسنه نویسند و رحمة الله که بگویند بیست
حسنه و برکاته چون زیاد میکنید سی حسنه در دیوان اعمال نویسند ای شیخ دنیا دوست تو هیچکدام از
اینها نکردی و فقیر را در نظر خوار و ذلیل داشتی و رسول خدا فرموده الفقر فخری تو علم آموختی از برای دنیا و اهل
دنیا را دوست گرفتی و من علم آموختم از برای آخرت و دنیا و اهل دنیا را دشمن داشتم و فقر را اختیار کردم
و دیگر سلام دادن سنت و جواب دادن واجب من بسنت عمل کردم و تو ترک واجب کردی ای شیخ دنیا
پرست جواب سلام فرض عین است تا غایتی که اگر کسی در نماز باشد باید جواب سلام داد چه صیغه امر دلالت
بر وجوب دارد که در زمان جاهلیت متعارف عرب در وقت ملاقات حیاک الله بوده و حق سبحانه و تعالی
در زمان حضرت رسول آنرا بدل کرده و السلام علیک فرموده ای شیخ تو از اینها بهره نداری حضار مجلس همه
متوجه درویش شدند درویش گفت بدانید که لفظ سلام یکی از اسماء خداوند است پس با اهل اسلام ابتدا بسلام
اولی است و دیگر آنکه مومنان برادر همند و مسلمانی که پیش مسلمانی رود مهمان است و مهمان هدیه خداست و عزت
مهمان داشتن سنت است چنانچه رسول خدا فرموده الضیف دلیل الجنه مهمان دلیل بهشت است و ازاین محروم
که رسول خدا فرموده من لم یکرم الضیف فلیس منی یعنی هر که گرامی ندارد مهمان را از من نیست و دیگر فرموده
البشاشة فی وجه الضیف احب عند الله من عبادة مائة سنة یعنی شکفته رویی مهمان در پیش خدا بهتر است از عبادت
صد سال ای شیخ بدانش و مریدان و علم خود مغرور شدی و بر خود دکانی چیده و اهل دنیا و عوام را بدام آورده
و کتاب بسیار در حوالی و حواشی خود چیده اما بعلم و کتابها عمل نمیکنی و فهم نکردی که رسول خدا فرموده درویشان
و مسکینان و غریبان و فقیران را دوست میداشت و میگفت الهی مرا از درویشان و فقرا گردان و ایشان
را با من دوست گردان و همیشه درویشان را مینواخت و سبقت بر سلام میکرد چنانکه فرموده است اکرموا
غربائکم یعنی درویشان و غریبان را عزت کنید و با ایشان غرور و تکبر مکنید که متکبر از رحمت خدا دور است
آنگاه یکی از مریدان شیخ برخاست و پیش درویش آمده گفت ای درویش بیسر و پای هرزه درای تراچه حد این
باشد که با شیخ مکابره کنی برخیز از اینجا بیرون رو درویش گفت ای نادان این مسجد و خانه خداست و جای
درویش و غرباست و آنچه میگویم موافق شرع میگویم و از حرف راست سر نپیچی نشنیده که رسول خدا فرموده

که هر

که هرگاه خلق روی بدنیا آرند و دنیا و اهل دنیا را دوست دارند درویشان و فقرا را دشمن گیرند و بتقدیر ار
نظار آرند و آخرت را از دست بدهند ابن عباس از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت کرده که آنحضرت فرمود
شعوبست که بواسطه درویشی مؤمنی را خار و ذلیل دارد و اهل دنیا را از برای توانگری عزت کنند یا شیخ
این خصلت را در تو دیدم و نیز آنحضرت فرموده که الفقر راحة و الغنی عقوبة و الظلم ندامة و المعصیة
والضحک هلاک البدن و البکاء من خشیة الله امان من النار در این حدیث شریف لطیف پنج گوهر شب افروز
که از معدن رسالت تابان شده و پنج در گرانمایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر گشته که غواصان دریای
شریعت بیازار ذلک فضل الله آورده اند و پنج کلمه جامعه است که صافیان صفه صفا و منظوران نظر رضا از
شهسوار سبحان الذی اسری صدر عالمیان خواجه هر دو سرا روایت کرده اند اول الفقر راحة و الغنی عقوبة
درویشی راحت است و توانگری عقوبت یعنی بر عالمیان معلوم است که توانگر را در دنیا بیم تلف جان
و مال از سلطانست و در آخرت رنج و حساب و عذاب است و طغیان و عصیان پس هستی در دنیا و درویشی راحت
باشد پس ای شیخ غافل تا در این فکر کن و در احادیث نظر نما که اگر چیزی بهتر از درویشی بود سید انبیا و اصفیا
و اولیا اختیار نکردندی و آنحضرت فرمود که الفقر فخری حضرت باری تعالی فرموده که با درویشان و فقیران
دوستی کردن با من دوستی کردنست و دشمنی ایشان با من دشمنی نمودنست و در جای دیگر فرمود
که واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم و نیز فرموده و لا تطرد الذین یدعون ربهم گفت هذا این عزت و دوستی
ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی از ما دین خواستند و جمعی جاه و دنیا فقرا از هر دو کناره جستند و از ما
ما را خواستند و دوستی ما در دل گرفتند قوله تعالی یریدون وجهه که ایشان را جز ارادت و عشق و خواهش
ما چیز دیگر نی و فرمود که اگر خلق عالم قدر فقر و درویشی دانستندی هر دو کون بخریدندی یا شیخ تو بعلم خود
مغروری و از راه شرع دور و دستگاهی بر خود راست کرده تا اهل دنیا را فریب دهی و تو را سپاس(?)
کنند این گفتگوها را تمام اهل مجلس شنیدند و بر درویش آفرین کردند و شیخ منفعل گردید مریدان که شیخ را بدین
حال دیدند مریدی گفت ای درویش بس کن زیاده شد امروز از تحصیل علوم باز داشتی درویش گفت ای
احمق نادان مثل شما و استاد شما چنانست که جمعی راه گم کنند و سرگردان باشند پیش کور نابینا در رفته(?)
و از او نشان راه پرسند این شیخ اگر شما شنوای خود بینید او خود راه آخرت گم کرده و راه دنیا پیش گرفته
راه از که پرسند و نشان از که جویند حکیمی که باشد خودش رنجور دردی از او دارو [illegible]
این بگفت و از جای برخاست شیخ پیش آمد و دست درویش گرفت و گفت ای برادر من چه تقصیر واقع شد که این همه
من آوردی درویش گفت که این عذر بدتر از گناه است هنوز نمیدانی که چه کرده و این همه آیات و احادیث

و سرگردان هستند

گریبان

که بیان کردم که حق تعالی دنیا و اهل دنیا را دشمن داشته و تو دوست گرفته و او فقرا و مساکین را عزیز داشته
تو ذلیل کرده و خداوند در کلام خود فقرا را مدح فرموده و اغنیا را مذمت کرده تو برگزیده و دوست میداری
مثل این تو انگر که در پهلوی تو نشسته او را از من برگزیدی و مرا اینقدر خوار داشتی دیگر چه گرده شیخ او را در
بغل گرفت و پیشانیش را بوسید و راه گناه خود برد گفت من خطا کردم و عصیان ورزیدم و درویش از
لی کار خود برفت **باب ششم** در امثال حرف ذال ذکر عیش نصف عیش ذکر کدورت کدورت
آورد ذکر خدا کن تا دولت روشن شود ذوق کلمیدن اگر داری بی گلزار رو ذکر حق دل را منور میکند ذکر
دنیا خوار و ابتر میکند ذکر خدا کن تا از بلا و رخدر باشی ذکر خیرش در میان است ذکر حق کن که قوت روح است
ذکر و اوحفظ جان ذاکر است پس در خاصیت و فضیلت ذکر در اینمجموعه بیاوریم تا برادران مومن از
ذکر غافل نشوند بدانکه فاضلترین ذکرها کلمه لا اله الا الله است که نور ایمان است و بنای دین و اسلام برین کلمه
میباشد و بر مثنوی و مثنوی میفرماید ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز
اینقدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ذکر کن تا فکر را چالاک کند ذکر گردون فکر را والا کند
قلعه ان باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی ذکر کن تا وارهی از فکر خود ذکر کن تا فرد گردی از احد
چون بنده از روی اخلاص بگوید لا اله الا الله هفت آسمان و زمین را پر کند چنانکه در حدیث آمده لو وضعت
السموات والارضون فی کفة و لا اله الا الله فی کفة اخری لرجحت لا اله الا الله قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
حاکیا عن ربه عز و جل انه قال اذا کان الغالب علی عبدی ذکری تولیت اموره و کنت جلیسه و انیسه و محدثه
یعنی هرگاه دل بنده من در اکثر احوال بذکر عز و جلال و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بهیچ غیری وا
نگذارم بلکه خود متوجه امور او شوم و همه مرادات او را برآورم و آثار فضل خود را همنشین او کردانم و انوار
فیض خود را مونس او سازم که در خلوتخانه محبت با ما سخن گوید جواب او بزبان هاتف رحمت بوی رسانیم
و چشم دل او را ناظر نور جلال و جمال خود گردانیم بنده که با یاد ما و ذکر ما آرام جوید از تند اغیارش برهانیم
و بخلعت قرب خود شادش کنیم پس رحمت بر صاحب همتی باد که ذکر حق را در رو جان خود سازد تا بحکم اینست
اثار عنایات الهی بجلیه سایه بر کار او اندازد و نور دلش را اعتنا بود و بوجود شکرانش رساند تا از همه اعراض
نموده رو بسوی او آورد که فرموده واذکرونی اذکرکم واشکروا لی و لا تکفرون المؤمن دوست میگوید مرا
یاد کن تا تو را یاد کنم و ما یاد کردن بزرگتر است از هر چیزی که و لذکر الله اکبر عاشق هماد قنا بدین
اشارت هرگز از ذکر حق غافل نشود و هر که غافل شود هیچ کار برانشاید تا زنده ام ذکر لبش بزبان باشد
یادش همیشه مونس جان و روان ماست سخن سالکان مسالک طریقت و مالکان ممالک حقیقت که اذکر و لیدنیا

حدیث

هدایت حلقه

اسباه یعنی حق را یاد کن بطریقی که همه کاینات را فراموش کرده باشی   مارا خواهی خطی بعالم درکش کاندر یک
دل دو دوستی نباید خوش لا اله الا الله اشارتست بنسیان ما سوی الله عبارتست از ذکر الله و حقیقت
ذکر آنست که ذاکر غیر مذکور را فراموش نماید و گفته اند که ذکر را سه مرتبه است اول ذکر عام که از ان ترک سبب
غفلت است از دل و هرگاه که غفلت مرتفع شود مومن ذاکر در این مرتبه متوجه حضرت عزت شود دویم ذکر خاص و آن
ازالت قید تم باشد و با خودش شعوری نمانده باشد سیم ذکر اخص و ان فنای ذاکر است از خلقت الله و بقای او
بحق و در این مرتبه ذاکر در مذکور فانی شده باشد بدانکه اول کسیکه لا اله الا الله گفت نوح پیغمبر علیه السلام بود و چون
طوفان از تنور برآمدن گرفت و نظر او بر هیبت و دهشت آن طوفان افتاد در آن وقت گفت لا اله الا الله پس هرکه
این کلمه طیبه بگوید از نوح بهره یابد و اول کسیکه الله اکبر گفت حضرت ابراهیم علیه السلام بود چون حقتعالی از برای
قربانی اسمعیل علیه السلام فرستاد و فدیناه بذبح عظیم چون ابراهیم علیه السلام گوسفند را دید گفت الله اکبر پس هرکه الله اکبر
بگوید از فیض ابراهیم علیه السلام بهره یابد و اول کسیکه لا حول و لا قوة الا بالله گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله
بود پس هرکه این ذکر را ورد کند شفاعت او بهره مند گردد و سبحان الله ذکر بهاست و انعام مزیادت
بسطی محتاج است اما لایق باین رساله مختصر نیست حسبنا الله و نعم الوکیل و انعام حکایتی بیاوریم تا برادران
مومن را خاصیت ذکر معلوم گردد حکایت آورده اند که جعفر عراقی یکی از زهاد و صلحای عصر بود و مدت
کرده که روزی نزد سفیان ثوری رفتم در پیش او پیر نورانی دیدم که او را شیخ ذاکر گفتندی و او هرگز از یاد حق
غافل نبود و سخن بجز ضرورت نگفتی و از خلق کناره گرفتی سفیان گفت شبی با او گفتم یا شیخ حکایتی بر سبیل تمثیل
بیان کن شیخ تاملی کرد و گفت   از هرچه بگذرد سخن دوست خوشتر است ای سفیان هیچ حکایتی بهتر از یاد
حق بودن باشی نیست   باز سفیان الحاح نمود پس گفت من از شیخ عبدالله شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته
بدامن کوهی رسیدم ناگاه مار سیاه عظیمی نزد من آمد و گفت از تو امان میطلبم یکی قصد من کرده است که
از عقب من میاید شیخ او را در زیر عبا جای داده در ساعت جوانی مسلح بود در پیش رسید گفت ماری از خیل ما گریخته
از کدام طرف در رفت گفتا از عقب دشمن کوه بنشسته بنماید رفتا مرد نفر بود و شیخ برگشت پس مار گفت تو نیز برون
ای و براه خود میرو مار گفت بکجا روم تو من نیکی کرده و نمیروم تا تو را از نعمی برسانم شیخ گفت مرا از ذکر خدا باز
مدار و وقت مرا ضایع مکن مار گفت ذکر خدا کار تست ذرحم روکن رحمن و تو چرا بر خود ستم کردی
و بی همره و رفیق چرا در این صحرا آمدی در رفیق تو کجاست گفت رفیق من خداست و همره من ذکر او
مار گفت رفیق تو که خداست و ذکر که همره تست مارا با هم صدل کنیم پس شیخ گفت ای مار مرا مهلت ده
تا دو رکعت نماز کنم پس شیخ دو رکعت نماز کرد و دست بدعا برداشت و با خضوع و خشوع گفت ای تبیان

بالاضطرار دعا و پیوند دل میباید مسموع شیخ از دعا فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید ذکر و فکر حفظ جان
ذکر است شیخ این ندا از عالم غیب شنید قوتی و قدرتی دیگر در خود دید گفت الهی تو بر همه چیز قادر و توانائی
و تو بینا و دانائی که هر چه بوجود آمد و آنچه میکنیم بفضل و کرم تست و بتو امیدوارم که فرموده ای ان الله
لا یضیع اجر المحسنین و من بحکم تو مشغول گردیده ام اگر چه این بار غدار ظالم است اما تو قادر و توانائی که دفع
شر او کنی در ساعت قوتی زیاد در خود دید گفت ای دشمن دم بیاد هر چه خواهی بکن تا از جای حسنت
کرده خود را بدامن شیخ اندرخت و گردن کشید تا سر گردن شیخ زخم زند شیخ گفت ای ماهی دو قوم
دست کرده دگر دنبار را بگرفت و فشار داد چنانکه چشمهایش از جای در آمد و تضرع و زاری در آمد و امان
خواست شیخ گفت تو خود گفتی بتضرع و زاری دشمن فریب مخور که آخر دشمن کار خود میکند و گفتی که دشمن را
امان نباید داد در ساعت لب بالا و لب زیر او را بگرفت و قوت کرد و تنه او را بدو حصه نمود و خدا را
سجده شکر بجای آورد و دیگر هرگز آن قوت و توانائی از شیخ سر ضعیف نرفت و غرض آن بود که اثر
ذکر و دعای با اخلاص و صدق بر مردم ظاهر گردد تا بدانند که ذکر و دعای خیر حرز و سلاح مومن است
که در روز بلا و محنت و جفا و در ورطه بیم و هلاکت هیچ رفیقی بهتر از دعا نیست که سلاح مرد است در
همه جا و در همه حال دستگیر و مدد باشد پس ای مومن این تمثال برای اینست که از بدعملان و بدکیشان و اهل
فسق و فجور کناره گیری و دوستی با این طایفه نکنی و دائم بذکر خدا مشغول باشی چون حاجت است ذکر و فکر
ترا معلوم شد که باعث رستگاریست که حق تعالی فرموده فاذکروا الله کثیرا لعلکم هرگز از فکر و ذکر غافل

باب چهاردهم و اشعار حرف راء راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار راه
باریکست و شب تاریک و منزل بس دراز راه نبرد خدا هم بدین راه بدهی چپ و راه راست گرده راه دل
کسی نمی پسند راه خود را پاک باید کرد روستائی را نگذار تا که خودش حرف بزند روستائی را حمام خوش
آید روستائی را که رو دادی کفش بالا میکند روستائی اگر دلی بودی خر در کوه بوعلی بودی
عقل ... رنج خود و راحت یاران طلب رنج بکش تا بگنج برسی راحت در قناعت است و بزرگی
در درویشی رو حرامی صحبت با جنس ... رخت بربست رگ بسملش میخواند و کنایه از کاری که خود را بکشتن
دهد رگ خوابش را گرفت یعنی سر رشته او را بدست آورد روغن در زبان دارد یعنی شیرین گفتار است رو
... روغن به یک سیر نرزد یعنی کار بی حاصل میکند مثالش از این نصیحت بیهوده رفیق مرا چه فایده
کردن روغن بدیک سیر ریزی روغن در مغز سر ندارد کنایه از بی عقلی باشد ریشش بدست دیگری است ریش حاکم
طلبی ... مفلس است ریشش را در آسیا سفید کرده ریش قاضی حرمت دیگر دارد نظم ندارد هیچکس

بروی پس متعجب باشد در شیشه می‌بیند ریش قاضی چرمی دارد ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است پس در
انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** در شهر بلخ قاضی بود شبی کتابی بنظرش آمد که بزرگان گفته‌اند سر کوچک
و ریش دراز نشان احمقی است قاضی این دو صفت را در خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را گفت
که امشب در کتابی که فقیر مطالعه میکردم این مسئله بنظر آمد و بر من معلوم نشد که وقوع دارد یا نه شاگرد گفت
یا حضرت قاضی این مسئله فقهی نیست این مثلی است که بزرگان در علم قیافه نوشته‌اند که ضرب المثل در میان عوام
باشد گفت مثل هم از مسئله فقه است من امشب این مثل را تحقیق کنم فردا صحیح بتو باز گویم چون شب شد قاضی آن کتاب
پیش آورد و باز همان مثل را بنظر آورد با خود گفت این هر دو صفت در من هست چون سر خود را علاج نتوانم کرد
باری اختیار ریش را دارم باید کوتاه کرد پس ریش را بدست گرفت و یکقبضه را نگاه داشت یکوجب زیاده را
خواست که قطع کند مقراض حاضر نبود شمعی که در پیش او بود یک قبضه را بمشت گرفت و باقی را بالای شعله
شمع نگاه داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون آتش بریش او افتاد دستش بسوخت دست از ریش برداشت
تمام ریش قاضی بسوخت و سر و رویش آبله و ورم کرد بی اختیار حرکت برآورد و مالید آبله‌ها ترکیده خون روان
گشت و جراحت بهم رسید روز دیگر شاگرد نزد قاضی آمد قاضی بیچاره از شرم پرده حجاب برروی کشیده
در پس پرده نشست و روی از خلق پنهان کرد و در پس پرده بشاگرد گفت که آن مسئله امشب بر من تحقیق
شده و آنچه بزرگان در خلقت اصلی نوشته‌اند که در مثلها میگویند همه راست است و شک و شبهه نیست
که سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است تجربه ما رسید قاضی تا شش ماه از خانه بیرون نیامد تا جراحت
و سوختگی بهتر گردید **فصل** در حرف را این مثل مذکور شد که راه بزن راه خدا هم بزن پس در بیان آن
تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده‌اند که مردی بود کارش همیشه دزدی و راهزنی بود و باین نوع مال
بدست میاورد و خرج میکرد تا شبی با خود فکری کرد و ندامت در دل آورد و از آن عمل پشیمان گشت
و فکر نمود و گفت که مرگ حق است و آخر همه را بباید نهاد و کار با آخرت باید بود چون روز شد بخدمت شیخی رفت
که مرد زاویه‌نشین و پرهیزکار بود و حال خود باو باز گفت آن شیخ او را پند و موعظه از راهزنی توبه
داد و در طریق صلاح و عفاف گذرانید و چون کسب و پیشه نداشت و هنری نمیدانست وقتی پریشان گشته
اهل و عیالش بی برگ و نوا ماندند و شدت و گرسنگی میبردند و اهل و عیالش مبتلا گشته گفتند آخر ای مرد
ما حلال گشته [illegible] لازم است ما را چه باید کرد که دیگر صبر و تحمل نماند فکری در این باب باید [illegible]
آنمرد نزد شیخ رفت و احوال باز گفت شیخ گفت آن کسب و کاری که پدرت میکرد تو هم بکن گفت پدرم هم
دزد بود شیخ گفت ای نور چشم من پس من یک مثل از برای تو بیان میکنم و اینجا بدار که آخر ترا فایده

گفت

گفت هرچه فرمائی بدان عمل کنم شیخ گفت در هر کاری رحم و شفقت بجای آرد باید که از ظلم و ستم ملاحظه کنی که هر زبردست
زیردستی دیگر است و همیشه این خاطر نگاهدار که راه بزن و راه خدا را هم بمن از دست مده و با همه کس رحم و مروت
نما که خدای تعالی فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر کس یک شفقت و نیکوئی در حق کسی کند ده برابر بیابد هرچه
انچه کرده و رضای حق تعالی بجا آورده که هر کس نیکی کند بخود کند که فرموده هل جزاء الاحسان الا الاحسان الغرض آن امیرزاده
از شیخ شنیده بخانه خود رفت و بعیال خود گفت که عزم جزم دارم که من بعد بسر کار خود میروم امیرزاده شب از روی
اخلاص مناجات میکرد که بارخدایا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم و حال من بر تو ظاهر است بارضای تو
از دست ندهم چون روز شد امیرزاده برخاست و میان عیاران رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند چون
امیرزاده شجاع و زبردست بود ورا عزت کردند و لباس عیاری پوشید ناگاه جاسوسی خبر آورد که قافله از
هند آمده و مال بسیار بی نهایت همراه دارند عیاران گفتند قدم امیرزاده مبارک است امیرزاده که پسر ایشان بود
او را اسب و یراق داده با پنجاه نفر فرستاد و همه کماندار و تیرانداز همراه او قافله را بگیرند و خود با پنجاه
نفر همراه را گرفتند چون وقت شام شد قافله فرود آمدند همه مانده و از راه رسیده و خوابیدند چون
پاسی از شب گذشت دور قافله را گرفتند جنگ درگرفت مردم قافله راه پیش نهاده و به پیش آمدند
جمعی کشته و جمعی دستگیر شدند سردار قافله را با چند نفر از تجار دیگر دست بسته و نگاه داشتند و مال و
اسباب را جمع کرده و آن چند کس را با دست بسته پیش امیرزاده آوردند همه دزدان آن جوان را طلبیدند که
شیخ او را نصیحت کرده بود و گفت ای جوان چه دیدی که سردار ما بود گفت کسانی را که مالشان را برده باشیم
زنده نباید گذاشت که هزار مفسده بهم میرسانند که گفته اند سر بریده سخن نگوید پس این ده کس را که گرفته ایم سر و
گردن بزن و بعد از آن بیا و از این مال و اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که بی مروتی و بی
رحمی نکنم سردار گفت اگر از این مال حصه میخواهی اینست که با تو گفتم لاعلاج برخاست و تیغ در دست گرفته آن
نفر را پیش انداخت پاره راه که رفت یکی از عیاران دیگر با او رفیق شد آن ده کس تجار را بردند عیار یکی را گردن
زد و در چاه انداخت آن جوان تاب نیاورد او را سوخت و نصیحت شیخ را در اینجا بخاطر آورد و پس عیار یکی دیگر را
پیش آورد که گردن بزند و با آن جوان گفت که تو هم یکی را گردن بزن باز از کار نزاید پیش آورد و بازرگان گفت
ای پسر رحم مرا ای چه میکشی آن جوان تاب نیاورد و آن عیار را گفت که بیا از بهر خدا اینها را آزاد
کنیم تا از گوشه بدر روند عیار ظالم گفت قیامت را که دید و تیغ برکشید و آن جوان چه جواب گفت
جواب [illegible] را چه بگوئیم آن جوان گفت فردا در روز قیامت جواب خدا را چه خواهی گفت عیار خواست
که گردن بازرگان را بزند که آن جوان پیشدستی کرد و تیغ بر کمر عیار زد و او را به دو نیم کرد و آن ده کس را بگشود و

از برای رضای خدا آزاد کرد و گفت پسر من گفته راه بزن راه خدا هم بس که با این راه زنان نمی‌باشم
اما از جمله ایشان نیستم من شمارا آزاد کردم و اجر آن از خدا میخواهم و شصت و ده تن بود دید که آن مرد عیارگی
از شمار ما گذشت و من اغیار را عوض ایمن دگشتم و نه تن شمارا از برای خدا آزاد کردم اینست حقیقت حال
که گفتم و تا شب تاریک شود تو مرو پسری خود را در گوشه بکش و بهر طرف که خواهید بروید و مرا از دعا فراموش
مکنید ایمن د بازرگان گفت تو از برای خدا نیکی کرده و نه کس ما را اخلاص کردی و مهر و شفقت ورزیدی و جان
بخشی کردی هر که در حق کسی نیکی کند در حق خود کند و هر نیکی را ده مقابل عوض دهد و ما حق مروت تو را هرگز فراموش
نکنیم و بدانکه مرا خواجه فلان نام است در بصره در فلان محله خانه دارم و مرا خداوند نعمت بسیار داده است
این چند تن که تو آزاد کرده همه از من در بصره خانمان و سامان دارند و بدانکه در این قافله خر سفید منست
که از منست بغایت تند رو است و پالان آن فلان رنگ است و فلان نشان دارد و ده هزار دینار زر سرخ و جواهر
قیمتی چند که برابری با تمام مال این قافله میکند در خریطه سفیدیست در میان آن پالان تعبیه شده اگر ترا از آن
مال حرام نه بینند سعی کن تا آن خر را بدست آوری که بتنها تورا و فرزندان تورا بس است و ایشان را همراه
گرفته بدر رفت شد و الخوان با تیغ برهنه پیش مهتر دزدان آمد و شمشیر را بر زمین زد و اظهار ندامت کرد امیر دزد
گفت سهل است حالا تورا از این مالها قسمت خواهیم داد و چون مالها را قسمت کردند صبح نزدیک شد الخوان
همان دراز گوش را دید که در صحرا میچرید جوان گفت یا امیر این دراز گوش را بمن دهید که از برای پسرم
تحفه ببرم مهتر گفت اینهم از تو باشد و هر کدام قسمت خود را برداشتند و الخوان وضو ساخت و نماز صبح
بجای آورد و خر را گرفته حصه مالی که او را بود بار کرده بر خر سوار شد و با مطلب و مقصود بمنزل خود رسید عیالانش
همه شاد شدند ایمن د پالان دراز گوش را بدرون خانه برد و از هم بشکافت در آن خریطه ده هزار دینار زر
سرخ بود و جواهر قیمتی چندی دید گفت در مثلها گویند که سوداگر ورزد مال خود است اینجا معلوم شد و چون دید
که جواهر و زر سرخ مبلغی میشود با خود گفت که این مال و زر مرا حلال نخواهد بود باید که این امانت را در بصره نزد بازرگان
برد هر چه او بدست خود و رضای خود بدهد مرا حلال خواهد بود پس از آن هیچ تصرف نکرد و همچنان در نهان
پنهان کرد و بر خر سوار شد و راه بصره در پیش گرفت و خرجی و نقد و جواهر که سوداگران برضای خود داده
بود [illegible] و خرجی بخانه داد و همراه روانه بصره گردید چون بصره رسید نام و نشان بازرگان گرفته
نزد او رفت چون بازرگان او را بدید در بغل گرفت و دست او را گرفته بدرون خانه برد و حال یکدیگر را
معلوم کردند جوان گفت امانت تو را آورده ام بازرگان گفت جان من و مال من همه فدای تو باد من اینکار
میکنم که آن دزدان مرا کشتند و این مال و جواهر را در خوان بردند همه بر تو حلال و من اینها را همه بر تو عطا

کرده ترا م و حرفی که گفته ام از گفته و قول خود برنگردم نظم گر زآیین و کیش بر گردی هر که از قول خویش بر
گردی پس خواجه بازرگان او را چند روزی مهمان کرد و از آن جواهر و زر هیچ تصرف ننمود و گفت بر تو حلال است
برو و صرف کن جوان بر بهان جواهر از گوشش سوار شد و روانه خانه خود شد و با دل خوش زندگی نمود پس الغرض
این مثل برای آنست تا بدانی که رحم و شفقت از خصلتهای مومن است و رکنی از ارکان دین موجب التعظیم لامر الله
والشفقة علی خلق الله و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است یرحم الله الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم
من فی السماء یعنی آنهائیکه رحم کنند بر یکدیگر در روی زمین پس آنهائیکه در آسمانند بر ایشان رحم کنند پس بر شما باد که
با نیکوکاران نیکوئی کنید و هم صحبت شوید تا نیکوئی ببینید و با بدان و بدکاران و ظالمان حال بنا به ستیز
مکنید و هم صحبت مشوید و گمان مبرید که خداوند غافل است از آنچه میکنند ظالمان و میگوید حق تعالی بر ایشان لعنت
کرده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین پس نیکوئی کنید با نیکان و با هم شفقت کنید با متقیان و زیر دستان
و بیچارگان که مهر و شفقت با ایشان ورزیدن از ارکان دین است نظم غریبان را نکو دار و میازار که در
غربت دل آزرده است بسیار

قوله تعالی

باب یازدهم

در امثال حرف زا زمانه است که هر کس بخود گرفتار است
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زورش بخر نمیرسد پالان را میچسبد زور بر گاو و ناله بر گردان زور که آمد کس
زن حساب زور دارد کشتی میگیرد زور خود را آزموده است زور خود را اول بر یافت زور دارد و از جود
خبر ندارد زور زور و دشمن هم برابر و درد زر سفید از برای روز سیاه زور گشتن ده [illegible] زر عاشقی
ده باره یکی نمیرود زکوة تخم مرغ نشسته اندهست زکوة مالی بده کن که تا بالا رود ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است
زمین از آسمان گرد میکند زمین سخت و آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی بچاپلوسی مکر از او اقرار کشید
از چیزیکه منکر بود زهر چشمش را خالی کرد زهر بدندان گرفت بالید کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد زهر آب
خود را ریخت یعنی از خشم و غضب فرود آمد زن نازائیده دلبر است چون زائید مادر است زاغم رو دزد و عقرب زد
زن نازائیده بیگانه است زن خوب و [illegible] خانه نیست زن پارسا در جهان نادر است زنهار خوار
یعنی فاجر گشته و مطیع شد زنهار خوار است کنایه از خلاف قول و عهد شکن باشد مثالش نظامی گوید ولیکن بود
صحبت زنهاری مجو از آن وفا زنهار خواری زنهار داده است کنایه از امان دادن و از تقصیر گذشتن
باشد زاد و بود خود را باد داد کنایه از دست دادن سرمایه خود باشد مثالش نور حق را کس نداند زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود زنده بلا بس نبود مرده بلا زیر کاسه نیم کاسه است زین بر گاو نهاد
یعنی مسافر شد زیر و بالا میگوید کنایه از بیهوده گفتن باشد مثالش سلمان گوید زیر و بالا زنده چون [illegible]
در دزد و شب جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست زده گوش زبان خود را میخاید نه زبان خویش

مولوی گوید

مارا

مار را از سوراخ بیرون می‌آورد زبان در دهنش گذاشت زبان در دهن پاسبان سر است زبان سرخ سر
سبز می‌دهد بر باد و در این مقام حکایتی بیاد دارم **حکایت** آورده‌اند که شبی دزدی بطلب شکاری بیرون آمد
و در کوچه و بازار می‌گشت چون صبا بهر طرفی و هر جایی گذر می‌کرد تا گذارش بدر خانه شعربافی افتاد و آواز حزینی شنید
که مردی از بهر خود زمزمه دارد و شعرهای مناسب می‌خواند از آن شعرباف دزد را خوش آمد با خود گفت زمانی
بدرون این خانه روم و در گوشه‌ای بنشینم تا ببینم که این مرد چه می‌گوید شاید که پندی بگیرم و دستبردی
نمایم که از مردان جهاندیده پندهای خوب فراوان گرفت دزد خود را بتاریکی کشید و در پس سر او ایستاد
و نگاه بر کارش کرد دید که دیبایی در بار دارد و انواع تکلف در آن دیبا بکار برده و نقشهای غریب و عجیب در آن
تعبیه نموده دزد از دیدن آن حیران بماند همانجا بنشست گفت که بدزد آنجا باشد گوش بزمزمه داشت صبر می‌کنیم تا
مرد استاد دیبا را تمام کند چون بخانه بروم و باین همه خاطر خود را شاد می‌کنیم پس در پس سر او ایستاد و بر آن
نقشهای نظر می‌کرد و استاد هر لحظه با خود زمزمه داشت و می‌گفت ای زبان مرا بخش و سر مرا نگاهدار که یکبار هست که
بیخ می‌برم تا این دیبا امشب تمام شود و تو پاسبان سری فردا نزد خلیفه مرا نگاهدار و بباد مده آن پیر بافنده
گاهی نغمه سرایی می‌کرد و گاهی زبان خود را این خطاب و عتاب می‌کرد دزد تعجب نمود که آیا در این چه سری است
که این پیر تجربه کار اینگونه چیزها می‌گوید باز برخاست و در پس سر او ایستاد و در آن دیبا نظر می‌کرد و در آن
نقشها و صورتها می‌دید نزدیک بود که تمام شود گفت اکنون کجا روم تقدر را بشناسد باید وا صبر کرد تا کار
تمام کند و بخواهد آنگاه دستبردی نمایم باز در جای خود بنشست باز استاد شعرباف گفت ای زبان سر مرا
بباد مدهی که گفته‌اند زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و هر تاری که می‌بستی
بازبان خود عذرخواهی می‌نمود که ای زبان از تو استعانت می‌طلبم که مرا بخشی و یاری کنی و مرا از پیش خلیفه سلامت
بازآری که تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار دزد دید که تمام شب از زبان خود چنین عذرخواستی و تکرار
نمودی در حیرت ماند که آیا در این چه سر است و چه حکمتی باشد که پیر می‌گوید باید دید که سرانجام کار بکجا می‌رسد که
در مثلها گویند سود نا خورده در جهان بسیار است و من از سر این دیبا گذشتم ببینم که چه روی میدهد و از آن
زبانکار این پیر بافنده چه سر می‌زند که گفته‌اند هر چه بر زبان آید بر زبان آید آیا از چه بهر زبان این جولاهه ظاهر شود
و از این باید پندی گرفت و تجربه حاصل کرد که گفته‌اند پندی بهزار دینار ارزد است چون صبح شد بیرون آمد
و در سر راه استاد بافنده را انتظار می‌کشید پیر دیبا بافت و دیبا را در هم پیچیده و عزم سرای خلیفه را کرد چون
از خانه بیرون آمد دزد پیش او رفت و سلام کرد پیر جواب سلام باز داد و دزد از عقب سر استاد روان
شد تا ببیند سرانجام کار بکجا خواهد رسید آن جولاهه در راه نیز می‌گفت ای زبان سر مرا امروز نگاهدار و ظفر

و در آتش این حرص کن حیرت دزد زیاده شد که آیا از تیغ زبان این مرد چه ظاهر میشود چون به بارگاه خلیفه رسید
دزد قدم بر قدم بر غمیر رفت تا از عقب استاد داخل بارگاه شد سرپا فنده به پای بر خلیفه رفت حمد و ثنای او را
بجای آورد و دیبا را گذرانید اندر دستش بود چون دیبا از نظر خلیفه گذشت در نقشهای آن دیبا خلیفه را عجب آمد
استاد بافنده را تحسینها کردند و گفتند این شعرهای مناسب نقش کرده بود خلیفه بر استاد آفرین کرد
و از هر کس میپرسید که این دیبا چی درخور از برای چه کار مناسب است هر کس از برای کاری میگفت شد خلیفه از استاد
پرسید که ای استاد این صنعت لطیف که در اینجا بکار بردی از برای چه چیز خوبست آن مرد جولا زبان زیانکار را
بگشود و گفت خلیفه بفرمایند تا این دیبا را در خزانه نگاه دارند هر وقت که تو میری آنوقت بیرون او را درند و بر سر
تابوت تو اندازند تا خلق تماشا کنند آن دزد در پس سر او ایستاده بود چون از زبان سر این لفظ را شنید یکی
واپس کشید خلیفه در غضب شد و برآشفت و گفت ای بدبخت زبان بریده چرا زبان خود را نگاه نداشتی الحال
بفرمایم تا زبان ترا از پس سر تو بیرون کشند تا عبرت دیگران شود و زبان خود را نگاه دارند فرمود در ساعت تا هیمه
بیارند و دیبا را با آتش بسوزانند و زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و بعد از آن او را بدار سازند تا
مردم عبرت گیرند و حفظ زبان نمایند و سر بلائی که بر سر آدمی میآید از زبان زیانکار است آن دزد عیار
پیشه دلیرانه قدم پیش نهاد و زبان بگشود و به آواز بلند گفت شاها بقای عمر تو باد هزار سال اگر فرمان شود
در باب این جولا عرض کنم بعد از آن هر چه حکم شود خلیفه فرمان داد عیار کمر بسته زمین خدمت ببوسید و گفت
بجرم ناکرده عقوبت مفرمایید تا حال و صورت بافنده را بعرض رسانم خلیفه اجازت داد آن عیار گفت سر مرد
راستی است من مرد دزدم و شغل من دزدی است استادان گفته اند دزد باش و مرد باش من امشب بعزم
شکار در آمده بودم گذارم بدر خانه این بافنده افتاد آواز زمزمه بگوش من رسید مرا خوش آمد پیش رفتم
دیدم که این مرد با خود زمزمه وارد من در گوشه تاریکی ایستادم هر زمان این مرد تکرار میکرد که ای زبان تو
پاسبان سری فردا سر مرا پیش خلیفه نگاه داری و سر مرا باد ندهی در عقب سر او ایستاده بودم و آن مرد باز باز
زمزمه همی کرد و میگفت تو پاسبان سری فردا سر مرا باد مده و مرا پیش آنکه گفته اند زبان سرخ سر سبز
میدهد بر باد و دیدم که چنین دیبای زیبا در بازار دارد با خود گفتم صبر کن تا دیبا را تمام کند و بخواهد دیبا را برای
و نغمه او مرا خوش آمد همانجا تا صبح نشستم همی استغاثه مینمود که ای زبان زیانکار فردا سر مرا نگاه داری
و هر تاری که میبست بیشتر همی گفتی ای زبان تو پاسبان سری سر مرا نگاه دار از روی عجز و زاری میگفت من با خود
گفتم که از سر دیبا گذشتم ببینم که از تیغ زبان این مرد جولا چه ظاهر میشود چون روز شد در آمدم و همراه او بودم تا
اینحال مشاهده نمودم و تجربه کردم که آخر خود را زبان خود به بلا انداخت و معلوم شد که زبان پاسبان سر است

دیگر امرا خلیفه است چون خلیفه این تقریر از ان عیار شنید گفت سبحان الله جائی که لطف الهی شامل حال کسی
باشد دزدی که دشمن جان و مال کسی باشد شفیع و مهربان گردد اما این دزد دشمن داناست و این چولاه دوست
نادان تفصیل این چولاه همین است که شفاعتش در پیش زبان درگیر شده انگاه خلیفه رقم عفو بر جریده جرایم او
درکشیده فرمود قفل سکوت بر زبانش زدند از انعام و اکرام او را بهره مند گردانید و از دولت اندوز و عیار
صاحب تجربه چولاه جان بسلامت برده و خلیفه آن دزد را بنواخت و نوازش داد و یکی از ندیمان خلیفه گردید
الغرض این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت نماید که فایده دنیا
و آخرت باشد و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و باصلاح نتوان آورد
درد و زخم تن زبان را نیست مفتاح بهشت سر زبانست من کثر کلامه کثر خطائه و اکثر مردم خود را بزبان
به بلا اندازند که دیگر خلاصی ندارند بدانکه ناوکی که در سینه نشیند بیرون آوردن آن ممکن است اما تیری
که از زبان بدلی رسد بیرون آوردن آن محال باشد پس آدمی باید که محافظت زبان خود نماید که لازم است
وحضرت امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که دشمن ترین خلقان در نزد خداوند آنکس است که مردمان از زبان
آنکس بترسند زیرا که سخن لغو و فحش و غیبت سبب هلاک دین و نقصان ایمان است و دیگر از یاران شیطان است
پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات یافتن است خوشا حال کسیکه فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و
و خطا را تمیز کند و سکوت و خاموشی یکی از اخلاق انبیاست **فصل** در حرف زا این مثل مذکور شد
زن پارسا در جهان نادر است در این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در عیاری بود روزی که
که در عیاری و زبردستی یگانه عصر خود بود که خزانهای بسیار شکافتی و بر قافلها زدی امیر آن شهر لشکر بسیار فرستاد
او را دستگیر کرده آوردند امیر او را فرمود در بیرون شهر بردار کشند و عسس را فرمود تا سه روز او را از
دار فرود نیاورند تا از اطراف و جوانب آمده او را ببینند و شنیده شوند و عسس تا سه شب او را پاسبانی
کند اگر کسی او را از دار فرود آورد عسس را عوض او بردار کشند و تاکید تمام کردند اتفاقا در شب اول جمعی
از عیاران در کمین بودند دزد را از دار فرود آورده و بردند چون عسس و پاسبانان آگاه شدند
شده هر کدام بطرفی شتافتند که از عسس یکی بکوهستانی افتاد و روشنائی دید با آن طرف رفت دید که زنی
سیاه بر سر گوری نشسته ناله و زاری میکرد عسس نزدیک آن زن آمد چون خسته بود و غلطید نشسته
دید که آن زن در غایت جمال و ملاحت و در نهایت حسن و لطافت اللهم ارزقنا عسس با آن زن با ناز آمد
گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا در این وقت شب در این کوهستان چه کار و موجب این لباس سیاه
سبب چیست و این ناله و زاری تو از برای کیست آن زن گفت ای جوانمرد مرا شوهری بود که من با هم

واو مرا بسیار دوست میداشت و همیشه مراد دل من کار همی کرد و در میان ما چنین شرط شده بود که هرکدام
زودتر بمیریم آن دیگری هرچند وقت که زنده باشد بر سر گور او بنشیند و دیگر جفت نگیرد تا در اندرا باز بهم
برسیم و چنان تقدیر شد که اول او را اجل در رسید حالا من بموجب شرط عهد بجا میآورم و بر سر گور او می‌نشینم
تا وقتی که اجل من هم برسد و در همین مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا حکم را
خدا نفرموده و پیغمبر صلی الله علیه و آله هم امر نموده و فعل اهل اسلام نیست و هیچ عاقل اینکار نکند و حق سبحانه و
تعالی زنانرا از برای مردان آفریده و این فعل ناپسندیده و مذموم است و این وسوسه شیطانیست و در شریع
چنین است که اگر مردی یا زنی را اجل فرا رسد او دیگری را بخواهد و یا بگوشه بهر عبادت بنشیند و دیگر آنکه اینجا مکان بر دل
و هم دیوانگی است در اینجا بودن و از هزار گل تو یک گل نشکفته و هر کسی که ترا داشته باشد بیش از آن شوهر ترا
خدمت میکند خصوص من ای نازنین از این فکر باطل بر گرد و چون زن این تقریر بشنید دلش بطپش آمد و در فریفتن شد
از بسکه در آن گورستان پنهان نشسته بود و در میانه میانجی میخواست از صحبت عسس فریفته شد پس عسس در آن وقت
بیاد دزد در افتاد و بفکر فرو رفت که فردا پادشاه مرا در عوض دزد بر دار خواهد کشید و چون زن دید که آن جوان عسس
خاموش شد گفت ای جوان مگر از حرف خود پشیمان شده عسس گفت ای زن نه از غم جانست و اقعا
غم بسیار بمن پیش آمده و در فکر [illegible] جان عزیز است و غم جان خود را میخورم و گرنه از گفته خود پشیمان نشده‌ام زن
پرسید که آن واقعه چیست عسس احوال [illegible] باز گفت زن گفت که این سهل کاریست من علاج کار را بر تو آسان
میکنم و ترا از این اندوه نجات میدهم عسس گفت در این شب تاریک چه علاج میکنی با خود گفت که از مکر و حیله زن
بعید نیست گفت بگو چه خواهی کرد زن گفت این مرد که شوهر من بوده سه روز بیش نیست که مرده است و یقین میدانم که
از هم نریخته است من و تو او را از گور بیرون می‌آوریم پس ببر و در عوض دزد بر دار کن عسس گفت مکر و حیله
شیطان نمیداند این سخن موافق طبع افتاد پس شروع در شکافتن قبر کردند و چند تخته و چوب که در بالای قبر بود برداشتند
و مرده را بیرون آوردند و کفن از او باز کرده چون عسس روی او را بدید گفت چه فایده که دزد ریش
نداشت و این مرده ریش دارد زن گفت علاج آن هم آسانست در ساعت مقراض از جیب بر آورد و ریشش را
از بیخ بچید و بباد داد عسس رفته حالی آورد و مرده را برد و بر سر حال گذشته بپای دار آورد و او را بر دار کشید
و عسس آن زن را برداشته بخانه برد بعد از دو سه روز دیگر عسس پیش پادشاه رفت و گفت سه روز است که دزد
بر دار است و مرده و گندیده شده او را دفن کنیم ملک فرمان داد آمد تا بوقتی و رده مرده را از تابوت گذاشته
و جمیع کرده عسس آمد و او را در حال پنهان کرد و چوبها آورد و بسوزانید و چون شب شد عسس آمد و او را برد و دفن
کرد جمعی از قاریان را مقرر کرد تا یکماه بر سر قبر او تلاوت قران کردند و آن زن مکاره گفت ای گیسو بریده مکار

نگاره بدکار دل من بتو صاف نشود که بر قول زنان اعتماد نیست تو خود گفتی که شوهر من دایم برادر دل من بود و هر
کاری که خلاف دل من میکرد احتراز در چنین کردی من از او بهتر نیستم میترسم که بعد از فوت منهم ریش مرا کنده بباد
دهی آن زن بسیار جزع و فزع کرد و سوگند یاد خورد عسس گفت تو با شوهر مهربان خود چه عهدی کردی خوب بجای
آوردی که با من کنی سوگند مخور که من اعتماد بر قول و سوگند تو نمیکنم پس فرمود تا طراران او را برهنه کرده و دست‌ها بسته
برده بی آب و نان دست بسته رها کردند تا بچنگ شیران گرفتار شد **نظم** در امروزی که بنیادش نهادند بهر کس
هر چه لایق بود دادند زن از مهر و وفا نامد بدنیا بسگ دادند وفا بر زن ندادند این تمثیل برای آن آوردم که
قول و فعل زنان اعتماد ننمائی و دل بمهر و محبت زنان نه بندی بمال و جمال زن فریفته نشوی و دل بر زن نه بندی و
تا در نظری در دل ایشان جا داری و بزرگان گفته اند که اکثر زنان در انتظار مرگ شوهرند که شاید از او بهتری را
بهم رسانند و نظر زنان بهر مردی که افتد گوید که ای کاش این مرد شوهر من بود و من در کنار این مرد می‌بودم از آن است
که حق سبحانه و تعالی در کلام خود میفرماید ان کیدکن عظیم یعنی مکر و حیله زنان عظیم است پس از کید زنان
بترسید و از مکر ایشان دوری کنید **الغرض** گرچه مرد را بی زن نباید بود اما هر زنی را بزنی نشاید گرفت
پس بر مرد لازم است که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا به بلای آن زن در نماند و در پی زر و زیور و حسن
و جمال نرود و فریفته او نشود بدان **الفصل** نکاح یعنی زن خواستن سنت مؤکد است و متضمن بقای نوع
انسانیت و آیات و احادیث در این باب بسیار وارد شده است چنانچه ایراد آنها بطول می‌انجامد و چون
مختصر گنجایش آن ندارد لهذا شمه در باب زنان صالحه و پارسا آورده میشود بدانکه ازدواج اولی و افضل است
از تخلی عزوبت و اشتغال بعبادت که جمیع انبیاء و اولیاء و ائمه هدی علیهم السلام بر این رفته اند در این مقام تمثیلی بیان
تمثیل آورده اند که یکی از زاهدان پاک سیرت و متواضعان پاکیزه طینت در نواحی بغداد صومعه داشت
و هفتاد سال صبح و شام بعبادت ملک علام گذرانیده و در زاویه قناعت سر در گریبان فراغت برده و دل خود
که از عالم غیب حواله او شده بود از آن حواله آرمیده تا آنکه شبی تلاوت قرآن میکرد و مرورش بر این آیه کریمه افتاد
و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله و الله واسع علیم زاهد اندیشه
نمود و تامل کرد با خود گفت بموجب حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی
قیام باید نمود و فرمان تناکحوا تناسلوا باید اذعان نمود پس در نزدیکی آن زاهد عالم فاضلی
بود که بهمتا و مانند نداشت و در علم و فضل او کسی در آن عصر نبود زاهد پیش او رفت گفت یا مولانا با تو در امری که
مشورت میکنم آنچه موافق شرع و راه صواب باشد با من بگو که گفته اند **نظم** مشورت رهبر صواب آید
در همه کار مشورت باید پس زاهد احوال را باز گفت که میخواهم کدخدا شوم و اندر آن متفکرم استخاره و استشاره

بجای آورد و گفت مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست فکری بغایت پسندیده کرده که زن
خواستن هر دو از زینت دنیست و روشنایی آنست و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور دین و شرع سنت
و بقای طاعت عبادت همین است و ذکر حق بدان متوزع است اما جهد باید کرد که رفیق شفیق بدست آوری و در بند
مال و جمال و زینت نباید بود که هر که در بند مال و جمال زن باشد آخر ندامت کشد اما باید که از خاندان عصمت باشد
که او دایم برضای شوهر باشد و از زن خوب صورت بدسیرت احتراز باید کرد که گفته اند مثنوی زن بد در
سرای مرد نکو همدرین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا
بفرمایید که با چه طایفه از زنان ملاقات کنم و با کدام گروه از زنان وصلت نمایم العالم گفت که با زنان صالحه
که از خاندان عصمت باشد که از پدر و مادر خود علم و خوبی فرا گرفته باشد و دیگر آنکه فرزند آورد و شوهر دوست باشد
و از خیانت مبرا بود و همچنین زن بهر خانه که قدم گذارد خیر و برکت درآید و روشنی افزاید زاهد گفت دیگر
از کدام طایفه زنان اجتناب و دوری باید کرد گفت از زنان سلیطه اجتناب لازم است و اینها بر سه قسمند اول
زنان حنانه دویم زنان منانه سیم زنان انانه اما حنانه زنیست که از شوهر مانده باشد بمرگ یا طلاق میان ایشان
جدائی افتاده باشد از زن همیشه یاد شوهر اول بوده باشد و دل بجانب او نهد و منانه زنیست صاحب جمال یا صاحب
مال که از دستگاه خود ساز و دایم سیاه شوهر خود باشد و بر شوهر منت نهد و همیشه بر شوهر ناز و کرشمه و
استغنا کند و خواهد که شوهر فرمان او باشد و انانه زنیست که چون شوهر خود را پسند آید از خود را باریک کند
و خود را بشوهر وانماید و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هر کار کند شوهر با وی هیچ نگوید از این
چند طایفه زنان دوری و اجتناب لازم است زاهد گفت در باب حسن و جمال زن چه میفرمایید العالم فاضل
گفت حسن و جمال زن در خوبی و خوشروئی و پارسائی و عصمت و فرمانبرداری شوهر است که خوب سیرت بود چون
زاهد این نصایح بر سبیل تمثیل از آن مرد عالم فاضل شنید گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشته است حالا
همینی باقیم که زن خواستن سنت است و مستحب بود که پس العالم را وداع کرده بصومعه خود رفت و در همانشب
مریدان خود را طلبید و گفت دختری میخواهم از خاندان عصمت که بنکاح خود در آورم و سنت حضرت رسول صلی الله
علیه و آله عمل نمایم که تا حال از این غافل و محروم بودم مریدان گفتند که درین امر تعجیل نباید کرد که تا فکری بکنیم
زاهد گفت تعجیل در کار اهدست لیکن در کار خیر نکوست که شاید مرا عمر وفا نکند مریدی در آن میان بود
متقی و پرهیزکار گفت مرا دختریست بالغه عاقله صالحه بسیار با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم
زاهد اجازت داد آن مرید بخانه رفت چادری بدختر خود پوشانید و آورد زاهد او را عقد بست و مریدان
از صومعه بیرون شدند زاهد با دختر ملاقات کرد دختر در پهلوی زاهد نشسته بر جانب چپ و در آن خود نگاهی کرد

درگوا

و در گوشه صومعه ابریقی و بوریائی دید بر خاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد بعد از نماز بنشست
و بگرد خانقاه گردید و بتخانه دختر رفت باز فرش و اسباب دنیائی بنظر در آورد و تجملات فروکانه دید بعد
از آن پیش زاهد آمد و بنشست و گفت بتخانه تخانه اهل دنیا میماند و من ترا از اهل توکل و توسل شنیده بودم و تو دعوی
درویشی و مسکینی میکنی این همه اسباب دنیا را چرا جمع کرده با این تعلق دنیا و آخرت کجا جمع میشود که گفته اند حب الدنیا رأس
کل خطیئة نزد خردمندان ثابت و درست شده و بزرگان پسندیده افعال هیچ نقدی گرانمایه تر از درویشی نیست
و درویشی پسندیده اولیا و انبیاست چنانچه انبیا و اولیا کرده اند و فقر با عبادت است که را حقیقت
اسباب دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلا قبول نکنند تو با این همه اسباب چون دعوی درویشی و مسکینی چون
زاهد از دختر این سخنان شنید گفت سبحان الله من از طایفه زنان این گمان نداشتم که تا این غایت حفظ دین ایمان
کنند من قیاس کرده ام که زنی بتخانه آورده ام اما این دختر از مردان عالمتر و داناتر بوده است پس از گفتگوی
او حیران ماند و گفت این قسم زنان هم در عالم میباشند گفت ای دختر بتخانه شوهر که آمدی چه همراه آورده دختر در
جواب من گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر با هر زاهد را پسندیده خاطر شد باز پرسید که ای دختر
کسبی و هنری داری گفت آری باغبانی و برزگری میدانم زاهد گفت باغبانی و برزگری را آلتی و مصالحی میباید
با تو چیزی نیست دختر گفت تن خود را کاو میکنم و دل خود را زمین میسازم و تخم علم و معرفت در آن میکارم و از چشمه
دیده آب میدهم تا حاصل امید ببار آید بعد از آن آن حاصل را بداس رضا میدروم و در صحرای توکل خرمن میسازم
و بچوب طاعت میکوبم و بباد شوق بر میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در خزانه رحمت ذخیره میکنم و مهر خاموشی
بر آن میزنم و بامید وعده او می نشینم تا آنکه سلطان عادل بانصاف عمل حاصل خود بخواهد بدهم و من هم اجرت
خود را گرفته میبرم و با فقرا امت حضرت رسول صلی الله علیه و آله قسمت مینمایم چون زاهد این تقریر شنید او را حالتی
روی داد و از هوش برفت بعد از ساعتی که بهوش آمد خروش بر آورد و گفت ای عورت در نود سالگی
بزرگی ام و قسم باغبانی چگونه میکنی مرا بیاموز دختر گفت در دل بنده مؤمن ده بوستان است اول بوستان
توحید دویم بوستان علم سیم بوستان حلم چهارم بوستان اخلاص پنجم بوستان تواضع ششم
بوستان سخا هفتم بوستان قسمت هشتم بوستان رضا نهم بوستان توکل دهم بوستان ادب
زاهد گفت در این بوستانها چه باشد و چون توان بدین بوستانها رسید دختر گفت ای باغبان چون وقت صبح
از خواب غفلت برخیزد و بسجده شکر بجا آورد و اول ببوستان توحید رود و تیز کند هر جا خار و علف شک و شبهه
قلبی که بیند بر کند و دور اندازد و دویم ببوستان علم رود و هر جا که خاشاک جهل و نادانی بیند بر کند و دور اندازد
سیم ببوستان حلم رود و هر جا که خار حسد و بغض باشد بر کند و دور اندازد و چهارم ببوستان اخلاص رود

عالم

هر جا خار شرک و ریا بیند برکند و دور اندازد پنجم بوستان تواضع رود هر جا خار حرص و کبر و غرور بیند
برکند و دور اندازد ششم بوستان سخا رود و هرجا که خار بخل و حرص بیند برکند و دور اندازد هفتم بوستان
قناعت رود هر کجا خار بدعت و لجاجت بیند برکند و دور اندازد هشتم بوستان رضا رود و هر کجا خار کبر و منی
و گردنکشی بیند برکند و دور اندازد نهم بوستان توکل رود هر کجا که خار طمع و توقع بیند برکند و دور اندازد دهم
بوستان امید رود هر جا که خار خوف و خلل بیند برکند و دور اندازد و چون این بوستانها همه پاک و پاکیزه
و بی عیب و علت باید حاصلش زیاده تر شود نفعش بی نقص و کامل باشد چون زاهد این تقریر شنید برخاست و ناله برآورد
و بجوش و خروش درآمد و بر سر خود زد و گفت نود سال از عمر من گذشته و یکی از این بوستانها را آباد نکرده‌ام
پس گریه و زاری میکرد و گرد صومعه میگردید و چون پدر بر خود سیلی زد دختر پیش او رفت ای پدر این همه بی صبری و از
حاجت زاری گفت ای دختر شکر کن از برای ایشان وفا دارم و بجا آورم و در معصیت گرفتارم دختر
گفت من تو را حکم میکنم پا در نیخ صبر و رگ فقر و بلیله خضوع و هلیله خشوع و آمله تواضع در هاون توبه بکوب و
توفیق ساعی دو در دیگ تقوی بنداز و آب خوف بریز و آتش اخلاص و بکفگیر ذکر بر هم زن تا کف حکمت برآید
و بکاسه چهره صاف کن و بشکر شیرین نمای و بمروحه خجلت سرد کردن و بکفچه استغفار برآور و بجعبه شیر سینه
بریز و بمروارید مهر شفا شربتش تا چهل شبی بیابی و بهضم صحیح و عمل تزکیه کند و اخلاط ندامت را از وجود تو
دور گرداند و حرارت اشتیاق معرفت نماید و امراض نفسانی و اوجاع روحانی و وسوسه شیطانی را
دور گرداند و دل از دنیای دون سرد شود چون زاهد این حکمت از آن دختر شنید زار زار بگریست
و گفت آه و اویلا و مصیبتاه تا امروز بمرد آگاه درین عرصه گاه ندیدم اما بزن آگاه درین درگاه رسیدم
و تا این زمان زنده بوده‌ام مسلمانی و دانی خود بیهوده... بعد از آن از دختر گفت که این هنر و این علم
و دانش از که آموختی و این عصمت از کجا اندوختی دختر گفت از پدر و مادر فراگرفتم پس العارف بداند
این تمثیل از برای آن آورده‌ام تا مرد عاقل زن از خاندان عصمت بخواهد و بمال و جمال زن فریفته نشود
ان زیراکه لطیفه زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشاه همه روزگار غم نخورد و غم ندارد
شب غمگسار بود و در کنار زن آن باشد و خوش سخن نکو روی و زشتی مکن همین زنان
ان بود که شوی همواره خندان بود درین مقام حکایتی دیگر از نیک زنان بیاوریم حکایت آورده
اند که زنی مؤمنه در ولایت بغداد بهتر بود که با شوهر و برادر در ره مکه معظمه شدند و آن عورت بسیار صالحه و
بود چون به بغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد و آن عورت اصلا اضطراب و بی صبری نکرد
و شکر خدا بجای آورد و چون بیابان رسیدند برادرش از بالای شتر افتاد و بمرد آن زن گفت انا لله و انا الیه راجعون

بکوشید

حکایت

پس شکر حق بجای آورده گریه وزاری نکرد چون بمقامات رسیدند دزدان اتفاقاً زدند و مال او را
تمام بردند و آنعورت اصلاً جزع و فزع نکرد و گفت حکم خداست و رضا رضای خداست چون احرام بستند
و بمسجد الحرام رسیدند خواست که بحرم داخل شود ناگاه عذر شرعی پدید آمد آنعورت در برابر خانه روی
بکعبه کرده و آهی از دل برکشید و گفت الهی تو دانائی که از خویش و وطن و تبار هم جدا ساختی و شوهر مرا در دریا
غرق کردی و برادرم را هلاک نمودی و مالم را بغارت دادی و من همه را بر رضای تو صبر کردم و چون بدر خانه
تو رسیدم در برروی من بستی آیا در این چه حکمت است مناجات میکرد و آوازی شنید که ای زن صالحه دل خود
خوش دار که چندین هزار حاجیان و یارب یارب متقیان در هوا معلق مانده است و آنقدرت ندارند که در
درگاه دم زنند اما صبر تو در بلاها ضایع نیست دعای تو بدرجه قبول و حج تو مقبول است دل خوش دار و
نومید مباش پس هر که در بلا صبر کند و شکر او را بجای آورد و این نتیجه دارد در آخرت رستگار باشد پس در تمثال
تمثیل مادرم از نیک زنان تمثیل آورده اند که روزی زن صالحه با صحبت مجلس وعظی رسید و از واعظ
موعظه شنفت که هر مومنه و مومن که در اول وقت نماز گزارد و کارهای دنیا نکرده بنماز مشغول شود حق تعالی
بخود دل او را روشن کند و مهمات دنیا و آخرت او را بسازد و او را از شر اشرار نگاه دارد آنعورت چون
این حدیث شنید همیشه در اول وقت نماز گزاردی روزی تنور تافته بود تا نان پزد که بانگ نماز شنید کودکی
داشت بگریستن آمد و خمیرش ترش گردیده بود چنانکه خمیر از کنار ظرف برآمده بود آنعورت با خود گفت مرا
سه کار ضرور در پیش آمده و هیچ به از آن نیست که همه را بگذارم و اول نماز را بجای آورم که رضای خدا در آنست
پس آنعورت آن کارهای ضروریه را گذاشته بنماز ایستاد شیطان که این حال را دید فریاد برآورد و یاران
او حاضر شده و دردا و دریغا گفت و گفتند ای مهتر تو را چه واقع شده گفت مرا درد سر گرفته از کردار آن
عورت که مرا فرمودند تا آدم را سجده کنم من اباکردم و این زن را عبادت فرمودند تهجد گفتند ای مهتر تو
چون این زن بنماز مشغول شود تو کودک او را در تنور انداز پس چون آن زن بنماز ایستاد شیطان کودک
او را در تنور انداخت کودک در میان تنور فریاد میکشید و آواز او بگوش مادر رسید غم در دلش
پیچید خواست نماز را قطع کند باز با دل خود گفت که روی از خدا گردانیدن از وسوسه شیطان است اول
جمع نماز را اتمام کرده برخاست و به تنور رفت دید که بقدرت حق تعالی کودک در میان آتش بازی میکند پس سجده
شکر بجای آورد و کودک را بیرون آورده و پستان در دهانش گذاشت تا از شیر سیر شد پس با خاطر جمع تا آن را
الغرض این تمثیل برای این است که تا مومنین و مومنات بدانند که از روی صدق بدرگاه خداوند آوردن و توکل
کردن از بلاها نجات دهد بیت هرکه او از برای حق باشد حضرت حق برای او باشد پس در اتمام تمثیل

زنان پارسا و مردان پرهیزکار **تمثیل** آورده اند که مردی صالح و پرهیزکار بود و زنی صالحه داشت
که هرگز باد تهمت بر دامنش نوزیده بود شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخن در میان آوردند زن روی بطرف
شوهر کرد گفت تو قدر عصمت من ندانی و شکر این نعمت نشناسی که حق تعالی چون من زنی را نصیب تو کرده که هرگز
نظر حرام بر من نیفتاده مرد گفت در مثلها گویند که از ماست که بر ماست هر کس هر چه میکارد میدرود من اینکه
ام میبرم من قدر این نعمت را نیکو میشناسم و دیگر آنکه عفت مردان زنان را نگاه میدارد و الا زنان ناقص عقلند
زود از راه بدر میروند زن گفت اری حیانت راست گفتی لیکن پنج انگشت در دست یکی نیست اگر چه از یک دست آمده
اما در میان تفاوت بسیار است همه زنان یکسان نباشند ای شوهر آسوده آگاه باش که هیچ مرد نتواند زن را نگاه
داشت که زنان اصیل که از خاندان عصمت باشند و شرم و حیا مانع ایشان نباشد هر چه خواهند کنند مگر تو از مکر
زنان خبر نداری که خدای تعالی در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم پس مکر زنان از مکر ابلیس بیشتر و بزرگتر است در
مصرع گویند که مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید مرد از عهده یکجا بیرون نتواند آمد اگر از ترس خدا و عصمت نبودی
هر چه خواستمی کردمی ای شوهر تو از مکر زنان غافلی اگر زن نا اصل را در شیشه کنند و سر شیشه را بقیر استوار نمایند باز از زن
کار خود را میکند چون شوهر این تقریر از زن شنید در قهر شده بر آشفت و گفت ای زن من انگشت بر در کسی نزده ام
که در من انگشت بگویند و بر بالای کلیمی نخوابیده ام که آب از زیرش رفته باشد و هر چه کرده ام همان پیش من آمده
من ترا فردا رخصت دادم که خود را بسیار زینت کنی و بهر جا که خواهی روی و هر چه خواهی کنی و او را
قسمها داد زن در خشم شد و از آنجا که عقل زنان ناقص است از روی قهر و غضب صبحی برخاست خود را زینت کرد
از خانه بدر رفت و سر بسر گذشت هیچکس با او التفات نکرد و در وقت برگشتن جوانی گوشه چادر او را گرفت و کشید
الصالحه گفت انجا از ترس چه سگی ای جوان چادرم را رها کرد و استغفار نمود و از زن شکر خدای بجای
آورد که دست نامحرم و نظر خیانت با و نرسید و چون بخانه آمد نزد شوهر نشست و بر او نگاهی کرده خندید
و آنچه بر سرش گذشته بود بیان کرد زن گفت ای مرد خود همراه من بودی و آنچه بر من گذشته بود بیان کردی مگر
گفت آنچه کاشته ام همان میدروم بدانکه ای عورت من در جمیع عمر خود از برای این روز نظر حرام بر عورت
مسلمانان نکرده ام و از ترس خدای تعالی تقوی ورزیده ام و نفس خود را محافظت کردم الا در ایام شباب
و اول جوانی در آخر روزی در کوچه میگذشتم زنی دو چار من شد چادر عصمت بر خود پیچیده چون نزدیک من رسید
بشوخی چادر او را کشیدم پس در حال پشیمان شدم و استغفار کردم از برای این روز محافظت خود نمودم
همان قدر کرده بودم امروز پیش من بعینه وارد شد که بیش از این نخواهد بود **مصرع** هر کسی آن درود عاقبت
کار که کشت پس هر که هر چه میکند از خیر و شر با خود میکند چنانکه خدا فرموده و من یکسب اثما فانما یکسبه

علی نفسه هرکس بد کرد بنفس خود است چنانچه گفته اند بیت هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند برو تو
آنچه تو خود بخود کنی زن گفت سبحان الله چنین است حق تعالی مرا از برکت تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم نگاه
داشت آری چادر بخود پیچیده بودم و میگردیدم هیچکس متوجه من نشد تا آخر روز شخصی گوشه چادر مرا بگرفت و بکشید
و زود رها کرد و استغفار نمود آنگاه زن برخاست و هر دو دست و پای شوهر افتاد و گفت الحال مرا معلوم
شد که از عفاف تو بود که عفت من پاک از دست ناپاک ماند **روایت** که شخصی بسفر میرفت مادر
و خواهر و عیال او پیش آمدند که ما را همراه خود ببر ایمرد گفت مرا استطاعت نیست شما را بخدا سپردم
ایشان گفتند تو ما را بخدا بسپار و بامید باش و رضای او در اینجا آور و چشم خود را از حرام محافظت کن تا خدای
تعالی ما را از نامحرم نگاه دارد الغرض این تمثیل برای آنست که هرکه خواهد زن او از نامحرم محفوظ باشد و در دنیا
و آخرت رستگار باشد باید گمان بد بر زنان و پسران و دختران مسلمانان نبرد که گمان بد بدترین گناهها است چنانچه
حق تعالی در قرآن مجید خود فرموده وظننتم ظن السوء وکنتم قوما بورا پس گمان بد بمومنان بردن گناه آن در گردن
بدگمان است و هر نیکیها که کرده باشد روز قیامت بعوض گمان بد ببرند و از جهت بدگمانی از بهشت جاودان محروم ماند
و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایتست که اگر شخصی نزد شما آید و بگوید که فلان زن بدکاره است یا فلان مرد فاسق
میباشد زنهار قبول مکنید که او فاسق و سخن چین است چنانچه حق تعالی فرموده ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا یعنی سخن
چین و بدگو را خدا دشمن دارد و او را فاسق فرموده است پس گوینده و شنونده هر دو در یک حکم اند در تورات
مذکور است که در روز قیامت بر پیشانی سخن چین نوشته است آیس من رحمة الله یعنی اینچنین کسان از رحمت خدا
بی نصیب میباشند و در حدیث آمده که دشمنترین مردمان در نزد خداوند در روز قیامت بدگو و فتنه جوی
و سخن چین باشد که در میان مردمان دشمنی افکند و بدگوئی کند و خبر را بدروغ نقل کند و در حدیث است که من
نقل الیک فلینقل عنک یعنی کسی که حرف بد کسی را نزد تو نقل کند بدانکه بد تو را پیش دیگران باز گوید نظم
هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد پس زنهار که بد مردم را از بدگوی
نشنوید و قبول مکنید که هر دو برابر است **نقلست** که حضرت رسول صلی الله علیه و آله با اصحاب فرمود که آیا
میخواهید خبر دهم شما را بدترین قوم که کدام اند گفتند یا رسول الله آنحضرت فرمودند که سخن چینان و دروغ
گویان باشند که چیزی بگویند دل دو مومن را از هم برنجانند و کینه در میان دو مسلمان بهم رسانند و
سخن بد برادر مومن را یاد کنند اینها بدترین قوم اند که بدی زنان و حرف زنان خود پیش کسان گویند
پس درین مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد و برادران مومن ازین مثل پند گیرند **تمثیل**
آورده اند که در خراسان مردی بود که به تقوا و بزرگی مشهور بود و بمال و منال معروف زنی

داشت

داشت صاحب جمال و با عفت و عصمت و با صورت و سیرت سرآمد دهر بود و آن نیکو زن حسن و جمال و پارسائی در یکجا
جمع کرده بود و دایم برضای خدا و فرمان شوهر بود و هرگز خیانت بشوهر نکردی و دروغ نگفتی و شیوهٔ اعتراض
و سخن بیجا نگفتی اندرون غلامی بود ترکی بغایت ناپاک و بیباک و در پیش خواجه به بازداری سرآمد بود روزی
آن زن بسایه و نصوص میساخت که آن غلام غافل از در درآمد و نظرش بر آن عورت افتاد مرغ دلش بدام عشق آن مستوره
مقید گشت و عاشق و بیقرار گردیده دل از دست داد چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در وصال گشوده نشد و هرچند
افسانه و افسون بکار برد فایده نکرد آن زن گفت ای بدبخت شقی تو در این خانه بجای فرزند منی از نمک شوهر من
بترس و از خدا شرم دار و از این مقدمه درگذر و آهن سرد مکوب که فایده ندارد من هرگز دامن پاک خود را
بدست تو ناپاک ندهم آن غلام باز از طمع آن کبک خرامان در ریاض جمالش کمر گمراهی بست و هوس دیدار
رخسار آن طاوس مسته دست از حیات خود شسته هرچند باز فکر در هوای مواصلت پرواز درآورد راه
آشیانه مطلب را نیافت بعد از ناامیدی چنانکه روش بد نفسانی میباشد خواست تهمتی و دروغی در حق
آن مستوره بگوید و برای فضیحت او حیله نماید بعد از فکر بسیار از صیادی دو طوطی خرید و زبان بلخی یکی
آموخت که من بی بی را با دربان خفته دیدم و بدیگری تعلیم داد دیگر که من چنین را دیدم دیگر چیزی نمی گفتند پس
هر روز و همیشه این دو کلمه را عادت نموده بودند و میگفتند و آن مرد خراسانی زبان بلخی نمیدانست تا بخوش آوازی
آن مرد طوطیان را در خانه نگاه میداشت و آن زن از زبان طوطیان و ایشان را پرورش میداد و از پیش خود جدا
نمیکرد تا آنکه با خواجه انس گرفتند روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرد خراسانی شدند و مجلس برای ایشان
ترتیب داد و صحبت میداشتند خواجه آن دو طوطی را در مجلس آورد و طوطیان بعادت خود همین دو کلمه را
میگفتند جوانان بلخی استماع نمودند سر خجلت در پیش انداختند و از آن کلمات تعجب نمودند و متفکر فرو نشستند
مرد خراسانی دید که ذوق و خوشدلی مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت احوال پرسید ایشان هیچ نگفتند و سر خجالت
در پیش انداختند تا آنکه خواجه مبالغه از حد گذرانید که شما را چه شد که چنین متحیر شدید یکی از حریفان گفت
ای خواجه آنچه از آنچه این طوطیان میگویند ترا ذوقی نیست گفت من زبان طوطیان را فهم نکرده ام اما آواز
ایشان را خوش دارم شما معنی کلام ایشان را بمن ظاهر کنید ایشان مضمون کلام طوطیان را گفتند خواجه گفت من
از این معنی خبر ندارم در اثنای این گفتگو غلام ناپاک فرصت غنیمت یافته گفت من بارها دیده ام و گواهی میدهم آن مرد
خراسانی بکشتن زن کمر بست و فرستاد که ای مکاره این چه کار بود که کردی ای بدکار بسختی خون تو بر من مباح
آن مستوره چون این پیغام شنید گفت آیا چه واقع شده است و از این خبر مضطرب در پس پرده آمد و گفت
ای مرد این چه سخن است که میگوئی مگر تو از خدا و روز آخرت نمی ترسی و تهمت بر من بیگناه می نهی و قدر

منهی خدا گواه است که من خبردار م بعد از ان گفت ای مرد تو در این امر تعجیل مکن که آخر پشیمان خواهی شد و پشیمانی
سودی ندارد و در باب عقل در نور سخن تامل باید کرد واجب میدانند و اگر کشتن لازم شود فرصت باقی است و من
هر دست توام و اگر العیاذ بالله در این امر تعجیل نمائی و بعد از ان بیگناهی من بر تو معلوم شود تدارک ان از دایرهٔ امکان
بیرون است و وبال ان تا ابد الدهر بر گردن تو خواهد بود چون امرد این تقریر بشنیدند کمی آرام یافت پس گفت
تا زن در حوالی مجلس درآمده و در عقب در قرار گرفت طلبیان گفتند که این طوطیان چنین میگویند زن گفت موافق
حکم خدا در این صورت چهار گواه میباید زیرا که حکم شرع چنین است شوهر گفت از جنس او میان شنیده که
سخن ایشان بغرض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند انعام باز دارید دعوی ایشان گواهی میدهد زن گفت
تدارک من از فرایض است هرگاه مستوجب کشتن باشم تعجیل در [illegible] تامل کرد مرد گفت که تحقیق این معنی
چون توان کرد گفت از طلبیان بپرس که این طوطیان غیر از این دو کلمه حرف دیگر میگویند یا نه او وقت بخاطر خود آ
رسید که از چه مرا است انعام ناپاک مراد او از من حاصل نشد این طوطیان را این دو کلمه آموخته و بزبان
خود تعلیم داده و آنها طوطیان را نیز او خریده اگر غیر از این دو کلمه حرف دیگر میگویند من خون خود را حلال بر تو کردم هرچه
خواهی بکن پس شتاب مکن و تامل کن و شتاب بجای آور تا آخر پشیمان نگردی در این امر تعجیل نباید کرد صبر باید
نمود تعجیل نباید نمود منفعت صبر و تامل بسیار است و اجران بیشمار چون مرد این تقریر را از زن شنید آتش غضب او
فرو نشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تامل کار مرد است شاید در اینجا غرضی باشد پس التماس با طلبیان نمود و گفت
شما امروز و یکشب دیگر در اینجا بمانید و ببینید که این طوطیان غیر از این دو کلمه حرف دیگر میگویند یا نه پس طلبیان آن
امروز و آنشب در انجا ماندند سوای آن دو کلمه چیزی دیگر نشنیدند خواجه و جهانیان معلوم شد که آن مستوره
از این تهمت مبراست شوهر از کشتن آن زن درگذشت بعد از آن گفت تا آن غلام بازدار را حاضر کنند آن نابکار باز
در دست گرفت تشنیع تمام که خواجه مرا تشریف و انعام خواهد داد و انتقام خود را از آن زن خواهم کشید چون حاضر
شد آن ستمگر را گفت ای بدبخت ناپاک تو دیدی که این فعل زشت از من بفعل آمد آن ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم
آن عورت سر خود را برهنه کرد و دست به دعا برداشت و سر بسوی آسمان کرد و از ته دل نالید و گفت ای پناه بیکسان
درماندگان و ای فریادرس بیچارگان تو دانائی و بینائی که از من چه بفعل آمده و بهر جای تو هرگز نبوده ام و با
شوهر خود خیانت و دروغ نگفته ام بار خدایا تو در پیش جهانیان شوهر مرا شرمنده مکن از زن در آن دعا [illegible]
بود که تیر دعای او بهدف اجابت رسید و آن مستوره هنوز در دعا بود که آن غلام ناپاک آمد و کلمه را بر زبان
خود راند و گفت آری بچشم خود دیدم و گواهی میدهم که از تو این فعل صادر شد فی الحال بازی که
در دست داشت پرواز آمده و منقار بر چشم او زد و چشم او را از حدقه بیرون آورد و آن ناپاک گفت ای وای

که کور شدم که دیگر باره آن باز پرواز آمده و منقار زده چشم دیگر از جای برکنده بدور انداخت آن بخت
شقی هر دو دست بر چشم خود گذاشته فریاد برآورد آن زن چون این حال را بدید در زمان بسجده افتاد و گفت
این سزای چشمی است که نادیده گواهی دهد ای بدبخت شقی قدرت حق تعالی را دیدی و بسزای خود رسیدی
پس غلام بفریاد آمد و گفت ای خواجه من خطا کردم که باین عورت تهمت بستم هرچه کردم بسزای خود رسیدم و هرچه
کاشتم درودم پس آن مرد خراسانی و مهمانان بلخی براستی و پاکدامنی آن زن اعتقاد آوردند و شوهر از زن عذر
خواست و مهمانان بلخی رفتند و غلام نابینا شد الغرض برای آنست این تمثیل که از راستی و نیکو نگهبانی و
رضای خدا از دست ندهی و گمان فسق و بدی در حق هیچ مؤمن نبری و گفته هر کس را قبول نکنی و تهمت بر کسی
نبندی و دروغ گفتن و دلیری ننمایی و نشنیده و ندیده را گواهی ندهی تا در بلای بد نمانی که اینها
همه معصیت است و موجب نقصان دین است پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شخصی
خواست زن خود را طلاق دهد دوستی داشت از او پرسید که ای برادر عیب زن تو چیست که او را طلاق
میدهی گفت ای برادر بدترین و شقی‌ترین مردمان کیست که عیب زن خود پیش کسان گوید و در حدیث
آمده که هر کس عیب زن خود یا زن دیگر را بگوید یا بازنان تهمت و دروغ بندد و اندو فرشته که موکل
و کاتب اعمال او باشند برا و لعنت کنند و دلش را از زنگ غفلت سیاه گردانند پس من چگونه عیب زن
خود را پیش تو باز گویم آن مرد چون اینحرف شنید خاموش شد و دیگر حرفی نزد بعد از آنکه طلاقش داد پس از مدتی
که بشوهر دیگر رفت آن دوست باز با او گفت ای عزیز اکنون او زن دیگری شد الحال بگو که او چه عیب داشت
که تو او را طلاق دادی گفت ای برادر نادان و ای دوست ابله ترا چه برین داشت که تحقیق عیب دیگران
میکنی از خدا نمی‌ترسی ما را چه کار بزنان مردم شاید دروغ باشد پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند
که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح حمیری میگفتند مردی متقی و پرهیزکار بود و زنی داشت صالحه و با عصمت
و عابده و او را عفیفه نام بود و آن عورت در نهایت حسن و ملاحت و نهایت عصمت و عفت بود ابو صالح
را آرزوی حرم محترم که عبارت از آن اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف مطاف که اسما
به ومن دخله کان آمنا از زاویه دلش بظهور آمد عزیمت احرام حرم را مصمم گردیده قصد کعبه معظمه نمود ابو صالح
را برادری بود نزد خود طلبیده سفارش و الحاح کرد که ای برادر آنچه نفقه و ضروریات و لوازم خانه
بود از برای عیال مهیا کرده ام بایشان بده و تو از روی رحمت بر ایشان رسیدگی کن آنگاه برادر را
وداع کرده روانه حج شد روزی چند از این معنی و مقدمه گذشت برادرش چون حسن و لطافت و جمال
زن برادر را دیده و شنیده بود هر روز بدر خانه او میرفت انصافا بتلاوت قران مشغول بود تا روزی آمد

درخانه

در خانه را کشوده بی اذن و دستوری بدرون خانه رفت آن پاکزن را در درون خانه مشغول بتلاوت
قرآن دیدن آن ناکس ناپاک مشاهده جمال او میکرد و کنیزک فریاد برآورد که تو چه کسی العفیفه در حال چادر بسر خود
کشید و گفت تو چه کسی که بی اذن بخانه ما درآمده و از خدا شرم نداری آن نامرد تیر عشق او را خورده گفت
ای زن من برادر شوهر توام و اظهار عشق خود کرد و گفت الحال دست از تو برنمیدارم سر من در را
تست تضرع و زاری میمود که انجا تون مدتی شد که آوازه حسن و جمال تو شنیدم الآن ترا عیاناً دیدم مرا
محروم مکن که خود را بر باد دادم تا ترا دیدم زن گفت ای بیحیا این چه سخن است که میگوئی از خدا شرم
نداری و از رسول آزرم نمیکنی تو بجای برادر منی نزد شوهر از اینجا بیرون برو و کنیزان فریاد شور برآورد
آن مرد از انجا بیرون رفت و کنیزک در را محکم کرده بانو وقت شام آمده و حلقه بر در زدند هر چند فریاد کرد
کسی جواب نداد تا چند روز این عمل میکرد آخر آن زن پاک بتعقب درآمد و بنرمی و ملایمت گفت ای برادر
حرام بجان و بر و بحال خود باش که این کار زشت هرگز نخواهد شد و مگر من امین خود را بدست تو
نخواهم داد از خدا بترس فردا جواب برادر ترا چه خواهی داد آن ناپاک جزع و فزع میکرد و میگفت
من ترا دیده ام و گرفتار تو شده ام تا مراد مرا حاصل نکنی نخواهم رفت و زن گفت ای بدبخت شعرا
یکقطره ز آب شرم و یکقطره حیا در چشم و دولت خدای دانا است که نیست از این قصد و از این اندیشه
بگذر که چشمه صاف زندگی خود را بغبار ظلمانی تو تیره نگردانم آن بدبخت گفت اگر مراد من بنباشی من قصد
تو کنم تو را رسوا و هلاک سازم زن گفت من ترک جان خود میکنم تو هر چه خواهی بکن من خود را نخواهم داد
پس آن نابکار از آن کار محروم گشت و کینه او در دل گرفت و بخانه خود رفت آنشب همه را در فکر
مکر و فساد بود چون صبح شد برخاست و بخانه قاضی شهر رفت و گفت برادرم بحج رفته و اهل و عیال خود
بمن سپرده و زن بدکاره مکاره دارد و برنا افتاده قاضی گفت من برادرت را نیکو میشناسم و آوازه
زن او شنیده ام که عورت صالحه است و زن او از این باب نیست تو تهمت و دروغ میگوئی آن
بدفعل مبالغه مینمود که راست میگویم قاضی گفت در این باب چهار گواه عادل میباید اگر گواهی دهند آنگاه
گفت چهار گواه هم حاضر میکنم آن بدبخت از انجا بیرون آمد و تردد بسیار کرد تا آنکه چهار کس از سران
کوی سال بهم رسانید و مبلغهای کلی رشوه بایشان داد که گواهی بدهند پس دیگر گواهان را نشد تا قاضی
حاضر آورد گواهان گواهی دروغ دادند که ما دیدیم که او زنا کرد قاضی برآشفت و گفت که
حاشا که این راست باشد چرا که آوازه عفاف او نیز شنیده بود قاضی قبول نکرد و اعر در بدر
خانه حاکم رفت و فعال را باز گفت و رشوه بسیار داد و قبول شد و بعد از آن که بدر خانه حاکم بودند

و همه را رشوه داده پیش قاضی آمدند و گفتند که تحقیق کرده ایم این زن بی عصمت است و نیز حاکم ما را فرستاده که ما نیز
قبول کرده ایم شما هم قبول کنید که سخن ایشان درست است قاضی بیچاره لاعلاج شد حکم برجم آنعورت کرد آنگاه جمعی
از غلامان حاکم و غلامان قاضی بدر خانه آنعورت مظلومه آمدند و در خانه را شکستند آن بدبخت بدرون خانه رفت
و گفت حالا تن را بده و مراد من حاصل کن و الا بحکم حاکم و قاضی ترا سنگسار خواهند کرد زن گفت حاکم من
احکم الحاکمین است من خود را باو سپردم تو هر چه خواهی بکن آن نامرد پیش رفت و دست دراز کرد و موی گیسوی آن
بیچاره را بدست پیچید و کشان کشان از خانه بیرون آورد و گفت ترا سنگسار خواهیم کرد حالا چه میگوئی راضی
میشوی یا نه باز گفت ای بدبخت آنچه گفتم همان میگویم من خود را بخدای کریم سپردم تو هر چه خواهی بکن هر چه کنی بخود
میکنی من از گفته خود نگردم و تن بقضا داده و دل برضا داده ام آن ناپاک او را در خاک میکشید و میبرد آن مظلومه شکر خدای
میکرد چون آنعورت را از شهر بیرون آوردند گودالی کندند و آن بیچاره را تا کمر در خاک کردند و سنگسار نمودند
چنانچه در زیر سنگ پنهان شد آنوقت همه رفتند چون آن عفیفه مظلومه از روی اخلاص و صدق درست توکل بخدا
کرده بود و پناه باو برده و خود را باو سپرده و او را حافظ خود قرار داده آسیبی باو نرسید حق سبحانه و تعالی فرشته
را فرستاده و موکل او کرد و هیچ ضرری باو نرسید تا نزدیک شام عفیفه در میان سنگها مانده با آواز
نرم قرآن میخواند اتفاقا اعرابی بر شتر سوار از آنجا میگذشت گذارش نزدیک سنگها افتاد از میان سنگ
آوازی شنید که شخصی قرآن میخواند اعرابی مرد صالح پرهیزکاری بود و چشم دل او چون آواز قرآن شنید در ساعت از
شتر فرود آمد و گوش داشت و این آیه کریمه شنید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و گاهی مناجات میکرد که الهی تو دانا
و بینائی که آنچه کردم برای رضای تو کردم و امید بلطف و کرم تو بودم و غیر از تو دستگیری ندارم و من فرمان تو
بجا آوردم چون اعرابی شنیده بود که عورتی را از شهر بتهمت سنگسار کرده اند با خود گفت همین است که خداوند
فرموده و او را در حفظ و امان خود نگاه داشته که از تهمت مبراست اعرابی پیش رفت و آن سنگها را دور کرد عفیفه
دید نشسته و تلاوت قرآن میکند اعرابی سلام کرد عفیفه جواب سلام او را باز داد اعرابی گفت ای خواهر چرا باین
تهمتی گرفتار شده در راستی کرده و رضای حق بجا آوردی که حضرت حق سبحانه و تعالی ترا از این بلا نجات
داشت اعرابی ردای خود را باو داد تا پوشید و گفت ای خواهر بیا تا ترا بخانه خود برم بر این شتر سوار شو آن
عورت او را دعا کرده بر شتر سوار شد آن اعرابی مهار شتر گرفته و خود پیاده میرفت تا بخانه خود رسید مرد
اعرابی عیالمند بود با اهل بیت او مرد عفیفه ملاقات کرده با هم خوش بودند پس اعرابی برای عفیفه جائی علیحده
تعیین کرد عفیفه شب و روز بعبادت مشغول بود و اعرابی در نفس بعصمت عفیفه مطلع گشته گفتند ای خواهر تو بخاطر جمع
بکار خود مشغول باش تا آمدن شوهرت و دل فارغ دار اعرابی را اتفاقا غلامی بود که خدمت خانه میکرد و خانه عفیفه

عورت

وقتی بعضی

وضو میساخت ناگاه چشمش بر آن زن افتاد عاشق او شده دلرا در باخت و تیر عشق او بر دلش کار کرد که خود
خانه از یاد او برفت و قرار کرد روزی چند عقب در میآمد و اظهار عشق خود میکرد آن عورت میگفت ای غلام
تو بجای برادر منی بحال خود باش و از این خیال فاسد درگذر که این نخواهد شد غلام گفت اگر مراد من بدستی نکنی
ترا رسوا کنم زن گفت من خود را بخدا سپردم تو هر چه خواهی بکن پس اعرابی را کودکی بود شیرخوار غلام بعقب در
آمد و گفت امشب اگر مراد مرا حاصل نکنی ترا رسوا کنم زن گفت برو بحال خود باش و بیهوده مگو غلام از
آنجا برگشت و بجای خود رفت و نصف شب برخاست و بدرون خانه رفت و سر طفل بیگناه را از تن جدا
کرد و بر سینه طفل گذاشت و کارد خون آلود را آهسته آورده نزدیک بالین عفیفه انداخت و او در آن وقت
مشغول بود مادر طفل در وقت شیر دادن برخاست که طفل را شیر بدهد سر فرزند خود را از تن جدا دید فریاد
برآورد اعرابی از خواب برخاست و اینحال را مشاهده نمود و از درد فرزند ناله میکرد غلام دیده کارد خون
آلود را از زیر بالین عفیفه بیرون آورد و گفت من دیدم که این زن این کار کرد اگرچه زن و شوهر بر پاکی
زن عفیفه اعتقاد داشتند اما مادر کودک بی اختیار بر عفیفه دویده و مشتی چند بر سر و روی عفیفه زد زن
گفت از این خبر ندارم تا روز شد اعرابی گفت میخواهم بدانم که این غلام بر تو تهمت زده و اینکار کار
توست اما بگو که این چه سر است عفیفه حقیقت را از غلام باز گفت اعرابی خاموش گشت و چون طفل را
دفن کردند عفیفه با اعرابی گفت ای برادر دیگر بودن من در اینخانه مناسب نیست و تو در حق من نیکی کرده
حق سبحانه ترا جزا بدهد اگرچه بیگناهی من بر شما ظاهر شد اما هرگاه مادر طفل را بر من نظر افتد فرزند بخاطرش میرسد
که بواسطه من اینکار شده جگرش بسوزد اعرابی را این سخن قبول افتاد گفت چنین است ای نیک زن ایشان را وداع
کرده از آنجا بیرون آمد و راه بیابان در پیش گرفت و میرفت اعرابی صد درهم زکوة از مال خود جدا کرده بود
با خود گفت که این عورت صالحه مستحق میباشد اعرابا و با پدر رسانید زر را بخریطه کرده و بعقب عفیفه رفت تا
باو رسید چادری از پشم شتر با خریطه صد درهم از زر تسلیم او کرده گفت مرا از دعا فراموش مکن عفیفه زر را
بگرفت و او را دعا کرده میرفت تا آنکه بدهی رسید جمعی کثیر در آن ده دید که جمع گشته بیچاره زنی در میان بوده نالهزاری
از یکی پرسید که این کثرت از برای چیست و ناله و زاری این بیچاره زن از دست کیست گفتند از برای خراج
حاکم این ده فرموده که پسر این بیچاره زن را بر دار کشند تا عبرت سایر شوند پرسید که مبلغ چند است گفتند
صد درهم زن گفت سبحان الله صد درهم مرد اعرابی باعث خلاصی این مسلمان بوده و این زر نیز و بال
که همراه دارم پس عفیفه بیچاره زن را نزد خود طلبید و آن زر را بوی داد بیچاره زن زر را گرفته او را دعا کرد و آن
زر را نیز حاکم برد و پسر خود را از دار خلاص کرد پسر بیچاره زن از مادر پرسید که ای مادر چه کس مرا خلاص

جان مرا که خریده بوده زن گفت ناگاه عورتی ظاهر شد زر داد و ترا خلاص کرد نشان از او پرسید که کجا
رفت و چه قسم بود گفت عورتی بود چادری از پشم شتر پوشیده راه بیابان پیش گرفت و آنجوان مرو را
از عقبش روان گردید تا بان عورت رسید آنجوان سلام کرد و دست و پای عفیفه افتاد و گفت تو
جان مرا خریده و من خلاص کرده توام عفیفه گفت ای برادر ترا خدای خلاص کرد برو بخدمت مادر خود
باش جوان گفت ای تکنی من بیچاره ام که زنده کرده توام و مرا از کشتن خلاص کرده الحال بنده توام
عورت گفت ترا از برای رضای خدا آزاد کردم براه خود برو هرچند عفیفه گفت فایده نکرد باز از
عقبش میرفت تا آخر روز به بیرون رسیدند مسجدی در آنجا بود عفیفه بدرون مسجد رفت و آنجوان بر در
مسجد خاست آنزن آنشب را در آن مسجد ماند بعد از نماز صبح روانه شد باز آنمرد همراه او روان شد عفیفه هر
او را منع کرد در نگرفت تا بکنار آبی رسیدند عفیفه خواست که وضو سازد ناگاه بادی برآمد و چادر از سرش
برداشت نظر آنجوان بر رخسار آنزن افتاد تیر عشق در سینه اش کارگر آمد آنجوان بعجز و زاری درآمد و اظهار
عشق نمود آن نیک زن گفت ای بدبخت این چه سخن است که میگوئی من ترا از پای دار و کشتن خلاص کردم برو
و دل از این اندیشه باطل برکن که این خیال محال است در این گفتگو بودند که بکنار دجله رسیدند جمعی سوداگران
میخواستند بکشتی روند و بصره روان شوند آنعورت گوشه نشستند آن نامرد نزد بازرگانی رفت و گفت
مرا کنیزی هست صاحب جمال که اطاعت من نمیکند و سر بمن فرود نمی آورد او را بشما میفروشم بازرگانی که صاحب
کشتی بود گفت بیا بمن بنما پس او را نزد عفیفه آورده آنزن بنماز مشغول بود آن بازرگان چادر از سر عفیفه
کشیدند صاحب جمال دید میل با و کرده دست تعدی باو دراز کرده و گفت من ترا از صاحب تو خریده
ام و او را بیش خود کشید عفیفه گفت این مرد دروغ میگوید من کنیز نیستم و بر من تهمت بسته بازرگان بحرف او
التفات نکرد صدا بلند شد تا بسوداگران جمع گشته و برسر زن هجوم آوردند زن گفت ای مسلمانان من
عورتی هستم که شوهرم براه حج رفته و کنیز نیستم و این مرد را من از پای دار خلاص کرده ام هیچکس متوجه حرف او نشد
هرکس که روی او را میدید حیران میشد و هرکس چیزی بقیمت بیافزود تا آخر بازرگانی هزار دینار کرده او را خرید و آن
نامرد زرها را گرفته بدر رفت و بازرگان زن را بکشتی برد تمام اهل کشتی گرفتار او شدند و قصد او میکردند زن بدرگاه
خدا نالید و گفت الهی من در همه بلاها صبر کردم و تو تا حال مرا از لوث خیانت نگاه داشتی که دست
خیانت بمن رسید حال در این کشتی راه گریزی نیست و گریزگاه من بسوی تست و در اینجا نگاه دارنده من
توئی خواست که خود را بدریا اندازد ناگاه آوازی از عالم غیب شنید که ای عورت صبر کن خدا ترا نگاه میدارد
چون عفیفه این ندا بشنید و گفت شاید در این حکمتها باشد و ما ندانیم شکر خدا بجای آورد آنزن با

آنوقت ناله و زاری کرده بود چون در بالای کشتی کار بر او تنگ شده بود گفت یا رب خدایا مرا از دست این
ظالمان نگاهدار ای دستگیر درماندگان وای فریادرس بیچارگان وای پناه مظلومان تو قادری بهر چیزها
قادرا تا کاسی ترا میخوانم و ترا میدانم و ترا میخواهم آوازی شنید که ای عفیفه دعای تو مستجاب است هر چه میخواهی
بخواه که تو بر قضای پروردگار خود بودی و در بلای او صبر کردی و نعمتهای او را شکر بجا آوردی چون آن آواز را
شنید اندکی تسلی خاطرش شد پس آن بازرگان که نیکو زر داده بود و او را خریده بود قصد او کرد و خواست
دستی با او دراز کند ناگاه دستی از هوا نمودار شد و او را در ربود و به دریا انداخت بجو که غیر از عفیفه کسی دیگر را
ندید عفیفه شکر خدای بجا آورد و پس هر که از اهل کشتی عفیفه را دیده بود فریفته او شده بود و قصد او میکرد
عفیفه دست به دعا بر داشتی حق سبحانه بلای عظیمی بر اهل کشتی بگماشت که همه چون دیوانگان خود را بدریا میانداختند
تا آنکه کسی در کشتی نماند الا دو سه کنیزک که از سوداگران بوده بودند کشتی از جای خود حرکت نکرد و چون صبح
شد عفیفه دست به دعا برداشت و باد مراد برخاست و در یک شبانه روز کشتی بی ملاح بقدرت خدای تعالی
بصره رسید و بکنار ساحل بحکم خدا ایستاد بی ملاح و بادبان قرار گرفت چون صبح شد خلق بسیار از برای تماشا
بکنار ساحل آمدند و این واقعه را دیدند خبر بخلیفه بردند که کشتی عظیمی بی ملاح و پاسبان بکنار ساحل آمده قرار
گرفته خلیفه فرمود تا زورقی پای کشتی بردند و خبری بیاورد عفیفه در بالای کشتی با آن دو کنیزک نشسته
بود با خود فکر میکرد که مبادا بلای دیگرش بسر آید پس لباسی غلامانه پوشید و دستاری بر سر بست ناگاه
زورقی پای کشتی آمد شخصی را دیدند در بالای کشتی نشسته سلام کردند و گفتند که ما را پادشاه فرموده که از شما
خبری بپرسیم که از کجا آمده اید و از خدمتکاران و ملاحان کسی را در کشتی نمی بینیم این چه سر است عفیفه گفت
سری مخفی است بغیر از خلیفه دیگری محرم نخواهد بود چون این خبر را بخلیفه رسانیدند خلیفه تعجب نمود که در این
چه سری خواهد بود که کشتی بی ملاح و پاسبان از این دریای بیکران بحکم خدای یکبار بساحل آمده شاید که در
این کشتی نیکی مستجاب الدعوه بوده باشد خلیفه بسیار عاقل و عادل بود گفت دیدن چنین کسی لازم است
آنگاه فرمودند تا زورقی حاضر کردند و با خدمتکاران دیگر بدان زورق نشسته پای کشتی آمدند عفیفه
جوان عرب را دید که در بالای کشتی نشسته سلام کرد و رخصت خواست از تعظیم و تکریم خلیفه را بجای آورد
عفیفه برقعی بر روی انداخته بود خلیفه گفت بپرسید زن حال خود را از اول تا آخر بیان کرد چون
حقیقت حال بر خلیفه معلوم شد که این عورت بسیار عابده است دعای او بنزد حق تعالی رد نمیشود از او
مراد خواست بعد از آن عفیفه گفت این کشتی پر از مال است همه تعلق بتو دارد بفرمائید تا همه را قبض دادند
و حاجت من این است که در این کنار دریا صومعه بسازند تا من بعبادت مشغول شوم خلیفه امر فرمود تا در کنار دریا

صومعه و خانقاهی بنا کنیم عفیفه از بالای کشتی فرود آمد و بردند بر پشت و بساحل آمد خیمه بر سر پا کردند عفیفه
و آن سالار برده شد و قرار گرفت خلیفه فرمود تا اسباب و مال از کشتی فرود آوردند و در آن نزدیکی عمارتی
بود همه مال را در آن عمارت جمع کردند و خلیفه گفت بنا را از آن مال تصرف نکرد و همه در اینجا گذارند و حکم کردند و صومعه
و خانقاه بنا نمودند و خلیفه هر روز به تکمیل نوبت میرفت و سرکاری میکرد تا تمام شد زن در آنجا رفت و در پس
پرده عصمت بعبادت حق مشغول گردید و پادشاه هر روزه در پس پرده میآمد و از عفیفه پند و موعظه میشنید و شکر
خدا بجای میآورد که چنان عورتی را خدای تعالی در ملکش فرستاده که دعای او مستجابست و هر مریضی که میآمد
بدعای عفیفه صحت مییافتند تا آنکه وقتی مشهور و معروف گردید که چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل
بهم رسیده که دعای او رد نمیشود و هر مریض و صاحب علتی که پیش او میرود شفا مییابد این آوازه باطراف و اکناف
عالم پهن گردید این رشته را در اینجا بگذار و چند کلمه از ابو صالح شوهر عفیفه بشنو چون بعد از یکسال ابو صالح
از حج گذشت و بخانه خود آمد خانه خود را خراب و خالی و بی کدبانو دید احوال برادر پرسید گفتند او نابینا شده
و نصف بدن او خشک گردیده و حرکت نمیتواند کرد و بعلتهای بد گرفتار است و عورت مظلومه شما را بتهمت
سنگسار کرد و در روز سیم باین علتها گرفتار شد پس و سه کنیزی که مانده بودند بخدمت خواجه خود حاضر شدند و همه
بلا بی را تقریر کردند پس ابو صالح صبر کرد و شکر خدای بجا آورد و بعد عزم دیدن برادر کرد و چون بخانه او رسید (عجز و زاری کرد)
او را دید نابینا گشته و نصف بدنش خشک شده آنکه بخجه تهمت کرده بود باز گفت ای ابو صالح که زنت بر ما
افتاده بود او را سنگسار کردم ابو صالح گفت ای بدبخت شقی العورت چنین نبود که تو میگوئی در آن وقت
قاضی و اعیان شهر بدیدن ابو صالح آمدند و آن واقعه را قاضی تقریر کرد و بعقب گواهان فرستاد هر چهار گواه
نیز بهمین علت گرفتار شده بودند همه نابینا گشته و نصف بدن خشک شده بود بر همه کس معلوم شد که تهمت
در حق عورت گفته اند و گواهان دروغ گفته اند پس ابو صالح گفت ای بدبخت شقی تو و گواهان تو همه بدعای
آن صالحه پاک بمعصیت شده اید پس از چند وقت آوازه دعوت زن مستجاب الدعوه را شنیدند که در کنار ساحل
بهم رسیده و تیر دعایش از هدف اجابت رد نمیشود ابو صالح برادر نیم مرده خود را بر پشت خری بست و
بجانب ساحل گذشته روانه شد و آن چهار گواه که گواهی دروغ داده بهمین درد گرفتار شده بودند اقوام ایشان
که خبر شنیدند ایشان را هم بر خر بسته روانه ساحل شده و غلام آن اعرابی هم که تهمت در حق عفیفه زده بود بعد از دزدی
بهمین مرض گرفتار شده بود و چون این خبر عورت بخواجه آن غلام رسید او نیز غلام را برداشته روانه
ساحل شد و پسر آن پیره زن که از پای دار او را خلاص کرده و آخر عفیفه را به بازرگان فروخته بود بعد از آن
شده بود او هم بهمین مرض گرفتار شد و پیره زن مادرش چون آوازه عورت مستجاب الدعوه شنیده که در کنار

ساحل هر سید که برد عایش حیفا نیشو و او هم پسر را بر خر بسته روانه ساحل شد و در راه همه هم رفیق شدند تا کنار ساحل
رسیدند و ابتدا انتخاب خلیفه امر کرد و جمعی از نویسندگان را تعیین نمود که بر در صومعه عفیفه حاضر باشند تا هر
مریض و بیماری که بیاورند نام و نشان ایشان را نوشته عفیفه را خبر دهند تا او دعا کرده شفا یابد چون نوشته
نام بیماران را نوشته شد و بر عفیفه معلوم کردند دانست که شوهرش از حج آمده و برادر شوهرش با کوران که همه یک
درد مبتلا بودند آورده اند شکر خدای بجای آورده و در پس پرده خلیفه را طلبید و گفت ای امیر معلوم ما
بوده باشد که شوهرم از بیت الله الحرام آمده و برادر شوهرم را آورده و کوران که همه یک بلا گرفتار شده اند
و آنهاییکه در حق من ظلم و تعدی کرده اند همه یک علت گرفتارند بفرما تا منادی ندا کند که هر مریض و بیماری و
صاحب علتی که در حال صحت بر کسی ظلم و تهمت کرده باشد بگناه خود اقرار کند و راست بگوید تا حق سبحانه و تعالی
او را شفا دهد پس فرمود تا منادی ندا کرد بیماران که این ندا شنیدند اندیشه میکردند و گفتند با هیچ گونه اقرار تهمتیم
آن تهمتی را که در حق آن عورت کرده ایم چگونه بگوییم که در این اندیشه بودند که باز منادی ندا در داد که باید
شب جمعه همه حاضر باشند و اقرار بجا بیاورند که کرده اند و هر کس اقرار نکند خداوند او را شفا ندهد چون شب
جمعه رسید همه حاضر شدند و عفیفه در پس پرده گفت که ای یاران هر کس صحت از خدا میخواهد باید که اقرار کند
تهمتی که در حالت صحت بدان در حق کسی کرده حق سبحانه و تعالی او را شفا دهد پادشاه اول برادر ابو صالح را
طلبیده حاضر شد خلیفه از او پرسید که راست بگو چه خیانت کرده و ظلم نموده که باین بلا گرفتار شده ای
شقی منکر شد هر چند کردند اقرار نکرد بعد از آن اعرابی غلام را آوردند خلیفه از او پرسید که راست بگو که
خیانت و ظلم کرده که باین بلا گرفتار شده غلام هر چه کرده بود اقرار کرد که بعورت صالحه این تهمت بستم و چنین
و خیانت کردم و خدا مرا باین درد مبتلا کرد و او را بکنار بردند پس مرد زن پسر را هم پیش آوردند پسر هم آنچه کرده بود
باز گفت که عورتی بحال من نیکی کرد و من در عوض او بدی کردم خدای تعالی مرا باین درد گرفتار کرد او را
بکنار بردند پس چهار گواه را آوردند که هر چهار یک درد گرفتار بودند خلیفه پرسید که شما چه ظلم و ستم کرده اید
گفتند با گواهی دروغ در حق عورتی دادیم و این ناپاک برادر ابو صالح با سلطنتها و تحفه زر در حق عورتی تهمت
بستیم خدای تعالی ما را باین بلا گرفتار کرد همه اقرار بگناه خود کردند سوای برادر ابو صالح که اقرار نکرد و در
این بلا ماند تا بجهنم واصل شد پس عفیفه دست بدعا برداشت که اللهم قد اذقتهم ذل معصیتهم فارحم بعز طاعتی
بار خدایا ذل معصیت با ایشان نمودی بعز عصمت و طاعت من نیز با ایشان بنمای الهی شربتی از شربتخانه فضل و
جود بحلق این بیچارگان بچکان الهی مرهمی از ذرّه خانه خاص خود بر الم این محنت زدگان رسان الهی
گناهگار بندگان را بزلال رحمت خود پاک گردان یا رب العالمین و یا خیر الناصرین و یا امان الخائفین و یا

و یا احکم الحاکمین و یا ارحم الراحمین و یا دلیل المتحیرین توانائی ای خداوند کریم **مناجات** با سوختگان بحر
تو سود اگر کند جز تو نظری بر دل تشنه اگر کند گر لطف تو ام دست نگیرد امروز فردا من سوخته سود اگر کند
خدایا کریما اگر ایکار را چه شود که یک قطره آب رحمت بر سیئات کاتب این نسخه بریزی و او را روسفید در روز حشر
خاک بر سر بنگرش که بار اقرار تو نیاوردی و در هیچ نیست خلاصه عفیفه هنوز از دعا و مناجات فارغ نشده بود که تقدیرات
حق تعالی آن جماعت که اقرار کرده بودند شفا یافتند و از آن علت روی نجات دیدند سوای برادر ابو صالح
که منکر شده بود و اقرار نکرده بود همچنان بیماران کور و شل بیامدند و بدعای عفیفه شفا یافتند آنگاه عفیفه ابو صالح و
را در پیش خود طلبید و گفت ای ابو صالح تو هم سرگذشت خود را بیان کن ابو صالح آنچه را که بر سرش گذشته بود
همه را بازگفت پس ابو صالح عفیفه گفت اگر عورت خود را ببینی میشناسی گفت چرا نشناسم و آواز تو در سستی
باواز او میماند آنگاه عفیفه فرمود رخصت داد و نقاب از روی بر داشت گفت عورت تو منم که خداوند از برای
و دستی برادر تو همه را آنچه داشت دست خیانت بدین عصمت من نرسید ابو صالح را که بعد از مدتی چشم بر روی
عورت خود افتاد گفت الحمد لله رب العالمین و بسجده افتاد و شکر حق تعالی بجای آورد پس مرد دیگر رسیدند و حقیقت
حالات خود را بیان کردند عفیفه گفت ای مرد بدانکه مال بسیاری در آن کشتی بود خلیفه همه را در جائی کرده و مهر
نموده و خود دیگر در آن تصرف ننموده الحال همه را در راه خدا صرف کن و من بعبادت مشغول میشوم پس ابو صالح آن را تمام
در راه خدا صرف نمود خود هم ترک دنیا کرده روی بعبادت آورد و چندین پل و رباط و مدرسه و مسجد و خانقاه
ساخت و آن عورت پاکدامن در آن صومعه بعبادت حق مشغول گشت **العزیز** بدانکه این مثل برای آنست که مرد
عاقل و مومن بداند که زن از خاندان عصمت و عفت بخواهد اگرچه مرد را بی زن نباید اما هر زنی هم نشاید و زنان هم
بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را از خیانت نگاه داشتن و بقضای خدای تعالی راضی شدن و با خدای خود
صدق را درست کردن چنین نتیجه دارد و بچنان درجه عالی میرسد **فصل** بدانکه حق زن بر شوهر آنست که شوهر
بداند که حق سبحانه و تعالی آن زن را انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون او کرده و حلال نموده باشد و نعمتی است
که حق تعالی با او داده و ارزانی داشته باید که او را گرامی دارد و شکر این نعمت بجای آرد و در رنج و بلا و محنت
او صبر نماید و با زن برفق و مدارا سلوک کند و سخن غیری بدگمان نشود و ظن بد نبرد که گمان بد بدترین گناهانست اگرچه
حق شوهر بر زن بیشتر اما بر شوهر لازم است که از برای خدا رحم کند چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه فرموده که زن اسیر
تست و نفقه زن بر تو واجب است و باید گاهی که زن نادانی کند شوهر او را عفو نماید و از تقصیر او در گذرد تا نزد خدا اجر
داشته باشد **روایتست** که روزی حضرت رسول صلی الله علیه وآله بحجره طاهره فاطمه زهرا سلام الله علیها در آمدند
و فاطمه از پدر سوالها میفرمود و آنحضرت جواب میفرمود تا آخر آنچه در باب زن و شوهر پرسید آنحضرت

آنحضرت فرمودی فرزند بدرستیکه هر زنیکه فرمان شوهر نبرد فرشتگان بر او لعنت کنند و اگر بی تو پسرد
جای او در دوزخ باشد ای فاطمه بدان که هر زنیکه بشوهر گوید تو از مال من میخوری و میپوشی روی بهشت از زن خنید
و هر زنیکه بشوهر ترشروئی کند بعدد هر ستاره که در آسمان باشد بر او گناه نویسند و اگر رضای شوهر حاصل
نکند بدوزخ رود و هر زنیکه با شوهرش بگوید که من در خانه تو نیکی ندیدم بهشت بروی حرام گردد و هر زنیکه
بی رضای شوهر از خانه بیرون رود و هر قدمی که آنزن بردارد یکدر دوزخ بروی گشوده شود ای فاطمه
هر زنیکه شوهر را بچیزی تکلیف کند که او برآن قادر نباشد آنزن از رحمت الهی دور گردد ای فرزند اگر روا
بودی غیر خدای تعالی را سجده کردن پس بفرمودمی که زنان بر شوهران سجده کنند ای فاطمه بدرستیکه رضای شوهر
نگهداشتن بزرگ حج سنتی باشد و برابر آزاد کردن بنده است ای فاطمه اکنون حال آنزن که شوهر از او راضی
که بی حساب بهشت درآید و نجات زنان در پارسائی و عصمت است و اگر بروی شوهر خود شکفته باشد و در
درویشی و فقر و فاقه شوهر صبر کند و برضای شوهر باشد باب دوازدهم در امثال حرف سین سخن چه
بود گفته اند سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر شکنی شیشه آهسته دار سخن از سخن خیزد سخن گواه حال گوینده است
سخن شنیدن پنج دولت است سخن راست از دیوانه بشنو سخن آینه مرد سخن کوتاه سخن سرسری میگوید
سر زلف سخن میگوید سر رشته بدست میدهد کنایه از رسانیدن باشد سر گریبان خود فرو برده سرور میان سرها آورد
سرکش شده است کنایه از نافرمانی و غرور باشد سزای چند دستانی بی طمع نیست سنگ سخای خود سنگین
سنگ سنگ را میشکند سگ و اندو کفش دوز در ایشان چیست سگ سیر دیگر ترش سگ را اگر بدریا کی
هفت کانه بشویند پاک نشود سگ درس باشد سگ نالد و کاروان گذرد سنگدل است یعنی بی رحم است سنگ
نمک شناس بهتر از آدم نمک نشناس سگ نقلاده بنجرین شکار نکند سگ ابرو بشکار شوان برد سیلی نقد
به از حلوای نسیه سیلی روزگار خورده است سر اگم کرده است سر رشته از دست داده شده
گوش است یعنی مطیع و فرمان بردار است مثال طالی گوید نظم دو کس ایمنند از بلا و خروش یکی نرم
کردن دوم سفته گوش سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت گیر سک روح است یعنی مرد خوش رو و ملایم
و کلیم است سیاه اندرون است سیاه دست است سیاه زبان است کنایه از مرد نفرین کننده باشد
سرکه فروش است سرکه مفت شیرین تر از عسل است سودای اول محمود است سودای نقد به از
بوی شک است سودای خام در سر دارد سود اگر خبر درشیشه میخورد سرگردانی سود اگر از بالای
میباشد سود اگر و دزد مال خود است سر انگشت شناسند گوا بروی خدا دند در شان ضرب المثل
این مثل تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که مردی بود از ندمای سلطان محمود که او از سر عاصی

گفتند هروی خونخوار و خونریز بود که در ظلم و فسق مشهور بود و وقتی سلطان محمود را وزیر بود و در آن وقت یکی از زاهدان شهر که قطع تعلقات فرموده و عزلت اختیار کرده بود و دیده از نادیدنیهای جهان بر دوخته و گوش هوشش جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده بود و آن شیخ عابد مرتاض در بیرون شهر صومعه داشت و بعبادت مشغول بود و وزیر هاصی در آن روزها بشکار رفته بود و هوا بسیار گرم بود چون از شکار برگشت گذارش بر نزدیک صومعه شیخ افتاد چون بدینجا رسید زمین سبز و خرمی دید که درختان سایه ور و آبهای روان از هر طرف جاری گشته حرارت و گرمی هوا او را کار کرده وزیر احوال پرسید خادمان احوال شیخ گفتند وزیر اوصاف شیخ شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن چون بدین مقام رسیده ایم این شیخ عابد را ببینیم و یک لحظه بیاسائیم و با این شیخ مرتاض صحبت داریم که گفته اند صحبت نیکان اثر کننده است وزیر در زیر رغبت تمام میل بصومعه شیخ نمود و از اسب فرود آمد و بدرون صومعه رفت و سلام کرد شیخ را در آن وقت حالتی روی داده بود که از خود بیخبر بود و جواب سلام او نداد وزیر نشست تا آنکه شیخ بحال خود آمد وزیر گفت یا شیخ چرا جواب سلام من ندادی و بقول خدا و رسول خدا عمل نکردی و سنت خدا بجا آوردم و تو ترک واجب نمودی شیخ گفت من بحکم خدا و رسول خدا رفتار کردم وزیر گفت از کجا گفت بجهت آنکه رسول خدا فرموده که من سلم ظالما طار نور الایمان عنه ولا یرجع اربعین یوما یعنی هر که سلام کند ظالمی را باختیار خود نور ایمان از او برود و تا چهل روز بازگشت نکند و خداوند غافل نیست از عمل ظالمان و فاسقان و آنچه میکنند برابر می بیند و میداند چنانچه در کلام خود فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حق سبحانه غافل است از عمل ظالمان و فاسقان و حق تعالی بر ایشان لعنت کرده است و فرموده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین و زود باشد که نسل ظالمان منقطع و نابود گردد که ظلم بسیار بی بنیاد است و ظالم و فاسق در آخرت بعذاب گرفتار گردد و [illegible] از ظلم شد معویه را نسل منقطع و ز عدل ماند نام علی زنده در جهان این کلام در دل وزیر تاثیر کرد و دل سختش چون موم نرم گردید و شیخ رسیده بود که محبت اهل بیت است و آوازه صلاح و بجوانی و نواحی بدیار شهرت داشت و خوراک و پوشاک کشکینه و پشمینه قانع شده بود و زیر اثر عبادت از جبین او ظاهر دید پس آنحال از انفاس شیخ استمداد نمود و گفت یا شیخ بزرگوار عالیمقدار نصیحتی که مجرمان و عاصیان را براه آورد و بکار آید بفرمائید که از دم مبارک شما اثر بخشد گفت بدان ای وزیر که خدای را دو سراست یکی باقی و یکی فانی و یکی دنیا و دیگر عقبی و همت عالی تو اقتضای آن میکند که باین منزل فانی فرود نیاوری و نظر بر عالم باقی بگماری که گفته اند حب الدنیا راس کل خطیئة **نظم** ملک عقبی خواه کو خرم بود هیچ زندان چنان در این عالم بود

مصرع

وبغلام خود فرمود تا آنسک را برداشته در پیش زین بالای اسب در بغل گذاشت هرچند خادمان منع کردند سخن
ایشان التفات نکرده آنسک ضعیف را در پیش خود داشت و میبرد تا نزدیک شهر رسید اقربا و دوستان
همه باستقبال برآمدند وزیر را بدان حال دیدند که سگ لاغری را در بر گرفته مردم همه حیران ماندند که وزیر
با اینهمه غرور و تکبر بعد از وزارت و زیارت مکه معظمه سگی را در بغل گرفته و دوستان گفتند یا وزیر این چه حالتست
و آنچه لایق شما است همه نصیحت میکردند و وزیر بکار خود مشغول بود و بسخن ایشان هیچ التفات نمیکرد تا بخانه
رسید اقوام و خویشان او همه گفتند که وزیر دیوانه شده است این حکایت شهرت گرفت و وزیر سگ را
در پهلوی خود جای داده هرچه خود میخورد بآنسگ هم میداد تا آنکه اعیان و اهالی شهر بدیدن آمدند و
آنحال دیدند او را نصیحت میکردند که این چه لایق است که سگی را چنین خدمت میکنی وزیر گفت مصرع
سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بی بنیاد را گفتند ای یاران در میان خلق آبرو بی و عزتی نمیخواهیم و حرمتی
از اهل دنیا نمیجوییم اینها گفتند این سگ را از پیش خود دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن
بر بدن او میمالی وزیر در جواب ایشان گفت ای یاران نشنیده اید که گفته اند حق شناس سگ را به از آدمی خداوند
و این سگ نمک شناس است و پاسبانی زراعت پیر من کرده تا در حیات بود و بعد از وفاتش و از
وفاداری بجای دیگر نرفته و در گرسنگی و تشنگی بسر برده پس وفاداری از این سگ آموختم و دیگر من سگی
بودم از سگان جهنم از برکت نفس مبارک پیر خود که صاحب این سگ بود از سر ظلم و بد کردن و تعدی و ستم
درگذشتم و باین دولت عظیم رسیدم پس این سگ را به از آدمی خداوند شناسم پس وزیر هر روز بدست
خود روغن بجلد سگ میمالید و نان و گوشت باو میخورانید تا آنسگ قوت گرفت و وزیر بسرزنش مردم
التفات نمیکرد و میگفت شما بگذارید زشتی من عاصی واقف بودید و همه احوال من بشما ظاهر بود و از باطن
پاک و صاف صاحب این سگ فیض عظیم بمن عاید شد امیدوارم که بمحبت اهلبیت علیهم السلام و از برکت
روح پرفتوح شیخ بزرگوار مرا بخدا رهای من بخیر بند نظم رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف
من سگ باب رسولم چون نباشم رستگار آنگاه گفت شناسند سگ را بردی خداوند و من از روی اخلاص
و نیت صادق از راه راست افتاده ام و از ظلم و بدعت گذشتم و بطریق ائمه اطهار علیهم السلام رفتم و از
دنیا را از دل شستم دیگر همه صحبت اهل دنیا ضرر است و در پیش اهل دنیا عزت دبرو نمیخواهیم مردم هرچه خواهند
بگویند بحال مرا محافظت این سگ خوشتر تا آمیزش اهل دنیا و از صحبت آن پیر روشن ضمیر این ابیات بنظم
نظم سرمکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان آنگاه وزیر یاران را وداع کرد و سگ را برداشته
بصومعه شیخ رفت و برای خود مسجدی ساخت و بطریق پیر خود در آن سرزمین از دست آب کشید و گشت

مصرع

شرط بندگی چنین باید گفت تو فرمودی شرط دویم گفت اینست که هرگاه خواهی معصیت کنی زنهار که در ملک او نباشی
گفت این از اول مشکلتر همه جا ملک اوست پس کجا روم بهلول گفت پس این قبیح باشد که رزق او خوری و هم در
ملک او باشی و فرمان او را نبری خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد و حال آنکه فرموده ان الینا ایابهم
ثم ان علینا حسابهم شرط سیم بهلول گفت اینست که اگر خواهی خلاف و نافرمانی جائی پنهان شو که او ترا
نبیند و از حال تو واقف نشود آنوقت هرچه خواهی بکن عبدالله گفت این از همه مشکلتر چه او بر همه چیز دانا و بینا
باشد و در همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده کند او می بیند و میداند بهلول گفت پس تو مرد عاقلی باشی خود
بدانی که او بر همه جا حاضر است و بر همه چیز دانا و بیناست پس قبیح باشد که روزی او خوری و در ملک او
او باشی و در حضور او نافرمانی کنی که او خود میداند و می بیند با اینحال تو دعوی بندگی میکنی با آنکه در کتاب خود
فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حق تعالی غافل است از عمل ظالمان گفت در
فرمودی شرط چهارم بهلول گفت اینست که در آنوقت که ملک الموت ناگاه نزد تو آید تا فرمان حق بجا آورد
و قبض روح تو کند در آن ساعت او را بگوئی که مرا چندان مهلت بده که فرزندان و دوستان خود را وداع
کنم و از ایشان حلیت حلال کنیم و توشه آخرت بردارم آنوقت اختیار داری عبدالله گفت این شرط از همه
مشکلتر ملک الموت کی مهلت دهد که نفس برآرم گفت ای مرد عاقل تو این را میدانی که مرگ را چاره نیست و هیچ
نوع مرگ را از خود دور نتوان کرد و در آندم ملک الموت مهلت ندهد ناگاه در عین معصیت پیک اجل در رسد و
یکدم امان ندهد چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس ای
عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار
شو که راه دور و دراز پیش است و از عمر کوتاه توشه بردار کار امروز بفردا مینداز شاید بفردا نرسی همین دم
غنیمت دان و امهال بر آخرت بنا امروز مهم خود را بساز که فردا در آنجا ندامت و پشیمانی سودی ندهد
عبدالله این موعظه شنید سر در پیش انداخت و در بحر فکر غوطه خورد بهلول گفت یا عبدالله تو از من دیوانه
پندی خواستی که فردا بکار تو آید و برای توجهی و تنبیهی بیاوردم چرا سر بزیر افکندی پس در قیامت در جنگ
عرصات با فرشتگان عذاب با هیبت که از تو سؤال خواهند کرد چه جواب خواهی گفت که امروز که در اینجا
از حساب پاکی فردا در آنجا حساب پاکی آنگاه عبدالله سر برداشت و گفت یا شیخ نصیحت ترا بجان و دل شنیدم
و این چهار شرط را قبول کردم و دیگر نظر با مزید کن بهلول گفت یا عبدالله بنده باید که هرچه کند بفرمان
خدا کند و هرچه گوید بشنود و بخواند بفرمان خدا باشد بنده اوست انتهی بهلول دانا که بتجرد از
دیوانه میگشت عم زاده هرون الرشید بود و در خدمت امام جعفر علیه السلام درس میخواند و از علما و متقیان و پرهیزگاران

آنزمان بود چون تهمت خروج بر حضرت امام موسی کاظم بستند و فتوای قتل آنحضرت از مردم میخواستند بهلول دانا باشاره آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلفات بالاطلاق بیرون خلاص کرده پس سر و پای برهنه سر در بیابان نهاده مجنون وار میگشت **حکایت** آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او میرفتند شیخ احوال بهلول پرسید مریدان گفتند او مردی دیوانه است او را چه میکنی گفت او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کار است تفحص کردند او را در صحرائی یافتند و شیخ را پیش او بردند چون شیخ پیش او رفت دید که خشتی زیر سر نهاده و در مقام حیرت مانده شیخ سلام کرد بهلول جواب سلام او داده پرسید چه کسی گفت منم شیخ جنید بغدادی گفت توئی ابوالقاسم گفت آری گفت توئی شیخ بغدادی که ارشاد خلق میکنی گفت آری بهلول گفت باری طعام خوردن خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چگونه میخوری گفت اول بسم الله میگویم و از پیش خود میخورم و لقمه کوچک برمیدارم و بطرف راست میگذارم و آهسته میخایم و بلقمه دیگران نظر نمیکنم و در خوردن از یاد حق غافل نمیشوم و هر لقمه که میخورم الحمد لله میگویم و در اول و آخر دست میشویم بهلول برخاست و دامن بر شیخ افشاند و گفت تو میخواهی که مرشد خلق باشی و طعام خوردن خود نمیدانی و براه خود رفت پس مریدان شیخ را گفتند یا شیخ اینمرد دیوانه است جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد و گفت مرا با او کار است چون بهلول بویرانه نشست شیخ دو مرتبه پیش او رفت و نشست و گفت چه کسی گفت شیخ بغدادی که طعام خود را خوردن نداند بهلول گفت باری سخن گفتن خود را میدانی گفت آری بهلول گفت چون سخن گوئی گفت شیخ گفت سخن در وقت ضرورت بقدر میگویم و بموقع و حساب میگویم و بقدر فهم مستمعان میگویم و خلق را بخدا و رسول دعوت میکنم و چندان سخن نمیگویم که مردم از من ملول گردند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت کنم پس هرچه تعلق باداب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای طعام خوردن که سخن گفتن هم نمیدانی برخاست دامن بر شیخ افشاند و باز برفت مریدان گفتند یا شیخ دیدی که اینمرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری جنید گفت مرا با او کار است شما نمیدانید باز عقب او رفت تا باو رسید بهلول گفت تو از من چه میخواهی تو طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمیدانی باری خوابیدن خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چون میخوابی گفت چون از نماز عشا و اوراد فارغ میشوم در جامه خواب میروم پس آنچه آداب خوابست که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله رسیده بود همه بیان نمود بهلول گفت دانستم که خوابیدن هم نمیدانی خواست که برخیزد جنید دامنش بگرفت و گفت یا بهلول من نمیدانم تو مرا قربة الی الله بیاموز بهلول گفت دعوی دانائی میکردی من از تو کناره میکردم اکنون که بنادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن آنست که لقمه

حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب بجا آوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود جنید گفت خوراک بعد از
چهار و در سخن گفتن باید که دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن از برای خدا باشد و اگر از راه غرض و یا مطلب
دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود بهر عبارت که بگوئی آن وبال است پس سکوت و خاموشی نیکوتر باشد و دیگر در وقت
خواب کردن اینها که گفتم فرع است اصل نیت است که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و حسد و کینه و حسد مسلمانان
و حب دنیا و مال دنیا نباشد و در ذکر حق باشی تا بخواب روی جنید دست بهلول را بوسید و او را وداع کرد و دعا
مریدان که اینحال را دیدند او را دیوانه میدانستند خود را و عقل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند پس این تمثیل از
برای آنست مرد مؤمن بداند که از آموختن چیزی که نداند ننگ و عار نباید داشت چنانچه شیخ جنید از بهلول
طعام خوردن و سخن گفتن و خواب کردن یاد گرفت و عجب و غرور و نخوت که نشنده از تابعان شیطانست اینها را
از نهر باید کرد تا بمطلب و مقصود اصلی برسی **تمثیل** آورده اند که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از در سرگاه
ابوحنیفه میگذشت شنید که او با شاگردان خود میگفت و مریدان خود نقل میکرد که علمای شیعه در مذهب خود
سه چیز میگویند که من از آن قبول ندارم شاگردان گفتند آنکه است ابوحنیفه گفت اول آنکه میگویند شیطان را فردا
آتش عذاب خواهند کرد و حال آنکه او خود از آتش است و جنس از جنس متأذی نمیشود دویم آنکه میگویند خدا را در
آخرت نتوان دید این نیز محال است که چیزی موجود باشد و دیده نشود سیم آنکه میگویند بنده فاعل فعل
خواست اینهم نقل است نیاید بهلول چون این سخن از ابوحنیفه شنید کلوخی برداشت و بر سر او زد و بشکست
دیگر تخت مریدان که اینحال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفتند و نزد خلیفه بردند ابوحنیفه نیز با
تخته با مریدان ببارگاه خلیفه حاضر شده شکایت کرد خلیفه از بهلول پرسید که چرا چنین کردی بهلول گفت
که من جواب مسائل او را دادم خلیفه پرسید آن کدام است بهلول یک یک شرح داد گفت کلوخی بی اختیار بر سر
او زده ام اثر درد او را بمن بنماید پس حضار مجلس بر بهلول آفرین گفتند و ابوحنیفه خجلت زده از انجمن بیرون
رفت و دیگر در مثلها گویند که سفر خام را پخته میکند در شان و نزول این تمثیل بیاوریم **تمثیل** آورده اند
که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عاقل و دانا که هرگز پا از جاده شرع بیرون ننهادی و همیشه با علما و صلحا
صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال ادراک و کیاست که دایم با اهل علم بسر بردی
روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص جاهل بچه قسم کمال میگیرد عالم گفت اول از صحبت دانشمندان دیگر در
سفر و تجارت که گفته اند سفر مربی مرد است و استاد هنر شاهزاده چون این کلام شنید در دلش جای
گرفت و نقش بست تا آنکه پادشاه را اجل رسید که دختر وزیر را بعقد پسر خود در آورد و بار دو مصلحت کرد او را گفت
ای پسر بزرگوار من در این وقت خود را بدام دنیا و فرزندان گرفتار کردن نمیخواهم قصد کرده ام که چون عیسی با توکل

خفت بی خفت مرد نقد تجرد را گنج مفت و بزرگان در مثلها گفته اند که هر که در اول جوانی زن کند خود را
درمیان جوانان کم کند احتمال معلوب انست که مرا بخدمت علما و صلحا و فضلا بازداری تا علم دین و کیش
و آئین بیاموزم بعد از ان سفر کنم و تجربها حاصل نمایم پادشاه را این کلام بغایت خوش آمد پسر را اجازت فرموده
تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر شوند تا انکه احادیثی چند در روزی گفتند و در آخر ذکر و نیکی
که حقتعالی در مدح مسافران فرموده و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعی که سفر کنند در
روی زمین و میجویند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت و دیگر انکه سفر یکی از سببهاست که حق تعالی
منافع و فیض را در یکسر زمین جمع نکرده بلکه بعضی را بعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را برابر و یکسان فرمود
و از خوبیهای سفر یکی انست که مسافر عجایب و غرایب شهرها را دیده و علمش بقدرت الهی زیاده میشود و کوهها
و مرضها را بر طرف میسازد و کاهلی و سستی زایل میشود و کبر و نخوت از نفس سرکش میرود و بسیار و خطا و ذکر خدا زیاده
میگردد و خام را پخته و ناقص را کامل میکند و منافع بسیار دارد و مندرج است چون ملکزاده این فصول شنید
ذوق سفر در دلش پیدا شد پس بر خاست و بخدمت پدر رفت که تا رخصت سفر از پدر حاصل کند چون بخدمت پدر رسید
حال باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو سیر و صید و شکار است تو را با تجارت چه کار ملکزاده گفت ای پدر
بزرگوار بدین روش که فرمودی سفر نیست اصل سفر رنج و محنت کشیدن است چنانکه گفته اند منعم بکوه و دشت و
بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خانقاه ساخت در سفر تعب کشیدن و تجربها حاصل کردن تا شخص در
هر دو نیک شود چون پادشاه این دلیل و برهان از پسر شنید بغایت پسندید و بر فهم و کیاست او آفرین کرد و او را دعا کرد
و اجازت داد که بهر روشی که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستوری یافت خرم گردید پس بر روش بازرگانان
خرقه از شال و کلاهی از نمد پوشید و عصائی در دست گرفت و با پسر وزیر از شهر بیرون آمدند و چند روز راه
طی کردند ناگاه دو نفر از جوانان بایشان پیوستند و با ایشان رفیق شدند تا بشهری رسیدند شهر را
سبز و خرم دیدند و در انمکان دو سه روز بعیش مشغول شدند شبی ملکزاده از ان دو جوان پرسید که ای برادران
شما عزم کجا دارید و چه اراده از خانه بیرون آمده اید گفتند اراده ما اینست هر جا خواهد دل ما
و هر جا قضای دست ما را میکشاند و هرچه در روز اول تقدیر شده بر ما میگردد و احتیاجی ما را نیست لیکن
در خورد سالی باهم قرار کرده ایم که در ابتدای جوانی سیر عالم فانی و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد
جاهل را کامل کند و خام را پخته میسازد که جهان دیدن به از جهان خوردن است پس باهم متفق شدند که سیر
عالم کنند و ان دو کس یکی بازرگان زاده بود و یکی دهقان زاده ملکزاده خواست که حال هر
کدام را بداند چنانچه گفته اند که آدمی را در سخن گفتن میتوان شناخت که او چه پایه است و علمش چیست

پیاده

در زمان

پس ملکزاده گفت ای یاران سفر شما اینست مدار عالم سفلی و امور ملکی از معاش خلق از چه قسم میگذرد هر کدام
برای و دانش خود هرچه میدانید بگوئید تا این حکمت معلوم گردد یکی از ایشان جوان گفت اعتقاد من آنست
که مدار عالم از کشت و زراعت میگذرد و پدر ما آدم علیه السلام زراعت میکرد که کاسب حبیب خداست ملکزاده
گفت نیکو گفتی دانستم که او دهقان زاده است پس از دیگری پرسید گفت باعتقاد من مدار عالم از تجارت
و معامله میگذرد زیراکه کسب جناب ختمی مآب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله قبل از بعثت تجارت بوده ملکزاده گفت
تو هم نیکو گفتی دانستم که او بازرگان زاده است آنگاه پسر وزیر بسخن درآمد گفت مرا اینجا طرح آن میرسد
امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب و نسب ارباب قلم است که انها انتظام عالم را نگاه میدارند و از امور
ملک و لشکر و حشم و سررشته و فرد و خزینه و تصانیف و تواریخ و علوم دین و احادیث و سر حساب میباشند
اگر اهل حساب نباشند نظام و نسق عالم بر هم میخورد و حقتعالی در کلام خود فرموده است ن و القلم و ما
یسطرون گفت پسندیده گفتی هر کدام نقش خود را دیده از آن حکایت کردید از کوزه همان برون تراود
که در اوست الکلام صفة المتکلم قوله تعالی و لتعرفنهم فی لحن القول آدمی را هر پایه که هست از سخن میتوان
شناخت آنگاه ایشان او را پرسیدند که شما را چه نیکو طرز سخن است ملکزاده گفت مدار عالم بر قضا و قدر است
هیچ عاقلی نتواند که هیچکس را از نفع و ضرر در حق کسی تا در نیست و بی اراده باری تعالی نتواند بود قوله تعالی
قضی الامر الذی فیه تستفتیان نظم کسی چون و چرا نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چرا است
پس همه قبول کردند و سخن و رای او قرار آوردند روزی چند باهم گفتگو میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار میگردیدند
تا آنکه روزی بدر شهری رسیدند در بیرون شهر خانقاهی بود فرود آمدند و باهم قرار دادند که چند روزی در آنجا بمانند
تماشای آن شهر ملکزاده با جوان دهقان زاده گفت ای عزیز هر کسی را حق تعالی از عمری و راهی روزی میرساند و هر چیزی
سببی هر چیزی میشود هر کدام از ما بعقل خود فکری کرده ایم گذر روزی از آن عمر میرسد اکنون باید که فردا از کسب حلال
خود ما را مهمانی کنی دهقان زاده گفت بجان منت دارم پس صبح برخاست و گفت الرزق علی الله میآمد تا بدروازه
شهر رسید و ایستاد و چون غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران بماند و گفت بار خدایا رزاق بندگان
توئی پس با خود فکری میکرد که شخصی از شهر بیرون آمد پیش او رسید و از او پرسید که ای برادر اگر غریبی باین شهر آمده
و خواهی که مزدوری کنی و از کسب حلال چیزی بهم رسانی از چه متفکر و مشوش گفت در این شهر هیزم فروشی
دیگر نیست بفلان مکان برو هیزم جمع کرده و آورده در این شهر بفروش که خوب میخرند دهقان زاده همچنین
کرد و هیزم را به درهم بفروخت و از آن جهت طعامی قیمتان روغن و مصالح خرید و پیش ایشان آورد و آن روز یاران
مهمانی کرد و بر در دروازه شهر نوشته که در روز کسب حلال این شهر چهار درهم است و نام خود را زیر نوشت

پس ملکزاده با جوان بازرگان زاده گفت که فردا نوبت تست که ما را ضیافت کنی بازرگان زاده گفت که بجان
منت دارم پس برخاست و گفت الرزق علی الله و روانه شهر شد چون داخل شهر گردید با دست تهی بهر طرف حیران
میگشت تا آنکه بر سر چهار سوق رسید جمعی از بازرگانان در آنجا نشسته بودند پس او بحسب جنسیت نزد ایشان رفته
لحظه نشست و از هر جا سخن میگفتند بازرگان زاده نیز بسخن در آمد و آنچه بر دلش بود اگر آن بود در میان نقل کرد
پس بازرگانی در میان متعرض جوان شد و او را پرسید از کجائی که غریب مینمائی جوان گفت بلی از راه میرسم و پدرم
من در بصره است پرسید چه نام داری و پسر کیستی که من در بصره بسیار بوده ام و با همه آشنایان احوال خود و
خود را شرح داد و آن سوداگران همه پدر او را میشناختند با او محبت و مهربانی زیاد کردند پس در میان مرد
بود از جای برخاست و او را در بر گرفت و گفت ای جوان من مدتی با پدر تو شریک بودم و تو در آن وقت خرد
سال بودی وقتی که پدر تو بجانب عراق رفته سود بسیار و منفعت بیشمار آورد و من بجانب مصر رفته بودم
و نقصان عظیم آوردم و در وقت حساب پدر تو شریک شد و در نفع خود مرا شریک کرد و هزار درهم
مبلغ مشارکت در نزد تست که من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی پیوست اکنون آن وجه در نزد
تست و خداوند ترا باین سبب بدین مکان آورده حال بیا و بستان و مرا از دین خلاص کن و سرای
خود بساز پس در همان ساعت دست او را گرفته بخانه برد و مبلغ را تسلیم کرده و مهربانی و عزت بسیار نمود و
او را در آغوش گرفت وداع نمود پس آن جوان ببازار رفته اسباب مهمانی خرید و چون بدروازه رسید
دید که رفیقان او نام خود را نوشته او نیز نام خود را نوشت و نزد یاران آمد و حقیقت حال را با ایشان باز گفت نوبت
به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو هم باید ما را مهمانی کنی گفت فرمانبردارم چون روز دیگر شد او نیز برخاست
و توکل بخداوند کرده روانه شد چون بدروازه شهر رسید دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان بلند کرد
و گفت الهی من توکل بلطف و کرم تو کردم تو مرا در پیش یاران شرمنده مکن و قدم بدرون شهر گذاشت
سرگردان و حیران میگردید و راه بجائی نداشت تا شام شد آشنائی باو رسید که از حسب و نسب او و [illegible]
و وقتی او را بدید شناخت در دست و پای او افتاد و گفت ای آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر [illegible]
خود را باز گفت [illegible] و گفت هرچه مرا هست از آن پدر تست پس بسیاری [illegible] داده و نسبت مهربانی [illegible]
و شب او را مهمان کرده روز دیگر پسر وزیر را وداع کرده ببازار آمد و ضروریات مهمانی خریده و بدروازه
رسید اسم خود را در پهلوی اسم یاران نوشته و از آنجا نزد رفقا آمد و حقیقت حال را بیان کرد ملکزاده
نظم هرکسی کار خود کند خود رسد نیک را نیکی و بد را بد رسد آنچه در روز ازل تقدیر شد بر نگردد پس باز
گفتند ای ملکزاده هر کدام بمذهب و اعتقاد خود متکفل روزی معتقد شدیم اکنون که مذهب تو قضا

و قدر است باید که فردا مارا مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت بنده درم هر کس بمکان بروز و قسمت
و سرنوشت خود میرسد ضامن روزی بود روزی رسان بیم قلم خود را چه تقدیر شده و قضا چه میکند که گفته اند چون نشد
باید داشت قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس روز دیگر ملکزاده برخاست و گفت توکلت علی
الله دروازه شد چون بدروازه شهر رسید در بیرون دروازه تخته نشست در نهایت ملول و دلگیر بوده و در اندیشه
و فکر که آیا چه تقدیر شده باشد چون بدروازه شهر رسیده و نگریست دید که یاران هرکدام نام خود را نوشته اند پس
دست بدعا برداشت و گفت یا قاضی الحاجات امن یجیب المضطر اذا دعاه ای رفیقان را چنانکه هرکدام
بنوعی نواخته بمقصود رسانده مرا هم بمطلوب برسان تو خود فرموده و اذا سألک عبادی عنی فانی
قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من بلطف و کرم تو توکل کرده ام و از تو روزی میخواهم امروز که نوبت
منست مرا در میان رفقا شرمسار مکن. در این مناجات بود که ناگاه غوغا و خروشی برآمد و آواز گریه و زاری و خروش
ملکزاده رسید نگاه کرد خلق انبوهی را دید که همه سر و پای برهنه از شهر بیرون آمده همه گریه و زاری میکردند
از یکی پرسید که ای یاران این چه غوغاست گفت پادشاه این شهر خانه گذاشته و از عالم فنا بدار بقا خرامیده
ملکزاده گفت الحکم لله و سر بزانوی غم گذاشته و در دل خود مناجات میکرد و متوجه بخلایق نگردیده و از جای
خود حرکت نکرده آن پادشاه فرزندی نداشت و وصیت کرده بود که هرگاه مرا اجل در رسد نعش مرا [illegible]
گذارید و از دروازه شهر بیرون برید غریبی که از راه رسد و تعظیم نعش من نکند و از جای خود برنخیزد نام و نشان
از او بپرسید با او بیعت کنید و او را بر تخت نشانید که او پادشاه است که حق سبحانه چنین تقدیر کرده است
و اتفاقاً وزیر بزرگ پیش از کثرت خلق بیرون آمده بودند و تفحص میکردند ملکزاده را دیدند وصیت شاه را
ورا ملاحظه کردند او نزد پیش رفته گفت ای جوان چرا تعظیم نعش سلطان را نکردی ملکزاده گفت من مردی غریبم
و از راه رسیده خسته و مانده شده از تعظیم من بشنوا چه خبر تو چه نفع دهد این بگفت و سر بزانوی غم نهاد
امرا و وزرا همگی جمع شدند و این حال را مشاهده کردند گفتند که سبحان الله قضا و قدر چه میکند از کجا این
غریب جوان بی توشه در این وقت باین مقام رسد و پادشاهی نصیب او شود آنچه روز ازل مقدر گردیده
بر میگردد و این نغمه بگوش ملکزاده رسید سر از زانو برداشت جمعی را دید که در برابر او ایستاده
اند او را گفتند ای جوان مبارک باد بر تو پادشاهی و صورت حال را بعرض رسانیدند و با او بیعت
کردند و تاج پادشاهی بر سر او نهادند و بر تخت نشاندند و مردم فوج فوج آمده بیعت کردند
پس او را برده به شهر با عزاز تمام شهر در آوردند پس روز دیگر ملکزاده از برای فال و شگون و رونق
ملکی سوار شده و از شهر بیرون آمده بر در دروازه در پهلوی نام یاران نام خود را نوشت که قضا با غریبی

و سرنوشت در ره و نازل چه بوده

در این کثرت اند عام اند چه بوده

ازراه

ازراه دیدآورد و در یکساعت تخت پادشاهی نشاند و ماهی را از قعر دریا بر آورده و بر فضای هوا رسانید
و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورد و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست لا راد لقضائه
و لا معقب لحکمه هرچه در وجود آید جز بتقدیر الهی نخواهد بود و اسم خود را نیز نوشت پس بشهر آمد و بر تخت
پادشاهی نشست و در نسیم یاران را طلب کرد چون یاران بر در دروازه شهر رسیدند نوشته ملکزاده را
دیدند و در شهر شدند و بپای تخت رسیدند پادشاه ایشان را بنواخت پس دهقانزاده را وکیل کرده
و ناظر خود ساخت و بازرگان زاده را ملک التجار و خزینه دار خود کرد و پسر وزیر را اعتماد الدوله خود گردانید
و هر کدام مطابق نیت خود بمطلب رسیدند پس **الغرض** این مثل برای آنست تا بدانی که هرچه در روز ازل
مقدر شده بر نگردد و هیچکس بر قضا و قدر نتواند دخل کرد **باب سیزدهم** در امثال حرف
شین شب دراز شادی بکار شب کر به سمور مینماید شب عید کور اعمی است شب را خوش کرده شنیدن
کی بود مانند دیدن شمع را که سر گیرند روشن تر میشود شمع راست در دمیباشد شیر مردی در شهر است
شاید که چه واپسی خیر تو در آن باشد شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند شمع را پشت در گذاشت یعنی
عمرش باخر رسید شتر در قطار دیگران خوش مینماید شتر آنچه آب میدهند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد شتر را
مرده باشد پوستش بار خر است شتر گربه بحث میکند یعنی هرزه و مخالف میگوید مثالش انوری گوید در خیر زمانه
گربهابی است گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک قرار است شتر بار میکشد و فریاد میکند شتر که نواله خوا
کردن دراز میکند شتر آبی در میان همه رسید شتر در خواب میبیند پنبه دانه شکر لب شخته بندی کرده است
کنایه از افترا و تهمت باشد شاخ در شاخ بافته مثالش بدین امید تا شاخ در شاخ کرمهای تو بار آگرده
شاخ را شکست شاخ بدیوار است این کنایه از مرد ناهموار است شکم پرست خداپرست نبود شکم خالی نفاق
دلست شکم درویش طغار خداست شکم خود را میخورد شکم خواره است مثالش یکی ز انبیان معده نیار بود
ازان برده رنج و شکم خوار بود شوریده روزگار است کنایه از بی سرانجامی باشد شوربخت است شش در بازد
شش و پنج باز است شیر گیر است شیر از مورچه میگریزد شیر حمله کند و میخورد شکر نعمت از شکر شیرین تر است
شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند شکر نعمت کن که نعمت دولت است **الغرض**
بدانکه در باب شکر و شکر گذاری سخن بسیار است و حق تعالی در کلام خود فرموده و لئن شکرتم لازیدنکم و لئن
کفرتم ان عذابی لشدید یعنی شکر نعمت کنید تا بر شما افزون کنم نعمت را و اگر کفران نعمت کنید از شما
کم میکنم و در قیامت بعذاب سخت گرفتار شوید **آورده اند** که در عهد حضرت رسول صلی الله
علیه و آله فرمود که فردای قیامت که خلایق در عرصه محشر حاضر شوند فرشته ندا در دهد چنانکه همه بشنوند

گرامی بنی آدم برخیزید ای کسانیکه از بستر گرم و نرم و خواب شیرین جدا گرده شمع طاعت در لگن عبادت روشن میکردید
امروز مزد بستانید که امروز روز جزاست پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز همان منادی ندا
درد هد که کجایند آنکسانیکه در تنگی خدا را شکر گفته اند پس قومی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز همان ندا
درد هد که کجایند آنکسانیکه در نعمت شکر و در زحمت صبر کردند پس جمعی برخیزند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند
حقیقت شکر آنست که ثنای ذکر حق و اقرار کنی بنعمت حق تعالی و گفته اند شکر بر سه قسمت اول شکر زبان
و شکر جان و شکر دل شکر زبان آن باشد که اقرار کند بنعمت الهی و شکر جان آن باشد که آنچه او را فرموده
اند بجای آورد و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد و پیوسته بیاد او باشد و دل را پاک دارد
و ذوالنون مصری گفته که شکر آن باشد که اقرار کنی که من از ادای شکر کردن عاجزم و دلیل آنکه حق تعالی
بداود امر کرد که شکر من بگوی و خدمت والدین بکن چنانکه فرموده ان اشکرلی ولوالدیک داود گفت
خدایا من شکر نعمت تو چگونه گزارم زیرا که اگر تو مرا توفیق ندهی شکر تو چون توانم کرد اگر توفیق فرمایی آن هم نعمت
دیگر است پس شکر که کرده باشم آن شکر توفیق باشد خطاب آمد که ای داود چون اعتراف بعجز کردی شکر
نعمتهای مرا گزاردی شکر ترا اجابت کردم پس بنده باید که خود را مقصر داند و معترف بگناه خود گردد نظم
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد
آورده اند شیخ جنید بغدادی گفت که من هفت ساله بودم که بخدمت صوفی تقی رفتم او مرا گفت ای کودک در باب
شکر چه میگویی و حقیقت شکر چیست من گفتم شکر آنست که نافرمانی نکنی و نعمت خدا را آلت معصیت نسازی
چون این جواب از من بشنید بگریست و دست بدعا برداشت و در حق من دعا کرد بعد از آن
گفت ای کودک بدانکه هر عضوی از اعضای آدمی را شکری و اجبست شکر چشم آنست که دیده از عیوب خلق خدا
بپوشانی و نظر حرام از زنان مسلمانان باز داری و شکر زبان آنست که از غیبت و تهمت و دروغ محافظت کنی
و باین قرار هر عضو را آلت معصیت نسازی کعب الاحبار روایت کند که در کوهی از کوههای شام راه گم کردم
از گرسنگی قوت رفتارم نماند گفتم زمانی نزول کنم بسایه درختی در آمدم نظر کردم دیدم که شخصی دست و پا و چشم
ندارد نزد او رفتم دیدم که کور مادرزاد بود و با حق تعالی مناجات میکرد و شکر نعمت او میگذارد و مرا عجب آمد
که کسی که دست و پا و چشم نباشد و در این ویرانه افتاده باشد خدمتگاری نداشته باشد و کسی او را بروی گذر
نباشد آیا شکر کدام نعمت میکند پس از روی امتحان نزد او رفتم و سلام کردم جواب باز داد پس گفتم ای بنده
خدا آیا چه نعمت خدا در حق تست که از آن شکر میکنی در ظاهر محنت بسیار داری مرد بانگ بر من زد و گفت
که از پیش من دور شو ای سیاه دل ابله نادان چه نعمت به از این باشد که حق تعالی از راه حکمت آلت معاصی را

اگر دست و چشم و پا نستاند از من گرفته دل روشنی و عقل کامل بمن داده تا او را شناخته بزبان او را بکرم
و شکر نعمتها بگویم دیگر چه به ازین نعمت باشد و اهل معانی گفته اند که شکر بر دو نوع است شکر نعمت و شکر
منعم و شکر نعمت نیز بر دو نوع است نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و سلامتی و یافتن مال و جاه و زن و
فرزند و شکر این نعمتها آنست که بزبان استعانت جویند بر طاعت و عبادت حق تعالی نه بر معصیت و نعم
باطن چون نفس و عقل و روح و غیر آن و شکر این نعمتها مشغول گردانیدن هر یک از آنست بانچه تو را از برای
آن آفریده اند از التزام طاعت و ترک معصیت و دوام صدق و اخلاص و مانند آن و شکر منعم از همه ابلغ است
و لهذا فرموده و اشکروا لی و گفته اند که ادای شکر نعمت بر وجه عجز است از گذاردن آن قوله تعالی
و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها **نظم** گر بهر موئی زبانی باشدت شکر این نعمت نگوئی از هزار از قدم تا فرق
نعمتهای اوست عرضه کن بر خویش نعمتهای یار **آورده** اند که موسی علیه السلام در مناجات گفت الهی آدم را
بید قدرت خود آفریدی و انواع نعمتها را با او لطف فرمودی و در حق او احسان نمودی چگونه شکر این نعمت تو را
بجای آورد خطاب آمد که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانسته بود که آنرا دانست از کس دیگر ندانست
پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که دو شیخ باهم دوستی داشتند یکی از آن دو
بتهمتی در حبس کردند او رقعه پیش دوست خود نوشت که حال من چنین میگذرد و او در جواب نوشت که خیر تو در
آنست شکر کن چه صبر بهتر چون روز دیگر شد او را چند چوب زدند باز کس بدست خود فرستاد که حال
من بدتر شد همان جواب شنید که شکر باید کرد که مباد بدتر شود دانند گفت بدتر چه خواهد بود قضا را آنشب گبری
بزندان فرستادند و زنجیری که در پای شیخ بود دیگر آنرا در پای گبر نهادند باز شیخ رقعه بیار خود نوشت
و شرح احوال خود نمود همان جواب شنید که شکر بجای آر که بدتر نشود او را قهر و غضب آمد گفت از این بدتر
چه خواهد شد قضا را آن گبر در شکم بهم رسید و خون از او میرفت و تا صباح اقتضای حاجت
نزد شکم و چون پای شیخ با او در یک زنجیر بود با او موافقت مینمود چون روز شد کس بیار خود فرستاد
که حال و احوال من چنین است و بمردن خود راضی شده ام شیخ در جواب او نوشت که ای عزیز تو محنت
و آزار از ناشکری تست پس شکر بجا آر که ازین بدتر نشود **نظم** هر رنج و محنتی که رسد بر تو در جهان
شکری بکن مباد که از بد بتر شود روز دیگر شیخ برخاست و بزندان رفت یار خود گفت ای برادر ناسپاسی
مکن و شکر کن که بدتر ازین حال تو نباید گفت ای یار بدتر ازین چه خواهد بود گفت بدتر ازین آنست که اگر
در عوض آن زنجیر حکم شود که این زنار که در گردن این گبر است بگردن تو اندازند تو هم مثل این گبر شوی
چه توانی کرد باز گفت ای برادر و بیا زندان نرفت و در مصائب صبر باید نمود و حسب دانه [illegible] در کلام

تا صباح اوشد

پیر پیش رقعه الهاشمی نموده او را خلاص کرد

خود فرموده ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم بهر حال مر بنده را شکر به که بسیار بدتر باشد
از بدتر بروزی اگر غمی بود تنگدل مباش رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود آورده اند که فضل بن عبد الله
در خانقاه نشسته بود شخصی پیش او رفت و گفت یا شیخ دیشب دزدی بخانه من در آمده و اسباب مرا همراه
برده من پریشان و بینوا مانده ام شیخ گفت برو شکر کن که دزد شیطان نبود که در خانه دل تو در آمد
و متاع دین و اسباب ایمان ترا نبرده الحمد لله که ایمان تو بر جاست حکایت آورده اند که در آن وقت که
هرون الرشید آل برمک را بر انداخت و خانه و مکان ایشان را خراب کرد حکم فرمود که هر که نام ایشان
بزبان آورد مال او در ضبط و خانه او را ویران کنند روزی بسمع هارون رسید که پیری هر شبانه بر در خرابه
هر شب کرسی گذاشته مآثر و مفاخر برمکیان میکند هرون امر کرد که تا طایفه در کمین باشند او را گرفته
بیاورند پس جمعی در کمین نشسته دیدند که آن پیر بر بالای کرسی نشسته جمعی بر دور آن قرار گرفتند و آن پیر محفظه
بر بسته بعد از آن آل برمک را فاتحه و دعا یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشان را ذکر نمود چون مجلس تمام شد
آن پیر برخاست و بیرون آمد جمعی در کمین او بودند او را گرفتند و گفتند بفرمان خلیفه ترا بدرگاه
میبریم آن پیر روشن ضمیر گفت رضا بقضا داده ام و دانم که امیر مرا سیاست خواهد کرد اما اگر شما مهلت
دهید وصیت نامه بفرزندان خود بنویسم ایشان گفتند که در همین جا بنویس که بخانه رفتن میسر نیست وصیت نامه
نوشته بغلام خود داده بخانه فرستاد و او را گرفته نزد هرون بردند چون نظر هرون بر او افتاد از روی غضب
بانگ بر او زد و گفت بچه استظهار خود را از سخط من ایمن داشتی جمعی که از سخط من ایشان را نیست و نابود کرده
تو ایشان را ثنا میگوئی الحال گویم تا زبانت را از قفا بیرون آورند آن پیر دلیرانه زبان بر گشاد و گفت
که حال من در معرض غضب تو در آمده ام و بجز عفو پروردگار دستگیری نیست که امیر را بر سر رحم آرد اگر
اجازت باشد بعرض رسانم پس از آن هر چه حکم شود بجز رضا و تسلیم دیگر چاره نیست هارون چون پیر را حسن
محاوره دید اجازت داد پیر زبان بحمد و ثنای هارون بر گشاد و بعد از آن گفت ای امیر بدانکه مرا منذر بن
مغیره دمشقی گویند و آبا و اجداد من از اکابر دمشق بودند از گردش روزگار بخت از من برگشت و روز
دولت مبدل بشام ذلت گشته هر چه داشتم بر طرف گردید بیچاره و بینوا شدم و در اطراف و اکناف
جهان میگشتم و از هیچ جا فرجی ندیدم و محنت و غربت بغایت رسیده بود به بغداد رسیدم عیال و اطفال
خود را در مسجدی گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسی را بیابم که بر جهت فقر من مهمی گذارد
چون ببازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر و معارف که جامهای دیبا در بر و مرکبان رهوار سوار بودند
با جمعیت تمام میرفتند من با خود گفتم البته اینها بدعوتی میروند چون بفقر را پیش از آن صبر و تحمل

نمانده بود خود را طفیل ایشان ساخته و میان ایشان در آمده خود را طفیل ایشان ساخته در میان ایشان
در آمده همراه ایشان شدم تا بدر سرای عالی رسیدیم چون بدرون رفتیم عمارتی دیدم عالی تر از قبه فلک
و فروش گسترده پس بگوشه نشستیم و از شخصی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست و این
جمعیت برای چیست گفت اینمکان یحیی برمکیست و نام او در آفتاب از عالم روشن تر است و موجب
این جمعیت برای عقدیست که واقع خواهد شد بعد از آن خادمان آمدند و در پیش هر یک از حضار مجلس طبقی از زر
می‌نهادند و مشک کشیدند و کاغذها میآوردند و نثار آن قبالهای ضیاع بود که بمردم می‌بخشیدند من هم قباله را از
بعد از آن برخاسته با دل خرم بیرون آمدم غلامی از عقب من بیرون آمد و مرا بخواند من پرسیدم تا خود
گفتم مرا برای آن خواند که هر چه داده اند باز ستانند چون پیش یحیی در آمدم از روی دلنوازی مرا پیش
در آمده مرا در صدر مجلس جای داد و آغاز مهربانی و دلجوئی کرد و گفت آثار ناصیه تو دلیل است که تو در میان
اینجماعت غریب مینمائی من حال خود را از اول تا باخر باز گفتم گفت کی باین شهر آمده گفتم امروز بمنزل رسیدم
پرسید که منزل در کجا نموده گفتم در فلان مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز مکان معین نکرده ام فرمود که دلتنگ
مباش شاید که حضرت مسبب الاسباب سببی سازد که از این مهم خاطر جمع شوی بنشین پس خادمی را طلبید و در
گوش او چیزی گفت خادم بیرون رفت و نصیحت و گفتگو در آمد و از هر جا نقلی و حکایتی میکرد من چون او را شکفته خاطر
دیدم نقل میکردم باز مرا تشریف و احسان داده انعام بسیار در حق من نمود و بعد از زمانی دیگر من اجازت
رفتن خواستم رخصت نداد گفتم فرزندان و عیال من منتظر باشند گفت کسی که در خانه خدا باشد خدا او را [illegible]
و اند دلگیر مباش پس آنشب را در خدمت او بسر بردم چون صبح شد گفت اگر دولت زنید عیال است برو و انها را
به بین و نزد و سپس خادمی همراه من کرد خواستم که براه مسجد روم خادم مرا براه دیگر برد تا بدر سرای
عالی رسیدم مرا گفت که عیالان تو در اینجا میباشند پس من داخل آن سرا شدم و نفر از خواجه سرایان
و دربانان را دیدم که بر در آنخانه نشسته اند چون مرا دیدند از جای برخاستند تعظیم و سلام کردند و گفتند این
سرای شماست پس من چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شاد و فرحناک شدم احوال پرسیدم
گفتند وقت خفتن بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را باینجا آوردند که اینها همه از شماست من سجده شکر
بجا آوردم بعد از آن بخدمت یحیی رفتم باز در حق من نعمت و احسان بیش از پیش کرده از او نعمت و اسباب
بسیاری بمن رسید پس در گریه افتاد و گفت یا امیر اگر من شکر این نعمت گویم بکفران منسوب گردم بدین مضمون
سخن میکرد و قطرات عبرات بر صفحه رخسار او روان بود چون هارون این تقریر شنید تاسف بسیار خورد
و گفت تا هزار دینار طلا بان پیر روشن ضمیر دادند و گشتن پیر را بخشید پیر زمین خدمت به بوسید

دگفت هذا الفضامن برکة البرامکة یعنی این از برکة برامکه است و این مثل که شکر نعمت نعمت افزون کند درآن وقت مشهور
المثل شده الغرض این تمثیل برای آن آوردم تا عاقلان بدانند که هر احسان و انعامی که صاحبان دولت در ایام
دولت خود با مردم میکنند تا قیامت نقش آن از صفحه ایام محو نخواهد شد پس مرد عاقل آنست که تخم نیکنامی در
جهان بکارد و نعمت مردم را بشکر مقابله کند هر اینه وسیله درجات و نمو برکات و دفع کدورات خواهد
بود و شکر باعث نیکونامی و نیابت و سبب حصول مرادات میشود و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق بندگان
خدا از او بوجود آید و بدترین مردم آنانند که مرتکب اعمال شر شوند قال رسول الله صلی الله علیه وآله خیر الناس
من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس **حکایت** آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام بر سنگ
خاره میگذشت دید که از آن سنگ آب بسیاری میریزد حضرت عیسی تعجب کرد که بر سنگ بان کوهی آب
از کجا نشست دران حیران مانده بود که خطاب رسید یا عیسی از سنگ سؤال کن آنحضرت سؤال کرد سنگ
گفت یا عیسی این آب از گریه منست پرسید سبب گریه و ترس تو از چیست گفت از آن وقت که شنیدم خدای تعالی
فرموده که فردای قیامت گناهکاران را بدوزخ برند و سنگها را سرخ کرده اهل جهنم را بدان عذاب کنند
من از آن روز میترسم و میگریم حضرت عیسی از برای او دعا کرد وحی آمد که ما او را از آتش دوزخ نجات دادیم و بخشیدیم
باز آن سنگ میگریست حضرت فرمود دیگر چرا گریه میکنی عرض کرد یا عیسی حالا گریه من از خوشحالی است و از برای
شکر نعمت اوست پس ای سنگدل دل تو از سنگ سخت تر است امروز فکر امروز را بکن که حقتعالی خبر داده
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون پس الغرض سوم نعمت
شکر اسلام و عافیت بجا آورد و دیگر در مثلها گویند که شیر طعمه خود را گندیده میخورد در شان و نزول این مثل تمثیلی
بیاوریم **آورده اند** که قاضی شاهد که یکی از علمای کوفه بود گفت من در کوفه پیش یحیی بودم که این مثل
مذکور شد من گفتم این مثل اصلی ندارد یحیی گفت تا چیزی نباشد مردم نگویند من روزی در نزد پدر خود
حاضر بودم که جمعی درآمدند و شور و غوغا و فریاد میکردند سبب آنرا پرسید گفتند امروز از مصاحبان شما فلان شخص را
در فلان بیشه میگذشت که ناگاه شیری از بالای اسب او را فرو کشید بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان
گرفت و گفت سبحان الله عجب سریست پدر او را سال گذشته در همانجا شیر او را برده بود گفت البته در این حکمتی
خواهد بود که ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد و پسر او با غلامش جزع و فزع میکردند و پدرم ایشان را
دلداری و تسلی میداد که با قضا و قدر چه توان کرد بغیر از صبر چاره دیگر نیست پس ایشان را بخانه فرستاد
و بعد از دو روز دیگر من در خدمت پدر نشسته بودم خبر آوردند که فلان شخص صحیح و سالم بخانه خود آمد
پدرم سراسیمه و حیران شده برخاست و باتفاق بخانه او رفتیم دیدیم که نشسته اما از زخم چنگال

پس شفقت کردن بیچارگان کرم و آبروی کریمان و عبادت نیکان است

حکایت

تیر و سر و روی او سیاه بود پدرم او را در بغل گرفت ای نور دیده صورت واقعه را بگو که چه قسم شد که نجات
یافتی المرد آیه را بر خواند الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور حضرت باری تعالی هر گرا
نمیخواهد از دهان شیر بیرون میآورد گر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای گفت در آن
شب سواره میگشتم و خدمتکاران از عقب میآمدند که ناگاه شیری از کمین جستن کرد و مرا از مرکب فرود
کشید و کمرم را بدندان گرفت و کشان کشان بمکان خود برد و بمیان مرده ها انداخت من از زیر چشم نگاه میکردم
که آدم بسیاری از شیر کشته بعضی پاره پاره و بعضی پوسیده و گندیده شده پس خود در میان کشتها
و از آن میخورد و بر من نگاه میکرد من از بوی آن گندهای متعفن نزدیک بود که هلاک شوم و امید از خود بریده
و دل از جان خود بر داشتم چون شیر از آن کشتها سیر بخورد بر سر من آمده و بو کرد و مرا از پهلو به پهلو گردانید
و گمان کرد که من مرده ام پس مرا گذاشته از پی شکار دیگر بیرون رفت چندان صبر کردم تا از نظر غایب
شد برخاستم و خدا را شکر کردم و نفسی بر آوردم و آدم بسیاری دیدم که پوسیده و گندیده شده
و بر سر هم ریخته و همیان زری در کناری افتاده بود چشم من از آن زر روشن شد قوتی در خود مشاهده
کردم و از شوق محنت خود را فراموش کردم با خود گفتم که فرصت غنیمت است پس کلا یک بر قدم
زده افتان و خیزان از ترس جان بهزار زحمت خود را با بابا و الی رسانیدم و از ضعف از پای در آمدم
گرسنگی و تشنگی بر من غالب شده بخاطرم رسید که همیان زر را بگشایم پس چون سر همیان بگشودم مهر پدر خود را
در آن میان دیدم آنرا برداشته و بوسیدم و خوشحال گردیدم چون شماره کردم هزار درهم زر سرخ
بود شکر خدای بجا آوردم و رمقی تازه بقالب خسته من در آمد با خود گفتم همانا حکمت در این بود که این رنج
و بلا و محنت بکشم و در ورطه هلاکت بیفتم و آخر باین زر حلال خود برسم که گفته اند نصیب کسی را کسی نمیخورد
آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند پس هیچکس را بر قضا و قدر دخلی نیست و بحیله و
تدبیر از آن رهائی نتوان یافت و حضرت باری تعالی هر چه کند که خواهد مقدر که پرداخت کار جهان زنا
داشت سر قضای نهان و در کلام خود فرموده عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم پس در این صورت هر رنج
و ستمی که در این دنیا دهد خیر بنده است و کسی را وقوفی بر آن نیست که انجام امور چون خواهد بود چون پدرم
و حاضران این تقریر شنیدند تعجب کردند و از آن روز این مثل محقق شد که شیر طعام خود را گندیده میخورد پس
یقین شد که آنچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد و عبث نیست باب حرف صاد در امثال

در امثال حرف صاد   صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد   صلحی است که باعث رنجیدن دیگر صاحب خود
در پس خر نمیتوان دوید   صاحب در و باش تا بدرمان   صد کلاغ را یک کلوخ کافیست   صد گوزه

نوورش که از آب گذشتیم صد سنگ دل بیند و یکی باز نیابد صد کوچه و باغ مرا اسیر کرده صد کوزه
بسازد یکی دسته ندارد صد سر از کلاه است صد کور را عصا صورت خودش بگوش خودش خوش صد
بود صحبت بیگانه تا زیکان کند صحبت بی نفاق او بیتر صوف اگر کهنه کرد دیبا بی تا نه بشکند صفر اش
بلیموی شکسته صفرا بسرش زده صدا از یک دست بر نیاید صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
صدقه راه بجانه صاحبش برد صدقه بصدقست صبر مفتاح کارهاست صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست صبر خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است
حقتعالی در کلام خود فرموده إِلَّا الَّذِينَ صَبَرُوا أُولَٰئِكَ لَهُم مَّغْفِرَةٌ وَأَجْرٌ كَرِيمٌ یعنی آنانکه صبر و شکیبائی
کنند در روز محنت و بلا صبر مر ایشان راست مزد بزرگ و آمرزش گناهان و بدانکه در بلا صبر کردن از آثار
دین مؤمن و موجب تصحیح ایمانست رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود. إِنَّ الْبَلَاءَ مُوَكَّلٌ بِالْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ بِالْأَوْلِيَاءِ
ثُمَّ بِالْأَمْثَلِ فَالْأَمْثَلِ یعنی بلا موکل انبیا و اولیا و برسل ایشان نازل میشود مرتبه بمرتبه هرکرا بلا گرانتر است مرتبه
او افزونتر و هر کرا خدای تعالی طعم بلا چشانید از آن بلا لذت یافت که در نعمت افتاده پس همیشه مشتاق
بلا باشد چون بلا مقصود خدا و دوستان خداست در دیدن بلا تحیر و اضطراب در نمی یابند که این بلا است
که گذار مردان خدا را راه انست هرکه بدان راه رود اثرها و نشانهای ایشان همه می بیند تا زمینی
که باران محنت در آن نبارد گیاه محبت و رستگاری بار نیاورد و چون محبت و محنت در صورت خطی یکیست
پس هر جا که محنت باشد محبت حاصل آید و بدانکه درد فقر و درویشی و بیماری تازیانه خداست و دوستان خود را
بدان میراند تا بدرجه های بلند برساند و صبر صفتی است بغایت پسندیده که حق تعالی فرموده إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ
و صبور و شکور دو اسم از اسمای الهی آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله روزی از جمعی از انصار
پرسید که آیا شما مؤمنانید ایشان گفتند خدا و رسول او بهتر میدانند آنحضرت فرمود که علامت ایمان چیست
گفتند در حال نعمت شکر میکنیم و در حال بلا و شدت صبر مینمائیم آنحضرت فرمود که علامت مؤمن همین است
دیگر آورده اند که شخصی از امام محمد باقر علیه السلام پرسید که یابن رسول الله مراد از صبر جمیل که حضرت
حق سبحانه در کلام خود خبر داده کدام است فرمود که مراد از آن صبریست که پیش مردمان شکوه نکند
و از بینوائی و بیچیزی خود ننالد و مصیبتی که پیش آید صبر و شکر نماید از یکی از اولیاء پرسیدند که تو
در ضعیفی چگونه روزهای گرم و دراز را روزه میداری گفت برای آنروز که بسی دراز تر و گرمتر از این
روزهاست صبر در طاعت و بندگی خدا آسان تر است تا صبر بر ترک معصیت که حق تعالی فرموده
که صبر با ایمان همچو سر است با بدن و صبر آنست که همه تلخیها را بخوری و روی ترش

إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُم بِغَيْرِ حِسَابٍ حضرت امیر المؤمنین فرموده اند

سختی که صبر کنید در حاجتست و وسیله حصول فلاح و سبب رضای معبود است و رسیدن بمراد و مقصود و خواسته
بود و حضرت رب العزة ایوب را در جریده صابران فرموده که انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب صبر و شکیبائی ایشان
بسیار بود انشاء الله در مقام او تقریر خواهد پیوست آورده اند که یکی از بزرگان دین را بتهمتی متهم
ساختند و بزندان بردند و او در زندان دلتنگی و بیتابی کردی دوستی از آن او خبر شد رقعه باو نوشت
که ای برادر درین بند و زندان که هستی دست در عروة الوثقی زده صبر و شکیبائی کن و دیده دل را بآب
رضا ابدا مرصع گردان یقین بدان که محنت و بلا از حضرت عزت نامزد تو شده و تو خواهی رسید و از عیش
او بدان و بدانکه صبر را فائده بسیار هست اول آنکه دل را از معاصی پاک میکند دوم آنکه او میرا در ثواب اجر
صابران داخل میکند سیم آنکه از خواب غفلت بیدارش سازد چهارم آنکه شناسائی بهم رساند تا قدر نعمت
بداند پنجم آنکه بسعادت توبه اش مستعد گرداند ششم آنکه بر اقامت طاعات باعث گردد و انتظار فرج
بصبر عبادتست چنانکه فرموده الفرج بالصبر عبادة چون مرد این رقعه را بخواند محنت در دل او سهل و آسان شد
و حضرت حق او را اندک وقتی نجات داده سعید مصری گوید که صبر آنست که ترک همه مخالفتها کنی و در حمله
بلاها و محنتها سکوت ورزی و با آنکه درویش و فقیر باشی اظهار غنا و توانگری کنی و هرگز شکایت نکنی و غم
سختی و خود را با وجود اندوه خندان و شادمان باشد درین مقام تمثیلی یاد داریم تمثیل آورده اند که در
ایام ماضی مردی بود که او را ابو صابر میگفتند در صبر و شکیبائی معروف بود و هر سختی که باو میرسید پیش کسی
اظهار نمیکردی و هرگز زاری او کسی نشنیدی گویند که در نواحی قریه که او بود شیری بهم رسیده بود که چارپایان
که در آن حوالی بود اذیت میکرد و میخورد و مردم از ترس او بیرون نمیرفتند و کار بر ایشان تنگ کرده بود
و جمعی نزد ابو صابر آمدند و احوال خود را تقریر نمودند گفتند ای شیخ اراده داریم که بر سر شیر رویم و او را دفع
کنیم توجه میفرمائی ابو صابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانید و شما را حرب و صلاحی نیست و همه بیاد کار
شما کشت و زراعتست و بجنگ رفتن شما مناسب نیست و در فش است مصرع کار هر بافنده نیست
صلاح نیست خود را عبث بمهلکه مندازید و صبر کنید که حق تعالی فرموده ان الله مع الصابرین و صابران را
دوست دارد این بلا از سر شما دور میکند و صبر مفتاح کارهاست پس بفرموده او صبر کردند اتفاقا
بعد از دو روز پادشاه آن دیار بکلیه بشکار رفته بود گذارش در حوالی آن بیشه افتاده بود که شیر در آنجا
بود جمعی از مقربان درگاه احوال را بعرض رسانیدند پادشاه گفت هرگاه با این لشکر دفع شیری نکنیم
زنند کافی عیب توانند کرد روز دیگر حسب الفرموده اطراف آن بیشه را محاصره نمودند
آخر الامر او را گرفتند و کشتند روز دیگر این خبر بمردم رسید خوشحال گردیدند و نزد ابو صابر رفتند و احوال

نقل کردند و بخاطر جمع بر حقیقی مشغول شدند و چند روز که از این مقدمه گذشت سگهای ایشان همه یکبار مرد
مردم پیش شیخ رفته احوال را تقریر کردند فرمود بروید و بشکر خدا بجای آورید که خیر شما در این خواهد بود و روز دیگر
خروسهای آن شهر همه بمردند باز پیش شیخ رفتند شیخ ایشان را بصبر دلالت کرد شب سیم چراغها و آتشی که در خانهای ایشان
بود همه یکبار خاموش شد و هرچه کردند روشن نشد باز نزد شیخ رفتند صورت واقعه را گفتند ابو صابر باز
ایشان را وصیت بصبر فرمود و گفت شاید که چون اینها شد خیر تو در این باشد البته خیر در این خواهد بود که ما و شما
ندانیم مردم فریاد برآوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سر را بجز خدا کسی نداند ولی اذن او حادث
شود امشب هم بروید و صبر کنید تا فردا چه شود پس آن مردم همه رفتند و حیران معامله بودند اتفاقا جمعی از
دزدان که در سابق عداوتی با مردم آنده داشتند قریب بصد کس اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان شبخون آرند
چون نصف شب شد نزدیک آنده آمدند هیچ اثری از آبادی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنی چراغ
و نه صدای مرغان سردار ایشان گفت که راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در کفر سخی ده دیگر بود نهایت
بزرگ و آبادان چون شب راه آمده بودند در حوالی آن قریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غلبه
کرد همگی بخواب رفتند از قضا پادشاه آن دیار با لشکر در آن ده بودند و جاسوسان این خبر را بحاکم رسانیدند قضارا
در آن روز حاکم با جمعی دیگر از خصمان جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آن جماعت آنانند پس تمامی لشکر مکمل و مسلح
گشته حاضر شدند ناگاه دزدان در آنوقت با خاطر جمع داخل در آن قریه شدند لشکر حاکم در راه ایشان را فرو گرفتند
جنگ در گرفت تا آنکه روز روشن شد یکتن از دزدان نماند این خبر بمردم آنده رسید که ابو صابر بود همگی
خوشحال گشته در پیش ابو صابر رفته دست و پای او افتادند و شکر خدا بجا آوردند شیخ گفت ابو صابر
مقصد شیخ در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست بعد از چند روز دیگر یکی از عاملان پادشاه برای
تحصیل باج آنده آمده رعیت را آزار کرده دست ظلم و تعدی دراز نموده مردم از جور او تنگ آمده چنانکه
جمع آمده و او را کشتند و از میان بدر رفتند روز دیگر رؤسا و کدخدایان نزد ابو صابر آمده گفتند یا شیخ
چنین مقدمه روداده بیا تا پیش پادشاه رفته حقیقت حال را عرض نمائیم تا جرم ما را ببخشاید شیخ گفت بروید
و صبر کنید در کارها صبر نیکوست آن جماعت الحاح و زاری کردند که یا شیخ اینجا جای صبر نیست هرچند زود
تر بدرگاه ملک رفته او را خبردار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در ظاهر در مذهب من در امور صبر لازم است
پس آن مردم رفتند و صبر کردند بعد از چند روز دیگر پادشاه خبر شد در غضب رفته لشکری تعیین کرده بر سر
آنده فرستاد که ایشان را قتل و غارت کرده تا تنبیه دیگران شود چون رعایا این خبر را شنیدند باز پیش
نزد شیخ رفتند و قصه را شرح دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر بر سر ما آید بیائید که باتفاق نزد

پادشاه روم و خود را از کشتن نجات دهد ابوصابر گفت من بر این صبر میکنم و صبر مینمایم که صبر مفتاح فرج است
گفتند یا شیخ این صبر نیست که ده ما را خراب کرده و ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن همه از بیم پیش
پادشاه رفتند و حال خود را عرض کردند سلطان فرمود که چرا در ابتدا عرض نکردید تا حکم بقتل او میشد
عرض کردند که ما را شیخی و پیشوائی هست او را منع کرده نگذارد که بعرض رسانیم پادشاه فرمود که او را ازین ملک
بیرون کنند پس شیخ را با اطفال از آن ده بیرون کردند ابوصابر با اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفتند و را
بجائی نمی‌برد بعد از دو روز دزدان با وی برخورده تمام مال و را بردند و دو پسر او را نیز با سر بی بردند
ابوصابر سبحان صبر مینمود و بذکر خدا مشغول بود و با زن خود تشنه و گرسنه و پیاده میرفتند تا آنکه
بدامنه کوهی رسیدند و از دور آبادانی دیدند ابوصابر زن را در آن بیابان گذارده و خود بدان ده رفت
که شاید نشانی از فرزندان بیابد و پاره نانی بدست آورد ناگاه سواری آنجا رسید زنی دید که در بیابان
تنها نشسته با خود گفت البته این کنیزیست که از صاحبش گریخته پس آن عورت را گفت کیستی او را گرفت
و زن هرچند گفت که من کنیز نیستم و شوهر دارم اثر نکرد قبول نکرد پس زن آه جگری کرد و با انگشت واقعه را بر زمین
نوشت پس او را بر ردیف خود سوار کرد و برد ابوصابر باز آمده زن را ندید صورت واقعه را بر زمین نوشته
دید بخواند و خاموش گشت و شکر خدا بجا آورد و صبر پیش گرفت و آه و ناله نکرد باز بهمان ده روان
شد که شاید نشانی از آن زن پیدا کند قضا را حاکمی در آن ده بود بسیار ظالم و عمارتی میساخت غریبان را
بکار میگرفت چون ابوصابر را دیدند او را گرفته بکار گل داشتند چون شب شد او را دو نان میدادند
و او را در بند نگاه میداشتند پس ابوصابر در آن بلا و محنت صبر مینمود و اضطراب نمیکرد و روزها کار میکرد
و شبها بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی مینمود تا روزی در این گرفتاری شخصی از نردبان افتاد
و پایش شکست اثر ناله و زاری میکرد ابوصابر پیش رفته او را گفت ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی و صبر
با فرج نزدیکست و بنیاد ظلم بنیاد را زود بر هم میزند و خداوند در رو دوستان میدهد خوش باش
که عاقبت نکو خواهد شد دیگر آنکه شکر کن که تو مثل اینها که ظالم نیستی که خداوند فرموده یا ایها الذین
آمنوا اصبروا و دیگر فرموده من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی یعنی هر که راضی نشود بحکم
من و شکر نکند در بلای من گو طلب کن پروردگاری غیر از من برادر بدانکه جزع و فزع نمی‌کند صبر کردن شده
در مصائب و را از ثواب ابدی محروم میکند بحکم الصبر مفتاح الفرج انتظار الفرج در مصیبت هر که هست
صبور گنج ایمان در پیش کند معمور چون ابوصابر از برای تسلی آن مرد این موعظه گفت آنحاکم ظالم در
پشت در بود و این ماجرا را میشنید پس مرد را طلبید آن مرد را رخصت داده ابوصابر را فرمود که در بند

[illegible]

و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند و چند کس دیگر را آنجا محبوس بودند ابو صابر دران زندان صلاح و ورع
و زاری میکرد و بذکر خدا مشغول بود از قضا آن شب جمعی از اقوام محبوسان هجوم کردند و در زندان را شکستند
و چون شب تاریک بود ابو صابر را شخصی همراه خود بیرون بردند بعد که معلوم شد که او کس ایشان نیست او را رها کردند و گفتند
که این مرد مبارک است باز هجوم کرده در زندان بشکستند حاکم خبردار شد و بیرون آمد و در اول شب جنگ
در گرفت ناگاه تیری بر سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرد و باقی محبوسان هجوم کرده خود را خلاص نموده
ابو صابر شکر خدا را بجا آورد و سر بصحرا گذاشت و میرفت تا بدامنه همان کوه رسید که زنش را برده بودند
و آنکوه بغایت سبز و خرم بود و سر بفلک کشیده بود ابو صابر بالای آنکوه رفته صنایع و بدایع پروردگار را
ملاحظه کنم پس بالا رفته جای خوش و آبهای روان دید آنجا مقام کرده بعبادت مشغول شد تا آنکه بعد از مدتی
فکر کرد که من بپایین این کوه روم و طلب عیال و اطفال کنم که کجا رفته اند چه شده باشند پس بپایین آمده
اتفاقا دران بلاد بیماری بهم رسیده و قحط و مرگی فراوان بود و آن پادشاه که او را از ده اخراج کرده بود
بیمار شد و از قحط و طاعون گریخته بدامنه آنکوه فرود آمده بود و چون فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت
وصیت کرد که هرگاه مرا اجل فرا رسد باز شهبازی را بپرانید بر سر هر که نشیند او پادشاه شماست متابعت او
کنید یعنی آن پادشاه جا به جا [illegible] اراده کرده بود که از کوه بزیر آید چون بمیان کوه رسید
گرد دید لشکر بسیاری در پایین کوه فرود آمده اند و خیمه‌ها و سراپرده‌ها نصب کرده اند پس همانجا نشست که سیر
کند امرا و بنابر وصیت [illegible] شهباز را [illegible] باز بهوا بلند شده بعد از ساعتی رو بپایین کرده
بر سر ابو صابر نشست مردم همه دیدند که باز بر سر شخصی نشست چون ابو صابر مردی بود عاقل دانست که این
بخشش نیست مطلقا سر را حرکت نداد تا آنکه مردمان رسیدند و باز را از سر او گرفتند و گفتند پادشاهی بر تو
مبارک باشد امرا و وزرا بر دست و پای او افتادند پس او را بر تخت پادشاهی نشانیده تاج و تخت را قرار
گرفت اکثر مردم او را نشناختند ابو صابر شکر حق تعالی بجا آورد و از وزیرای پرسید که سبب بیرون آمدن پادشاه
چه بود وزیر کیفیت را از اول تا آخر بعرض رسانید ابو صابر در بساط عدل و جود و کرم نشسته مظلومان و بیچارگان
فریادرسی میکرد تا اینکه در اندک وقتی مشهور و معروف گشت جمعی از نویسندگان تعیین کرده بود که مطالب و
نشان دادخواهان را نوشته بعرض رسانند اتفاقا آن زنش را که باسیری برده بودند چون آوازه عدالت او را شنید نزد
دادخواه گشته نویسندگان صورت واقعه را نوشته بعرض رسانیدند ابو صابر زن را باندرون طلبید یکدیگر را
ملاقات کردند و شکر حق تعالی را بجای آوردند زن از برای فرزندان خود بیتابی میکرد ابو صابر او را
تسلی میداد چون چند روزی ازین بگذشت آن دزدان که پسران او را برده بودند لغزش کرده این دو غلام

اتفاقا دران وقت

لایق حضور پادشاه زاد ارند باید آنجا را از شکنی گذرانید تا ما را انعام شایسته کرامت کند پس هر دو را بدرگاه
ملک حاضر کردند و بنظر شاه رسانیدند چون چشم ابوصابر بر فرزندان افتاد سجده شکر بجای آورد و ایشان را
بحرم برد و مادر ایشان را بدیدار فرزندان خوشحال نمود پس دزدان را حاضر کردند و انعام و مال داد تا غنی شدند
و ایشان را توبه داد ابوصابر با زن گفت اینست نتیجه صبر که چنین میوه بار آورد **نظم** از دست و زبان
که برآید کز عهده شکرش بدر آید کلید در گنج مقصود صبر است در بسته را آنکه بگشود صبر است **بیت الغرض**
این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که منافع صبر بسیار و اجرش بیشمار است و این محقق است که هر کس قدم
صبر و شکیبائی در بادیه محنت و تعب ثابت دارد اسب همت از میدان نجهاند و از انوار تجلی فراخور صبر
خود در بادیه سرور و بهجت بهره مند گردد چنانکه در کلام خود فرموده فاصبر لحکم ربک **نظم** زکار بسته میندیش و
دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست و بمقتضای آیه کریمه عسی ان تکرهوا شیئا فهو شر لکم
پای توکل در دامن تحمل پیچیده سموم غم را امزاج داج و زلال و با صبر که اثبات تسکین میباید داد بموجب
فان مع العسر یسرا رضا بقضا می باید سپرد چون در این مقام این چند بیت مناسب بود نوشته شد **نظم** صبر کلید
ده هر بسته است غمخور و دلسوز بوقت بلاست صبر کشاینده هر مشکلست همدم جانست و اسیر دلست صبر
بماتم زدگان همدم است چاره گر خسته درد و غم است صبر با نکس که بود دستیار شاهد مقصود بیاید بیار
خوشدلی اهل مصیبت در اوست غمزده را مایه عشرت از اوست هر مصیبت زده را حاصل است داروی
او مرهم اهل دلست نیک شود عاقبت کار از او نامه سفید است شب تار از او مرتبه ایوب از او یافته نور
هدایت بدلش یافته هیچ عمل نزد خدای جلیل نیست بمقبولی صبر جمیل پس ای مومن فکر کن که حق تعالی در کلام خود چه
فرموده در چند جا انبیا و اولیا را بصبر دلالت فرموده و بزرگان دین و مشایخ اهل یقین در صبر چه
تمثیلها آورده اند و هیچ چیز بهتر از عافیت و شکر و ایمان نیست پس در اینمقام تمثیلی یاد دهیم **تمثیل**
گویند که لقمان بپسر خود گفت یا بنی العافیة اربعة عافیة النفس و عافیة الدین و عافیة الدنیا و عافیة العقبی
یعنی ای پسرک من هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان نیست و عافیت چهار است اول عافیت نفس دوم
عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت دین بر سه نوع است اول دینی
که بادراه نزاست باشد دوم جهدی که توفیق یار او باشد سیم خردی که نظر یار او باشد و عافیت
دنیا نیز بر سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دوم زن حلال با عصمت سیم ایمن بودن از
دوست و دشمن پس از برای این نعمتها شکر واجب است چون این نعمتها را از منعم حقیقی داند شکر انرا
گذارده باشد و دیگر این تمثال مذکور شد که صدقه رفع بلا میکند در راه نجات خود میرود و در این باب سخن

دو دنیا

بسیار است و حقتعالی فرموده ان المصدقین والمصدقات واقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف لهم ولهم اجر کریم یعنی
صدقه دهندگان و قرض دهندگان خدا را یعنی مال خود را از برای خدا بذل کنند حق تعالی مضاعف گرداند اجر ایشانرا
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده الصدقة ترد البلاء و تزید فی العمر یعنی صدقه رد بلا میکند و برکت در عمر میشود
و نیز آنحضرت فرموده اتقوا النار و لو بشق من تمرة یعنی بپرهیزانید خود را از آتش دوزخ بصدقه اگرچه نیم خرما
باشد اصحاب گفتند یا رسول الله نیم خرما چه وزن داشته باشد فرمود حق تعالی آنرا در خزانهٔ رحمت پرورش میدهد
تا آنکه بمقدار کوهی باشد کوه احد گردد چنانکه یکی از شما گوسفندی لاغر در خانه میبندید تا فربه شود باید که در صدقه دادن
منت نگذارید و عمل خود را بآن ضایع مسازید چنانکه حق تعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
والاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس و لا یؤمن بالله والیوم الآخر فمثله کمثل صفوان علیه تراب فاصابه وابل
فترکه صلدا یعنی ای آنچنان کسانیکه ایمان آورده اید ضایع مکنید صدقات خود را بمنت نهادن و اذیت
کردن مثل آنکسانیکه مال خود را از جهة ریا بدهند و ایمان ندارند بخدا و روز قیامت پس مثل او مانند سنگی است که
بر روی او قدری خاک ریخته باشد و گیاه روید پس بر او خورد باد و باران قطره بزرگ و ببرد آنخاک را و نماند مگر
آن سنگ خالی پس این برای آنست که چون خواهد صدقه دهد بار اول برسد قبول حضرت باری تعالی رساند
بعد از آن بدست سائل دهد بمضمون الصدقة تقع اولا بید الرب ثم السائل چون صدقه از دست مصدق بدست
سائل رسد چهار کلمه گوید اول آنکه ای بندهٔ خدا من خار بودم و تو مرا بزرگ کردی دویم آنکه من نیست بودم
و تو مرا هست کردی سیم آنکه نگهبان من بودی اکنون من ترا محافظت میکنم چهارم اینکه آسوده باش
که از بلا نجات یافتی تمثیل دیگر در باب صدقه بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی عزرائیل پیش داود
علیه السلام نشسته بود جوانی با جمال و کمال نیز در آنجا مقام داشت حضرت داود گفت یا اخی این جوانرا چگونه
می بینی عزرائیل گفت ای پیغمبر خدا این جمال او را چه سود کند که بعد از هفت روز جان او را قبض خواهم کرد
حضرت داود ملول خاطر گشت گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت حضرت آنجوانرا بسلامت دید چون
ملک الموت پیش آنحضرت آمد احوال پرسید که شما تا هفت روز ذکر وعده کرده بودید عزرائیل گفت ای نبی
اما آنوقت که از نزد شما رفت صدقه بدرویشی داد درویش در حق او دعا کرد و گفت ای جوان خدا در عمر تو
برکت دهاد و پس دعای وی مستجاب شد و هر روز بعمر آنجوان مبدل بسالی گردید از برکت آن صدقه پس
المؤمن حقتعالی بصدقه دهنده را وعده مغفرت داده چنانچه فرموده والله یعدکم مغفرة منه و فضلا و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقة المؤمن ترد البلاء و تصرف عن صاحبها آفات الدنیا و عذاب
الآخرة از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که صدقه چهار حرف است و هر یک از آن اشاره

بشارتست که واضحست اول یعنی صدق دویم یعنی دلیل بهشت سیم یعنی قربت چهارم یعنی هدیت باعمال صالحه
پس خوشا حال کسی که از مال فانی طلب ملک باقی نماید پیش از انکه ناگاه مرگ فرا رسد و خورشید عمر بر سر کوه فنا
در اید زادی و توشه فرستاده باشد **نظم** زر و نعمت کنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ورنه حسرت بری ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده دستی افتاده
گیر کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای ای برادر سخن در باب صدقه و احسان زیاده از آنست
که در امثال این مختصر شرح توان داد **آورده** اند که چون بنده مومن را در گور گذارند فرشتگان عذاب
از جانب پای او در ایند نماز او مانع گردیده نگذارد و از بالای سر او در ایند روزه نگذارد و از جانب راست
او در ایند صدقه نگذارد و چون از جانب چپ او در ایند عفت حراست کند چون از پیش روی در ایند اعمال
صالحه او را حراست کند پس فرشتگان گویند خوشا حال زندگانی تو ای مرد مومن که در دنیا جای خود را در
آخرت مهیا نمودی پس دری از بهشت بر روی او گشایند و مکان او را بدو نمایند بعد از ان فرشتگان رحمت بر
فرود آیند و برا و بشارتها دهند **القصه** چون این حکایت شنیدی تا اختیار در دست داری از مال خود توشه برای
آخرت بردار و بوارثان و خارثان نگذار که چون بمنزل برسی چیزی بجز پشیمانی سودی نکند هر چند
دست بدندان گزی نفعی نبخشد **بیت** برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست **تمثیل**
آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله جوانی بود از انصار که مال بسیاری جمع کرده بود از
حلال وقتی بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون ببالین
او رسیدیم آنجوان گفت یا رسول الله گواه باش که ایمان آوردم پس کلمه شهادت جاری کرد و
عرض کرد که یا رسول الله وصیت میکنم که چون من از دنیا بروم مال مرا بدست خود بفقرا و مساکین
قسمت کنی و تصدق نمائی آنحضرت قبول کرد آنجوان در آن بیماری بمرد آنحضرت فرمود مال او را تصدق
کردند بعد از چند روز دیگر آنحضرت بخانه او آمد فرمود تا تمام مال او را خیرات نمودند پس با خود گفتم
خوشا حال تو ای جوان که هم دنیا داری و هم آخرت و خوشا حال آنجوان ما در آخرت چه داریم
کرد آنحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانه خرما برداشت
نگاه کرد و دست مبارک خود را بلند کرد چنانچه زیر بغل مبارکش نمودار شد فرمود که این چیست که بدست
دارم گفتند فدای تو شویم یکدانه خرماست فرمود بحق آن خدا انیکه مرا براستی بخلق فرستاده که
این جوان بدست خود یکدانه خرما در راه خدا تصدق میکرد بهتر از اینکه من بعد از وفات او همه مال او را
تصدق کردم پس معلوم برادران مومن بوده باشد که هرگاه حضرت رسول صلی الله علیه و آله

چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر و چه مقدار معذرت بلیغ است پس از این تمثیل آگاه باید شد و بعمل نیک
باید پرداخت که فردا هر کس بحال خود گرفتار است و محبت زن و فرزند همه بغرض آمیخته است و هر که تیشه برای
برای خود میزند پس دست در عروة الوثقی تقوی باید زد و بمحبت زن و اهل دنیا خود را در تهلکه نباید انداخت

حکایت در بحر السعادة آورده اند که مردی بود عارف و آگاه بسیار بزرگ بود اما چون عمر او بآخر رسید
با ایمان بود در آن دم آخرین مقام و رفیقان بهشتی او را بنمودند آن مرد متقی متوجه بآن طرف بود با خود عیش
خوشی داشت زن و فرزندان او بر سر بالین او جمعیت بود ناله و زاری میکردند آن مرد چشم بگشود ایشان را گریان
دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت چرا من در نهایت خوشی است ای کاش زود تر از این زندان پر محنت
خلاص شدم پس روی بجانب زن کرد و گفت تو از برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم تو مونس و محرم و غمخوار
من بودی غمخوار چون خواهم کرد پس از فرزندان پرسید گفتند از برای آنکه بی پدر و یتیم میمانیم آنگاه از دوستان
استفسار نمود گفتند چون تو یار و مصاحبی از میان ما میرود پس از پدر سؤال نمود گفت ای فرزند چون گریه نکنم
که امید داشتم چون تو یادگار دارم نام من در جهان گم نخواهد بود بعد از تو من ضعیف و ناتوان میمانم
پس روی بمادر کرد پرسید که نوحه و زاری تو از چه راه است گفت ای نور دیده آرزو داشتم در دست تو بجان
روم و در سایه تو این چهار روزه عمر را بگذرانم چون این سخنان از ایشان بشنید برخاست و بنشست و گفت حیف
از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم و صد افسوس که شما را دوست خود داشتم شما همه در غم خود بوده اید
و هیچکدام در غم آخرت و دین من نبوده اید که آیا بر سر من چه خواهد آمد و چه عقبها در پیش دارم و از سکرات
موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گشت شب اول گور و منزل تنگ و تاریک تنها چه کنم جواب منکر و نکیر
را چون خواهم داد و از گور چون خواهم برخاست و نامه اعمال من چون خواهد آمد و از صراط چون خواهم
گذشت آیا دوزخ نصیب من خواهد شد یا بهشت شما همه از برای روزگار خود ناله میکنید از برای من هیچ
نفعی ندارد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد **الغرض** این تمثیل شنیدی نیکو با خود اندیشه کن که این همه
راه در پیش است و از حال خود غافل مشو و بتعلقات دنیا و دوستی خویشان و اقربا فریفته نباید شد
که حق تعالی در کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در جای دیگر فرموده لا ینفع مال و لا بنون از اینها
بحال تو نفعی نخواهد کرد الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که کرده فردا سود دستگیر
تو خواهد شد جماعتی که امروز لاف محبت میزنند از برای نفع خود شانست چون از دنیا رفتی هیچکدام با
تو نخواهند بود و نظر بری در دل شان جا داری. چون رفتی رفتی و چون بدانجا رسیدی دانی که راه
برگشتن نیست **حکایت** آورده اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی گذشت و گفت السلام علیکم

یا اهل القبور بدانید که ما نیز کا شما مردگان و ما از شما بچهار کار در تشویشیم که میتوانیم بجا آورد و آوازی از گور
آمد که ای پیغمبر خدا آن کدام است فرمود اول آنکه فریضهای حق تعالی را بجا نمیتوانیم آورد دوم آنکه نوافل
و اوامر الهی را پیروی نمیکنیم سیم آنکه ما سنتها و احکام خدا را بجا نمیآوریم چهارم آنکه ما دوستان خدا را
زیارت نمیکنیم شما از اینها حاضرید آنگاه آوازی از آن گور برآمد که ای پیغمبر خدا ما نیز بچهار چیز از شما سبقت
کرده‌ایم اول آنکه ما تلخی جان کندن را چشیده‌ایم دوم آنکه شب اول قبر را گذرانیده‌ایم سیم آنکه ما جواب منکر
و نکیر را گفته‌ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان رسته‌ایم دیگر ای پیغمبر خدا خبر دهیم شما را که هرچه پیش از خود
بفرستید آن ذخیرهٔ شماست و آن صدقه با خلاص باشد که بدست خود تصدق کنید و ما پیش از خود ذخیره را
فرستاده‌ایم و امروز ما را دستگیر باشد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقه بر پنج قسم است
اول آنکه یکی به ده حساب است و آن صدقه ایست که بفقرا و مساکین دهند که تندرست باشند دوم آنکه یکی به هفتاد
حساب است و آن صدقه ایست که به درویش بیمار یا مریض علت دار دهند سیم آنکه یکی بهفتصد حساب است و آن
صدقه ایست که به بیمار و فقیر و بستهٔ خویش دهند چهارم آنکه یکی بر هفت هزار حساب است و آن صدقه ایست
که بعالم فقیر صالح پرهیزکار دهند پنجم آنکه یکی بهفتصد هزار است و آن صدقه ایست که بفقیران عیال دار و
ضعیفان بکسته کار دهند که مستحق آن باشند و تفصیل ذکر ایشان را در کلام خود فرموده که انما الصدقات للفقرا
والمساکین والعاملین علیها والمؤلفة قلوبهم و فی الرقاب والغارمین و فی سبیل الله و ابن السبیل و حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده که الصدقة ترد البلاء نظم گر تو میخواهی که برگردد بلا با خلایق برد احسان بیشمار زانکه
از حضرت صحیح است این خبر بهر تو صدقه کند رفع بلا حکایت آورده‌اند که در زمان دولت معز الدوله که در زمان
ماضی بجانب موصل لشکر کشیده بود و ناصر الدوله گریخته بشیر نام غلامی داشت که محرم او بود بشیر گوید که مولای من
مرا امر فرمود که بخدمت معز الدوله بروم و مکتوبی نوشته بود که باو برسانم چون بوثاق او رسیدم شخصی را
دیدم که پیش معز الدوله آمد و گفت اگر مرا فلان مبلغ دهی بروم و ناصر الدوله را هلاک کنم او قبول این معنی کرد
با هم عهد و پیمان بستند پس تشریف و انعام باو داد او از درب خاست و برفت و مدتها بر درگاه ناصر الدوله
سرگردان بماند و خرجها میکرد و تا آنکه با یکی از خادمان حرم آشنا شده با او در قصر و عمارت ملک سیر کرد
و تا آنکه تعبیر را معلوم کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود خود را نزدیک
بگوشه خوابگاه رسانید ناصر الدوله را خدمتگاری بود که همیشه در بالای سر پیر میخوابید چون نصفی از شب گذشت ناگاه
درویش دلریشی در کوچه از پای قصر میگذشت آواز داد که کجاست بیدار دلی که در این نیم شب تصدق دهد
و دل این فقیر خسته را بدست آورد که در این شب با علاج بیرون آمده مودی طلب میدارم و عیال من فاقه

بردند

بروانه دور در راست که چیزی نخورده اند ای پدر دل صدقه رد بلاست چون ناصر الدوله این گفتار شنید مرغ
روحش بپرواز آمد فی الفور از جای برخاست و کسی را بیدار نکرده و درهمی چند در زیر بالین داشت برگرفت
و به بام آمد درویش را گفت ای مرد جامه را باز کن فقیر گفت جامه ندارم ناصر الدوله جامه از تن گرفت و بوی
داد و درهمها را در آن بینداخت درویش جامه را برداشته گشود و درهمی چند دید خوشحال گشته گفت حق تعالی
بر عمرت برکت دهاد و بلا از تو دور گرداناد این بگفت و برفت قضا را در آن وقت که او در پشت بام بود
اهزد خود را در خانه انداخت و در بالای سر خادم را خفته دید پنداشت که ناصر الدوله است سر او را از
بدن جدا کرده از خانه بیرون آمد خود را در پناهی کشیده چون در را گشودند بدر رفت ناصر الدوله از بام بزیر
آمده در جای خود خوابید تا آنکه صبح شد خادم را کشته دید دانست که بقصد کشتن او آمده بودند اهزد خود را بمعتمد
الدوله رسانید و شهرت داد که سر ناصر الدوله است و چند روز دیگر خبر رسید که ناصر الدوله صحیح و سالم است در
حال فرمود تا اهزد را بدار کشیدند چون ناصر الدوله این خبر را شنید دانست که از آن حرکت کردن و تصدق بوده
و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که صدقه اندک نزد خداوند بسیار مینماید و در کلام مجید وارد شده
مثل الذین ینفقون اموالهم ابتغاء مرضات الله و تثبیتا من انفسهم کمثل حبة یعنی آنچه برای رضای الهی تصدق کنند
از یاد آرش نیکو خالی نیست خواه کم و خواه بسیار دیگر آنکه تباه و باطل نسازند صدقهای خود را بمنت نهادن و
زیرا که نفقه مال خدا است و مالدار در دنیا حمالی بیش نیست بلکه باید منت کشند چون مظهر خیر و اثر جود از ایشان بظهور آید
شکر حق تعالی بجای باید آورد و قدر این نعمت را باید دانست نظم هرگز چیزی بعالم روزی خود میخورد
نی ز خوان دیگران بل از خوان خویشتن پس تر است از آنکس داشت باید بهر آنکه میخورد در خوان انعام
توان خویشتن پس بدانکه منافع صدقه بسیار است و اجران بیشمار و صدقه در روز بلا و محنت دستگیر تو شود و پیش در
هنگام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در زمان قدیم در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار بخیل و خسیس
و حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی خیرات نکند و منادی کرد که هر کس پارچه نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع
کرده و از شهر اخراج کنند در آن شهر درویش غریب بینوا میمردند از گرسنگی و پریشانی در پای او کرده در
میماندند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار فریاد میکرد که کجاست بنده خدائی که از برای رضای خدا
پاره نانی تصدق کند تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود و طفلان من دو روز است که چیزی نخورده اند امشب از
گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مؤمنه که گاهی پنهان صدقه میکرد چون این صدا را شنید
دو ته نان برداشت و از خانه بیرون آمد و یکی را بدست راست و یکی را بدست چپ گرفته بدرویش داد و
درویش گرفته آن عورت را دعا کرد و برفت چند نفر پیاده که موکل این کار بودند قضا را در آن محل رسیدند

در نجف

اتفاق گشته و خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شده فرمود تا آنعورت را آوردند پس از روی قهر و غضب
بانگ بروی زد و گفت ای زن چرا از حکم و فرمان من تخلف ورزیدی و این عمل کردی آن زن چنانچه گفت بحکم خدا عمل
نمودم و بدرویشی تصدق کردم پرسید بکدام دست داده آن زن گفت بهردو دست امر نمود هردو دست
او را ببریدند و از شهر بیرون کردند تا عبرت دیگران شود و آن ضعیفه طفلی داشت شیرخوار طفلش را بر پشتش بستند
و بی زاد و توشه از شهر بیرون کردند آن زن در آن بیابان تنها و بیکس میگردید و ناله و زاری میکرد و شکر خدا
بجا میاورد و میگفت خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای تو را بجای آوردم و در بلای تو صبر کردم
در این بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم و فریادرسی نیست ای کس بیکسان و ای فریادرس درماندگان
تو بر حال من دانا و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی از تشنگی بیتاب شد و بهر طرف نگاه میکرد تا از دور
آبی بنظر آورد چون نزدیک رسید حوض آبی دید شکر خدا بجای آورد و تا کمر بمیان آب رفت و خم شد که آب
بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد آن بیچاره چون دست نداشت باضطراب در افتاد و سر بسوی آسمان بلند کرده میگفت
الهی تو در اینجا دستگیر من باش و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحبجمال پیش آمدند و سلام کردند چنانکه نور
از ایشان میتابید که چشم را خیره میکرد آن ضعیفه جواب سلام ایشان را داده گفتند ای عورت در این بیابان چه میکنی
آن زن احوال خود را تقریر نمود آن جوانان گفتند که بگیر فرزندت را او فرزندش را بوی دادند آن زن در دست و پای
ایشان افتاد که شما کیستید گفتند که ما تصدق توایم که در راه خدا بآن درویش دادی آن جوانان دست بریده او را
بجای خود گذاردند چنانچه هیچ اثری از او باقی نبود و گفتند ای زن خوش دار که ما در دنیا و آخرت دستگیر تو
خواهیم بود و از نظر غایب شدند و آن زن سجده شکر بجای آورد و بخانه آمد الغرض این تمثیل برای آنست که
هرکه از روی اعتقاد درست تصدق نماید و دل دردمندی را بدست آورد خدای تعالی او را در همه جا دستگیر و در
همه بلا یار و نصیر بود و راقم پیش از این خوض نمودن باعث ملال مستمعانست **باب پانزدهم**
در امثال حرف ضاد ضرب المثل روزگار شده ضرب علی دیده است ضرب المثل مردانگیست ضربی دیده که
از سرش پیدا نیست ضرب ضرب با دلست ضرب نطقش موافق افتاده است ضابطه خود را وانمود ضیافت
پای پس هم دارد ضیافت خور خوشش آید کو میباشد ضامن دست بکیسه میباشد ضامن عمر کسی نمیباشد ضامن
مشو و امانت از کس مستان ضامن را بدل ضامن میگیرند ضامن روزی بود در روزی رسان ضبط خود کن
پیش پای خود به بین ضبط نفس خود اگر کردی بدانم کاملی بدانکه بدترین دشمن آدمی نفس شوم است که او
بچاه ضلالت میاندازد و هر که بمراد نفس رود و پیروی هوا و هوس کند در فیض و راه حق را بسته گرداند
و حضرت رسول صلی الله علیه وآله مخالفت نفس را جهاد اکبر نامیده و گفته اند خودبین خدابین نشود و این مضمون

انقطاع

بجا بسته

حجابیست میان خالق و بنده و هیچ طاعت و عبادت نیست نزد خدا بهتر از مخالفت نفس و حق تعالی در کلام خود
فرموده که وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد تمثیل آورده
اند که هشام بن عبد الملک پیش یکی از تابعان مشایخ رفت که او را زیارت کند آن شیخ او را اجازت نداد گفتند
ای شیخ او هم خلیفه است و لوای امر است حرمت او را هم باید نگاه داشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالم است
روی او دیدن نمی یارد پس هشام تا شام در صومعه ایستاده بود تا آنکه بناچار او را اجازت داد شیخ در خلوت
بود چراغ را خاموش کرد هشام در آمد و سلام کرد و پرسید که ای شیخ چرا چراغ را خاموش کردی گفت از برای آنکه
روی ظلمانی تو را نبینم هشام گفت از چه راه این سخن میگویی گفت از این راه که کسانیکه پیروی هوا و هوس
کنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی نمایند و لقمه حرام خورند و در پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی حق تعالی
نمایند ایشان یاران شیطان میباشند پس مصاحبت کردن و آمیزش کردن و دیدن روی ایشان نقصان
دین و ایمانست و راه حق بر آنکس دور است ایشان را منکرات بسیار روی میدهد بجهت خاطر ایشان در بعضی از
منهیات موافق باید بود و خوش آمد باید گفت و تاویلات باطل باید نمود و از برای خوشنودی ایشان دین خود را بباد
باید داد و عذابهای دوزخ را برای خود مهیا خواهد ساخت و بعذاب ابدی گرفتار باید شد و از برای آنکه در
دنیا هرکه با ایشان مصاحبت کند فردای قیامت حشر او با ایشان باشد هشام چون این فقرات شنید در فکر فرو
رفت بعد از لحظه سر بر آورد و گفت یا شیخ بزرگوار حضرت … اینهمه که فرمودید آیه بر این نازل شده گفت
بلی حق تعالی در کلام خود فرموده وَيَوْمَ نَحْشُرُهُمْ جَمِيعاً ثُمَّ نَقُولُ لِلَّذِينَ أَشْرَكُوا أَيْنَ شُرَكَاؤُكُمُ الَّذِينَ كُنْتُمْ تَزْعُمُونَ هشام چون
این آیه را شنید بگریست و خاموش شد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت یا شیخ همیان خریطه زر آورده ام امید قبول
کنید و بفقرا و مساکین قسمت کنید شیخ گفت قبول میکنم بشرط آنکه بیست رطل جو که حلالست از زاد و توشه با آسیا ببری
و آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ من خلیفه روی زمینم و پادشاهم چون چنین کنم اگر بیایم تا خادمان این خدمترا
بجای آورند شیخ گفت میخواهم تو نفس خود را علی الحساب [illegible] چند روزی بار من شوی و نفس را زیر دست کنی چنانچه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله خود بار بر میداشت هرگاه تو بار مرا اندک مسافتی نتوانی برد من چگونه اثقال این مال حرام را
تحمل توانم کرد که با خود مصاحبتم و از جمله [illegible] کنم پس تو فکری بکن که با اینهمه مظالم از پل صراط چون خواهی
گذشت چون هشام اینکلام شنید بهای های بگریست گفت یا شیخ علاج این مرض مهلک چیست گفت توبه
و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن در شبهای
تار تا شوی رستگار هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ گفت
بگیر از دست آرد جو را هشام آنشب را از آن آرد جو نان پخته خورد و از برکت لقمه حلال نسبت عبد العزیز

بوجود آمد مردی صالح و خداترس و دانا و عاقل بود که تا قیامت نام عدل او داد او گویند پس القصه این
تمثیل برای آنست تا بدانی که بزرگترین فساد و متابعت هوا و هوس است و بهترین اعمال مخالفت او است در تخت
کرکس است بحرف بلست **باب شانزدهم** در امثال حرف طاء طمع آرد طمردان زنگ زردی طمع را
بر کرمرد مردی طمع سه حرف است و هر سه میان تهی است طمع خام کردن از کون خریست طمع روست بالی
بحرکت آمده طبیب مهربان از دیده بیمار میافتد طالع اسکندری دارد طالع آن دارای برو دست بخواب طالعش
دریده شد یعنی کار مخفی که داشت آشکار شد طبل در زیر گلیم کرده است کنایه از بی نام و نشانی و برطرف کردن
امر ظاهر بیت مثالش انوری گوید بیت مواشفان تو بار برده اند علم مخالفان تو را طبل مانده زیر گلیم
طشت او از بام افتاد و طاقت مهمان نداشت خانه مهمان گذاشت طاقت مهمان ندارد روی مهمان بیند
طاق ابرو چنانچه باید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس باز است یعنی مکر و حیله کار از پیش میبرد بطپانچه روی خود را
سرخ دارد طپانچه روزگار خورده خیره شد یعنی خجل و شرمنده شد مثالش خاقانی گوید بیت دیدی که چه ای
برنخواستمش خیره بنشست و دیگران برخاست طریق شده است یعنی کار عبث کرده و در پیش مردم خجل و شرمنده
گشت طمع آبرو از رخ مرد آب سیه رو شد تا گرفت آفتاب پس در باب طمع تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد
که طمع آخر ندامت و افسوس و پشیمانی آورد و در پیش مردم خوار و ذلیل کرداند **القصه** بدانکه آدمیزاد در دنیا
فانی بکفی خورسند باید بود بدان قدر که دست طمع پیش کسی دراز نکند و قناعت نماید و بدانچه حق تعالی
قسمت کرده راضی باشد و هر که زیاد کند دایم در تعب باشد و اگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد بی صبری
طمع او را خوار و ذلیل کرداند و در پیش مردم خوار و بی اعتبار کرد بدان آخر در ورطه ندامت و در بادیه
ملامت افتد و بدانکه پیش اهنگ همه بلاها و مقدمه جمله آفتهاست تا مرغ بدانه طمع نکند حلقش بحلقه دام
نگردد و تا آدمی کمر طمع بر میان نه بندد عزتش بذلت مبدل شود از تیرگی طمع غبار خوار بر صفحه رخسار عزیزان
می نشیند و وزن اعتبار بزرگان را طمع میکاهد ای برادر طمع مکن که طمع آدمیزاد ذلیل سازد و خوار و دون
بشنو از من ناصح تا شوی از خساب برخوردار تمثیلی در باب طمع بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مردی
بود بسیار درویش و بینوا و در همسایگی مرد توانگری خانه داشت و آن درویش از یمن مجاورت آن توانگر
بدارسش برفاه میگذاشت و آن توانگر دایم از روغن و عسل بخانه او میفرستاد امر درویش
اوقات حمیده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعه دل میکاشت و آن توانگر برا او اعتقادی
داشت و بانحتاج او را بر ذمت همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانه او میفرستاد تا روزی چند
امر درویش سبوی از عسل و روغن کرده بود روزی بسبو نگریسته [illegible] طمع او بحرکت آمد

و طلب نمایند

با خود

با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده میفروشم و سرمایه خود میکنم تا من بمثل سوداگر باشم پس هرچه خواهم
از برای او میفرستاد و ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمد و گفت ای همسایه اراده سوداگری دارم با آنکه من نیز
چون بازرگان شوم خواجه بخندید و گفت ای برادر آنچه خداوند بتو داده قناعت کن و زیاده طلبی بگذار و زیاده سری
مکن که از سر بدر میآئی و این طمع خام از خیال فاسد است تو را از نی و فرزندی نیست چون طمع تو بجز کشاده آنچه را که
بتو میدادم بعد از این بدیگری خواهم داد که کار از دو حال بیرون نیست یا اینکه مرد مسرفی و مسرف برادر شیطان است
یا اینکه تو را حرص و طمع بر این داشته چون تو شکر نعمت الهی بجا نیاوردی و زیاده طلبی نمودی برو که در چشم من خوار شدی
پس آن مرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را با خواجه گفتم و از نو رمه را از خود
برید پس سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر آورد و با خود تصور کرد که این عسل را به ده درهم میفروشم و با آن پنج گوسفند
میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه میزایند در سه سال بیست گوسفند میشود و بعد از پنج سال گله خواهد شد
و منافع کلی از آن عاید میشود آنگاه بعضی از گوسفندان را میفروشم و خانه و اسباب میگیرم پس در آنوقت زن صاحب جمالی
از خاندان عصمت میگیرم و آن زن با جهاز تمام بخانه من آید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن زن پسری
از برای من خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود و مرا حرمت و لازم است تا او را ادب بیاموزم چون از طفولیت
بایام شباب رسد و چون سرو ناز قد بالا کشد از حکم من سرکشی کند و از فرمان من تجاوز نماید مرا باید بی ادبی او را
بهمین چوب که در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه ور بود و در دریای طمع غرق شده که پسر بی ادب را
در حضور خود تصور کرده و آن چوبی که در دست داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش
کنم قضا را سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب بدان سبو خورد و آنرا
بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او بعسل آلوده شد بار دیگر از روی قهر چوب
بالا برد که آنچه را مرگ شده سبوی عسل را شکستی من تو را زنده نخواهم گذاشت از جای برخاست و گفت ای پسر
بکجا میگریزی و از دست من کجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید که صدا کند از آنجانب بازرگان چون او را
دلگیر دیده بود از رحم بخاطرش رسید که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری
دهم اتفاقا در آنوقت بازرگان در پس در بود و این ماجرا را شنید و داخل خانه شد آن مرد طامع را دید که سر
و جامه او بعسل آلوده گشته و سراسیمه در دور خانه میگردد بازرگان حیران شد نظم طمع چهره از رنج مرد
آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب که الحال تمثیل ضرب المثل شده پس گفت ای سفیه جاهل این چه
خیال فاسد است و طمع خام و آنچه حرص بجاست که با خود تصور کردی ای برادر در امر محال و خیال باطل و طمع
خام بمثل این مزخرفات خوض باید نمود مانند اگر و مگر و تخیل و چنین و چنان و یقین و گمان که همه امر محال است

زنقد

فریفته نباید شد بلیت کر را با مکر تزویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام تجمیل و تخمین ظاهر گفت
چنان تخمین است با کمان جفت پس مرد بازرگان از انجا بیرون آمده گفت طمع ارد نبرد ان زنگ زنگی
طمع را سبر سبر کرم مردی پس انقدر پیسا ازاو برده دیگر چیزی باو نداد الغرض این تمثیل برای آن دردکه
تا او میر احمکن است اساس فهم و عقل و سررشته کار خود را از دست نهد و دل بطمع خام و خیال باطل نبندد
و اندیشهای دور و دراز بکار نفرماید که اینهمه وسوسه شیطانست عزت خود را بدست خود نگهدار نظم عزت
بقناعتست و خواری بطمع باعزت خود بساز و خواری مطلب در باب طمع تمثیلی بیاوریم تمثیل
آورده اند که بلبلی در باغی در بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله در خاک میکرد این بلبل با کودک
بسخن در آمد و گفت چکار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی بدام آورم بلبل گفت کدام مرغ مشغول است که
برای دانه و طمع خام خود را بدام تو اندازد و گفت اگر تقدیر رفته باشد طمع تو را انشکت آورد و تو بدام من مرغی را
آن مرغ خنده بران کودک زده برفت پس انکودک دام در زیر خاک پنهان کرد و در گوشه پنهان گشت چون ساعتی
گذشت قضارا همان بلبل برای دانه در انجا میگشت در پای درخت گسیرا ندید و دانه بسیاری مشاهده نمود
میل بدانه کرده فرود آمد و دانه برچیدن که ناگاه حلقه دام بحلق آن بلبل افتاد هرچند حرکت کرد محکم تر شد
کودک از کمین بدر آمده او را بگرفت و گفت ای بلبل مرا میشناسی تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر طمع
وغرور دیده و دانسته ترا بدام من گرفتار کرد آن مرغ گفت آری شدنی میشود و چون قضا رسد چشم عقل کور میشود
و حیله و تدبیر نفع نکند چون حضرت باری تعالی خواهد که حکمی بقضا رساند دیده بصیرت بینا و را و خلاص مسدود
گردد اذا جاء القدر عمی البصر اذا جاء القضا ضاق القضا نظم قضا چون زگردون فرو ریخت پر همه زیرکان
کور کردند و کر هرچند آن مرغ از برای خلاصی خود چیزها گفت فایده نداد آن کودک او را در قفس کرده بیازار
برد شخصی او را خرید و بخانه خود برد آن مرغ با مرد گفت ای مرد مرا آزاد کن بجان خود وارم از برای طعمه
ایشان بدام افتادهم و از نگاه داشتن من تو را چه فایده اگر مرا خلاصی میتو را سه پند بیاموزم که بکار تو آید
و نفعها از ان بتو رسد گفت کدامست بگو تا تو را خلاص کنم آن مرغ گفت پند اول را در قفس میگویم و دوم
را بر سر دست و سیم را وقتی میگویم که خلاص خواهم شد آن مرد قبول کرد گفت مرا بهمان باغ ببر تا
بگویم آن مرد او را بان باغ آورد و گفت که حالا بگو گفت اگر بحکم قضا و قدر چیزی از دست تو برود دل شکسته
از ان مخوری و متالم نشوی که فایده ندارد و بار غصه عبث بر دل خود نگذاری آن مرد گفت که نیکو گفتی
پند دیگر را بگو گفت مرا از قفس بیرون بیاور تا بگویم گفت که میخواهی بگریزی و مرا بازی دهی
بعد از آنکه پرواز نمودی تو را چگونه بدست آورم مرغ گفت حرف مرد ان یکیست هر دو یکی

بزبان آمده

مرا

مرا محکم نگهدار تا پند دویم را بگویم پس امرد او را از قفس بیرون آورد گفت که پند دویم انست که اگر سخن محال از کسی
بشنوی باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی گفت آن پند سیم را بگو گفت مرا رها کن تا بگویم پس او را رها کرد مرغ
پر بالای درختی نشست و شکر الهی بجای آورد و گفت ای جوانمرد پند سیم انست که هرگز طمع خام نکنی که خام طمع تو را
بناحق حسرت خوار و ذلیل کرداند و بشومی آن در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع در دام گرفتار شدم اما ای مرد
تو در حق من لطف کردی تو را نصیحتی بگویم امرد گفت بگو گفت تو سخت مرد نادانی بوده که مرا رها کردی امرد گفت چه
جهة ای مرغ گفت از برای انکه در شکم من گوهریست که وزن ان بیست مثقال است ان گوهر از دست تو بدر رفت
چو مرد این سخن شنید دلش تپیدن در آمد و بر فرق خود زد که این چه بدی با خود کردم و افسوس میخورد امرغ گفت
ای مرد من تو را حالا نصیحت دادم در ساعت هر سه را فراموش کردی تو نصیحت کردم که هرچه از دست تو برود
تاسف نخوری که فایده ندارد من از دست تو بیرون رفته ام اگر هزار فریاد کنی بدست تو نخواهم آمد دوم
گفتم که طمع خام نکنی تو فی الحال بحرف من فریفته شده و طمعت بحرکت آمده سیم گفتم که سخن محال باور نکنی و بوعده
بیجا خورسند نشوی من در بند بودم چرا سخن نا ازموده من اعتماد نموده از بند که احتمال مرا بیرون اورده
و رها کرده تاسف چه فایده کند نظم مرغکی خلاص گشته از دام من بعد بدام کی شود رام جثه من
که بیست مثقال نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در شکم من باشد کدام سخن محال اول این معنی را بعقل خود در [illegible]
کن و بعد افسوس و دریغ پیش آر نظم ورنه طمع مباش و انجام گفتم سخن محال باور نکنی امرد از گفتگوی ان
مرغ منفعل گشته گفت راست میگوئی پس مرغ گفت تو در حق من نیکوئی و احسان کرده مکافات ان
باز احسانست من تو را بجهة این بپای این درخت آوردم که تو را فیضی رسانم اکنون بدان که در پای
این درخت افتابه پر از زر است انرا بردار و صرف کن امرد خوشحال شد گفت ای مرغ بهشتی این چه سر است
که گنج را در زیر خاک می بینی و دام را در زیر خاک نمی بینی نظم گهی بر طارم اعلا نشینی گهی در زیر پای خود
نبینی مرغ گفت راست گفتی اما چون قضا برسد و طمع خام در حرکت آید انشخص را نابینا گرداند و این عالم
عالم اسبابست و حضرت مسبب الاسباب هر چیزی را سبب چیزی میسازد تا روزی بان وسیله
بانکس برسد نظم نباد ان انچنان روزی رساند که صد دانا در ان حیران بماند الغرض این تمثیل
برای انست تا بدانی حقتعالی بعد از هر محنتی راحتی درج نموده و قبض و بسط ایام در قبضه قدرت
اوست همچنانکه فرموده والله یقبض و یبسط و الیه ترجعون مصرع کردگاران کند که خود خواهد و نصیب
هرکس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری مردم میشود چنانکه گفته اند الذل مع
الطمع و در حدیث وارد است که ایاک و الطمع فانه الفقر الحاضر پس احتراز از این صفت ذمیمه و

واجتناب از مجالست جمعی که در ذات ایشان آثار سخیفت ذلت شعار باشد لازم تا باعث سرافرازی
دارین گردد **باب هفدهم** در امثال حرف ظا ظرافت آتش افروز جدایست ظریف ظریف را
نمیتواند دید ظاهر و باطنش موافق نیست ظلم امروز باعث ظلم فرداست ظالم از مظلوم باشد شکوه تر
ظلم ظالم بنیاد خود میکند ظلم ظالم بسوی عدل است ظرفش لبریز شد ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود ظلم
حاکم بر شهر باعث ویرانی ملکش بود پس در این مقام مثلی بیاور **تمثیل** آورده اند که یکی از علمای
زمان بدیوان ظالمی رفت بجهة شفاعت شخصی که با و ظلم کرده بودند که دفع ظلم از مظلوم کند صاحب
دیوان ان عالم را تعظیم کرده احوال پرسید چه عجب که قدم رنجه داشته اید ان عالم احوال باز گفت حاکم
خواست در ان باب چیزی نویسد که ان مظلوم را رها کند پیر ان عالم قلم تراشیده پیچیکه میخواست تقریر نموده
حاکم نوشت بعد از ان قلم را گرفته سرا و را شکست و بر زمین نهاد حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از ان
ترسیدم که مبادا این قلم در باب ظلم چیزی نویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم از ان سخن بترسید
و از کارهای ناصواب توبه کرد از اثر صحبت و همنشینی ان عالم توفیق یافت **تمثیل** آورده اند که روزی
سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوئی بنظر در آورد و مردم را منع فرمود که کسی بدنبال آن آهو نرود
که این شکار منست خود تنها از پی ان آهو مرکب تاخت و از لشکر جدا شد تا آخر روز در ان بیابان سرگردان
میکرد دید آهو از نظرش غایب شد و در وقت بازگشتن راه را گم کرده و نمیدانست که بکجا میرود و هوا بغایت
گرم بود بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد ناگاه سیاه خیمه از دور بدید سلطان خود را بدانجا رسانید
از اسب فرود آمد پیره زنی از ان سیاه خیمه بیرون آمد و سلام کرد بعد از جواب سلام گفت ایمادر مهمان
میهمان میخواهی پیره زن گفت ای جوان مهمان هدیه خداست چرا دوست ندارم **نظم** رواق منظر چشم من
آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست ، سر و جانم فدای مهمانست فی الحال عنان مرکب
را گرفت و بر میخ خیمه بست و او را بدرون خیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و ماحضری
که داشت بر طبق اخلاص گذاشته پیش آورده و گفت رسیده رسیده خورد و در خانه هر چه باشد
مهمان هر که باشد سلطان از روی رغبت چیزی بخورد و سیر شد بعد از ان گفت ایمادر در این صحرا
مهمان داری از که آموختی گفت از انجا که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده من اکرم ضعیفه فهو
فی المحشر و هم فرموده الضعیف دلیل المحشر چون سلطان ان فصاحت و بلاغت از ان پیره زن شنید
تعجب کرد ناگاه نظرش بان آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده بود تعجب سلطان زیاده گشت گفت
ایمادر این آهوی وحشی چون رام تو شد گفت هر کس بی آزار است وحوش با و رام میشوند این آهو

خانه را دوست صبح بچرا میرود و شام می‌آید و امروز زود آمده است گمان دارم ظالمی از پی او تاخته است که
که اینچنین سراسیمه آمده است شیر برنجی که خوردی الحال از شیر همین آهو بود سلطان از گفته او حیران ماند
چون راه بسیار آمده بود بخواب رفت نزدیک شام بیدار شد ماده گاوی دید که بر در خیمه ایستاده
پیره زن دختری داشت باو گفت که برخیز و قدری شیر بدوش و از برای مهمان طعامی مهیا کن دختر
برخاست و آن گاو را دوشید سلطان از دور نگاه بر حال دختر کرد و حیران بماند و دید که شیر بسیار
از آن گاو دوشید چنانکه همه ظرفها پر شد سلطان تعجب نمود که از یک گاو چندان شیر بعمل میآید عجب
نعمتی است پس در دل خود گذرانید که این صحرانشینان در دور عدل و داد من آسوده اند و بفراغت
نشسته و یک دینار باج و خراج نمیدهند اگر این جماعت هفته یکروز بسرکار ما دهند در مال ایشان نقصان
بهم نمیرسد و در خزانه ما توفیری بهم میرسد پس با خود قرار داد که چون بشهر رود بر رعیت حواله کند
پس در این اندیشه بود تا صبح شد انوشیروان تمام شب در عبادت مشغول بود چون روز شد پیره زن
گفت ای مادر برخیز و شیر دوشیده از برای مهمان چیزی بساز دختر ظرفها را پیش گاو برد سلطان تماشا
میکرد ناگاه دختر بانگ زد که ای مادر برخیز دست بدعا بردار که پادشاه امشب نیت ظلم کرده و
بر رعیت ستم و جور اراده کرده چون سلطان از آن دختر اینسخن بشنید مانند بید بر خود بلرزید و از جای
برخاست سلطان دید که مادر و دختر دست بدعا برداشت و رو بسوی آسمان نمود و گفت الهی تو ظلم پادشاه
را بنجو دستش برگردان سلطان چون آنحال بدید و اینسخن بشنید بترسید و با خود گفت سبحان الله من
امشب این قصد در دل خود کردم این دختر از کجا دانست پس نزد پیره زن آمد و گفت ای مادر چه واقع
شده است و اینسخن که میگوئی از کجا معلوم میشود پیره زن گفت ای فرزند تو مرد غریبی و مهمان تو را
با همه چکار سلطان الحاح بسیار کرد و او را قسم داد که مرا از این معنی آگاه کن پیره زن گفت
بدان ای برادر که این گاو نه من شیر داشت[7] نه کم و نه زیاد بقدرت خدای تعالی و خاصیت
این گاو اینست که هرگاه پادشاه این دیار نیت ظلم نماید بقدرت خدا تا سه روز شیر او کم میشود
یقین دانم که امشب پادشاه نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده خیر و برکت برطرف شد
و از نکبت ظلم او باید که دقیقه رحم و شفقت از میان خلق میرود و دلها ملول میشود و اگر پادشاه
را نیت صادق باشد خدا در همه حال معین و یار میشود و خلق را روزی زیاد میشود ای برادر
بدانکه بلای ظلم بسیار دشوار است که گفته اند مصراع ظلم بر خود میکند هر کس بکس ظلمی
کند چون سلطان این موعظه از آن پیره زن بشنید بر خود بپیچید گفت ای مادر مهربان آنچه گفتی همه را

[7] و در شبانه روزی نه من شیر میداد

که باج و خراج زیاده بر رعیت بستند

و دوست پسندیده است که انما الاعمال بالنیات بدانکه امیا در من یکی از خادمان نزدیک دیدم هرچه گویم [illegible]
و ستایم میتوانم کرد پیامانا [illegible] پیش او برم شاید که او را موعظه از بدکاری برگردانی و نیز انتقامی برای تو
ستانم تا در زمان تو به حد رسد و محرم پادشاه شوید پیرزن گفت مرا بهر بکاری با پادشاه نیست کار من در
دست کسی است که تغیر و تبدل و موت و فوت در ذات مقدس او نیست روزی مرا آنچه از ازل قسمت
نموده اند میرسد مع هذا برای رزق مقدر نه سعی در کار است تا حال غم روزی نخورده ام و نخواهم خورد هرکس غم
روزی خورد از سستی اعتقاد است نظم روزی تو باز کرد در در کار خدا کن غم روزی مخور چنانچه حق تعالی
فرموده و ما من دابة الا علی الله رزقها پس بواسطه رزق مقدر سعی و تردد پیش خلق عبث است و فایده نیست
و بقدر همت خود هرکس باو خواهد رسید پس من چرا پیش مخلوق روم و آنکه گفتی محرم پادشاه شوم العیاذ بالله
من پادشاه وقت خویشم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان باشم و [illegible] اهل دنیا کنم و فردای قیامت با او
محشور شوم این کار که چون کیست از شومی جور و ظلم پادشاه ما بسیار [illegible] طرف شده و این امور [illegible] روز از
ظالمی که ریخته هنوز طول و سر مرده است من چرا خود را در تهلکه اندازم و پیش مخلوق رفته از عبادت خالق خود
باز مانم سلطان چون از آن کلام شنید رقتش زیاد شد و گفت ای مادر مرا پندی ده که بدان عمل کنم تا باعث رستگاری
و نجات من باشد پیرزن گفت ای پسر [illegible] کلمه اول آنست که خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانی و بر اسرار دانا
و بینا که حق تعالی فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون و بر ظالمان لعنت کرده چنانکه فرموده الا
لعنة الله علی القوم الظالمین دیگر آنکه نسل ظالمان را زود منقطع کرداند و در آخرت ایشان را بعذاب الیم گرفتار
کند ای پسر زنهار زنهار که در دنیا هیچ دلی را نیازاری و بر زیردستان ظلم و ستم روا نداری تا بطریق
مکافات جزا و سزای آن بتو مثل او لاحق نگردد تا توانی با علما و صلحا و فضلا همنشینی کن که صحبت نیکان در تو تاثیر
کند و از ظالمان و فاسقان و فاجران دوری کن و کناره گیر و کار محتاجان را بساز تا در روضه [illegible]
لا نفسکم کلهای مراد بیار آید نظم نیکی کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بدکنی بجای تو از بد بتر کنند در این
گفتگو بودند که اثر لشکر و سپاه نزدیک گردید چون اسپ پادشاه را در خیمه دیدند صف کشیدند و جمعی
از خاصان پیاده شده نزدیک رفته دعا و ثنای پادشاه را بجای آوردند چون پیرزن آنحال بدید دانست
که این جوان پادشاه است رنگ از روی او پرید پس برخاست و در دست و پای او افتاد و زبان به دعا بگشود
شاه گفت بدانکه ای نیک زن پادشاه این دیار منم و از نصایح تو از سر ظلم و بدکاری توبه کردم اکنون پند
و نصیحت بر من زیاده کن پیرزن اشاره بدان لشکر کرده و گفت این لشکر و خدم و حشم و ملک پادشاهی را
عاریت بتو داده اند و از تو باز خواهد ماند چنانکه از دیگران بتو رسید از تو هم بدیگران خواهد رسید

و در وقت رفتن از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها و بیکس و با دست تهی خواهی رفت و چیزیکه بکار تو خواهد (بفکر توشه راه باید بود)
آمد عمل تست پس امروز که فرصت در دست داری باید کرد تا در آنجا بی رفیق و مونس نباشی تا توانی همه عمر
نیکی کن یا امیر این مال و اسباب و زن و فرزند و لشکر و حشم و جاه و ملک کسی را از سر منزل عدم بیرون نیاورده جور
و جفا خواهد و سر این آیه کریمه انما اموالکم و اولادکم فتنه بظهور خواهد رسید یا امیر بدانکه ستوده ترین صفتی
و پسندیده ترین خصلتی که ملوک بدان دلخوش باشند آنست که رعیت و مساکین از او راضی باشند و حسن خلق
و نیکوئی کن که آن بتو باز میگردد و دیگر آنکه مال خود را باید دانست که در آخرت ذخیره تو باشد یا امیر کهنسال
پسندیده دگر و ناپسندیده مالی است که کسی از تو باز میگیرد و گردش روزگار در آن تصرف شود اگر کرده نباید مال بجهت
توشه آخرت تست یا امیر اگرچه در این موعظه بی نیازی و منافع خود را از خیر و شر نیکو سازی لیکن خواستم بموجب آیه کریمه
انما المؤمنون اخوة حقوق برادر دینی و روشش بجا نیاورده ام بیان کنم و ترا آگاه بسازم تا بدانی که هر دنیادار را
که در نعمت او محتاجان شریک نباشند در زمره توانگران محسوب نگردد و هر که خیانت و در ظلم و بدکاری گذرد
از جمله مردگان باشد سلطان گفت ای نیکزن دل مرده مرا زنده ساختی اینها در هر موعظه مفرا تا بگفته تو عمل نمایم
گفت یا امیر چون فرمودی پس تمثیلی از برای تو بیاورم و نصیحتی بگویم هر گاه بدان عمل کنی رستگار شوی یا امیر
صلاح حال تو در آنست که از گرد ناشایان شوی و باب توبه و انابه بخود در بست و شود هی تا نامه سیاه و رو
سفید گردی که حقتعالی فرموده فاما الذین ابیضت وجوههم ففی رحمة الله و روی خود را آب دیده بشوئی تا بموجب
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود آثار صلاح در جبهه تو پدیدار و دل خود را باز با آن آب استغفار بشوئی که
حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده خیر الاستظهار الاستغفار دیگر آنکه فکر خود را بریاض باقی بندی
و بدانی که لابد از این تخت خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود باید بود که چون پیک اجل برسد یکدم
زمان امان ندهد و توبه در آن دم فایده ندارد و افسوس و پشیمانی سودی ندهد پس علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد و حالا دم را غنیمت دان و این دم را دم آخرین قیاس کن تا فرصت است توشه راه بردار و از این
جاده غافل مباش که راه دور و دراز و عقبهای سخت جان گداز در پیش است و بدین نکته دانا شو که اگر
عمر تو هزار سال است که آخر چاشنی مرگ باید چشید پس تمثیلی در این باب از برای تو بیاورم

تمثیل

پیره زن گفت یا امیر چنان آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان آمد و سلام کرد آنحضرت بعد از جواب سلام
پرسید که ای جغد چرا از زراعتها نمیخوری گفت از برای آنکه بیرون بردن آدم علیه السلام از بهشت بجهت خوردن گندم
بود پرسید که ترک معمورها کرده گفت از برای آنکه خرابه میراث خداست و معموره نیز خرابه خواهد شد پرسید القصه
که در ایام در خرابها امیدهی چه میگوئی گفت یا سلیمان میگویم که آه کجا رفتند آنانکه دل بمعموره دنیا بسته بودند

تمثیل

و بهوای نفس خود مغرور شدند و آرزوها میکردند الحال چه شدند که اثری از ایشان پیدا نیست دیگر پرسید که ای جغد گاهی
در سر خانهها میگذری با خود چیزی میگوئی و صدا میکنی این چه معنی دارد گفت با خود میگویم وای بر بنی آدم
که چگونه از خود غافلند که در دنیا آسایش و استراحت میجویند و در فکر خوردن و آسایش کردن میباشند با آن
غصهها که در پیش دارند همراه شبها فغان میکنند و رفتند که ما را اینجا باید رفت باز پرسید که ای جغد تو چرا در روزها از
مکان خود بیرون نمیآئی گفت از بسیاری ظلم که مردم بر خود میکنند مرا تاب دیدن و شنیدن آنها نیست دیگر
پرسید که مرا خبر ده که در مکان خود چه صدا میدهی گفت در مکان خود میگویم ای غافلان بخیزید و توشه خود
بردارید برای سفری که در پیش دارید خود را سبکبار گردانید که راه بسیار دور است غافل مباشید آنگاه
سلیمان علیه السلام گفت در میان پرندگان در حق آدم مهربانتر از تو نیست و نصیحت کنندهتر از تو ندارد
و از آنجا که سخن راست تلخ میباشد جهالان بنی آدم تو را دشمن میدارند آنگاه گفت یا امیر من نیز از خلق
فرا گرفتهام و در این ویرانه گریختهام و از خلق کناره گرفتهام که در میان خلق بجز غفلت نبود نیستم
که محتاج کسی نیستم یا امیر این تمثیل از برای آن آوردم تا دلت از دنیا و دوستی آن سیر گردد که دنیا با
وفا نکرده و نمیکند فکر آخرت باید کرد که جا و مقام آن خواهد بود و در این چند روزه ذخیره مقام را قبل از
خود باید فرستاد رغبت سلطان زیاده شده و گفت ای نیک زن پند و موعظه زیاد کن که دلم از دنیا
دور نیکو شد زن گفت یا امیر این تمثیل را نیز بشنو **تمثیل** آوردهاند که شخصی پیش حجاج بود که زبان
مرغان نیز میدانست در آن اثنا دو جغد از بالای سر قصر حجاج گذشت با هم صفیری زدند و بزبان خود با یکدیگر
چیزی میگفتند پس حجاج از آن مرد پرسید که اینها چه میگویند گفت یکی از اینها بدیگری میگوید که دختر خود را بمن
ده آن یکی گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد خرابه بمهر او کنی حجاج گفت عجب مهری طلبیده آن جغد چهار صد خرابه از کجا
بهم رساند آن مرد گفت اگر تو زنده باشی زود بهم میرسد حجاج گفت که این سخن از کجا گفتی گفت از آنجا که بسیاری
از مسلمانان را میکشی و خانههای ایشان را خراب میکنی و این قصر تو نیز خراب خواهد شد و آن دو جغد با هم گفتند که
از آن قصرها قصر تست حجاج از این سخن منفعل گشته حکم بقتل آن مرد کرد یا امیر بدانکه دنیای دون روی بخرابی نهاده
چون سلطان این تمثیلات بر سبیل موعظه شنید گفت سبحان الله این پیرزن ضعیفه الشان هر گاه در امور دنیا
کار آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای بر ما و بر حال ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت اما مردان درگاه را
شنیدهام اما زنان درگاه را امتحان ندیدم پس گفت ای نیک زن از پند و نصایح تو از سر بدکاری گذشتم
من بعد عدل و داد پیشه میکنم آیا توبه من قبول افتاده پیرزن گفت لا تقنطوا من رحمة الله و در جای دیگر
فرموده لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون یعنی نومید نیستند از رحمت خدا مؤمنان بعد از آن

سلطان آن پیره زن را وداع کرده بشهر آمد و از ستم و جور توبه کرد و با عدل و داد و موئت و از عدالتهای او
مثلی بیاورم تمثیل آورده اند که شبی سلطان محمود در بستر خواب آسوده بود که ناگاه خوابی و بد از خواب
جست هرچند کرد اورا خواب نبرد و پهلو به پهلو میغلطید در دلش گذشت که البته مظلومی را خاک بستر شده و ظلمی
باو رسیده خادمان را فرمود که بیرون بر درگاه بگردید خادم آمد کسی را ندید بعرض رسانید که کسی در حوالی دولتسرا
نیست پس سر بر بالین گذاشت باز خوابش نبرد اضطرابش زیاده گشت باز کس فرستاد رفتند و خبر آوردند
که کسی نیست مرتبه سیم سلطان خود برخاست و شمشیر بسته بیرون رفت بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد
کسی را ندید ناگاه آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هرچه هست اینست و باثر ناله رفت دید که بیچاره
در مسجد تکیه نزدیک دولتسرا بود روی بر خاک مذلت گذاشته و آه و ناله در گرفته و آب حسرت از دیده
گشوده میگوید یا من لا تاخذه سنة و لا نوم تو آن پادشاهی که دست سلطان خواب از دامن جلالت
کوتاه است و غنودن و آرام بعینک لا تنام تو آسیبی نرساند الهی تو دانائی که محمود در بروی مردمان بسته
و در بستر استراحت خفته الهی او در خوابست تو بیداری و اگر او در بسته در سبحان تو گشوده است اگر محمود از او
خفته محمود بیزوال نخفته چون سلطان محمود این مناجات شنید درد بر دلش بجهیده بر سر بالین او آمده گفت ای مرد از
محمود منال که امشب همه را در دنبال تو بود بگو چه مطلب داری تا محمود از اول کار تو را بسازد آن مرد درویش
آب در دیده بگردانید گفت تو کیستی که بر سر بالین غمدیدگان ایستاده گفت سلطان محمود منم درویش گفت یا
از ملازمان تو که نامش را نمیدانم در پی ناموس من میکوشد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام پوشیده میشود
انظالم خود را در خانه من میافکند و عصمت مرا ملوث تهمت میآلاید اگر آلایش او را از دامن طهارت خاندان من دفع
نکنی فردای قیامت دست از تو بر ندارم تا داد خود را از تو بگیرم سلطان را غیرت و حمیت بجنبید و گفت آنها
ثعبان حال بر سر تخت بانه اندرویش گفت شاید رفته باشد اما دیگر بار میآید گفت پس تو در خانه خود برو هرگاه
که او بیاید مرا خبر کن تا انظالم را بسزای خود برسانم پس او را همراه خود آورده بدربانان گفت هرگاه این مرد بیاید
خواه شب باشد و خواه روز مرا خبر کنید پس شب دیگر انظالم مست و لایعقل خود را در خانه اندرویش انداخت آنمرد
خود را بسلطان رسانید سلطان شمشیر آبدار برداشته و همراه او رفت و گفت ای مرد آن مرد را
من بنما اندرویش او را بر سر انظالم برد سلطان ملاحظه احوال نموده بیک ضرب شمشیر او را
مثل خیار تر بدو نیم کرد پس گفت ای مسکین از محمود خوشنود شدی و بمطلب رسیدی گفت خدا از
تو راضی باشد آنگاه سجده شکر بجا آورده گفت حالا از فکر و غم فارغ گردیدم پس باندرویش
گفت از خوردنی چیزی بهم میرسد که بخورم آن مرد درویش گفت از پای ملخ چگونه سلیمانی را

نرم کشند ورا و حلیت حاصل کن تا خدا تعالی بخشد چون از خواب بیدار شدم سراسیمه گشتم و بهمان گورستان
رفتم او را دیدم تا مدت یکسال بعد از یکسال او را در آن گورستان دیدم سلام کردم او تبسم نمود پیش از آنکه
من سخن گویم او گفت ای فلان معنی آیه وَلَا تَلْمِزُوا أَنْفُسَكُمْ وَلَا تَنَابَزُوا بِالْأَلْقَابِ بر تو ظاهر گشت الحال چون توبه کردی
بر و بحال خود باش دیگر کمان بد بکسی مبر و کلمه لقب زشت بر مسلمانان مگذار و امثال در آنوقت او گفت بطن بدین
بردم بد بجوه کردن بود پس من دست او را بوسیدم و او را وداع کردم **حکایت** آورده اند که
عبد الله عوف گفت که شبی من در مدینه با عمر گشت کردی میکردیم بدر سرائی رسیدیم داخل خانه شدیم شخصی را
دیدیم که بازی نشسته و قدحی در دست داشت عمر او را اشناخت و گفت ای فلان در اینجا چه میکنی گفت این
خانه منست تو در اینجا چه میکنی و بی اذن من چرا در خانه من قدم گذاردی خلاف شرع کرده عمر گفت این
زن چه چیز تست گفت همشیره منست عمر گفت در این قدح چه بود گفت شربت حلال آنگاه گفت یا عمر تو خود را خلیفه
میدانی چرا مرتکب نهی الهی گشتی و بی اذن من داخل خانه من شدی و تجسس احوال ما نمودی حقتعالی فرموده
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْنِسُوا وَتُسَلِّمُوا عَلَى أَهْلِهَا و در جای دیگر فرموده وَلَا تَجَسَّسُوا
وَلَا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضًا تو ظن بد بردی و تفحص نمودی و در مثال دزدان آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل
و منفعل گشته گفت راست میگوئی من در این امر خطا کردم پس عذر بسیار خواست و مرد و شرمنده از انجا بیرون
آمدیم **وایضا** عبد الرحمن عوف روایت کند که روزی در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بودیم
که یکی از در در آمد و سلام کرد پس لحظه نشست و زود برخاست و برفت او را ضعف بسیتی بود که نتوانست
نشست پس جمعی گفتند که این مرد بسیار بی ادب و بی تمیز بود که چنین آمد و چنان رفت حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد با و بردید و گوشت مرده او را خوردید پس از این عمل کناره
گیرید که بدترین گناهانست پس فرمود که السَّامِعُ لِلْغِيبَةِ أَحَدُ الْمُغْتَابِينَ یعنی شنونده غیبت یکی از غیبت
کنندگانست **حکایت** حدیث کرده اند از انس بن مالک که گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود در شب معراج که مرا بآسمان بردند بجائی رسیدم که چنگال و ناخن ایشان از مس بود و اندام
خود را مجروح میساختند از جبرئیل پرسیدم که اینها چه کسانند گفت اینها غیبت کنندگانند که در دنیا مسلمانان
را بلقب زشت و نام بد میخواندند اینست جزای ایشان و از ابو سعید جابر نقلست که حضرت رسول
فرمود که غیبت کردن زنا کردن است بلکه از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه چون زانی
توبه کند بدرگاه خدا توبه او قبولست و غیبت کننده قبول نشود ما دام که آن مرد او را حلال
نکند **باب هفدهم** در امثال حرف عین عزت از قناعتست و خواری از طلب با غرض خویش

باشد خوار می‌مطلب عاقل دو باره کول نمیخورد عقل روشنائی از پیر رسد عیسی بدین خود موسی بدین خود
عفتار امیخواهد بدام بگیرد عاشقی و مفلسی بهر یک ره پرست دار و غم عاشقی را صبر میبایدش لاف عجلت
داوه عافیت را عافیت عاقبت اندیش باید بود عاقبت گرگ زاده گرگ شود عطای او را بلقای
او بخشیدن بخشید عرق کرده کنایه از جریمه دادن باشد عذر بدتر از گناه میباشد عروس که بهار رسید
شب کوتاه شد عارف دیده میگوید عرفانش بلند است عمر سفر کوتاه است عمرش آفتاب سر کوه
میباشد عمر برفت و آفتاب تموز عمر دو باره کسی را نمی‌دهند عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است عمل
کردی و میدانی عمل از عمال میباید علی باند و حوضش عمر اگر هزار سالست آخر مرگ است عمر خود در آ صرف
لا یعنی مکن عمر را همچو باد میکند علم بسیار و عمل پیشه کن علم چون حاصل کنی آنکه عمل خالص شود العمر
بدانکه بندگی و طاعت از علم حاصل میشود بی علم عمل بکار نیاید و حق سبحانه در کلام خود فرموده فاعلموا انما
انزل بعلم الله و ان لا اله الا هو بدانکه آنچه اول فرموده اند از علم الله تعالی از بیان توحید است که
میفرماید نیست هیچ معبودی مستحق پرستش الا ذات خداوند و علم صفتی است از صفات الله تعالی و در کلام
خود فرموده و الله علیم بذات الصدور پس وظیفه اهل طلب آن باشد که هرچند طلب و جستجوی علم کند فیض آن
بیشتر رسد و تشنه تر گردد و شوق آن زیاده تر شود و دست از طلب باز ندارد تا بمطلب رسد نظم من
بتو از علم بگویم سخن علم چو آید بتو گوید چه کن و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند مردمانرا بیاموزید
علم اگر همه یک مسئله باشد که بهتر بود شمارا از دنیا و هرچه در دنیاست همچنانکه فرموده طلب العلم فریضة علی کل
مسلم و مسلمة و هر که از تحصیل آن غافل شود در بادیه ضلالت و جهالت سرگردان گشته در مرتبه او نیک
اصحاب الجحیم بماند و آنچه فرض است آن علم عبادت است تا آنکه بنده کاری که کند از سر دانش کند تا
فردا دستگیر او باشد و رنج او ضایع نشود آورده اند که در زمان خلفای بنی عباس مردی
بود که پیر و ضعیف گشته و با خلیفه قرابتی داشت و گاهی آن مرد بمجلس درس حاضر میشد و از مسائل عبادت میپرسید
تا چندی روز بر این بگذشت آن مرد از دنیا رفت یکی از مشایخ العصر او را در خواب دید و از او احوال
پرسید گفت ای برادر مرا در حسابگاه حاضر کردند خطاب رسید که بدوزخم برید بسبب مجالست با خلفا
چون این خطاب شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یارب من از استاد خود شنیدم که بواسطه
از حضرت رسول صلی الله علیه و آله نقل کرد که هر مسلمانیکه موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشد و برای
مسئله دینی پیش عالمی رود من آتش دوزخ بروی حرام گردانم خطاب آمد که او را ببرکت علم و صحبت
علما بخشیدم او را به بهشت برید ازینست خاصیت علم تا بدانیکه صحبت علما و علم این اثر بخشد حکایت

آورده‌اند که یکی از علمای مرتاض که از اهل کشف بود به در مسجدی رفت و شیطان را دید که ایستاده و پا را درون
مسجد نمی‌گذارد و باز پس می‌رود و نمی‌یارد درون آمدن پرسید که ای ملعون تو چه می‌کنی و چه می‌خواهی گفت در این مسجد جاهلی نماز می‌گذارد
و عالمی در خواب است من قصد نماز آن جاهل کردم می‌ترسم هیبت آن عالم نمی‌گذارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
نوم العالم خیر من عبادة الجاهل پس ای عزیز سعی باید کرد تا خود را از تاریکی جهل برون و به روشنائی علم رساند و باید
دانست که حق سبحانه و تعالی پیغمبران را با کتب مختلف فرستاده تا هر قومی طلب علم و دین و آیین خود را بدانند چرا
که هیچکس از مادر فاضل متولد نشده چنانکه حق تعالی فرموده والله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا یعنی
بیرون آوردیم شما را از شکم مادران شما در حالتی که هیچ نمی‌دانستید و دادیم شما را گوش شنوا و چشم بینا و
دل دانا تا شکر این نعمتها کنید پس این همه نعمت ظاهر و باطن کرامت فرموده و کتابها و پیغمبران فرستاده
و علما نائب پیغمبران نصب کردیم تا علم دین به شما رسانند چون شما تقصیر کنید در طلب علم هر آینه بازخواست
از شما خواهد بود آنگاه که راه طاقت تاب و عتاب باشد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
بجویید از پی علم اگرچه در راه شما دریا باشد و نیز فرموده که هرگاه یک مسئله از علم یاد گیرید از عبادت شصت ساله
بهتر است پس در اینجا تمثیلی بیاوریم در بیان فضیلت علم عالم و زاهد و جاهل و جهل زاهد تمثیل آورده‌اند
که پادشاهی بود که همه تربیت علما می‌کرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که مرید مشایخ بود و گوشه‌نشین
و در این باب در میان شاه و وزیر گفتگو بود پادشاه خواست که وزیر را بدلیل الزام نماید شبی وزیر را طلبید
و هر دو جامه درویشان پوشیدند و به در خانه یکی از علما رفتند و از راه بام بخانه آن طالب علم در آمدند
و آواز دادند بنام خودش و بنام پدرش آن مرد طالب علم برخاست و به بام رفت دو مرد خرقه‌پوش در آن
دید هر دو او را اسلام کردند و گفتند که ما دو فرشته‌ایم که از جانب حق تعالی به تو وحی آورده‌ایم که پیغمبر
این عصر خواهی بود آن عالم برآشفت و گفت استغفرالله شما هر دو شیطانید می‌خواهید مرا فریب دهید مگر شما
حدیث لا نبی بعدی نشنیده‌اید و به گوش شما نرسیده که رسول خدا فرموده من خاتم پیغمبرانم بموجب آیه کریمه
ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین ای دروغگویان از پیش من دور شوید
و در روی شما ظلمت بار پیدا و در را برهم گفت و پشت بر ایشان کرد پادشاه به وزیر گفت نور علم را
دیدی حق تعالی اهل علم را به بینایان تشبیه کرده و در کلام خود فرموده افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن
هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده و ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی کور
و بینا برابر نباشند و قرآن را نور خوانده و در جای دیگر فرموده واتبعوا النور الذی انزلنا
[illegible] بیان کنند ما علم نیز دو قسم است و خداوند علم را مقدم داشته چنانکه فرموده فاعلم انه لا اله الا [illegible]

و مثل

و مثل زده اند علما را برنده و جهال را برده پس از پشت بام فرود آمدند پادشاه بوزیر گفت تا پیش زاهدان
و عابدان جبال رویم آنگاه بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید بود رفتند و از نزد بانی خود پشت بام
آن جهت شد و گفتند ای فلان بن فلان بیا که مژده خوبی داریم زاهد بالا رفت ایشان برا و سلام کردند و همان کلمات
مذکوره را گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید مدتیست که من در انتظار شما و این پیغام بودم
پس ایشان را بسیار تواضع کرده خوشحال شد که پیغمبر میشود پس از آنجا فرود آمدند شاه گفت ای وزیر دیدی
که در میان این دو طایفه چه قدر فرقست چون روز دیگر شد وزیر را شاه نزد زاهد فرستاد تا حال
معلوم کند چون وزیر بخانه زاهد رفت دید که زاهد غرور و نخوتی بر خود قرار داده و عزت و حرمت
وزیر را چنانکه پیش از این میکرد بجا نیاورد و چون مجلس خلوت شد زاهد سر بگوش وزیر گذاشت و احوال
خود را بوزیر گفت وزیر خندید و از آنجا بیرون آمد و دانست که اصل دین و ایمان و حق شناسی از علمست

حکایت آورده اند که یکی از علما پسری داشت و در حق او سعی بسیار کرده و آن پسر جمیع علوم را
بود پس در ایام شباب یکی از جوانان با او انس گرفته با هم دوستی و اختلاط میکردند تا آنکه فسق او فاش شد و
سرایت کرده بشرب خمر افتاد و مردم هرچند او را نصیحت کردند اثر نکرد و چون پند و نصیحت پدر در او نگرفت پدر
را از این مقدمه آگاه کردند او را طلبیده و گفت چون موعظه در تو اثر نمیکند پس اولی آنست که از من جدا شوی
و سفر اختیار کنی که من از طعن خلایق تنگ آمده ام جزوی خرجی باو داده او را از خانه بیرون کرد تا رنج و
محنت غربت بکشد و از خامی جوانی بدر آید پس آن پسر از وطن بیرون رفت بعد از چند وقتی بشهری رسید
خرجی او تمام شده بود در آن شهر غریب و بینوا مانده گرسنه و تشنه خوابیده و در آخر شب بیدار شد و بر حال
خود بسیار گریست چون روز شد از مسجد بیرون آمد و دید مردم آن شهر از بزرگ و کوچک عزم بیرون شهر میکنند
از یکی پرسید که این خلق بکجا میروند آن مرد گفت آدمی هست در بیرون شهر صومعه دارد و گوشه نشین است
و هر یکبار روز دیگر تا از صومعه بیرون میآید و در حق مردم دعا میکند همه مردم در آنجا جمع میشوند و خیرات و مبرات
میکنند و از آن باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آن جوان همراه آنجماعت شد که شاید در آنجا چیزی بدست
آورد چون بصومعه رسید چیزی از خیرات باو دادند آنگاه دید که عابد از صومعه بیرون آمد و دعا کرد
و برفت پس آن خلایق همه رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد عابد از صومعه بیرون آمد دید
جوانی نشسته پرسید کیستی قاعده نیست که کسی در اینجا بماند گفت غریبم امروز بمنزل رسیدم و بدیدار
شما مشرف شدم کسی را در این شهر نمیشناسم و راه بجائی نمیبرم اگر اجازتی باشد چند روزی در خدمت
شما باشم شاید که از برکت شما فیضی بمن رسد من از خود مرده هستم طالب علم و کار دیگر از من نیاید عابد چون

میگوی او را استماع نمود سری بجنبانید و فرو برد که آیا او را در صومعه کذارم یا نه آن جوان چون عابد را
خاموش دید شروع کرد باز از حزین عشری از قرآن بخواند عابد هرگز با دانه خوش قرآن نشنیده بود او را بخاطر نیامد
دست او پس پیش رفت و او را در بغل کشید و چشمش را بوسید و او را که در درون صومعه برد و با هم مصحبت
مشغول شدند زاهد چیزی نخوانده بود آن جوان چند روزی با او صحبت داشت گاهی از مسئله دین و حدیث
بیان میکرد و احوال طالبان موافق افتاده آن جوان دید که عابد یک چشم خود را بسته و نمیکشاید شبی احوال پرسید
که ای شیخ چشم تو را چه رسیده گفت چون ترک دنیا و ما فیها کرده ام اسراف نمیکنم هر چه کار رنجی باید از آن ترک
کرده ام چون از یک چشم کار ما راست میآید بهر اسراف باید کردن چشم دیگر را محو کرده ام جوان گفت
چگونه محو کرده گفت قطران چسبانیده ام تا آنکه محو شد جوان فهمید که عابد جاهل است و چیزی نفهمیده
تبسم کرده حیران شد پس با خود گفت که زاهد با آنچنان بی‌دانایی مردم را چون فریب داده و دکان بر خود
چیده و همه خلق این شهر را مرید خود کرده پس بعد از ساعتی پرسید که یا شیخ چند سال است که چنین کرده
گفت شاید ده سال باشد گفت در این مدت ترا جنابت روی نداده است گفت بسیار گفت که در وقت غسل
چشم را میکشودی یا نه گفت نه گفت یا شیخ بحکم شرع در این مدت ترا جنابت در نیامده و نماز تو درست نیست و
قضای نمازهای این مدت بر تو واجب است پس بدلیل علم او را معلوم کرد عابد دانست که راست میگوید چشم
بکشود و بنماز مشغول شد در همان شب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود فلان گناهان
ترا حقتعالی بخشید و توبه تو قبول شد از برای این یک مسئله که بجا بدآموختی اکنون بپاداش آن در دنیا از دنیا
تو داده ایم در حجره همین عابد فلان مکان را بشکاف که گنجی است بردار و پیش پدر خود برو که او در حق
تو دعا کرده و بدرجه قبول افتاده و از برکت این مسئله که بجا بدآموختی دنیا و آخرت تو معمور شد چون
از خواب بیدار شد عابد را از مطلب آگاه کرد عابد شکر حقتعالی را بجای آورد و گنج را تسلیم جوان
کرد و دیناری از آن تصرف ننمود پس آن جوان او را وداع کرد و پیش پدر رفت **ای عزیز** بدانکه
یک مسئله از علم دین اینهمه نتیجه دارد پس میباید که آدمی دایم طالب علم باشد اگرچه عمرش بآخر رسیده
باشد

باب نوزدهم

در امثال حرف غین غم روزی چو میخوری تا کی ست اعتقاد
غم روزی مخور تو ای جاهل غم خوردن سودی ندارد غم خوردن بکار نیامده پیش غم نی که رخ
خشک بازآید آب غم خود خور که غمخواری نداری غلام غیر باشد چون تو از او غلام خود بوده
رسانست غربت زده مهربان باشد غریب کور باشد غیرت مردی از زن مخواه غیرت غیرت عربست غیرش دا منکر
شده غل بر گردن خود نهاده گناه از زن گردن باشد غنی هر چند سخی باشد سفره بر سر زانو نمیاندازد

علیمت

غنیمت دان دمی را که دست هست غافل مشو ز عمر که چون باد در هواست غافل ز کار خویشتن مباش
غافل نشود عاقل بدان که مرد عاقل آنست که از خود غافل نشود و این چند روزه عمر عاریتی را بباد فنا ندهد
چون در مثلها گویند غنیمت دان دمی را که دست هست و دیگر آنکه گفته‌اند دم را نگاه دار و غنیمت شمار
عمر کانها که رفته اند خراب همین دمند پس بدانکه در آنجا ندامت و افسوس سودی ندارد و هر چند دست
بدندان گزی فایده نه پس مرد عاقل آنست که امروز فکر فردا بکند و ذخیره را برای خود ببرد و
شرط ایمان را بجا آورد و ایمان آنست که بخدای عز و جل بگروی و پیغمبر را باور کنی و اعتقاد داری فرشتگان
و رسولان و امامان و کتابهای او کنی و او را یگانه و بیمثل دانی و بر همه چیز دانا و بینا و بر همه جا حاضر و ناظر
دانی چنانکه در کلام خود فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی خدای تعالی از رگ گردن با آدمی نزدیکتر است
پس باید که هر کاری که بنده کند داند که او از همه حال آگاه است پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم
آورده اند که سید الطائفه قدس سره یکی از مریدان خود را که بسیار دوست میداشت و عزت میکرد
دیگر مریدان از این حال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت پس مریدان را طلبید و هر یکی را
مرغی داد و گفت هر کدام ببرد در جائیکه کسی نبیند بسمل کنید مریدان همه رفتند و مرغها را ذبح کردند و آوردند
که او را دوست میداشت مرغ را زنده آورد و شیخ در حضور مریدان پرسید تو چرا مرغ را زنده آوردی
گفت شیخا هر جا که رفتم خدا را حاضر و ناظر دیدم پس شیخ روی بمریدان کرد و گفت عزت و حرمت او
همین است که ترس خدا و عقل او از شما بیشتر است پس غرض از این تمثیل آنست که مؤمن باید خدا را در همه
جا ناظر داند و از خیر و شر هیچ بر او پوشیده نیست و بهمه کارها آگاه است پس باید که از فسق و فجور
و غیبت و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند و اخلاص خود را خالص کند و داند که لباس حیات
کوتاه است و نقد معامله خود را بعیار اخلاص کامل کرده اند و در معرض خشم و عذاب و عقاب نیندازد
بدانکه ستم پیشه از دنیا بیرون نرود تا سزای آن نبیند و هر ستم که کرده دیگری بر وی مسلط شود و عوض
آنرا باو بکند چنانچه در قرآن مجید فرموده است و کذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون پس
در این مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مظلومی زد و سر او بشکست
و مظلوم را مجال انتقام نبود سنگ را برداشت و با خود نگاه داشت تا وقتیکه سلطان بر او غضب کرد
و او را در چاه زندان انداخت درویش همان سنگ را برداشت و بر سر چاه رفته بر سر آن ظالم زد
سر او را بشکست گفت تو چه کسی گفت من فلان درویشم و این سنگ فلان سنگ است که در فلان
تاریخ بر سر من زدی گفت در این مدت در کجا بودی گفت از جاهت نترسیدم اکنون که در چاه دیدم

ز صحبت نشست و اشتخور را کشیدم و جاهتم را و بمقصود رسیدم **نظم** حذر کن ز درد درونهای
ریش که ریش درون عاقبت سر کند **آورده اند** که بزرگی گفت در مسجد الحرام طواف میکردم هرگاه
که نماز میرفتم غلامی را میدیدم که بخضوع و خشوع ملاحظه میکردم با کسی سخن نمیگفت با خود گفتم از این غلام
بوی آشنائی می‌آید نزدیک او رفتم و گفتم ای بنده خدا لحظه توقف کن تا با تو سخن گویم گفت اجازت از
خواجه خود ندارم اشتباه را و دستوری بطلبم و فردا حدیث تو را بشنوم پس روز دیگر باز گفتم با من
بگو که کار تو چیست و چه دری میدانم که در نزد خدا منزلتی داری هیچ حاجتی از خدای تعالی خواسته که اجابت
شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم الهی ارنی رجلا من اهل النار یعنی خداوندا بمن بنما
یکی از اهل عذاب را تا او را ببینم آوازی برآمد که شنیدم که بفلان وادی برو و مشاهده کن
چون بدانجا رسیدم شخصی را دیدم که همه اعضای او سیاه شده و آتش در روی او افتاده و ماری عظیمی
بر او پیچیده هر لحظه او را دم میزد و هر طرف میگردید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که باین
عذاب گرفتار شده گفت من حجاج بن یوسف ثقفی هستم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کرده ام مرا
عذاب میکنند و انعذاب هنوز دیگر است و این عذاب برای آنست که روزی عالمی را ظلم کردم و او را از خانه خودم
و از نزد من آزرده رفت و مرا دعای بد کرد این بلا که بر من پیچیده از دعای اوست که بر من گماشته اند
هرچه کردم بخود کردم پس ای برادر از آه مظلومان و عالمان و صاحبان علم بپرهیز و اندیشه
کن که آه ایشان چه در پی است **نظم** ای نهاده تیر جفا بر کمان چو بر اندیشه کن ز ناوک دلدوز درکمین
تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد و پیکان آه بگذرد از کوه آهنین **حکایت** اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن تا خداوند
میان تو و او حکم کند و مکافات را بحضرت او واگذار که او داد تو از ظالم بستاند و همه را بحضرت او
کار خواهد افتاد و الی الله المرجع و الیه المصیر **الغرض** چون این مثل شنیدی کمر بندگی بر میان جان
ببند و ملازم فرمان او باش تا خجالت و شرمساری نبری و نصیحتم بشنوی و دیگر در مثلها گویند غیبت مکن
مکن و دل کسی را میازار بدانکه غیبت کردن از زنا کردن بدتر است **آورده اند** که لقمان حکیم
پسر خود را گفت ای پسر چهار صد پیغمبر را دیده ام و خدمت ایشان کرده ام هفتصد سال حکمت آموختم و چهار
صد سال علم کتاب آموختم چهار چیز از علم را اختیار کردم اول آنکه زبان را از غیبت و لغو و فحش
و بیهوده باید نگاه داشت و زبان را بال و بیت قوله یوم لا ینطقون و لا یؤذن لهم فیعتذرون دوم آنکه
چشم خود را از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم سیم آنکه شکم خود را
از خوردن لقمه حرام نگاه باید داشت که آخر مرگ است و عذاب مال حرامیکه خورده باشد و لذت مرگ

باید چشید قوله تعالی کل نفس ذائقة الموت چهارم آنکه دل خود را از گمان بد بمردم نگاه باید داشت قوله تعالی و ظننتم
ظن السوء و کنتم قوما بورا و گناهان دیگر از این چهار چیز خیزد چون یکی از برادران مؤمن شما در او خصلتی با
که از او منکر شوید از آنجویی در اصلاح او بکوشید و سخن غیبت کننده را گوش مکنید تا مثل او نشوید و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرمود که غمازان و بدگویان و بدگمانان حلال زاده نیستند و جای ایشان در دوزخ است
پس با این جماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که ما را از چه چیز باید ترسید آنحضرت
زبان خود را بدست گرفت و فرمود که آفت این است و ضرر میرساند پس محافظت او لازم است ادب دوم
که مالک و نگاهدار السنه بدانند هر گاه شما را سیاهی در دل و گرانی در بدن و سختی در رزق پدید آید بدانید
که از زبان بر ناهنجار رسیده است و حرف هرزه و غیبت و سخن لغوی صادر شده و از زبان بار و آزار بامیرسد
ادب سیم آنکه گفته و کرده و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از
ایزد و فرشته شرم دار و ایشان را آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت فرمود که غیبت
کننده و شنونده هر دو بکسی مانند که منجنیق برای خود نصب کرده اند و اعمال نیکو و حسنات خود را به آنجا
یمین و یسار و مشرق و مغرب پراکنده میکنند ای مومن از این حدیث غافل مشو گوش و زبان و چشم و دل خود
نگاه دار تا فردای قیامت در ندامت در نمانی گویند که شخصی یکی از بزرگان دین را غیبت کرده بود
و گمان بد برده و آن عالم بمکاشفه دریافت در ساعت طبقی زری در میان طبقی گذاشته برای او فرستاد
آن شخص او را بدید و انگشت بر خاست و بخدمت آن عالم آمد گفت یا مولانا بچه سبب مرا باین انعام سرافراز
فرمودی گفت از برای آنکه شنیده ام ثواب بسیاری برای من ذخیره کرده و من در عوض خواستم که زبانت
را شیرین کنم گفت چه کرده ام گفت شنیده ام که مرا غیبت کردی و گمان بد برده آن مرد خجل و منفعل شد
و عذر بسیار خواست و توبه کرد حکایت گفته اند فضل بن ایاز پرسیدند که فاسق را غیبت
میتوان کرد گفت برو و خاموش باش که چرا این کار لغو و بیهوده را پیش گرفته که ملکین در نامه اعمال
ما نمینویسند چرا بذکر حق تعالی مشغول نشویم پس زبان را بچیزهای بد عادت نباید داد و در خبر است
که شیطان لعین گفته که هر گاه در بنی آدم سه خصلت به بینم مرا کافی است و از آن خوشحالم و زیاده
از آن نمیخواهم اول آنکه خود را در میان خلقان برگزیده و بهتر دانند و صاحب کمال شمارد و بدینها
خود بنازد و بغرور و تکبر دیگران را راه دهد و مردم را بد کردار داند اینچنین کسان از جمله یاران و هواداران
و مشابهان منند من از ایشان راضی باشم دوم آنکه عمل بد میکنند و او را سهل و اندک و گناهان خود را فراموش دارد
سیم آنکه عمل خود را پیش نظرش خوش نماید که حضرت امام جعفر فرمودند که محافظت زبان از شرایط ایمان است

و شکیر

و دشمن‌ترین خلقان نزد خدا کسی است که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده که در زمان پیشین پیغمبری
در مناجات گفت الهی میخواهم که شیطان را بصورت خودش بمن بنمائی فرمان آمد که از مسجد بیرون رو
و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمد ابلیس را دید که بر در مسجد ایستاده و عصائی داشت و طبلی در گردن و تیری
در میان چهره بود گفت ای ملعون چرا ایستاده و اینها چیست که داری گفت یا پیغمبر خدا من هر روز
وقت نماز صبح در مساجد میروم و یکی از یاران خود را بدرون میفرستم تا چون مردم سلام نماز دهند
وسوسه در دل ایشان اندازند و من دوال بر طبل زنم و سه مرتبه باواز بلند ندا در دهم ندای اول
این باشد که الطمع الطمع چون این ندا بگوش هر کسی رسد که از خلق طمع دارند در ساعت روی از نماز
بگردانند و در دل بگذرانند که اگر در اینجا توقف کنیم از فلان کار و فلان معامله باز مانیم پس بوسوسه من زود
بیرون آیند و بزیر علم من جمع شوند چون همه جمع شدند از این تیر زهر آلود جگر ایشان زخم تا درد
بیماری در شک و شبهه افتند و بی ایمان از دنیا بروند از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است که
من تواضع لغنی لاجل غناه ذهب ثلث دینه یعنی هر که تواضع و فروتنی کند پیش توانگران از برای
طمع مال دنیا میرود از او ثلث دین او یعنی بهره از دین ندارد محققان گفته اند که دو بهره از دین او
از برای آن رود زیرا که آدمی را سه چیز است دل و زبان و کالبد که دل بر وی یار گردد تمام دین
برود باز شیطان گفت چون او از دو بیم از طبل من برآید این است که الحرص الحرص پس هر که در دل
حرص دنیا داشته باشد این ندا بشنود و با خود گوید که اگر توقف کنم دیگران بیع و شرا نمایند و نفعها
و فایده‌ها برند و من محروم بمانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر علم من جمع و حاضر شوند و ندای سیم
آنست که المنع المنع چون این صدا بگوش بخیلان رسد در دل خود بگذرانند که اگر در اینجا درنگ نمایم
مبادا در این مسجد فقیری یا درویشی درآید و از ما چیزی بخواهد پس زود از مسجد باید بیرون رفت
پس از این وسوسه برخیزند و در زیر علم من درآیند همه من با ایشان گویند خوش آمدید شما از خیل من هستید
باشید و آنها که در جای نماز بنشینند و تعقیب بجای آورند و اوراد خود تمام کنند همه خدا را دوست
تر از دنیا دارند از حمله من ایمن باشند که حضرت حق در کلام خود فرموده الا عبادک منهم المخلصین
ای مومنان بشنوید که چه گذشت پس شاکر و ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص بنشینید و از مسجد زود
نروید و فرمان شیطان نبرید و خلاف فرمان خدا نکنید که دنیا با کسی وفا نکرده ترا دنیا همی گوید
روز که ما از صحبتم پرهیز مده بر خود فریب رنگ و بویم که هست این گریه من خنده امیر حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئة یعنی دوستی دنیا سر همه گناهان است زیرا

برای بلا و عناست و بدبخت ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشد و دایم از پی حرص و طمع جمع
کردن مال دنیا نباشد پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** انس بن مالک روایت کرده
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که برادرم جبرئیل در این ساعت مرا خبر داد که جریر بن
عطای جریح از دنیا بیرون رفت و جان او را باسمان بردند و بهشت و دوزخ را باو نمودند و همه
عقبهارا مشاهده نمود و عجایب و غرایب بسیار دید باز ش بدنیا فرستادند او را الطلب واز او
بپرس تا تو را خبر دهد و ایشان بدانند که چه در پیش است پس او را طلب فرمود و فرمود که احوال خود را
باز گو جریر گفت یا رسول الله در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش گردید و اعضایم درد گرفت بر خانه ام
و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و بر بستر بیماری خوابیدم چون دو روز گذشت حال من پریشان شد
و از خود خبر نداشتم در آن حالت قومی را دیدم مانند گرگان که بر بالین من آمدند زمانی دیگر دیدم که
جمعی بصورت خوکان آمدند و بر جانب راست من ایستادند و زمانی دیگر جمعی را دیدم بصورت شیران
آمدند و بجانب چپ من ایستادند من در ایشان نگاه میکردم و زبانم لال شده بود پس ایشان نگرستن
آمدند و سر تا پای مرا بو کردند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس روی با قوم کردند که روی
ایشان چون روی خوک و سگ بود و گفتند شما باز گردید که غلط آمده اید و این مرد از اهل توحید است
پس آنها که در پهلوی راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم را بهمواری گرفتند یا رسول
الله اگر بخواهم که در این عمر از تلخی جان کندن و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی از هزار صفت
نتوانم کرد پس جریری آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیدند و با جماعتی دادند که بصورت سگان و خوکان
بودند و باسمان بردند و آنها که بصورت گرگان بودند از عقب آمدند و مرا از هفت آسمان گذرانیدند
پس زبانهای دوزخ را دیدم که هر یک مثل کوهی و از زبانهای آتش را دیدم بدست گرفته پیش من
آمدند و قصد من کردند که بمن زنند آنهائیکه مرا میبردند گفتند که باز گردید که این مرد از اهل توحید است
آنگاه مرا مالک دوزخ بردند من او را بحلقی دیدم که بجز خدا کسی بزرگی او نداند پس کرسی دیدم
از آتش که بر روی او نشسته بود و روی او مانند روی اسب و پیری در پیش روی او بود که پیراهنی
از آتش پوشیده بود پس چهل پیراهن دیگر به بدن او کردند و نعلهای آتشین آوردند و در گردنش نهادند و بدست
خازنان دوزخ او را گرفت و در دوزخ انداختند من پرسیدم که این کیست که بدین هولناکی
بر این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است مالک از من پرسید که چه نام داری گفتم جریر گفت نام
پدرت گفتم عطای جریح گفت از کجائی گفتم از مدینه پس و فتر های او را آوردند و در آنجا نگاه کرد و سری حرکت داد و گفت

معبود تو کیست گفتم خدای عز و جل گفت رسول تو کیست گفتم محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله گفت در زندگی
اقرار توحید بود گفتم کلمهٔ طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله پس بانها که موکل من بودند گفت
بحکم الهی هنوز این بنده را اجل نرسیده و هیچ بانه در این بنده مرا هیچ فرمان نداده پس مالک بمن گفت
امروز باز میگردی یا در اینجا میباشی تا قدرت الهی و عجایب و غرایب او را مشاهده کنی و خبر این برای
زندگان غافل بری که خدای تعالی از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب باینجا فرستاده و چون
این مژده شنیدم خاطر جمع کردیده گستاخ شدم گفتم میمانم پس گفتم ملک الموت چرا این بندگان نیز غلط
هم میکند گفت استغفر الله چنین مگوی که بروی هرگز غلط نرفته و هر چه میکنند بفرمان خدا میکنند هیچ امتی را
این کرامت نبوده که یکی از ایشان بمیرد باز در ازنده گردند و احوال عقبا را بمردم دنیا باز گویند
ولی این شرف برای امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله باشد و این سر مخفی بر کسی معلوم نشده
و نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من دادند چون نگاه کردم ششصد و شصت نیکی و برابر آن بدی دیدم ترسیدم که
مبادا مستوجب دوزخ شوم که نامه دیگر بدست من دادند چون در آن نگاه کردم نیکی های بسیار را
دیدم گفتم اینها را نکرده ام این همه نیکی از کجاست گفتند ای بندهٔ خدا اعمال نیک را یکی ده زیاد
میکنند همچنانکه در کلام خود فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی با بدی برابر باشد
و نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند آنگاه من ایمن شدم پس مرا گفتند بیا و حال دوزخیان را به بین
پس مالک یکی از خازنان را طلبید و گفت فرمان چنین است که این بنده را با سیب همراه ببری تا اهل
عذاب را به بیند و قدرت باری تعالی را مشاهده کند تا چون باز گردد خبر دهد که چه در پیش است و باید
که با او رفق و مدارا کنی که از امت آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم
هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که گروهی از غیبت کنندگان سنگهای آتشین در دهان داشتند و فرو میبرند
و از راه دیگر بیرون میآید هر بار که آن سنگها را فرو میبردند فریاد میکردند که اگر اهل دنیا میشنیدند از
هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی دیگر دیدم که زبانهای ایشان از کام گسسته
میشد و در هر ساعت که ملائکه غضب عمود بر سر ایشان میزدند پرسیدم که چه گروهند گفتند اینها در دنیا از
روی ریا میرفتند و در آنجا غیبت میکردند چون از آنجا گذشتم گروهی دیدم که چرک و خون گندیده از
فرج ایشان مانند جوی روان بود همه مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند گفتم اینها چه گروهند
گفتند که اینها زناکارانند که بی توبه مرده اند چون از آنجا گذشتم گروه دیگر را دیدم که بر دارهای آتشین
سرنگون آویخته بودند و هر یکرا بر نیزه های آتشین بسته بعضی را فتح و بر خیر اسپ و گروهی را حکم ناحق کردن.

حمیم طلب بود و فرقه را بربط و نای آتشین بر و سینه هر یکی را دو زبانیه موکل بود و به دست هر یک قدحی
و پیاله چرک و ریم با ایشان میخورانیدند همه گوشت و پوست ایشان در پیاله میریخت فریاد و ناله و زاری
میکردند من گفتم اینها چه کرده اند گفت اینها خمر خوارانند که بی توبه از دنیا رفته اند یا رسول الله از آنجا
گذشتم چیزها دیدم که تاب دیدن آنها را نیاوردم گفتم مرا باز گردانید مرا پیش مالک آوردند دیدم
شخصی که مرا بعوض او برده بودند پیراهنی از آتش بر او پوشانیده و در دوزخ انداخته بودند مالک مرا
گفت که اگر نه آن بودی که رحمت خدای بر تو بود این پیراهن آتش را بر تو پوشانیدمی پس گفت ای
بنده خدا میخواهی بهشت و اهل او را مشاهده کنی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را
به رضوان برید و او را از من سلام برسانید که این مرد یکی از امتان محمد صلی الله علیه و آله است که شربت مرگ
چشیده و اهل دوزخ را دیده و حساب او شده و نیکی او زیاده از بدی او آمده است او را به بهشت ببرید
تا بهشت را ببیند چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوشروی خوش خوی خوش لقایی را دیدم که مثل او هرگز
ندیده بودم در روی من چون گل بشکفت و بخندید مرا گفت ای بنده خدا اقرار تو چیست گفتم که خدا
یکیست و دو نیست و حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرستاده اوست و پیغمبر بر حقست و او صادق
و بر حقست پس فرشتگان نیکو صورت را فرمود تا مرا به بهشت بردند اول کوشکی را دیدم نعمات رفیع
و عالی که شرح آن بگفتن راست نیاید پرسیدم که این قصر از آن کیست گفتند از آن خیر البشر است باز
پرسیدم که مرا جایی هست گفتند آری هر که از اهل توحید باشد او را در بهشت جا و مقام خواهد بود
یا رسول الله چندان عجایب و نعمتها دیدم که وصف آنها بزبان راست نیاید و مرا بهمه جا بردند
همه را مشاهده نمودم باز مرا پیش مالک دوزخ بردند و دیدم اهل عذاب را که در دوزخ بودند پس مالک را
سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی من نگریست آنگاه گفت یا جریر بهشت را دیدی گفتم
آری بعد از آن پرسیدم که یا مالک سبب چیست که ازین دوزخیان آوازی بر نمی آید اینها
مگر مرده اند گفت یا جریر اینجا مرگ نیست اما چون روز پنجشنبه و جمعه میشود خدای تعالی عذاب را از
دوزخیان برمیدارد پس گفت که هیچ میدانی که از عمر تو چند سال مانده است گفتم نمیدانم یکی از
موکلان را گفت که اینرا پیش موکل جانها برید و بگویید که او را خبر دهد مرا پیش او بردند پرسید که نام
تو چیست گفتم جریر گفت از کجایی گفتم از مدینه و دفتری در پیش داشت پس آنرا گشود و نگاه کرد
هیچ جا نام مرا ندید دیگر باره از سر گرفت و نگاه کرد و گفت نام تو در پیش من نیست با سرم
که شاید نام دیگر داشته باشی گفتم پدر من مردی بود جنگجو و در جنگ کشته شد و مادر مرا عبد الحمید نام

نام کرد

تمام کرد بار نگاه کرد گفت اسم تو انیست و از عمر تو بیست سال دیگر مانده اکنون برو و باقی عمر را بعبادت
و بندگی خدای تعالی صرف کرده باش پس مرا پیش مالک آوردند مالک او را از داد بان جماعتی که بقبض روح
کرکان بودند حاضر شدند فرمود که جان این مرد را ببرید و در کالبدش رسانید پس موکلان مرا باز آوردند
در آنوقت اقوام من مرا غسل داده و کفن کرده و نماز گذارده بودند اما هنوز بقبرم نسپرده بودند
بفرمان خدای تعالی مرا باز آوردند روان برخاستم و نشستم یا رسول الله اینهمه در یک لحظه بر من گذشت پس آنحضرت
فرمود که جبرئیل بفرمان خدای جلیل مرا خبر داد چنانکه تو بیان کردی بیان واقعست پس روی مبارک
باصحاب کرده فرمود که این امریست که هرگز روی نداده کسیرا بغیر از تو روی نخواهد داد تا روز
قیامت و سبب این قضیه آن بود که چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله را بمعراج بردند منافقان همه میگفتند
که این قضیه است نمود پس چرا او را از مکه معظمه بمدینه نمیبرند که خود میرفت پس این واقعه بر جریر بن عبد الله بجلی
واقع شد که از او راستگوتر و فاضلتر و صاحب جاه‌تر و صالح‌تر در میان قوم نبود حقتعالی از روی حکمت
این واقعه بر جریر وارد شد که معاینه و مشاهده کند و در میان آن قوم خبر دهد پس هرگاه آنحضرت
از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان میفرمود و منافقان شک میکردند
جریر تصدیق مینمود آنحضرت را بطایفه قبول میکردند و سخن او و شبهه از دل بیرون مینمود پس العزیز
این تمثیل برای آن آوردم تا مؤمنان و موالیان از کارهای ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه
حق تعالی در کلام خود خبر داده که از عصیان دور باشند و متابعت شیطان نکنند و فریب او مخورند
و دل بدنیای غدار مبندید انجا که فرموده یا ایها الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان انه یامر بالفحشاء
والمنکر پس بر شما باد که فریفته مشوید و متابعت او مکنید و فریب او مخورید که تابع و متبوع هر دو را بدوزخ
برند پس علاج این گریختن از دنیا و ترک مجالست اهل دنیا است هرگاه چنین کردی بتحقیق که دری از
دریای رحمت بر تو خواهد باز شد **باب بیستم** در امثال حرف فاء فال نکوترین بهر کاری
فال نیکو شگون مردانست فال بد بر زبان بد باشد هر مرد را فخر و دانش مرد و در خاموشیست فتنه
در خوابست بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردات کند خراب اکنون مستی فردا فردا تو چند گوئی
فردا چو رسد تو فکر فردا میکن فردا چو گذشت از کمند شستی فردی کردی چو کرد مردی کردی تا علّه
فلک زده شد یعنی اسباب دنیائی که داشت از دستش بیرون رفت فلک نواز است کنایه از مردانی
باشد که بدولت رسیده و چند روز کامرانی کند فراخ آستین است کنایه از مردم با کرم و سخاوت باشد
فراخ پیشانیست فراخ روست فرو کش کرده فرو داشت نمود یعنی تمام و ختم کرد تمالش

انوری می گوید چون توانی با اینجا نفرود است رسد هرچه خواهی که شود آن توان آن نوشد
فریاد سگان کم نکند رزق گدا را فرومایه است کنایه از نااهل باشد مثالش شیخ سعدی گوید با فرومایه
روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری شغال و شغال و بال شغال است فراخور شکم سماق انبیفا باید کرد
فارغ کردی چو اینی پیشه کنی فکر کن تا از اندیشه خلاصی یابی فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو باشد
فکر سکم صبر است بی فکر مباش تا توانی بگیرم الفکر بدانکه در فکر خاصیت بسیار و منفعت بسیار است
رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود تفکر ساعة خیر من عبادة ستة یعنی فکر یک ساعت بهتر از عبادت یکسال
باشد زیرا که فکر خالی از دو وجه نیست که آن یا طاعت یا معصیت است پس چون در طاعت فکر کرد و معصیت را
ترک کند ای مومن فکر کن و عبادت و علم پیشه کن که عمر مانند آبست که از جوی میگذرد و هرچه گذشت باز نیاید
رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده کفی بالموت اعتبارا و بالعقل دلیلا و بالتقی زادا و بالعبادة شغلا و با
لسانا و بالقرآن بیانا پس آنکه اعتبر کند میل بدنیا کند و دل بدنیا نبندد و در آن آرام گیرد و عمر خود را ضایع کند
و دین از دست بدهد و عاقبت شربت مرگ بچشد حال او چون خواهد بود و آخر کار بکجا خواهد کشید بدا
حق تعالی پرستیده نشود و بخصلتی نیکوتر از تفکر و با کسی که مجالست و مواصلت و صحبت و سبب برای که
خاطر و باعث فراموشی از یاد و فکر او باشد باید قطع کند زیرا که اجتماعات یاران شیطانند پس با آن قوم
صحبت مدار و دوستی مکن فان ذلک هو الخسران المبین مصرع زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا
عذاب النار پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا حقیقت حال و سررشته مقال معلوم گردد تمثیل آورده
اند که جابر انصاری گفت روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود میخواهید شما را آگاه کنم بخیر
آخرت و دنیای شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که بر شما باد که هرگاه بجانب خواب روید
و پهلو به بستر استراحت گذارید با خود فکر کنید و قیامت و آخرت و مرگ را یاد آرید که این فکر نفعها
بخشد و اگر غافل گردید و عمر خود را در لهو و لعب و زینت دنیا ضایع کنید و صدر و قیامت پیش حق تعالی
در بگیرد ای اصحاب من در اینجا فکر کنید و اندیشه نمایید که هفت فرشته آفریده پیش از آفریدن آسمانها
و در هر یک را بدربانی یکی از آسمانها موکل کرده چون کرام الکاتبین که نویسنده اعمال بندگانند از صبح تا شام حسنات
او را نوشته با آسمان اول رسانند فرشته که موکل است گوید من فرشته غیبتم چون فاعل این عمل غیبت کننده
این حسنات را بر روی صاحبش زنند پس آن عمل را رد کنند چون حسنات از لوث غیبت پاک باشد را
چون بآسمان دوم رسد آن موکلان گویند که این عمل را بر روی صاحبش زنید که من فرشته تکبرم و
اشتغال در دنیا فخر بر مسلمانان کرده و اگر از این کدورت مصفا باشد چون بآسمان چهارم رسد موکل آن گوید

وعبرت گیر بآنچه از عمر تو گذشته

آدمی چه بچه‌ها نند که امی

که این عمل را بر گردانید که من فرشتهٔ عجبم این بنده طاعتش از برای عجب و ریا بوده چون از عجب پاک شود باسمان
ششم رسد موکل ان گوید که این عمل را برگردانید و بر روی صاحبش زنید که من فرشتهٔ حسدم و صاحب این عمل
حسود بوده چون از این عیب عاری باشد باسمان ششم برند موکل ان گوید من فرشتهٔ رحمم و صاحب این عمل
هرگز رحم بر بیچارگان نکرده عملش را بر سرش زنید هرگاه از این نقصان پاک و بری باشد سی هزار فرشته
شایعت کنند باسمان هفتم برند موکل ان گوید از این عمل بوی ریا میاید برگردانید و بر روی صاحبش زنید
هرگاه اعمال بنده از این قبایح خالی و مصفا و محض رضای خدا باشد همه اسمانها از نور ان منور گردد
و فرشتگان از عقب او رفته از حجابها بگذرانند و بحقتعالی رسانند و گواهی دهند که این خالی از عیوبست
انگاه خداوند خطاب فرماید که ای فرشتگان شما از ظاهر آگاه شدید و از باطن خبر ندارید من بر دل
بندهٔ خود مطلع بودم و عمل او مختص از برای من بود و رضای مرا بجا آورده پس فرمان شود او را بحساب
بهشت برند چون اصحاب این حدیث را از ان حضرت شنیدند بگریستند و گفتند یا رسول الله تو پیغمبر خدائی
و ما اصحاب توئیم پس ما چه عمل بجا اوریم که پیش قدرت او قدری داشته باشد و از دست ما چه برآید
که شایستهٔ حضرت او باشد انحضرت فرمود که شما اقتدا بمن کنید چون عمر شما کوتاه است پس زبان خود را
از غیبت و بد گفتن نگاه دارید و دل خود را پاک دارید و از گناهان خود پشیمان باشید و با مردم
غرور و تکبر مکنید و بعمل خود مناز ید و خود را از دیگران بهتر مدانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن
حرام حذر کنید و طهارت یقین را نگاه دارید و از پلیدی و نجاست احتراز نمائید و خالص از برای
خدا باشید و بدانید که اصل بدیها همه از دوستی دنیا خیزد و دنیا مزرعهٔ اخرتست پس در این مزرعه
توشهٔ خود را بردارید تا انکه رستگار شوید عمل را بنده خدا و ند ما که خالص بود از عجب و ریا
هم از غیبت و هم از کبر و حسد بباید گذشت از عملهای بد مرد سالک موحد انست که در همه امور باحوال خود
فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کارها بکجا خواهد رسید و احوال چون خواهد شد و هر محنت و مصیبتی
که میرسد بداند که بی اذن خدای تعالی نیامده چنانکه در کلام خود فرموده ما اَصَابَ مِن مُصِیبَةٍ اِلّا بِاِذنِ
الله مصرع در پس پرده بسی حادثها پنهانست پس هرچه حادث شود جز تقدیر الهی نخواهد بود
پس ای مومن تو را حادثها در پیش است چون بدبیچارگی حسرت و ندامت سود نمی بخشد زاد و توشهٔ اخرت را
امروز مهیا کنی و زینت و زیور و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهند بود الا کار
خیر که رضای خدا در ان باشد خوشا حال کسی که از مال فانی تحصیل ملک باقی کند و قبل از فوت و فنای برای
خود چیزی فرستد پس فکر و اندیشه کن ای عزیز که گل اقبال و شکوفهٔ مراد را در چمن عزت و باغ دولت شگفته بینی

سر ورد بنا دستگیری بجا رکان کنید و این نعمت را دست و یر عظیم دانید چنانکه گفته اند مالک یا قدرت
و مالک با اخرت ملک پادشاهی تست پس آنچه امروز میفرستی از آن تست و آنچه از تو میماند ز بان تست و گفته اند
که بخور تا از تو بوارثان نماند باید و تا ذخیره آنجهان باشد بسی زدیده حسرت ز پس نگاه کند کسی که بر
قناعت ز عیش نفرستاد بسوخت در غم و حسرت که جمع کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خیر کرد و
بداد **الغرض** درباب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو چیست و چه کار خیر کرده
و در چه کاری و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کاری ترا فرستاده اند و چه عمل خواسته اند
از تو و بدانکه قبر صندوق عمل است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند اِذا ماتَ الرجلُ انقطعَ عنه
مالُه و اَہلُه و در ترجمه این حدیث گفته اند **نظم** چو روشنائی ظلمت نهی بخوابگه دنیا موافقت نبرد انکه او شفیق
تو باشد در آن مقام نه مالت بود رفیق و نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد پس المؤمن در این فکر
کن که چه میگذرد و حقتعالی در کلام خود خبر داده و فرموده که اَوَ لَم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات و الا
رض و ما بینهما الا بالحق **الغرض** درباب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو چیست و چه کار
خیر کرده و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کار آمده تفکر در پشه و مگس و مور و اندیشه نما که هر یک
از این حیوانات برنگی و صورت مختلف و اشکال متنوعه و همه از خوان احسان میخورند و کار بوضعی و رسمی مینمایند
و همه را فهم و دانائی داده راه نموده اند و هر یک از ایشان بذکر حقتعالی مشغول پس مرغان هوا و
ماهیان دریا قدرت خدا را مشاهده مینمایند و خداوند فرموده و اِن من شیءٍ الا یسبّح بحمده و لکن لا تفقهون
تسبیحهم و در جای دیگر فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و دیگر فکر کنید در عسل مگس که چه حکمتها که
بکار برده و در آن درج کرده پس در این باب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که پادشاهی بود خواست
تا بداند که مگسان چگونه عسل میکنند فرمود موضعی از آینه ساختند و مگسان را در آنجا جای دادند و در سر
خود گذاشت چون موقع رسید آن موضع را بچیز سیاهی اندوده کردند تاریک شد تا کسی بر اسرار ایشان
مطلع نشود پس خدای تعالی الهام داد ایشان را تا خانهای مثلث و مسدس بر هم گذارند تا آن خانها حکایت
نماند در روشنائی اهل معرفت و زینت اهل عقل باشد و رزق ایشان را از شکوفه و گیاه مقرر فرمود تا از
آن بردارند و از آن حرارتی در ایشان پدید آید پس الهام کرد با ایشان تا صلوات بر محمد و آله گفتند
که از برکت آن زهر در اندرون ایشان مصفا گرد چنانکه فرموده فیه شفاءٌ للناس پس بقدرت خود
نوش را با نیش هم نشین و هم قرین ساخته و گفته اند مثال عسل چون آدم و فرزندان او آمده و بنی
آدم بر آن نسق افتاده اند و آنچه شهد خالص باشد انبیا و اولیا و صدیقان و علما و صلحا اند

که بحساب در جنت الماوی الاعلی روند قوله تعالی ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و حضرت رسول صلی الله
علیه و آله فرموده تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة **التفسیر** با خود فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده که یکساعت
برابر هفتاد ساله عبادت باشد پس باین بشارت باید که هرگز بی فکر نباشید دیگر فکر کنید در آمدن برف و باران
و تگرگ که یکی از عجایب قدرت اوست و از این عجیبتر آنکه تا قطره باران در دریا رود و صدف [illegible] گیرد
مروارید شاهوار شود و بآب شور آمیخته نشود چنانچه خداوند فرموده یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان تا هر صاحب
نظری شکر از اینجا آورد دیگر آنکه فکر کنید در قطرهای باران که بر این قدر نمیرود و از هر خاری گل و از هر سنگی
لعل و از هر زمینی گیاهی بروید که خاصیتها و منفعتها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند **شعر**
برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و دیگر آنکه فکر کنید و ببینند که درختان
صحرا دست نیاز بدرگاه پروردگار بی نیاز برداشته میگویند یارب یارب و همه او را میخوانند و او را
میجویند **نظم** کوه و صحرا و درختان همه در تسبیحند قدر افهام خلایق نبود این اسرار دیگر نظر کنید در آسمانها
که همه در رکوعند و کوهها در قعودند و درختان در سجده اند هر چیزی برای نفعی و حکمتی آفریده اند دیگر فکر کنید
در گزندگان و حشرات الارض **التفسیر** پس در اینها فکر کنید و چشم غفلت بگشائید مثل حیوانات همت خود را
در خوردن و آشامیدن و خوابیدن صرف منمائید که در باب این قسم کسان گفته اند خری زاد و خری زید و خری
مرد بدانکه اگر تمام عالم نظر بمصنوعات الهی فکر و اندیشه نمایند اینقدر کتابها نویسند که از هزار یک [illegible]
بیان کرد اما اشارتست اهل بصیرت را تا بقدر فهم در فکر غواصی نموده و از این تمثیلات پند گیرند و غافل
نباشید و تخمی از مزرعه دنیا برای آخرت بپاشید **رباعی** ای بیخبر دل از دو جهان بیخبر ای [illegible]
امروز تخم کار که فردا مجال نیست برای آن فرستادت در اینجا که تا امروز سازی کار فردا را
بیرون روی نکشته دانه تو خواهی گشت رسوای زمانه نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که
بهترین خلقان از مؤمنان آنانند که با خود فکر کنند که همه عمر را در معرفت خدا و شریعت بسر برند
جهد نما تا تو هم در فردای قیامت حسرت نبری **نظم** خود را نفسی ز فکر خاموش مکن تو حلقه [illegible]
غیر در گوش مکن **حکایت** آورده اند که در بغداد مردی بود صالح و تیر عشق زنی را خورده بود
و در میان ایشان مدتی محبت بود اما مواصلت دست نمیداد و همیشه در ناله و زاری بودند و در
امثال آمده که عبد الشهوة اذل من عبد الرق یعنی بنده شهوت از بنده خریده بدتر است تا آنکه در ماه
شعبان در شب برات بیکدیگر رسیدند مرد برخاست که با زن خرمگاری بکند زن گفت ای مرد امشب شب برات
برات رزق و خیر و شر امشب صادر میشود و بیگانگان در امشب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنائیم

چرا

در انجا ماندند سوم ایجوان با خود فکر کرد و حال دریافت و پای بر سر نفس خود گذاشت پس هر دو دست از مطلب
خود کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند چون بوثاق خود رسیدند هر دو روی بدرگاه حق
کردند و آنشب را بعبادت بسر بردند چون روز شد پدر اندختر چادر بر سر اندختر کرد و دست او را گرفته
بخانهٔ آن مزدور برد و آن مزدور را طلبید و او را در بغل کشیده و گفت ایجوان رحمت خدای بر تو باد من دوش
حضرت رسول را در خواب دیدم که فرمود با فلان دختر خود را بخانهٔ فلانکس ببر و عقد کرده باو بده پس هر دو
بمقصود رسیدند و در آخرت بهشت بر ایشان کرامت شد چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده
و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس هر که رضای الهی جوید حقتعالی رضا
جوئی او نماید کقوله تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه ذالک لمن خشی ربه سلمان فارسی که بود و ابوذر غفاری و بلال
حبشی و امثال اینها رضای حق جستند و ترک خاندان کردند و از دنیا تبرا نمودند و کمر خدمتگاری میان بستند
لاجرم خدا در دنیا سلام بر ایشان فرستاد کقوله تعالی و اذا جاءک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم کتب
ربکم علی نفسه الرحمة و در آخرت نیز سلام خواهد فرستاد سلام قولاً من رب رحیم نظم حکومت سخنی ز سر تقی بشنو
بکوش تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر برون نهی گامی نزول در حرم کبریا توانی کرد و گر بعیش توکل
بپروری تن خود همه کدورت دل را صفا توانی کرد و گر ز هستی خود بگذری یقین میدان که عرش و فرش همه زیر پا
توانی کرد ولیک این صفت رهروان چالاک است تو خوبروی جوانی کجا توانی کرد پس ای مسکین مستمع باش
و در این تمثیلات فکر کن و پند گیر که هر که قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا و هوس کند چه قدر منزلت یافت
روی عن النبی صلعم انه قال من انقطع عن الدنیا و توجه الی الله کفاه الله مؤنة رزقه من حیث لا یحتسب یعنی
حضرت رسول صلعم فرمود هر بنده که پشت بدنیا کرد و روی بحضرت خداوند در جمیع امور او را کفایت کند
پس تمثیلی بیاوریم تا بدانند خود را بحق واگذار کردن چه نتیجه دارد

تمثیل

آورده اند که در مدینه مردی
بود صالح و عیالمند و هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقه او از حد گذشت روزی زنش گفت ای مرد آخر
برو جائی مزدوری بکن که ما از گرسنگی هلاک شدیم پس آن مرد در وقت صبح وضو ساخت و قرآن برداشت و بمسجد
رفت و در جلو محراب نشست و دست بدعا برداشت و گفت خدایا بجز در تو در دیگری نمیدانم که رفته
مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ برخاست و با دست خالی بخانه رفت عیالش
پرسید چه آورده کجا کار میکردی گفت امروز خدمت بزرگی کردم فردا مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر باز
دستور بعد از شام دست خالی مراجعت کرد زنش سوال پرسید گفت ای زن آن عزیزیکه از برای او کار میکنم بسیار کریم است
فرمود که فردا نیز بیا کار کن مزد سه روزه بگیر آنشب هم صبر نمود روز سیم بمسجد رفت و بعبادت حقتعالی مشغول شد بعد از نماز

عیال دست بدعا برداشت و گفت الهی تو دانا و بینایی و بر همه چیز قادر و توانایی امشب این بنده حقیر را
در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی از شب گذشت حق تعالی ملکی را فرمود که بیچره را
برنج و چند گوسفند بدر خانه آنها برد و بعیال او تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزه شوهر تست چون باز آید بگو
العزیز گفت که تو کار او را میکردی ترا اسلام میرساند و میفرماید که تو کار ما را زیاده کن تا ما نیز مزد ترا زیاده
کنیم بعد از نصف شب مرد درویش بخانه خود رفت و شرم داشت که با دست تهی داخل خانه بشود در پس در
نشست و بمناجات مشغول شد چون زن انتظار شوهر میکشید از خانه بیرون آمد و دید شوهرش بدر خانه نشسته گفت
درا بخانه نمی آیی گفت انتظار آنخداوند کار را میکشم که مزد مرا بفرستد گفت مزد سه روزه را چیز بسیار
فرستاده است مرد داخل خانه شد زن گفت امروز صاحب کار تو کیست گفت العزیز پادشاه بزرگوار
که بکرده کار را مزد میدهد و روزی میدهد بی کار کرده را چون بدهد از خزانه کرمش چه کم میشود الحال
این آیه کریمه را برخواند و لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم و
وقصه را باز زن گفت آن نیکو زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت الحمد لله که ترا نزد پروردگار قربی
خوشا حال من که چون تو شوهری دارم الحال بیا تا از برای آخرت خود دعا کنیم پس مرد و زن
از روی اخلاص روی بدرگاه خداوند و بعبادت مشغول شدند و از خوبان جهان گردیدند الغرض
چون این تمثیل را شنیدی رجوع بمزدور و کار کن و امور خود را باو واگذار و دل بلطف و کرم او
بند و از شهوات و لذات دنیا دست بکش و فریب شیطان مخور و بفضل و کرم خدا نظر کن که ترا از
نموده و از همه موجودات برگزیده و فرموده و لقد کرمنا بنی آدم پس از ذکر و فکر او غافل مباش و
شکر نعمتهای او را بجای آور و عبادت کن تا از بند خلاص شوی و در مثلها گویند فقر و فاقه زینت مردانست
و گویند فاقه زنگ از دل بر دهد و روی نورانی کند و گفته اند فاقه باشد منتهای سالکان و ذکر انبیا
و اولیا و فقرا وصف ایشان فرموده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و حضرت رسول
پیغمبر فرماید که خدا را بندگانست در قیامت عزت متواری و در ردای غیرت مخفی که بعضی انبیا را بر حال ایشان
غبطه آید اگرچه ایشان جامه نبوت نپوشیده اند سالکان صاحب قدمند که ساحت خانه دل را از خس و
خاشاک غیر پرداخته و حضرت امیر علیه السلام در باره ایشان فرموده اولئک هم العلماء قلوبهم الواعظون و خلفاؤه
فی ارضه والدعاة الی دینه یعنی ایشان جماعتی اند که بدام دنیا در نیایند و بدانه عقبی سر در نیارند لباس ایشان
دیبا نه پوشند و نه قدح نوش عقبی نوشند که الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا
و هما حرامان علی اهل الله و نه از آتش دوزخ در دل ایشان تابی و نه از جوی بهشت طلب آبی

انیز بچشم حقارت بر کسی نظر مکن اگرچه لباس کلیم پوشیده باشد زیرا خلعت بچشم و بحکم به برقد و بالای انسان
راست نیاید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که تکیه بسیار در لیده بود و جامه کهنه که از او حساب هیچ نگیرند
و او هرچه از خدا بخواهد حاجت شود و او فقر و فاقه را چون شنود دل اختیار کند زنهار که بدلق کهنه و جامه ژنده
منگرید و مرد پابرهنه را خوار و حقیر مشمارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دل ایشان خزانه خداست و نقد محبت را
در ایشان بودیعت نهاده است و این ندا در عالم در داده اند که انا عند المنکسرة قلوبهم پس در هر دستی و
و در هر ژنده ژنده و در هر کلیمی انسی و غلامی روم در این معنی گفته نظم پیش هر چشمی که باز در رهبر است هر کلیمی را انسی
در برابر است که ترا باز رستا ندیده تقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین چونکه رنجی هست در عالم مرنج هیچ
ویران را مدان خالی ز گنج ۲ **لغز** این راز درویشان و فقیران خراب دل طلبند که پادشاهان گنج در ویرانه
گذارند و معرفت از جگر سوختگان ژنده پوش جویند که تاجران گوهر را در حقه کهنه پنهان کنند ای بسا
ان کهنه دلق کریم کز معانی جامه جانش نو است اگرچه در حشمت گدای مفلس است پیش دانا برجهانی خسرو است

باب بیست و یکم

در امثال حرف قاف قلم رفته را گزیری نیست قلم عفو در کشد قلم اینجا رسید و سر
بشکست قول مردان جان دارد قول قول است ولست قول داده کرو میخواهد قضا خورده یعنی بازی خورده
قفا گرفت یعنی خبر داد و آگاه کرد قفا گیر است کنایه از ستم مظلومان باشد مثالش بحشر از قفا گیران بترسید
ز سوز آه مظلومان بترسید قفا داده قفا نموده یعنی گریخت و بدر رفت قلندر دیده گوید قلندر ز اکنش
کوچست تخته پوست بر دوش افکند قلندر چه داند که چه مقام قدر نان گرسنه میداند قدر زر زرگر شناسد
قدر جوهر جوهری قدر لوزینه کجا خر داند قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود قطره زنست کنایه از مرد هرزه
گو باشد قبول حق بود در خلایق قاتق نان خود بهم رساند یعنی از کسب حلال چیزی پیدا کند قاضی القضات
شد قاضی هم از اهل بخیه است قرض دو خانه آبادان دارد قرض شوهر مرد است قرض که ندارد بی
به پشت بخواب قهر کار زیر جامه قباشد قاشق ندارد که آش بخورد قاشق نگاه بد میکند قرقانش سرنگون شد
یعنی سامانی که داشت برطرف گردید قفل بر زبانش زده یعنی زبانش را از رشوه بسته قفل بر آسمان زده قفل
رومی بر دلش زده کنایه از سرود و نغمه و غنا باشد قفل رومی کنایه از نغمهای آهنگ موسیقی باشد
مثالش نظامی گوید چو قفل رومی آوردی در آهنگ گشادی قفل چینی از دل سنگ قافیه تنگ شده
یعنی کاری کرده و در مانده شده قابو یافته است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن باشد قطره
بسرش زده یعنی فتنه و شوری که در سر داشت خاموش شد قالب را تهی کرد یعنی حرف بد شنید
قلیه از برای ... میکند قضا و قدر کار خود میکند قناعت بکن تا شوی رستگار قناعت توانگر کند مرد را

معنی آن ابیات

نظم

نظم

وکنایه از زدن شمشیر و نیزه برو (?)

قناعت

قناعت هر که کرد آخر غنی شد ای عزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیارست و اجر آن بیشمار و در حدیث
آمده که القناعة کنز لا یفنا پس چگونه آدمی قناعت نکند و آنچه در ازل قسمت او شده راضی نشود و نیز
آنحضرت فرموده خیر امتی قانعهم و شرهم طامعهم یعنی بهترین امت من قانعانند و بدترین ایشان طامعانند
واصل همه گناهان طمع است و صاحب این خصال از دوزخ نجات نمی یابد مگر وقتیکه توبه کند بینا که طمع خمر طامعانست
که بدست خود شتابعان خود را میچشانند تا آنکه لذت از او دریابند و مست آن شوند و هر که از این صحبت
شود هرگز هشیار و خبردار نگردد تا وقتی که در دریای عذاب همسایگی خود گرفتار و هم‌آواز گردد **نقل**
آورده اند که وقتی یوسف لیث بیمار شده بود هر چند اطبا معالجه کردند فایده نداد و در آخر اطبا گفتند آنچه ما
دانستیم کردیم اصلاح پذیر نشد حال تقرب بانفاس درویشان فقرا و گوشه نشینان علما و صلحا شاید که
بدعای ایشان حق سبحانه و تعالی صحت دهد پس سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت کس
پیش او فرستاد و او را طلبید شیخ گفت من مرد درویشم و گرفتار نفس خود پیش خود در مانده‌ام تا ترا از ضلالت
بت پرستی باز دارم من فقیر و بینوا و ضعیفم و در این گوشه صحرا با دامن قناعت پیچیده و از خوراک و پوشاک
بکلیمه و پشمینه راضی شده و دل از همت و نیت جهان بر داشته‌ام دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش و با
اهل دولت و ثروت چکار است قاصد چون این جواب از شیخ بشنید برفت و صورت حال را باز گفت پس
شاه بوزیر گفت برو او را التماس کن چون وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام را گذرانید و گفت بیا تا از
برای تو انعام بستانم شیخ گفت مرا با شاه ام پادشاه احتیاجی نیست چرا بندگی خالق را بگذارم و بخدمت
مخلوق بروم هر چند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر بر شیخ قهر شد از روی کنایه گفت مستوری بی نیاز
بیچاره نیست اگر تو خدمت ملوک را بتوانستی کرد همچون حیوانات گیاه نمیخوردی شیخ تبسم کرده گفت تو اگر گیاه
توانستی خورد خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق نمیکردی عزلت گرفتن و قناعت کردن کار همه کس نیست
و این بیت را همه کس نتوانند کشید کار هر یابنده را حلاج نیست از کمان هست تیر انداختن عزلتی نگزیند هرگز
عاقل ست زانکه در خلوت صفاهای دل است ظلمت از ظلمت گزیند هم گزید غافل از عیبهای خلق و خداوند
در کلام خود فرموده لا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین
یعنی هر که دنیا طلب کند او را از دنیا و در آخرت نصیبی نیست که دنیا و آخرت یکجا جمع نشود و مرد دانا آنست
که از دنیا و اهل آن گریزان باشد تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس
از این عمر کوتاه اندیشه نیکی کرد که شبهای سخت در پیش است چون وزیر این سخن بشنید خوف عظیم در دل او
غلبه کرد و بعذر خواهی آمد و در دست و پای شیخ افتاد و از گفته خود پشیمان شد پس او را وداع نموده بخدمت

پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض کرد شاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس پادشاه را بیرون عابد برد
پادشاه با عابد ملاقات کرد و حال خود بازگفت و آنشب در خدمت شیخ بماند و صحبت داشت
روز دیگر عابد برخاست و وضو ساخت و نماز را ادا کرده و دست بدعا برداشت و سر سوی
آسمان کرد و گفت اللهم قد اریته ذل معصیته فارِه عز طاعتک یعنی بار خدایا ذل معصیت باو نمودی اکنون
عز طاعت باو بنما در ساعت بدعای عابد بقدرت حق تعالی اثر گرفت درد وی نماند پس یوسف لیث او را
بوسید و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ التفات ننمود شاه التماس کرد که ای شیخ بفرما تا
مریدان این زر را در میان خود قسمت کنند شیخ فرمود که از برکت قناعت غنیم و مریدان منهم بدان احتیاج
ندارند یا امیر امروز با کسی طمع و توقع نکرده ام و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آبروی پیش کسی نریخته ام و آنچه
خداوند روزی نموده قناعت کرده ام ~~هر که از مخلوق طمع کند خاسر~~ هرچند پادشاه الحاح کرد شیخ
راضی نشد گفت یا امیر هرکه توکل کند خداوند کفیل و نگهدار او باشد و دلش ساکن گردد چنانکه در کلام خود فرموده
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه من عادت گرفتن نکرده ام گرفتن برد از رخ مرد آب سیه رو شد تا
گرفت آفتاب ز خورشید تا نور گیرد هلال خلاصی ندارد ز [illegible] و زوال گرفتن و دستم چنان کرده ام
که انگشتهایم نیاید بهم گرفتن چنان شد مرا بار دل که باشد ناخن گرفتن ثقل گرفتن بجای خویشست و بس
که در وقت خواهش نگیرد نفس چون یوسف لیث شنید [illegible] و بعد از ساعتی سر برآورد و
گفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرمودی حقست و اعتقاد من در این کرم مذکوره زیاده از آنست که فرمودی
اما در این مقام تمثیلی بخاطر رسیده اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بگو گفت تمثیل آورده
اند که درویش دلریشی روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری و سبزه
خرم بود در سایه آن درخت ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت نامتناهی نظر میکرد و عجا
وعجایب را تأمل مینمود دید که شاهبازی تیزپرواز قدری گوشت در منقار داشت و در بالای
آن درخت پرواز میکرد و پروانه وار میگشت درویش متعجب شده که آیا در این چه حکمت است البته سری
در این کار خواهد بود ناگاه کلاغ بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد است سر از آشیانه بیرون کرده
درویش مشاهده مینمود دید که آن باز فرود آمد و آن گوشت که در منقار داشت پاره کرد و در دهان
آن کلاغ میگذاشت تا آنکه سیر شد درویش گفت سبحان الله رحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بالی را که کور
مادرزاد است و در این صحرا قوت پریدن ندارد روزی او میرسد پس ما در طلب روزی خود که مقدر
کرده است سر در بیابان حرص نهاده ایم بهزار حیله نان بدست میآوریم پس در هر جا که باشیم

و هر که از مخلوق طمع کند خاسر شد

نظم

این بیان …

این رزق مقدر ما میرسد بهتر انست که سر فراغت در گریبان عزلت کشم و پای بدامن توکل پیچم و در مثلها
گویند ضامن روزی بود روزی رسان من بعد سعی در روزی مقدر نخواهم کرد پس انگاه درویش دست از
اسباب دنیا بر داشته و در گوشهٔ قناعت نشست و دل بحضرت باری تعالی بست تا سه شبانه روز در
زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی باو روی ننمود تا انکه از ادای مراسم عبادت باز ماند و قوت او
بضعف مبدل شد پس خداوند نبیی از پیغمبران انزمان را نزد او فرستاد با عتاب و خطاب تمام فرمود
که ای بندهٔ من مدار عالم را باسباب و واسطه نهاده ام پس تو اگر سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر
از انست که دیگران نفع بتو رسانند چو باز باش که صیدی کنی ولقمه خوری طفیل خوار مشو چون کلاغ بی
پر و بال هر که دل بنده بدست آورد و کار مسلمانی بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش
این پیغام شنید برخاست و بطلب روزی خود رفت اکنون تو هم باید سبب فیض دیگران شوی چون شیخ
این تمثیل از پادشاه شنید انرا بر داشت و بتمام فقرا قسمت نمود پس پادشاه گفت یا شیخ این تمثیل
دیگر بشنو **حکایت** آورده اند که روزی با در عیسی علیه السلام بصحرا رفته بود گرسنه شد از حق تعالی
روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش اندر خت خرمای خشک که در این صحرا بانست برو و دعا کن
پس مریم انجا رفته و دعا کرد بقدرت خدای تعالی اندرخت سبز شد و بارور گردید و مریم امر شد که درخت را
حرکت داده از اندرخت خرما ریخت و بخورد و بیت قادری که از درخت خشک خرما پدید کند بی حرکت هم ممکن بود
که خرما برزد لیکن میخواست که روزی بسعی حاصل شود پس شیخ پسندید و یوسف لیث بشهر آمد و بر جای خود
قرار گرفت **الغرض** این تمثیل برای انست که ادمی بداند که هر چیزی سبب چیزی میشود و در مثلها گویند
کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی و تن پروری و
خود پسندی آدمی را از دولت بدر میبرد و گفته اند اگر میخواهی در میان خلق تعب نکشی بر تعب و آزار خود
راضی باش چون ادمی بکاهلی عادت کرد راحت دوست شود و وقتی او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود
لهذا خداوند در ادمی و حیوانات قوت و حرکت افرید تا ازان رزق مقدر بدست اورند **آورده اند**
که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود و وقتیکه از فرایض عبادت فارغ میشد کلاه نمدی داشت ترکهای انرا
میدوخت و باز میشکافت مریدان گفتند یا شیخ عجب از شما که کار عبث کنند شیخ گفت در دل بذکر الهی مشغولم
و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از کشتی بدر ایم بکسب و کار مشغول شوم که گفته اند الکاسب
حبیب الله و این تمثیل مذکور شد که قضا و قدر کار خود میکند پس تمثیلی میاوریم تا معلوم شود **تمثیل** در بنی اسرائیل
مردی بود خدا ترس و عیالمند و هیزم کشی مینمود هر روز از صحرا پشتهٔ هیزم میاورد و میفروخت و نفقهٔ عیال خود مینمود

تا روزی همه را فروخته بود یک درهم مرد بیرا و دید که میگفت و از فرمود الله قرضا حسنا کجاست مردی که
در راه خدا قرض میکند و دستگیری کند مرا که امروز محتاجم تا خداوند او را دستگیری کند چون آنمرد
این سخن بشنید گفت هیچ بهتر از این نیست که این درهم را در راه خدا باینمرد قرض دهم و بگیرم ده برابر از خداوند
بگیرم پس آن درهم را بقرض حسنه داد و آنمرد او را دعا کرده گفت خداوند دنیا و آخرت ترا معمور کند
پس آنمرد با دست تهی بخانه آمد زنش احوال پرسید قصه را نقل کرد زن امشب را گرسنه خواهید روز دیگر
مرد برخاسته روانه صحرا گردید و پشته هیمه بسیار فراهم آورده و آنرا بدرهمی فروخت در راه دید که شخصی مرغی
با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد گفت این مرغ را چند میفروشی گفت بده درهم آخر بیک درهم خرید
و آنمرغ را بخانه برده در قفس جای داد زنش گفت که امشب دو شب است که گرسنه ایم تو رفته و اینمرغ را خریده
پس روزی ما از کجا میرسد آنمرد بیرون رفت و چیزی قرض کرده بخانه آورده و با زن صرف نمود بعد از
زمانی آنمرغ آواز برآورد آنمرد گفت البته تشنه خواهد بود برخواست که آب و دانه بمرغ دهد دید که
روشنی از قفس بیرون تابید نگاه کرد بدرون قفس دید که بجای بیضه گوهر شب چراغ گذارده است
برداشت و پیش زن برد گفت تا چند دلتنگی میکنی اینک آنچه در راه خدا دادم عوض بما رسیده اما
دیگر هرگز پریشانی نخواهیم دید پس روز دیگر آن گوهر را پیش جواهری فرستاده به هزار دینار فروخت
و بخانه آورد پس ترک هیمه کشی کرده و بعبادت مشغول شد و عمارتی عالی ساخت موافق آن فروش و
ظروف خریده و آنمرغ را هم پرورید و هر سال در همان وقت بجای بیضه گوهر شب چراغ میکند هشت تا
بعد از سه سال او را خداوند پسری کرامت فرمود آنمرد مستطیع شد زنرا گفت که من بزیارت میروم و همه
چیز مهیاست اما باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان یکیک را طلبیده سفارش نمود و از
برای فرزند دایه مهیا کرده روانه شد چند روزی از این بگذشت روزی آنزن بحمام رفت مرد فاسقی
روی او را دیده تیر عشق او بر سینه اش آمده از عقب او روان شد تا بدر خانه او آمده و احوال خود را با او
گفت زن به سخن او ملتفت نشده بدرون خانه رفت آن فاسق چاره را اندیشه کرده و رفت پیره زنی را بهم صحبت
و راز دل خود را با او درمیان گذاشت و او را بخانه آنزن فرستاد و زن بیتابی آنجوان را با آنزن گفت زن
گفت شوهری دارم و براه حج رفته هرگز اینکار نکنم آن پیر مکاره چند روزی آمد و شد میکرد تا آنکه آنزن را
از راه بدر برد الغرض پیره زالی که ندانی و نشناسی بخانه راه مده و اعتماد مکن چنانکه بزرگی به پسر خود نصیحت
کرد و گفت نظم جانان پدر ز پیره زن داد از شنیده شان هزار فریاد هر خانه که پیره زن نهد
گام ابلیس شود در آن سر آرام از فتنه پیره زن پرهیز چون خیمه نرم ز آتش تیز اول بفکن آن

دهد بانو حیف از تو که با شدت چنین شود القصه آن پیره زن مکاره ایشانرا بهم رسانید و بدام یکدیگر انداخت
مدتی در این عمل زشت بسر میبردند تا آنکه شبی آن مرغ صدا کرده زن برخاست تا آن مرغرا آب و دانه دهد آن
ناکس گفت کجا برخاستی و رفتی زن گفت ما را مرغی در خانه هست بجای بیضه گوهری میدهد و این دولتی که شوهرم
بهم رسانیده از دولت این مرغ است گفت آن مرغرا شوهرت بچند خریده است گفت نمیدانم که شوهرم در راه خدا
داده بود همانشب خداوند این مرغرا بما داد آن ناجوانمرد چون این سخن شنید خاموش شد و آنرا در دل گرفت
چون روز دیگر شد آمد پیش علمای بنی اسرائیل رفت و گفت هیچ در توریة دیده اید کسی یکدرهم در راه خدا
بدهد مرغی بیابد گفت دیده ام خاصیت این مرغ بمرتبه ایست که اگر کسی گوشت این مرغ را بخورد خدا او را پادشاه
روی زمین گرداند آن نامرد چون این سخن بشنید فکر میکرد که چگونه کند که گوشت مرغ بخورد پس با آن زن
مهربانی تمام کرد تا چند روزی گذشت چون دانست که آن زن فریفته او شده پا از خانه او کشید زن
پیره زنرا فرستاد که ای ناجوانمرد چرا بخانه ما نمی آیی آن ناپاک گفت سوگند خورده ام که پای در خانه تو
نگذارم تا آنکه آن مرغرا بکشی و من بخورم زن چون این پیغام شنید گفت این مرغ هر ساله بما گوهری میدهد نعوذ
بالله هرگز این کار نکنم آن مکاره گفت ای جان ما در دنیا چند روز است تو جوانی و هنوز یک گل از صد گل تو
نشکفته است عمر خود را بعیش بگذران و دل جوانرا از خود مرنجان مرغ چه چیز است که دل با او بسته دل آن
جوانرا بدست آور که دل با تو بسته و دیگر سخنان فتنه انگیزی و چاپلوسی آغاز کرد تا آنکه زنرا فریفته او کرد
و راضیش کرد و گفت برو بگو تا بیاید که امشب آن مرغرا میکشیم پیره زن این خبر را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر
بخانه آن زن آمد و بعد از مهربانی بسیار آن مرغ را بریان کرده در طبقی گذاشته پیش او برد آن ناپاک گفت
من قسم خورده ام که این مرغرا تنها بخورم زن گفت چنین باشد آن ناپاک بخوردن آن مشغول شد آن کودک
در پیش او گریه میکرد که من از این گوشت میخواهم آن نامرد سر آن مرغرا جدا کرده پیش آن کودک انداخت آن
کودک سر آن مرغرا بخورد و آن ناپاک هم بخیال آنکه پادشاه میشود مشغول خوردن شد و با زن بصحبت مشغول
شد چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که عیب سر آن مرغرا آن کودک داد و مبادا خاصیت
در سر آن مرغ باشد پیش همان عالم رفت و احوال پرسید آن مرد گفت که خاصیت در سر آن مرغ است آنکه
چون این سخن بشنید انگشت بدندان گرفت و با خود گفت دیدی که قضا و قدر چه میکند باز پرسید که یا مولانا
کسی که سر آن مرغرا خورده باشد او را چه باید کرد که آن پادشاهی بر گردد گفت اگر کسی جگر خورنده را
بخورد پادشاه شود آن مرد دیگر آن مکاره غداره را طلبید و در پیش او فرستاد و گفت برو بگو که تا
جگر پسرت را کباب نکنی من نخورم بخانه تو پا نگذارم پیره زن این پیغام را بزن گفت زن برآشفت

و گفت

وگفت این چه سخن است که میگوید من فرزند خود در اکشم پیره زن گفت اگر خاطر او را میخواهی اینکار بعمل
توجوان و او جوان باز فرزند بهم میرسد چندان مکر و حیله کرد تا او را از راه بدر برد و راضی کرد چون
بیقرار او بود گفت برو و او را بگو تا امشب بیاید تا رضای او را حاصل کنم چون شب برسر دست آمد
آن ناکس بخانه آن زن نابکار رفت آن پیره زن مکاره بدایه گفت امشب پسر اینجا نمی خواهیم فرستاد سحر
وتن او را بشوی و جامه لطیف و پاکیزه او را بپوشان و از بوی خوش او را معطر کن اندایه زنی عاقله
بود و بدکاری آن زن را میدانست با خود فکر کرد که آیا این کودک را اینجا خواهد فرستاد من هرگز این طفل را
از خود جدا نکنم پس بجای خلوتی رفته دست بدعا برداشت وگفت الهی تو دانا و بینائی این کودک را از
فتنه این زن نگاهدار و از شر این بدکاره محافظت نما در مناجات بود که ناگاه شنید که ای زن خیر
وکودک را از این خانه بیرون ببر و بدامنه فلان کوه برسان و قدرت حقتعالی را ببین که مادر این طفل
اراده کشتن او دارد پسر را در آنجا برسان تخته سنگی هست پسر را برده در آنجا بنشان و قدرت خدا را
مشاهده کن دایه چون این صدا بشنید سجده شکر بجای آورد و در ساعت پسر را برداشت و از خانه بیرون
رفت تا بدامنه کوهی رسید پسر را در بالای تخته سنگ بنشاند تا نفسی تازه کند بقدرت خدا آن سنگ
شگافته شد دایه دید که نقبه در جوف سنگ نمایان شد باز آوازی شنید که ای دایه پسر را در میان سنگ بگذار
که خدا او را محافظت میکند پس دایه پسر را در میان سنگ گذاشت و آن سنگ سر بهم آورد که اصلا شگاف
پیدا نبود و از آنجانب آن مرد انتظار میکشید چون دیر شد بطلب پسر رفت او را ندید پس مرد و زن بوثاق دایه آمدند
کسی را ندیدند آن مرد دریافته پسر را بدر برده است فردا ما هر دو نخواهیم ماند پس آنشب تا صبح منکشفه
اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه در آن بیابان دایه آواز دهل و نقاره شنید که از دور و از
شهر میآید بعد از ساعتی دید که لشکری عظیم و خلقی انبوه از سوار و پیاده میآیند چون بدانجا
رسیدند دور آن سنگ را فرو گرفتند دایه ترسید نزد یکی از انها رفته احوال پرسید آن مرد
گفت در این دامنه کوه نشان کودکی داده اند آنجماعت او را میخواهند دایه گفت کسی نیست
آن مرد گفت ما خود در اینجا نیامده ایم بار الحکم فرستاده اند تو از او خبر داری و دایه او حق
حقتعالی او را پادشاه این دیار کرده و تقدیر چنین است دایه چون این سخن بشنید سجده شکر را
بجای آورده پس جمعی از امرا و وزرا پیاده شدند و نزد دایه آمدند و سلام کردند و احوال
پسر را پرسیدند دایه ایشان را نشان داد پس اعیان لشکر گرد آن سنگ را گرفتند تا قدرت
خدای تعالی را مشاهده کنند ناگاه آن سنگ از هم جدا شد چنانکه همه خلایق دیدند پس آن کودک را

از میان سنگ بیرون آوردند و مردمان فوج فوج بپابوس او مشرف میگردیدند و او را بر بالای
تخت دولت نشانیدند و شرایط تعظیم بجا آوردند و تحفه‌های زرنگاری آوردند و دایه را از آنجا نشانده شتابان
با دایه بشهر داخل کردند پس دایه از وزیر پرسید که شما را باین مکان نشان داد وزیر عرض کرد
پادشاه ما جامه گذاشت برحمت حق پیوست وصیت نامه بامرا و وزرا باین مضمون نوشت
و نشان داد و ندائی از آسمان آمد چنانکه همه اهل شهر شنیدند که ای بندگان مملکت بنی اسرائیل فلان
کودک پسر فلان که در میان فلان سنگ است پادشاه شماست فرمان خدا بشما دادیم و قدرت
باری تعالی را مشاهده کردیم پس دایه بنیابت پسر امور مملکت را میرسید و عدل و داد میکرد و شخصی نفر
فرستاد تا اسحق را با دو پسر بدست آوردند و بدرگاه ملک حاضر ساختند دایه فرمود تا هر دو را
جدا جدا حبس کردند تا بعد از یکسال که اهل حاج آمدند دایه با پسر و تمامی لشکر باستقبال پیش پدر
پادشاه لشکر بی‌نهایت دید که بسوی قافله میآیند از یکی پرسید که این لشکر بکجا میروند گفت پادشاه
این دیار باستقبال پدرش میرود و جمعی که پدرش را شناختند پیش رفته او را از حقیقت حال
خبر دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت ای نحال فرود آی و پدرت را پیاده دریاب
پس دایه و پسر هر دو فرود آمده پیش رفتند و بر دست و پای پدر افتاده پدر چون پسر خود را بآن جاه
و جلال دید بسجده شکر افتاد و روی بر خاک مالید و فرزند را در بغل کشید و در دهنش بوسید بعد از
تخت ارکان دولت بپابوس پدرشاه آمدند پس پسر و پدر را هر دو در یک تحفه جا داده بشهر آوردند
پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشاند و جمیع امور مملکت را باو واگذاشت پس دایه احوالات کذب
را تمامی عرض کرد و امر او امر نمود تا زنش را سنگسار کردند و امرد را بردار کشیدند تا عبرت دیگران
شود پادشاه برعیت پروری و نجاگستری مشهور شد پس فرمود تا تاج مرصعی ساختند و در او این آیه
کریمه را نوشتند و اقرضوا الله قرضا حسنا و شرح حال خود را تمام مذکور بتاج نوشت که هر کس از
روی اخلاص قرض حسنه بخدا تعالی دهد اورا بنتیجه رساند و چندان نعمت باو ارزانی فرماید که از حساب بیرون
قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی بنی اسرائیل بایشان ماند و از نسل ایشان منقطع
نگردید الغرض بدان و آگاه باش که قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر و تصرفی با وی نرسد لیکن صبر
در فرمان او باش و دل نگهدار و ببین که در کلام خدا مثل زده و خبر داده انظر کیف ضربوا لک الامثال
فضلوا فلا یستطیعون سبیلا این مثل برای آوردم تا یقین بدانی که هر که کار از بهر
رضای خدا کرد از این شر و همه فایده دید و زن با عصمت خواه تا در سلامت آن باشی

قوله تعالی

کہ از ہمہ زن وفا نیاید و ہر زنی را زینت نشاید دیگر انکہ پسرہ زنان را بخانہ راہ مدہ دیگر انکہ ہرکہ بدی
میکند با خود میکند مثل امرد بدکار و زن بدکار و دیگر انکہ ہر مادر یکہ شیر بفرزند خود ندہد او را با فرزند
مہر و شفقت نباشد دیگر انکہ ہرچہ تقدیر باشد ہمان میشود چنانچہ قضا انکود کہ از کشتن نجات دادہ بپادشاہی
رسید دیگر انکہ ہزار سال عمر تو باشد اخر شربت مرگ باید چشید از مال و ملک و فرزند باید جدا شد
و بی رفیق و تنہا در زیر خاک و جای تنگ و تاریک باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو
کن کہ رفیق و دستگیر تو باشد و ہرچہ از خیر و شر کنی ہمان پیش تو آید شعر تو نیک و بد خویش
از خود بپرس چرا دیگری باید محتسب زند دور باش و بہ نیکی بکوش مکن عمر ضایع بلہو و لعب
و من یتق اللہ یجعل لہ مخرجا و یرزقہ من حیث لا یحتسب پس ہیچ مخلوقی در امر قضا و قدر دخلی ندارد و تدبیر
و حیلہ از ان رہائی نباشد الغرض ہم خود را بخدا واگذارد کہ در کلام خود فرمودہ و افوض امری الی
اللہ ان اللہ بصیر بالعباد ہر کہ کار خود را باو واگذارد در ہر دو سرا بہرہ مند و کامیاب گردد و ہر کہ یقین او
ضعیف باشد و کار او بستہ شود نباید کہ سعی و تردد در تحصیل روزی حلال نمودہ مانع و معطل او را
و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و در ہیچ امری ترک فرائض و سنتی نماید و از طریق توکل قدم نکشد
تا گرفتار حرص نشود و اگر در حاجت او شتاب نماید از نالکان گردد چنانکہ خداوند فرمودہ فتکون من
النادمین پس سالک موحد انست کہ در ہمہ امور فکر کند و اندیشہ نماید کہ ہر سختی و مصیبتی رود بہ صبر و تحمل
نماید و یقین داند کہ بی اذن باری تعالی نخواہد بود و در پس پردہ بسی ہا و شہا پنہانست قولہ
تعالی لعل اللہ یحدث بعد ذلک امرا این و انتقام تمثیلہا ورم تمثیل آوردہ اند کہ لقمان
حکیم با پسرش سفر اختیار کردہ و قصد لقمان ان بود کہ بر پسر رنج و محنت سفر و راحت حضر معلوم گردد و
دراز گوشی داشتند کہ بنوبت سوار میشدند و سہ روزی کہ راہ رفتند دراز گوش ایشان لنگ
گردید پسر ماندہ شد و در جزع و فزع در آمدہ و اضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش
کہ خیر و صلاح ما در انست پسر گفت ای پدر درین چہ خیر خواہد بود کہ ماندہ درین بیابان باشیم و براہ
نتوانیم رفت و دراز گوش ما لنگ شد لقمان گفت ای فرزند حالا بیصبری ہیچ فائدہ ندارد و از تو
نیز محروم میمانی پسر گفت کاش زود بآبادانی میرسیدیم لقمان گفت انچہ خدا میکند خوبست پس دراز
گوش را در انجا گذاردند و براہ افتادند پسر ماندہ شدہ بود لنگ لنگان ہمی رفتند تا انکہ شام شد
ناگاہ از دور سیاہی نمودار شد پسر باز بیصبری میکرد کہ ای پدر سعی کن کہ زود خود را بدہ رسانیم
لقمان گفت ای پسر چرا انشاء اللہ نگفتی اگر این کلمہ را میگفتی ممکن بود کہ زودتر بدہ برسیم اما این بیصبری

مصرع

تو سودی ندارد با خدا باش هر جا که باشی نگاه دارنده او ست بی اذن او نفع و ضرر بکسی نمیرسد و رسیدن این ده
بدست غارت و هر چه تقدیر شده همان میشود کم و کاست آن کند که خود خواهد ناگاه پای پسر بگودالی در نشیب
برفت و پیچ خورده از جا بدر رفت چنانکه قدم از قدم بر نمیداشت در همانجا نشست و پای خود چسبیده
با اضطراب و زاری درآمد و میگفت عقل اجون خوار شد و در این امر صبر و شکر باید کرد البته خیرها در نهفت
عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم ای پسر غم و اندوه بردل خود راه مده صبر پیش گیر که قضا و قدر کار خود میکند
و آخر کار نکو خواهد شد در عقب هر چه پیش سالک آید خیر او ست قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا القصه شب را
در آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند پسر بیقراری میکرد پدر او را صبر میفرمود که الصبر مفتاح الفرج تا اینکه روز دیگر رسید
شخصی را دیدند که بر دراز گوش ایشان سوار شده و میآید و هیچ اثر لنگی بر او نیست پسر لقمان از آن از او صحت تا
بود پیش او نزد رفته که این چار پا از ما ست گفت من در این صحرا میگردیدم که این چار پا را یافتم گمان کردم
که از مردم این ده خواهد بود آورده که بصاحبش رسانم چون مال شما است تصرف کنید پس چار پا را سوار
شد و لقمان پیاده میآمد تا بان ده رسیدند ده را خراب و ویران دیدند همه کشته مردم بسیار
مردم کشته و افتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند که مردم این ده را چه واقع شده و این ده را
که قتل و غارت کرده اند گفت منهم از مردم این ده بودم جمعی از دشمنان نصف شب بر ما شبخون
آوردند و همه را کشته و مال ما را غارت کردند آنگاه لقمان گفت ای فرزند مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق
آنچه خیریت و صلاح بنده در آنست میکند اکنون لنگیدن الاغ و آزار پای تو بی جهت نبود و آنچه واقع شد
خیر ما بود و تو بیصبری مینمودی پس معلوم شد که هر چه از حادثات جهان واقع شود باذن باری تعالی
بدانکه کسانیکه بقوت شوکت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی نتوانند کوشید و بکنه قضا و قدر
نتوانند رسید چنانکه وارد شده لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه ای فرزند مطلب من از این سفر در آن بود که
خیرها تو معلوم شود ای پسر مرد عاقل آنست که رضا بقضای او دهد و هر چه پیش آید بحکم او راضی شود و در رنج
صبر نماید که همه تقدیر او ست **رباعی** روزی که دل تو از بلا خسته شود باید که در آن
خرسند و آهسته شود در دام بلا بسی شکار زده اند شاید که در آن مصلحتی بسته شود بدانکه هیچ
مخلوق را در امر قضا و قدر دخلی نیست و گردیدن تقدیر ممکن نیست که بدانی که هر چه از خیر و شر است
و همه جمله مقدر است اما بشرط رضا که فرموده و لا یرضی لعباده الکفر و قضا حق و تغییر ناید بحکم یمحو الله
ما یشاء و یثبت مقادیر خلق و وجود ایشان بسته بظهور است که کتب الله المقادیر قبل ان یخلق
السموات بخمسین الف سنه پس هیچ موجودی از قضا و قدر خدا رها نتوانند که و در هر جا که رود آنچه مقدر است

بود

چون سایه ملازم او خواهد بود و قضا ... کارگران کارخانهٔ خداست که محول احوال عالم شود پس بی رام قضا
نفعی ندارد و حکیم انوری در این باب گفته که محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف قضا
ملی قضاست بنیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست هزار نقش برارد زمانه و نبود یکی
چنانکه در آیینه تصور ماست کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چراست بد
جو از این حل و عقد چیزی نیست بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست پس چه آنکه قضا قاضی است بطور
و مقتضی و قدر رساننده است بمقتضی علیه و بنده بقدر نگرد تا چه آرد و بقضا نگرد تا چگونه فرماید و قدر نشست
بنگرد تا چه گوید و مشیت از سر پردهٔ علم قبض میکند و بقدر می سپارد و اراده تا از خزانه قدر میگیرد و بقضا
تسلیم میکند و قدر به بنده میرساند نه در قدر غفلت و نه در قضا سهو جایز است و نه در علم خطا رواست پس
بنده باید که بدین تمثیلات ایمان آورد تا بدرجات جنان برسد تمثیلی در باب قضا و قدر بیاوریم

تمثیل

آورده اند که روزی حضرت سلیمان علیه السلام در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته و بازی میکنند و
میخواهند که دامی در خاک کنند سلیمان علیه السلام بایستاد و تفرج ایشان میکرد در آن صحرا درختی بود و مرغی
در شاخه او نشسته بود بجانب ایشان مینگریست و میخندید سلیمان بزیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا میخندی گفت از
بیعقلی این کودکان مرا خنده میآید که در پای این درخت دامی برای من میگذارند و من معاینه میبینم چند
سال است که این طفلها میخواهند مرا بازی داده بگیرند که بیعقل باشند این اراده نمیکنند سلیمان گفت ای مرغ
بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر مقدر شده در دام افتی این بگفت و بگذشت زمانی در آن صحرا سیر
میکرد و بازگشت بپای آن درخت دید که کودکان آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ چه شد که گرفتار
گردیدی گفت از گفتار خود در دام ایشان و در زندان قفس افتادم بوقت قضا و بوقت قدر همه زیرکان
کور گردند و گر یا نبی الله هر که بدانش خود مغرور شود سزای او نیست چون تو از پیش من رفتی ناگاه دیدم که جهان
در چشم من تیره و تار و سیاه شد و گفتگویی که با شما کردم از خاطرم محو شد و دانه بسیاری در پای آن درخت
ریخته بود و کودکان پنهان شده بودند در آن وقت حرص و طمع مرا بر آن داشت که فرود آمدم و دانه چیدم در زمان
حلقه دام بگردنم افتاد پس سلیمان فرمود که حالا دانستی که غافلترین مرغان تو بودی که دیده و دانسته
خود را بهلاکت انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور خود چنین بلا بر سر خود آوردی که اذا جاء القدر
عمی البصر و در جای دیگر فرمود ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن و گویند که پرویز را منجمی بود
که در علم نجوم مهارتی تمام داشت روزی بخدمت پرویز آمده گفت یا امیر در طالع خود دیده‌ام
که در این هفته در راه من خطری هست شخصی قصد دارد که مرا هلاک کند اگر فرمان باشد یکهفته مرا

یا نبی الله

گفته اند

در قصر جای دهند تا از حد انجوم بکشند پرویز حکم کرد تا او را در قصر خود که خوابگاه او بود جای دادند و آن منجم
تا یکهفته در انجا بسر برد تا شبی اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند خوابگاه او را معلوم
کردند و در زیر قصر نقبی زدند قضا سر از انجا که منجم خوابیده بود بیرون آوردند و او را کشتند پرویز از این قضیه آگاه شد
و تاسف بسیار خورد و دانست که انچه در روز ازل مقدر شده رد نشود قضا و قدر کار خود میکند پس معلوم
شد که علم نجوم شریفست و خطا نکرد و رفع تیر بلای قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد همچنین آورده اند
که پادشاهی بود در علم نجوم اعتقاد تامی داشت و همیشه منجمان ماهر در خدمتش بودند و ان پادشاه را
پسری تولد شد منجمان را فرمود تا طالع ان پسر را ملاحظه نموده هر کدام پنهانی احوال او را عرضه کنند یکی از ان
منجمان گفت این پسر را در سن پانزده سالگی ماری خواهد زد و هلاک خواهد شد دیگری گفت در سن پانزده
سالگی از جای بیفتد و هلاک شود هر کدام بر طبق گفته خود الزام نوشته بپادشاه سپردند چنانکه هیچکدام
از قول یکدیگر اطلاعی نداشتند پادشاه در تعجب ماند که این هر سه بخلاف هم حکم کرده اند تا انکه پسر
بان تاریخ رسید جمعی را مقرر فرمود تا پسر را محافظت کنند قضا را در ان روز که منجمان نشان بودند
پسر در باغچه حرم میگردید و در ان باغچه درختی بود که در کنار حوض آب واقع شده بود و مرغی در ان
آشیان کرده بچه چند بیرون آورده بود پسر بالای ان درخت رفت و دست در ان کرد که بچه مرغ
بگیرد ماری در ان سوراخ بود فی الحال زخمی در دست ان پسر زد و ان پسر از بالای درخت در ان حوض افتاد
ناگاه نگاهبانان پسر را مرده دیده از آب بیرون آوردند خبر بپادشاه دادند پادشاه منجمان را نوازش کرد و معلوم
که هر سه درست گفته بودند چون رفت قضا و بود شدنی همه بود پر جستن و فریاد توکل دارد سود از
حضرت امیر المومنین روحنا و روح العالمین فداه پرسیدند که در باب علم نجوم چه میفرمائی آنحضرت فرمود
دانستن هر علمی خالی از فایده نیست اما هر چه آفریده کار تقدیر کرده هر اینه واقع خواهد شد و دست هیچ بشر
و هستی قوت دفع ان ندارد و تدبیر و حیله و کوشش و سعی رفع تیر قضا نتوان کرد چنانکه فرموده ذلک
تقدیر العزیز العلیم

واو — ولست و یکم

در امثال حرف کاف کار
کار میفرماید کار نیکو کردن از پر کردنست کار ها نیکو شود اما بصبر کار از کار در رفته باید
آموخت کار ناکرده را مزدی نمیباشد کار دل را درست نمیکند کلوخ انداز را پاداش سنگست
کلوخ خشک بر لب مالید کنایه از پنهان داشتن راز میباشد مثالش ملا جامی گوید لبش
تر بود از میخوردن شب کلوخ خشک را مالید بر لب کلوخ انداز میکند کلوخ را در آب
افکند کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان جمعی بهم رسانند گوساله بروز کار گاوی گردد

کوساله بزور میخ میجهد کوساله نبرد بان و اشتر تقفس کوساله بزور کار کاو نر شد کاو ش نایند است کنایه از
کسی باشد که از طرف زن مالی بدست او افتد مثالش بهندوستان مردی از خر فتاد پدر مرده را
چنین کاو زاد کاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باکی ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند و کاو
دم بدست دارد کاو را پوست کنده بدم رسیده کاو نه من شیر است کالیده است یعنی مغرور
مثالش نظامی گوید نظم نخورده سیلی سر پنجه شیر نلیسد است کاو حادثاتش کاو قشقه شده است کاو
که فربه شد خاک بر سر میکند کاو تنها چرا است کاو در خرمنش بسته کاو چه گیر است کنایه از مرد طرار
کبوتر باز است کرک و میش با هم آب میخورد کنایه از عدل و داد پادشاهان است کرک و بدن
مبارک نادیدن مبارکتر کرک که بچنگ افتد وای بر آنکه بچی دارد کرگ باز است کرک آشتی کرده کنایه
از صلح بنفاق باشد کربه در انبان کرده مثالش انوری گوید طمع چون کربه در انبان فرو شد که بخل امرو
باسک در جوالست کربه شیر است در گرفتن موش کربه و نبه دیده کرد آسیا خورده است کنایه
از مرد مفت خور باشد کرد آلود کرده کوشت خور و دندان سک کره بباد میزند کاسه همسایه
دو پا دارد کاسه گرم تر از آش است کس نگوید که دوغ من ترش است کور و کر میزند یعنی سخن نفهمیده میزند
کربه در آستین دارد کربه هم دل خوش میخواهد کدا رو ش سیاه است اما توبره اش پر است کدا اگر
رحمت بخدا پس در انتقام مثلی بیاوریم **مثل** آورده اند که در روزگار قدیم در شهر عشاور
در سر چهار سوق جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا نقل و حکایتی میکردند ناگاه دختری در آمد چون
ماه شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت نظم روئی چگونه روئی چو آفتابی
موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر جامه پاره پاره پوشیده بود چنانکه اندامش از شکاف جامه
پیدا بود هر چند میخواست که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب در زیر ابر نمایان بود و آن دختر
در عقب سر جوانی ایستاده بود همه از جمال او حیران ماندند که این دختر چرا گدائی میکند دختر گفت ای
ارباب غنا رحم کنید بر اصحاب عنا که از کثرت کمی نعمت بعلت محنت افتاده ایم و مرا چندان چیزی
دهید که سر خود را بپوشم و آستین بکنم خود را اسیر کنم و در میان بازرگانان جوانی بود که سر عشق آو
خورده با خود گفت چرا این دختر گدائی میکند آخر یک چند درمی باو داده برفت آن جوان سر عقب
و سر در عقب او نهاد چون باو رسید سر براورد و گفت ای سرو روان و ای خورشید تابان
بدین حسن و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و بشوهر نمیروی تا از این محنت گدائی خلاصی یابی آید دختر
دختر گفت چنو ایان و گدایان را که بخواهد و رغبت کند گفت ای جان جهان بدانکه من مال پنهانی دارم

اگر قبول کنی من همه را در راه تو فدا کنم دختر گفت من منت دارم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست
گفت همراه من بیا تا تو بنمایم پس آنجوان حیران و واله همراه او رفت تا از دروازه شهر بیرون رفتند و بدامنه
کوهی رسیدند عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ای جوان که
مرا میخواهی باید پدرم هرچه بگوید قبول کنی آنجوان گفت که پدرت چکاره است گفت پدرم مردیست جهاندیده خوش سخن
طبع و لطیف و بهمه جا رسیده اما هنر و صنعتش گدائیست و او را عباس دوس میگویند این بگفت و بدرون
خانه رفت و بعد از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس حریر پوشیده و خود را بدر و جواهر آراسته
با زینت تمام بدر آمد جوان چون او را بدید عشق او یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه برد بازرگان عمارت
عالی دید با فرش آراسته و پیری با لباس ملوکانه نورانی بر بالای کرسی نشسته چون سلام کرد پیر از جای برخاست
و جواب سلام او را با حسن وجهی باز داد و او را نوازش بسیار کرد گفت ای جوان خوش آمدی و صفا
آوردی پس اشارت بدختر کرد دختر آمده در پهلوی او بنشست و کنیزان خوب صورت بخدمت او ایستادند
پس در ساعت شربت آورده و باهم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع لطیفه
گوئی دید بعد از ساعتی ما حضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که کسی را چنین نعمتی میسر نگردد جوان را تعجب
آمد از آن اسباب و تکلفات خانه پس بعد از لحظه‌ئی شراب آوردند دختر ساقی شد و باهم شراب خوردند چون
سرگرم شدند کنیزان مغنیه آمدند شروع بخوانندگی نمودند آنجوان محو جمال آن نازنین شده از آن شیوه
اوضاع حیرت او زیاده میشد که چنین مرد سنجیده فهمیده سخندانی باشند ولیکن دختر خود را چرا بگدائی
میفرستد پس بازرگان سرگرم عشق و شراب شده و آن نازنین را در پهلویش نشسته دید حجاب از او بر
خاسته پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگوی گفت من حالت عجیبی
از تو مشاهده میکنم که با این همه شأن دختر خود را بگدائی میفرستی که این کار هیچ موافقت بحال تو ندارد
و سر این مقدمه چیست شیخ عباس گفت بدان و آگاه باش که من مردیم و صنعت من گدائیست و مرا
عباس دوس میگویند و ما بدین کار عادت کرده‌ایم و اگر مال عالم بمن دهند از عادت خود دست بر نمیدارم
و طلب میکنم در هر جا که باشد و میگیرم از هرچه باشد و میخواهم از هر که باشد که گفته‌اند اندک اندک جمع گردد
گردد و انگهی دریا شود با وجود این همه نعمت و اسباب که مشاهده کردی تا شب چیزی از گدائی در سفره
نباشد مرا خواب نمیبرد دیگر مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز یک دینار نیشابوری از برای من بیاورد
و از این همین قدر دخل میآورد و همه اخراجات من از این مقررست و کار ما اینست و ما همین کاره‌ایم امروز
گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا به بین تا روش گدائی بیاموزی القصه آنشب بعیش و عشرت مشغول شدند

و همه مست شده شیخ خود بنغمه و آهنگ در آمد و صوت خوش در گوش آنبازرگان میکشید و هر دم تغیر او زیاده
میشد بعد از ساعتی دختر برخاسته و برقص در آمد ناز و غمزه و کرشمه خود را با وقتی نمود که زهره و مشتری
برادر رشک میبردند بازرگان بیقرار و آرام گردیده و تمام شب بعیش و خوشی گذرانیدند چون روز شد شیخ
با نجوان گفت وضو بساز و بمسجد رو و تا شمه از هنر را به بینی و از روش کار آگاه شوی پس جوان برخاست
و بمسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخت و بهمان مسجد رفته جمع کثیری در انجا بودند نماز گذارد و بعد از
نماز شیخ برخاست و حمد و ثنای باری تعالی را بزبان فصیح آغاز کرد و گفت ایها الناس بدانید و آگاه
باشید که من فقیرم و گوشه نشین و عیالمند و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باری تعالی هست و مرا توکل هست
و میدانم که هر روزه رزق بندگان میرسد لیکن این عالم عالم اسبابست و هر چیزی بسبب چیزی میشود و بزرگان
گفته اند حضر کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا خواه تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب
حبیب الله محروم نمانم همه متوجه او شدند و گوش باو داشتند و از گفتگوی او همه دلهای مردمان نرم
شد انگاه شیخ گفت ای مسلمانان همه بشنوید که در این طلوع صبح که میآمدم بمسجد ناگاه در ان تاریکی پایم
بچیز سنگی خورد گمان کردم که کندم بر بالشت برداشتم و باحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهر
و خلخال است پشیمان شدم که در گردن من حق الناس ماند خواستم که اینرا چند از هم بازگشتم که مبادا این
مرد بی دیانتی افتد در اینصورت من ضامن باشم که بصاحبش رسانم همچنان سر بمهر آورده ام من مرد فقیر گوشه نشینم
و رزق هر روزه بتازه میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم چون جمعی مسلمانان خدا ترس در این مسجد بمسجد اکنون در حضور شما
و اهل علم این امانت را تسلیم میسپارم تا هر که نشان این امانت را دهد مال خود را بگیرد که من ضعیف فردای قیامت
بحساب و عذاب آن در نمانم و مؤاخذ نباشم تمام خلق مسجد براو آفرین کردند و تحسین نمودند که این مرد بسیار
خدا ترس و با امانت و دیانتست پس حضار بسران خریطه را گشودند بعد از ملاحظه مهر کرده با مینی سپردند و قوم
گفتند این عجب مرد صالح متقی است که از چندین نقد جواهر هیچ تصرف نکرده بعد از ان شیخ نماز استاده مشغول
و تلاوت میکرد شد و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان قرائت مینمود و چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجا
آورده باچشم پر آب روی بمردمان کرده گفت ای مسلمانان این عمر عاریتی را بقائی و مال دنیا را وفائی
نیست ایمومنان این دنیا مزرعه آخرتست و انچه از مال دنیا پیشتر از خود فرستاده اید ذخیره شما خواهد بود
پس حال که فرصت دارید وقت را از دست مگذارید که هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و حق تعالی
در کلام خود فرموده وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا پس ای متقیان هر یک بقدر همت خود انقدر چیزی بمن بدهید
که امشب و فردا قوت عیال من شود پس من بدر توکل نشسته ام و عیالمندم و چیزی ندارم پس

همه اهل مسجد از روی شفقت هر کدام چند درهمی باو دادند پس مبلغ کلی از این ره راه بدست آورد چون
بازرگان همه را دید و شنید همراه شیخ بخانه او رفت و از عشق دختر بیقرار و آرام بود چون داخل شد دید
که دختر بکام رفته و خود را بزینت تمام آراسته آمده و در پهلوی او نشست شیخ بهم گفت ای جوان شما بدیده مهربانی
نمودی که بسی رنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم و این خریطه زر از دختر تست فرو اپاشیمه از گدائی زن سخن
پس لحظه دختر از روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکرد و عشوه در کار او مینمود آنجوان میدید که گوشه چشم عروس فتنه
دهر را جلوه گری میآموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب در آتش غیرت میسوزد و تیر غمزه اش سینه
دلها چون هدف بلا رخنه میسازد و لب جان بخشش بر شکر حلاوت میبخشد خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل و گیسوی مشکین کمند پس آنمرو ناز خود را بهزار نیاز رام نمود و دلش را ربود و هر ساعت بگوشه
چشمی بجانب او نگاه میکرد و جوان در حالت آشفتگی میگفت نیفتم از هر نگهت حال دل زار تباه است قربان
نگاه تو شوم اینچه نگاه است دختر بگوشه ابرو باآنجوان آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی مرا
خریدار شوی اینچه پدرم میگوید تا قبول نمائی تا من بحکم تو سر برآورم او در جواب میگفت بجان منت دارم
القصه آنشب را بهم بعیش و عشرت گذرانیدند چون روز دیگر شد شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هر کدام در گوشه بنماز
ایستادند بعد از نماز دید که زنی سر و پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد در آمد و بر سر و روی خود
میزد یکی پرسید که تو را چه شد پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی کشود و گفت
ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه و در همسایگی من مردی دختر خود را بشوهر میداد پس التماس کرد که ای خواهر از برای
خدا امشب پاره زرینه از جائی برسم امانت بستان و دختر مرا زینت کن که تا بخانه شوهر رود آنوقت
واپس دهم چون در پیش زنان اهل عصمت اعتباری داشتم پاره آلات و خلخال زرینه گرفته دیشب در آن
مسجد گذاشتم هر چند جستجو کردم نیافتم جمعی از مومنان جوان در اینجا حاضرید اگر خبری داشته باشید از برای
خدا بامن بگوئید که صاحب آن زر اخیال خیانت است که من دروغ گفته ام و طمع در آن کرده ام پس قاضی او را
پیش طلبید و گفت ای عورت اینهمه جزع و فزع مکن که آن امانت بدست مرد صالحی افتاده مترس که
حاضر است و نشانش را بگوی و امانت خود را بستان آنعورت چون اینسخن را شنید در حال بسجده
افتاد و شکر خدا را بجای آورد آنگاه نشان امانت بگفت پس آن خریطه را بتسلیم او کردند بعد از دعا
و ثنا آنعورت گفت ای مومنان در راه خدا بمن چیزی دهید که دو که و چرخ و قدری پنبه خرید
بعد از این خود و دختر خورد سال خود را به پنبه ریسی مدار بگذرانیم که طفلان خورد چند دیگر دارم
از یمن توجه شما شاید از گرسنگی نمیرند پس هر دم را بر او رحم آمد چیزی باو دادند و آنزن بر ما را

آن خریطه از مسجد افتاده

بیخ

جمع نموده از پی کار خود رفت انجوان با شیخ از مسجد بیرون آمده بخانه آمدند دختر آمده پهلوی او نشسته زن
انزبار را نزد او ریخت شیخ گفت ای جوان هنرهای یار را دیدی این شمه بود از صد هزار و دو نوع گدائی کرد
بمباشرت دختر من میل داری او را بتو میدهم و از داماد تو فخر دارم و از تو بهتر کجا بهم رسانم اما شرط
کرده ام دختر خود را بکسی دهم که چیزی از گدائی بهم رساند دست مرا تخته بند و سر آمد اقران و امثال
خود کرده و تو را این صنعت میباید آموخت و این هنر را پیشه میباید نمود تا دختر در آغوشت در آید انجوان
گفت یا شیخ که مطلب تو مالست مرا مال بسیار است و من از معارف تجارم و مرا همه سود کران مشناسند
گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا مانع است شیخ گفت تو چون این کار نکرده حق بدست اما گفته اند گدائی
پر آموزیست من ترا اندک زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم اول باید که چندروز در خانه من باشی و با دختر
من صحبت داری بعد از آنکه پیش یاران خود روی و خود را دلگیر و غمگین بایشان بنمائی البته یکی از دوستان
از تو سوال خواهد کرد تا کی از انها دست خالص تو باشد از روی اضطراب بگوای برادر از حال من
خبر داری چون بپرسد تو آهی از دل بکش و آواز را باریک کن و گریه در گلو بیاور چون این ادا بکار رود
بگو سری است که در اینجا نتوانم گفت و در آنوقت این شعر بخوان مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان
سوزد و گر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد اکنون این لطیفه را از من نگاه دار که فراموش نکنی که در جاها
تو ای انجوان کار از کارخانه باید آموخت که من داروئی ساخته ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم
بمالند فی الحال گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری فی الفور بگریه آئی چون
بجا آوری آن یار عزیز بتنگ میشود که ترا چه واقع شده تو در گفتن قدری کوتاهی کن بعد از آن بگو چه گویم که ناگفتنم
بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است مرا بحال خود گذار تا باتش دل خود بسوزم پس ایشان بتنگ خواهند
شد آنزمان بگو که مدتها است که از مردم زر بر سم مضاربه گرفته ام و از وطن خود بیرون آمده ام و در تجارت
مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان بر جگر فشرده ام و خون دل خورده ام و در میان همسران بطپانچه
روی خود را سرخ داشتم تا اینکه کارد هم باستخوان رسیده و بجائی رسیده که کار افتاده در آنوقت
شعر را هم بخوان تا کی زنم زسنگ ملامت سبوی خویش دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش
بگو که آنچه مال مردم بود همه را او پس دادم و شمار را هم خود و نشسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که
بنان بیش محتاجم و هر لحظه سر آستین بر چشم بمال تا اشک فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار است
رحم کرده چیزی بتو خواهند داد چون جوان بازرگان این فقره بشنید بر خود بجهید و منفعل شده و در بحر فکر فرو
رفت و گردیده باز شیخ گفت ای جوان اگر دختر مرا میخواهی همین است که با تو صحبت کنند گفتم چون نامرد باید گشت

از عشق دختر بی آرام بود لا بد و لا علاج قبول نموده چند روز در خانهٔ شیخ بماند و شبها با دختر صحبت
میداشت و با هم عیش میکردند اما انقطاع در کار نبود پس روز دیگر برخاست و بشهر رفت و رفیقان
او همه جمع شده و گفتند در این چند روز کجا بودی و چه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت
که تعلیم شیخ را بگوید و چیزی طلب کند اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود و آنشب یاران تسلی او داده
روز دیگر مبلغی زر برداشت و بخانهٔ شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت این زر که از هر یک از آشنایان گرفتم شیخ نگاهی
به بازرگان کرده اصلاً متوجه نشد با و گفت تو مرا بازی میدهی من هفتاد سال است که بنان گدائی در این
سامان بسر میبرم فریب تو را نمیخورم از رگ پیشانی تو معلوم است که هرگز این کار را نکرده و لذت گدائی را
نیافته و از این هنر بهره نداری سخن حکمت شوهر دختر من آنکس است که گدائی کند و الا سر خود گیر
ندیدی و بهمان رنج و محنت سفر گرفتار باش ای جوان بدان که من عباس دوسم که این را از کار دیدگان
این عصر آموخته ام و در این فن سرآمد همه شده ام و کسی بگرد من نرسیده تو مرا فریب نتوانی داد دختر
باشارهٔ شیخ از پهلوی وی برخاست و برفت بازرگان دست پاچه شد خریطهٔ زر را برداشت و از جا
برخاست و گفت این مرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت اگر آوردی این دختر با اسباب این خانه
تعلق بتو دارد آنجوان بیرون آمده بمکان خود رفت و از عشق دختر آه و ناله میکرد یکی از دوستان پرسید
که ای برادر در این سه چهار روز در کجا بودی و این آه و ناله تو از بهر چیست و این سوز تو از دست کیست
او جواب نداد و پس از غلامان او پرسید که خواجهٔ شما را چه واقع شده و او را چه رسیده گفتند ما از حال او
خبر نداریم اندوستان از پیش آنجوان آمده احوال پرسیدند مبالغه نمودند و او را تعلیم شیخ بخاطر رسیده آهی
از دل برکشید و بصد آب و تاب شرح داده سر آستین بچشم مالیده بهایهای بگریه در آمد آنشخص گفت ای
برادر یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد آنجوان باز شروع در فغان نموده اند دوستان که آنرا
بدانحال دیدند حیران برخاستند و نزد مصاحبان آمده و احوال را بازگفتند و بازرگانان نزد آنجوان
آمده تحقیق احوال او نمودند او همان تعلیم شیخ را تکرار میکرد و سر آستین بر چشم میمالید و گریهٔ بی اختیار میکرد
همگی را دل بسوز آمده هر کدام بخانهٔ خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست او آمد
روز دیگر آن زرها را برداشته روی بخانهٔ شیخ نهاد چون وارد خانه گردید شیخ عباس بسوی او
نگاه کرده در دم از جا برخاست و او را چون جان شیرین در بغل گرفت و رویش را بوسه داده و گفت
تو الحال فرزند منی و این دختر با تمامی مالها که در این خانه است تعلق بتو دارد و حالا پرده حجاب
دریده شد و سررشته بدست آوردی و لذت گدائی را یافتی هرگز ترک اینکار نخواهی کرد و بعد از این

بنشین و فراغت کن دیدی که با این لطیفه چندین زر بدست آمد بی زحمت و مشقت که گفته‌اند بی هنر مرد تو
در خرابات چون از پیر و استاد خود این هنر آموختی در سفرهٔ تو همیشه نان هست و کم نمیشود و احتیاج
بتعلیم دیگر نداری پس دست دختر بگرفت و بدست بازرگان داده گفت اکنون برو و بگو که تا
پس آن بازرگان بوصال محبوب خود رسید پس از آن بمکان خود رفته هرچه داشت بخانهٔ شیخ آورده
و خودش بخل و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمی ریخت و بنان گدائی عادت کرده از خیرات و
عبادات باز مانده همیشه افسوس و حیرت و حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بردم بحر عمر خود را
صرف کردم و در مشقت و رنج بسر بردم و محنت عبث میکشیدم یاد گفتند که این ندامت و افسوس
چیست گفت غم و غصهٔ من از عمر [illegible] که تحصیل گذرانیدم و چندین تجارت [illegible] بحر کردم هر ساله تا
من ده دوازده نمیشد و افسوس آن میخورم که چرا زود تر گدا نشدم مثل [illegible] او چرا زود تر این هنر پیدا
کردم که کاری آسان و بی تعب بوده است نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبهٔ اعلی رسانیده
و خست طمع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی دست گدائی پیش هر کسی دراز نمودی و چشم
حرص او هرگز سیر نشدی و بحال امیدوار بودی گویند روزی بحمام رفت و بدارو خانه قدم نهاده دید
که شخصی در غرفهٔ دارو خانه دارو میکشد طمع شومش بحرکت آمده او را برانداشت که از امرد چیزی بخواهد
پس دست دراز کرده گفت یا عزیز ایهما من بیچاره ام و مستحق چیزی براه خدا بمن ده گفت ای ابله حمام
و گدائی اینجا گفت مرحبا باشد امرد گفت ای نادان من عباس دوسم بازرگان گفت استهزا میکنی هر
خواهی باش امرد گفت از موی خایه دارو اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بر سینهٔ من مگذار و
محروم مگردان از قضا امرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا این مرد که باشد که گفته‌اند دست
بالای دست بسیار است ایکاش این پسری مانند این مرد بودی پس اشتیاق ملاقات او در ضمیرش یافت
تخمیرش غلبه کرده از حمام بیرون آمد بر سر جامه کن انتظارش میکشید ناگاه دید که دارو خودش از داروخانه
بدر آمد برخاست و روی او را بوسید و گفت اگر اجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی در دل ندارم که
بهمه جهت از من برتری چراغ مرا روشن کردی حال دیگر آرزوئی ندارم ۱ الغرض این مستفید
از برای آن آورده ام تا بدانی که گدائی آدم را کاهل میسازد و از بندگی باز میدارد و در هر دو جهان شرمنده
و بی اعتبار شود و همنشینی با دونان دنیا این نتیجه را دارد پس از مردم دون همت و طماع و خسیس دوری
کنید و با این طایفه آمیزش مکنید و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر کند هرکه با دونان نشیند
عاقبت او دون شود با خردمندان تو بنشین تا خرد افزون شود گربه بند [illegible] تا زمانی پیش خم

زنگشان بچون شود فی لیکب خو بچون شود   با فرومایه هرکه یار شود گر عزیز جهان که خوار شود و در حدیث آمد
که من خالط الاراذل حقر پس مرد عاقل انست که بداند که با چه کسان صحبت باید داشت و میشر تا حد گزرد
باید کرد و از احوال جوان با بزرگان نیذ گیر و از مصاحبت این قسم جماعت چون از افعی گریزان باشد و دیگر
در مثلها گویند کز کژی بکوزی شان و نزد این شاعر ابتشیل بیاوریم **تمثیل** اورده اند که ملک مهتدی
در بغداد روزی در بالای منبر موعظه میگفت و خود را العلم و حلم میستود و صدارت سیر خود را میمود و مردی
بواسطه مالی که بکماشته ملک مهتدی بظلم و تعدی از او گرفته بود در مجلس وعظ حاضر بود و شنید که ملک لطف
عدل و داد خود میکرد و گفت ایها الناس السلطان العادل ظل الله فی الارض امردمان بدانید که عمر حاکم کیسا
در عدل و رعیت پروری بگذرد برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در زمان عدالت من ظلم و تعدی
از میان شما برخاست و گرگ و میش در یکجا آب میخورد و پس قدر این نعمت را بدانید که من خلیفه شما شده ام
و شکر انرا بجای آورید که گفته اند جهان گشته از عدل ارآسته ازان رسم بیداد برخاسته پس آن مرد ستم
دیده دید که ملک سخنان نالایق در بارهٔ خود میگوید و طول و عرضی بر خود قرار داده است گفت خلیفه در
بالای منبرگاه که نسبیار میدهد انسخنان کژی بکوزی نمیرزد پس برسبیل استهزا دست بردهان خود برده
پیشتکی بر خلیفه بنذکرد که صدای کوزی از او ظاهر شد جمعی که در پهلوی او بودند شنیدند چون از منبر فرود
امد ملازمان ملک او را گرفتند و بخدمت او بردند و احوال العرض رسانیدند خلیفه غضبناک شد و گفت الحیره سراسکال
حکم کنم زبانت را قطع کنند و بدنت را بسوزانند تا عبرت دیگران شود امرد عراقی گفت یا امیر هرکه دست از
جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که بمن رسیده است بی اختیار آن فعل کردم خلیفه
پرسید که تورا چه واقع شده الحمد لله در زمان خلافت من همه خلق در اسایشند امرد بهترین روز
و این ایه کریمه را برخواند ذلکم فسق الیوم الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم و اخشون پس بگریست خلیفه
پرسید امرد تورا چه رسیده است حال خود را بگو انچه بر تو وارد امده گفت یا امیر انچه در
در بالای منبر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله میگفتی بدل و جان
گوش میداشتم و انچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر عالمیان ظاهر است
و از اینکه خود را امیرالمومنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از دایرهٔ حد خود بیرون نهادی و خلاف
حکم خدا و رسول کردی از اینکلام در دل من بحدی بی اختیار بادی ناکردم زیرا که لاف و گزاف
و سخنان ناالایق در جای بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من
خلاف حکم خدا کردم گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود مشغول بودم

بظلم و تعدی مبلغی از من گرفت و تو خود را عادل میدانی و من مدت یکماه است که جلای وطن کرده اهل
و عیال خود را گذاشته باین شهر آمده ام چندمرتبه حال خود را عرض کرده ام و بحال من نپرداختی و بفریاد من
نرسیدی چون امروز خود را تعریف میکردی این قبیل از من صادر شد گفتم این سخنان گزاف بگوزی نمی‌ارزد ملک مهدی
از شنیدن این کلام خجل شد چون خود را بحلم ستوده بود و میدانست که سخن خود را برگردانید پس بخندید و حلم بکار
برد و بطریق استهزا گفت ای عجم من امروز خلیفه ام و بجای رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان بدست
منست هرچه گویم و هرچه کنم همه محض ثوابست مرد عراقی گفت یا امیر قول شما شک همه خلافست که گفته اند
نظم
دو سوراخست در ترکیب انسان که میآید صدا از هر دو بیرون خلاف قول خود کردی تو شک صد
از کاف و از دو است و از نون ای امیر این جای استانست که آنچه در بالای منبر گفتی بعمل آوردی تو
تو راست شود و من خلاف گفته ترا دیده بودم که یک گوز بر من فرض شد که دادم و اینکه گفتی که من خلیفه رسول
خدایم و قبض و بسط مسلمانان در دست منست آنچه خواهم کنم و خود را امیرالمؤمنین خواندی و این امر محال است
و نفس الامر محض کفر است پس دو گوز واجب شد الحال اندیگر را نیز ادا میکنم این بگفت و شیشکی بست ملک گفت
ای عجم چه بود اینکه کردی گفت در مثلها اینرا گوز دست افشار گویند یعنی کسیکه حرفی بگوید و بگفته خود عمل نکند بخشش
گوزی شسته است ملک گفت ای عجم تو مرد خوش طبع و ندیم بوده خدمت ما باش ترا هر روزه احسان بیم مسلم
عجم گفت ای امیر در عجمها مثل زنند و گویند نه شیر شتر و نه دیدار عرب ملک گفت در عرب مثل زنند که العرب
سادات العجم امیر گفت عجمها گویند الاعراب اشد کفرا و نفاقا جماعت اعراب چنانکه با پیغمبر خدا کردند
ملک گفت ای عجم تو مرد لطیفه گوئی بوده که در برابر حرفهای ما جواب موافق و مناسب میگوئی گفت یا امیر
در میان عوام این مثل مشهور است نظم کلوخ انداز را پاداش سنگست جواب است ای برادر این نه جنگست
ملک مهدی از گفته او شگفته خاطر گردید پس فرمود فرمانی نوشتند که آنچه گماشته او گرفته تو
پس دهد و خود نیز معزول باشد و آنشب با او صحبت داشت روز دیگر خلعتی نیکو و اسبی گرانمایه
با مرد داده گفت ای عجم ترا بر من حق بسیار است که مرا از بعضی چیزها واقف کردی پس باعزاز تمام
او را روانه عراق کرد و گفت هرچند وقت یکبار پیش ما بیا چون آنمرد از آنجا بیرون آمد خاصان
امیر باو گفتند که ای رافضی تو از برای خلیفه چه آوردی که اینهمه انعام و احسان یافتی گفت سخن
راست گفتم و راستگو همیشه رستگار است رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف من سگک
آل رسولم چون نباشم رستگار دیگر در میان عوام گویند کار ریش بگوزی کرده شد ده گوزی از گوفی کم
دگوز بها گاه داده و در نزول این مثل تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در سجستان ماخرز

بجنبانید بچ

یا امیر

مرد ز

مردی بود که تجارت و چاروا داری میکرد و از باخرز بخاف و از خاف بتلخ رفتی ناگاه در راه تلخ
خرش افتاد و مرد امرد باخرزی چون خر نعره میزد و فریاد میکرد چون دید که فایده ندارد و خر زنده نمی
شود پوست خر را کنده و بر دوش خود انداخت و راه در پیش گرفت هرکسرا میدید میپرسید که خر مردک چون
بشهر رسیده یا نه در جواب آن ابله میگفتند میگفت الهی دروغ باشد و در راه این بیت میخواند خر برفت و
خر برفت و خر برفت عمر من همراه خر یکسر برفت پس چون قدری راه طی کرد ناگاه دو سه نفر از آشنایان
دو چار او شدند از ایشان پرسیدند گفتند این چه نغمه است که بان مترنمی امرد گفت مگر شما نشنیده اید که خر
من کونه بالا داده و از پوست بدر رفته امردمان چون بر احوال او مطلع بودند که ابله و احمق است گفتند
این چه سخن است که میگوئی خر سیاه تو کجاست و میگفت خدایا دروغ باشد من هم باین راضی نیستم امردم گفتند
اگر سخن تو راست میشود ما در شهر میشنیدیم لکن خر تو از تو خشم کرده و از پوست بدر رفته تو را پیش قاضی باید
رفت این بگفتند و از هم جدا شدند مرد باخرزی راه شهر پیش گرفته و تا شام خود را بدروازه رسانید و
پوست خر را جائی پنهان کرده و سر شب بخانه خود برفت و در نزد زنش بعقب در آمده پرسید که کیست
گفت من شوهر تو ام احمدک جولاه صاحب خر سیاه شوهر یار نه و یار دیرینه تو زن گفت شناختم پس در را
گشود و زن او گفت چرا بخانه آمدی گفت نیامده ام که آمد بجا شتم بلکه آمده ام خبری بدهم زن گفت چه
خبر میخواهی گفت ای زن مگر نشنیده گفت بگو تا بشنوم گفت خر سیاه کونه بالا داده و از پوست خود بدر رفته
ای زن مگر تو از مردن خر خبر نداری که گفت ناگاه مرده دشمنان او بمیرند زبان خود را بکن که افسار او
در خانه است و در گلوی میخ آویخته شده است تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی خر ما نمرده است
الا آنکه از پوست بدر رفته تو را پیش قاضی باید رفت تا خر سیاه را پس آوری آنگاه پسر خود را همراه خود
برده پوست خر را باو نمود گفت ای فرزند از خاف تا باخرز آمده ام و از هیچکس نشنیده ام که خر ما مرده است البته
که غلط خواهد بود این سر را با کسی اظهار مکن پسر گفت خر با پوست گذاشته و خود تش بکجا رفته است پدر گفت من نیز
حیرانم و چون خر در گل مانده ام اکنون ما را در پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم کرد پس آن شب بر سر پوست خر
ماتم داشتند چو روز شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته آورد و در نزد قاضی بر زمین گذاشت و گفت یا حضرت
قاضی سه روز است که خر ما کونه بالا داده و از پوست خود بدر رفته الحال حکم کن تا خر سیاه من بپوست خود
بیاید قاضی چون این سخن بشنید دانست که او ابله و نادان است بخندید و گفت گوزی از کونی کم گفت تو
اول نام و نشان خود را باز گو که از کدام شهری و چیست صنعت تو گفت من از باخرز عزیز و نامم احمدک جولا خداوند خر سیاه
شوهر خندان گل دلخواه دختر خواجه محمد شاه که از سگ مشهور تر است که همه عالم او را میشناسند بلکه دو سه دختر دیگر و

ابله / ایشان زبان
آن مرد
[illegible]
مرد و در آن حین

ادرا

اورا هر روزی شاد میکنند و شبه من جو لا میست و مهر من چار و ادا ری قاضی بخندید و گفت خود را آشنا سازی
الحال صفت خر ترا بگو گفت یا حضرت قاضی خر مگو یک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پسر خود میکند من تربیت آن
میکردم تا آنکه همچون قاضی سر براه و بار بردار شد بزرگان در مثلها گویند که خر سر براه به از آدم بیراه خری گوهری
آهسته روی خاموش خوش آوازی خوش رفتاری با وجود علف به پوست درخت قناعت کردی و در رفتار چنان بود
که در وقت رفتن بصحرا از برای چرا از صبح تا شام رفتی تا به مرتع رسیدی **نظم** هر نیمه شبی که میبردی بی غم
از دل من بردی الخر و سلوک تا او چنان بود که هرگاه بصحرا جهت هیمه آوردن میرفتم هیمه جمع کرده بر پشت
خود میبستم و بر پشت خر سوار میشدم تا آنکه آزار او کمتر باشد تا این غایت رعایت او میکردم قاضی بخندید و گفت
خر تو باینجا آمده بود و شکایت تو را میکرد که تعدی و ستم میکردی گفت من میدانم که قاضی بخبر آن است از راه
مهربانست و خر من پیش تو آمده خود اقرار کردی اکنون خر مرا او سپرده قاضی گفت چرا با خرت بد سلوک کرده
او از تو خشم کرده است گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی میکنی خوی ایشان را میدانی و طبیعت خران را
دانی شرط میکنم رعایت او را چنانچه خاطر خواه تو باشد بر خود واجب گردانم قاضی را از کلام او خنده آمد
مرد با خر زبی گفت یا حضرت قاضی چرا نخندی که خر منفتی دو چارت شده خر مرا باز داده تا سر خود باز گیرم و بر
خر خود سوار شوم جمعی گفتند که ای احمق خر را با قاضی یکی میسازی گفت چه کنم خری که از خری او مانند پالان و دم
باید برید پس به راهی که قاضی میرود من نیز همان راه میروم شما در مثلها شنیده باید که خر پیشین به از خر پسین است
پس مرا پیروی کردن او لازم است پس روی بقاضی کرد و گفت که شما فرمودید که چرا با خر خود چنین رفتار
کرده که از تو خشم کند و از پوست خود بدر رود یا حضرت قاضی لحظه گوش خر ترا دراز کرده بشنو آنچه میگویم
میان من و خر حکم کن و تمیز ده که گناه از کیست یا قاضی فرض کنیم مثل تو خری باشی و من تعهد خدمت تو کرده
و تا شام تیمار و غمخواری تو نمایم و از گلوی خود بریده اول گاه و جو از برای تو مهیا کنم تو ... بگذاشته از
خریت سرگین خر دیگران را بو کنی مرا غیرت مردی بحرکت آمده بواسطه ادب چار دو والی چند بر تو زنم از
من خشم کنی و از پوست خود بدر رفته و شکایت مرا پیش قاضی بیاوری تو که قاضی مایی طرف که گیری و بگو گناه از کیست
قاضی در پیش حضار خجل شده و گفت گناه از منست که چون تو خری را المجلس راه داده با چون تو خری سخن
میکنم گفت یا قاضی تو راه بگناه خود بردی حال بفرما که خر سیاه ما بحال خود بیاید جمعی که در آنجا بودند گفتند
ای احمق خر به خیر و بیرون رو و اگر نه سزای خود را خواهی دید گفت ای ستمکاران شما نیز مثل خر سیاه من
ظلم میکنید همه شنیده اید که قاضی بزبان خود اقرار کرد که خر تو پیش من آمده تا خر خود را نگیرم نمیروم گفتند چرا بی
ادبانه حرف میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میداند که رندی است اهل تجربه است و پی بر گرده است شما دیوانید

الصحاح ابن صیغه

باوری

دخل

دخل نکنید سنگ دانند و گفتند که در امثال چیست چون قاضی مدتها است که با خران راه رفته و با ایشان زندگی
کرده و داد و ستد ایشان را از همه بهتر میداند که خر لنگ بود قاضی نفهمید پس قاضی بر آشفت و گفت خری از پایگاه بیاورید
و با این مرد خود همینها و گفتند که خر تو بر جا است بر حضور و از اینجا ستودن رد ان ابله بر خاست و ستودن محکمه آمد
دید که خر حسن ایستاده گفت همان خر است اما پالانش عوض شده پس خر را بدرون محکمه آورد گفتند ای احمق
اینجا جای خر بستن نیست گفت قاضی لطف فرموده خودم را بجای خود آورده او را وداع میکنم و بر خر خود
سوار میشوم و براه خود میروم دیگر استر باده بتقاضی نفر و خدا ام پس پیش رفته دست قاضی را ببوسید
و دست بر سر و روی خود مالید و روی خود را بر روی قاضی نهاد مردم گفتند ای بی ادب این چه غلطیست
گفت ای یاران شما نمیدانید اینرا در اصطلاح خرخواری میگویند پس قاضی را وداع کرده گفت کی باکرم شاد
از آنجا سوار شده خر مفتی صاحب شد الغرض این مثل برای آن آورده‌ام تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله
و نادان و جاهل و بد اصل همصحبت نشود و با این قوم همسخن نگردد و با این طایفه دنی هزل و استهزا نکند
و همزبان نشود تا بزیان و نقصان نیفتد و خود را خار و بیمقدار نسازد که آخر پشیمانی سودی ندارد نظم هر کرا
شیوه هزل و مسخرگیست حاصل او زیادت سبکیست عاقل خردمند باید که اوقات شریف خود را نصیحت
با این قوم ضایع نسازد و از این طایفه بفرسنگها بگریزد و در پناه عقلا و فضلا در آید تا دل او روشن شود
و از ظلمت جهل و نادانی تیره نگردد و گوهر نفس خود را در رشته ابلهان منتظم نسازد که صحبت ایشان اثر کند

مصراع

حیف نامردان و افسوس دامن رستن **باب بیست و سیم** در امثال حرف لام لاف مردی
مزن که مردی نیست لاف کار اجلاف است لاف در غربت گزاف است لایق هر خر نباشد
افسری لقای خلیل شفای علیل است یعنی دیدار دوست بیمار را شفا است لگد بر بخت خود زده یعنی قدر
عافیت را ندانست لوزینه بکار دادن از کون خریست یعنی چیزی میباید که قدر و نعمت و شکر آن

مصراع

بداند که گفته‌اند لایق هر خر نباشد زعفران لنگر انداخته است کنایه از مرد با وقار باشد لگام ریز کرده
کنایه از شتاب و سرعت در رفتن باشد مثالش امیر خسرو گوید میر بخت از لگام برق چو برق
نور زنیسان لگام ریز شده آمد ز شهر در لطفش بر مزید لطفش سرشار است این هر دو مثل کنایه از
عین توجه و مهربانی باشد لقمه لقمه است یعنی مشهور در زبان بدگویان است لوث خار است
یعنی شکم پرست **باب بیست و چهارم** در امثال حرف میم مردی کن که مردمی
کردن مرد آزاد را کند بنده مردی تا نامردی یک قدم است مرد باش یا در قدم مرد باش
مردی از مردان باید آموخت مرد در زیر سخن پنهان است مردان نترسند لاف مردی مردیت بیازمای

وانگه زن کن مرد خود بین خدا این نخواهد بود مرد خشک ریش است کنایه از مرد بی عقل باشد شیاس
امیر خسرو گوید ازقبل خشک ریش با همه کس در خصومت بروز و شب جدلست مه بر نشود متصل و تا
نظم
نشود کامل موش با بیان نمیگاود انبان بموش میگاود موشک میدواند کنایه از مرد سخن چین باشد
که درمیان جمعی فتنه بهم میرساند موش اینجا بعصاره راه میرود یعنی مکان پرخوف و خطر است موش
بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست موش و گربه که بهم ساخت شد دکان عصاری خراب است میان
عاشق و معشوق رمز بسیار است مار گزیده از ریسمان میترسد مار دارد مهره و در اصل خود
بدگوهر است مار تا مار نشود بسوراخ نمیرود مار را بدست دیگران میگیرد مهره مار همه مار
ندارد مار سرکوفته به مار پوست خود را گذارد اما خوی خود را نمیگذارد ما نیز از این نمد کلاهی داریم
مرا با کارزاران ری چه کار است مرده هرچند عزیز باشد نگاه نتوان داشت مبارک مرده از او میکند
ماهی نخواهی دمش گیر مهره در طاس انداخت ناگرفتار در کار دراز مال دنیا و بال آخرت
مارا نه از ان خمیری و نه از ان فطیری مگس میراند یعنی بازار کساد است مگس چیزی نیست اما دل بهم میزند
یعنی غرق شد ... آسیاه
مهتاب گیر میکند یعنی مرد بیگانه است معده اش پر شده من از آسیا میایم او میگوید نوبت نیست من
میگویم آسمان او میگوید ریسمان میخش قایم است میخ بدیوارش زده میخ به بالای دامن خود زده است
مشت نخورده است مشت و درفش مشت مالی کرده میمون که گوشش زمین سوخت بچه خود را زیر کون
گرفت میمون باز است یعنی مرد کدبانو است مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هر که باشد خانه هرچه باشد ملا
شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ملا که مقیم شد ملا شد میان بلا باشی بهتر که درکنار بلا میانجی میخورد اند
میان مشت محتسب در بازار است میراث شغال بگرگ میرسد موئی بریسمان بند است موئی در میان شکست
موافقت بخش میکند موئی درمیان ایشان نمیگنجد مو در بدنش راست شد مو از ماست کشیدن[7] یعنی هرچند نصیحت
۷ برآمد
کرد در بند و در گیر نشد مو از ماست میکشد محنت زده را از هر طرف سنگ آید مردم اهل جهان چون
کسان عقلمند مکر زن ابلیس دید و پیشی زمین کشید مکر از زنان طلب از شیطان مکر زن را خر نکشد[7]
تمثیل آورده اند که مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان کرده و او فاضل و دانشمند و جامع
علوم بود و همیشه احتیاط از مکر زنان کرده و ایشان را محل اعتماد ندانستی و اعتقاد بر قول
ایشان ننمودی و گفتی زن چه وجود دارد که مکرش باشد و زنان ناقص عقلند و کتابی تمام کرده
بود از مکر زنان و آنرا حیلة النساء نام نهاده بود و هرجا که از مکر زنان دیده و شنیده بود
دران کتاب جمع کرده و همیشه در جستجوی حیله زنان بود تا در وقتیکه در اثنای سفر بقصبه ای آمد

رسید

رسید و چون شب بود نزدیک آن قبیله فرود آمد و بر در خانهٔ یکی از آنها رفته که صاحب خانه در خانه نبود ناگاه
از آن خانه زنی بیرون آمد در غایت حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال که از روی زیبای او خورشید رشک
میبرد آن زن دید که جوانی غریب بر در خانهٔ او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد آنمرد جواب سلام او را باز
داده مرحبا گفت چون زن را مثال گل شگفته دید گفت ای زن مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیهٔ خداست
چرا دوست ندارم شفقت کن و بخانه درآی پس مهمان را بخانه برد و ما حضری که داشت بر طبق اخلاص نهاده
گفت رسیده رسیده خود خورد و مهمان چیزی بخورد دیگر گفت ای عورت تو مهمان داری از که آموخته گفت از
آنجا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من اکرم ضیفه فهو معی و مع ابراهیم فی الجنه مهمان دلیل بهشت است
آنمرد تعجب نموده که زنی بهمه جهة آراسته بود بعد از آن بکار و بار خود مشغول بود مرد که بمطالعه کتاب
درآمد زن پرسید چه کتابست که مطالعه میکنی آنمرد بجانب او نظر کرده بخندید و زن گفت که این
انتم این کتاب چیست گفت حیلة النساء نام است که من جمع کرده ام چون زن این سخن بشنید بخندید گفت
ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل آنمرد است که آب دریا را بغربال پیمانه میکرد تو از عهدهٔ این کار کی
خواهی بیرون آمد و کجا این را جمع توانی کرد که اگر مشتی از آب دریا را برداری آب دریا کم نخواهد گردید
ای برادر از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند مکر زن ابلیس و ... بر زمین خیچی کشید و خداوند
در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم مکر زنان از حیلهٔ شیطان افزونتر است تو را چه بخاطر میرسد ریگ
بیابان را کی میتوان بمشت جمع کرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات خود را بطاعت و عبادت
صرف کن آنمرد چون این سخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران جمال آن زن مانده بود که ناگاه آن زن
برخاست و بدرون خانه دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بشیرین سخنی و مهربانی گفت ای خواجه میخواهی که
شمه از مکر زنان بتو نمایم تا بر تو معلوم شود که از عهدهٔ اینکار برنمیآئی و کتاب خود را بشوئی و بعلم و دانش خود
مغرور نشوی مرد گفت ای نازنین هرچه بگوئی از شما میآید پس برخاست و بدرون خانه رفت و خود را بیاراست
و چون کبک خرامان بیامد و در برابر مهمان نشست و از روی ناز و کرشمه خوشطبعی آغاز کرد و بعشوه
و غمزه تیر ناز بر کمان نیاز گذاشته بهدف سینهٔ مهمان راست کرد و شعرهای مناسب میخواند چندانکه
دل او را در بند خود دید دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده بهنگام
ناز و نیاز با او کرم کرده آنجوان عاشق و بیقرار و بیتاب او گردیده با خود گفت که من غلط
کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان بااین خوبی و لطافت و زیبائی و نزاکت زن در جهان
بوده است و من از این معنی غافل و از این فیض بهره نبرده بودم پس دل و جان را بیاد و دست او

باب

باخت محو جمال او شد گفت ای جان جهان و ای خورشید تابان و ای درج دندان و ای گلرخ پسته دهان
و ای شکرلب شیرین زبان مرا دل بجا نیست بردی تو دل ببردی دل من بماندم خجل بگو مرا چه باید
کرد و سرانجام کار من چون خواهد بود زن گفت ای خواجه ترا چه واقع شده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی
و صاحب کتاب حیلة النساء چرا چنین سراسیمه شده جوان گفت پیش ازین که اختیاری داشتم اکنون من
چون ترا دیده‌ام عنان اختیار از دست رفت من امشب همه را در فکر و خیال این صورت زیبا و لقای
رعنا بخواب نرفته‌ام امیدوارم ای زیبا روی و ای گلچهره عنبرموی و ای گلرخ عنبربوی بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد
رسید پس بعجز و زاری در آمد و اظهار عشق کرد در این گفتگو بودند ناگاه کنیزی بدرون خانه آمد که ای
بی بی چه نشسته که خواجه رسید زن مضطرب شد از جای برجست و زر نیمه از روی خود برداشت و بدور
انداخت و خود را بکناری کشید مرد چون این حال بدید سرش از عشق تهی شد و گفت ای جان من چه واقع
شده که چنین مضطرب شدی گفت شوهر من سه روز بود که بشکار رفته بود و این حال آمده هرگاه ما را به
یکجا ببیند هر دو را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد چون این سخن شنید لرزه بر اندامش افتاد گفت آه
این چه خبر جانسوز بود پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت برخیز و در این صندوق رو و قرار
بگیر تا ببینیم چه میشود آن جوان در میان صندوق رفت زن در صندوق را قفل کرده و بیرون آمد
که شوهرش رسید زن پیش رفته و دست شوهر را گرفته و خندان بدرون خانه رفتند پس بر دست
و زن نیز نشست بصندوق در پهلوی مرد بنشست و از هر جا سخن کردند زن یکبار حرکت بصندوق
داده این بیت بخواند نظم مزن در وادی مکر و حیل گام که از مکر زنان افتی تو در دام شوهر گفت
ای زن چه واقع شده گفت بدانکه دیشب جوان غریبی بدر خانه ما آمده من بیرون رفته او را تکلیف کرده
بخانه آوردم و آنچه در خانه مقدور بود از طعام برای او بردم و او را مرد فاضل و دانا دیدم که کتابی
پیش خود گذاشت بجهد تمام مطالعه مینمود پرسیدم که این چه کتابیست گفت کتاب حیلة النساء و خود
جمع کرده‌ام و تمام مکر زنانست ای شوهر بدان من چون این سخن را از او شنیدم غیرتم بحرکت آمد
گفتم تو کی از عهده این کار بیرون میآئی که حیله زنان در کتاب راست نیاید او تبسم کرد من گفتم بخواب
که تا شمه از مکر زنان بتو بنمایم پس او را در اینخانه رستم کردم و خود در خانه دیگر رفتم و زینت تمام
کرده آمدم در پهلوی او نشستم آن جوان همه را در میان صندوق میشنید و دلش در طپیدن آمده بود
پس شوهر گفت راست بگوئی یا شوخی میکنی زن گفت دروغگو دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته‌ام
و خیانت نکرده‌ام شوهر گفت پس آن مرد چه شد گفت چون مهمان را دیدم که بعلم خود مغرور است

خواستم

خواستم که حلقه در گوش او کشم و او را در جوال کرده همراه او را به بندم و او را آگاه کردم که مکر زنان بی‌نهایت
راست نباید با او خلوت کردم و دل او را به ناز و عشوه بردم در صحبت و عیش بر روی او گشودم و هنوز
مطلب تمام نشده بود که تو آمدی و عیش او را منغص کردی او را از ترس تو در صندوق کردم این بیچاره
در میان صندوق شنید آه از دل برکشید و چون بید بر خود بلرزید و دست از زندگی خود برداشته با خود
گفت الحال مرا پاره پاره خواهد کرد و در این صندوق بلا که نزدیک است تن بمرگ باید داد شهادتین بر
زبان جاری کرد پس چون شوهر این سخن بشنید بجوش و خروش در آمده گفت کجاست آن نمک بحرام تا
سزای او را بدهم تا مهمانیکه بخانه کسی آید نظر حرام نکند زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته
در همین خانه است آن بیچاره این سخن را شنید اندرون خود را باخت و قالب تهی کرد پس شوهر شمشیر کشیده
از سر خشم برخاست و بزن گفت زود نشان بده تا او را پاره پاره کنم زن برخاست و گفت
در این صندوق است بگیر کلید را و قفل بگشا اتفاقا زن و شوهر با یکدیگر خناق شکسته بودند و هیچکدام از هم
نمیبردند چون مرد در قهر بود جهان بچشمش تاریک بود مطلقا بیادش نیامد پس از روی غضب کلید را از دست
زن گرفت زن گفت که مرا یاد و تو را فراموش خناق را باختی چون مرد این سخن بشنید در حال کلید را
بدور انداخت و گفت که لعنت خدا بر زن که شیطان در مکر زن نمیرسد بارک الله مکاره چه قسم مرا بسر
غضب آوردی باید که شیطان صد سال شاگردی تو کند و از سر ما تقدم گذشت گمان کرد که این گفتگو
برای مکر و بهانه‌ای بود خاموش شد زن بر سر دلداری آمده بر روی شوهر چون گل بشکفت و نقل در
میان آورد و روغن غازی بر ریش شوهر مالید که تا مقدمه مهمان از خاطر بیرون برد بعد از آن طعام
آورده با هم خوردند چون لحظه گذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را بحمام فرستاد از صندوق آن بیچاره
آن نیم مرده را بیرون آورده پاره شربت در گلویش ریخته گفت ای برادر هرچند تو مرد عاقل و کامل و مصنف کتاب حیلة النساء
باشی که پیش از من تتبع شوانی کرده این همه را دیدی اکنون بدانش خود منازه و بعقل
خود مغرور مشو و تو زنان را در نظر مثل دری که ناقص عقلند دیده و دانسته خود را در مکر زنان
گرفتار کردی دیدی که چگونه تو را در جوال کردم مرد گفت حقا که شیطان صد سال شاگردی
تو را نتواند کرد زن گفت در میان من و تو آنچه گذشت دیدی همه را بشوهر خود گفتم
و تو را باز از مرگ خلاص کردم پس بدانکه هیچ مردی زن را نتواند محافظت کرد اگر خود
از ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند کنند ای برادر مکر زنان از حد و حصر بیرون است و خداوند در کلام
فرموده ان کید الشیطان کان ضعیفا یعنی از مکر شیطان مترسید که در پیش مکر زنان ضعیف است

امید که حق تعالی بندگان را از شر شیطان نگاه دارد اما زنان نیک و پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از
ترس خدا دایم برضای شوهر باشند و در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر کنند الحال ای برادر رنج و عسرت
مبر و اوقات خود را ضایع مکن و عمر خود را در عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو اید اگرچه
زنان ناقص عقلند اما همه زن برابر نیست از جمع کردن مکر زنان تو را چه فایده بغیر از انکه وبال
از برای خود حاصل میکنی و همین مثل تو را کافیست مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید اکنون
بسلامت برو که جان مفتی بدر بردی پس انمرد از انجا بیرون امد و کتابها را بشست و از پی تحصیل علوم
شرعی رفت تمثیلی دیگر بیاوریم **حکایت** آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یحیی از پیغمبران
بگورستانی میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از باری تعالی درخواه که یکی از اهل قبور ما را از سوال
منکر و نکیر و قبر خبر دهد ان پیغمبر دست بدعا بر داشت از دعای او شخصی که تمام اعضای او سیاه شده
شده بود از قبر بیرون امد و باواز فصیح گفت یا اهل الدنیا منذ تسعین سنة فما ذهب مرارة الموت
یعنی ای اهل دنیا نود سال است که مرده ام و هنوز تلخی جان کندن از کامم بیرون نرفته پس شما
که در حال حیات هستید از حال خود غافل مشوید و از حلال و حرام اجتناب نمایید و حق و باطل را بدانید
و نیک و بد را تمیز کنید که انجا پشیمانی سودی ندارد و اکنون بغفلت بسر مکنید و روز و شب در کار سازی
اخرت باشید و ذخیره انجا را مهیا کنید که کسی از عقب شما نیاورد و بدانید که شربت مرگ را تلخی [illegible]
ان پیغمبر گفت ایمرد تو را در دنیا چه عمل بود گفت ای پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست میداشتم
و همیشه در پی جمع کردن مال حریص بودم و میشنیدم که در اخرت انهمه عذابهاست تا انکه شیطان ملعون
مرا از راه بدر برد و دنیا را در چشم من شیرین کرد هر مالی که جمع کرده بودم همه را بوارثان گذاشتم و بادست
تهی بدین مقام امده ام انان وبال من شد الحال وارثان میخورند و هیچ یاد من نمیکنند پس شما که امروز
فرصت دارید از این فقره غافل مباشید که اینکار سهل نیست و از گناهان توبه کنید و دل از این
دنیا بردارید که انجا افسوس و پشیمانی سودی ندارد و هرگاه ملک الموت جان بنده را که دوست
دنیا بود حکم شود که قبض کند جان از بدن او بیرون کشد که رگهای اعضای او درهم گسسته شود و هفت
اندام او گوید که توبه کردم در جواب گفته شود که حال توبه تو سودی ندارد و فایده نخواهد کرد پس ان
بنده عاصی آهی از ته دل از میان جان برکشد و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله در دنیا
که تقصیر کردم در راه خدا و حسرتا که نشنیدم و عمل نکردم و نامه عمل را سیاه و عمر خود را تباه کردم آه
که در دنیا چرا در پی نام و کار و خواهش نفس بودم آخر چرا با حکام و ظالمان همنشینی کردم نظم آه

دردا و داه وحسرتاه ازاین عصیان من   آه ازاین جرم وگناه وکار عصیانان من حضرت رسول
صلی الله علیه وآله فرمود که دنیا حرام است براهل آخرت و آخرت حرام است براهل دنیا و هردو حرام‌اند
براهل الله یعنی جمعی که همت ایشان همین باشد وعمل آخرت نکنند ایشان را در آخرت نصیبی نباشد و آنانکه
عمل از خوف دوزخ وطمع بهشت کنند از اهل آخرت شد وطایفه که سر بهشت فرود دنیا ورد ند واز خوف
دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه او را سزاوار عبودیت میدانند اینها مقربان حضرت الله‌اند که بتایید حق
منصور وبرحمت او مسرور باشند الغرض چون انتقال بر سبیل تمثیل شنیدی پس دل از دنیا بردار
وتخم نیکوئی بکار و زاد راه عقبی مهیا کن وبمال وجمال عاریتی دنیا مغرور مشو وفریب مخور واز حال آخرت
خود غافل مباش ودست از دنیا بکش پیش از آنکه دست تو را بکشند نظم مالی بجمال و مال دنیا تا کی
آمد وقتی که کار عقبی سازی وحضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود واذکروا هادم اللذات یعنی
یاد آورید شکننده وخراب کننده مبانی لذات را که آن مرگ است پس هرکه یاد مرگ بسیار کند حب دنیا از دل او
سرد شود وباندک چیزی قانع گردد الغرض دوستی دنیا سر همه گناهانست پس ای مردم از عقبی بترسید
واز خدا بیندیشید وآتش دوزخ را فراموش مکنید وبر خود رحم کنید وخود را گرفتار دنیا مسازید
وعذاب روز قیامت را یاد آورید چنانکه خداوند در کلام خود فرموده مَن کان یرید حرث الآخرة نزد
له فی حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة من نصیب حضرت رسول فرمود صلی الله علیه
وآله که ای مؤمنان وموحدان از حرث دنیا برگردید که فانیست ودل بعقبا بندید که باقی است وترس خدا
وتقوی را شعار خود سازید تا در دنیا وآخرت رستگار واز عذابها سالم باشید الغرض امروز که
ممکن است توشهٔ آخرت را بردار وکار دنیا را برخود آسان شمار واز برای آسایش نفس خود چیزی از پیش
بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی وآنچه از تو بماند مال وارثست آورده‌اند که چون فردای
قیامت شود سر از گور بردارند واز قبور بعرصات در آن وقت قدرت آن نباشد که قدم از قدم بردارند تا آنکه
از عهدهٔ این چهار سؤال بیرون آید اول سؤال کنند عن عمره فیما افناه عمر در چه صرف نمودی دیگر عن جسده
فیما ابلاه یعنی جسد را اسارا وموی سیاه در کجا کهنه وسفید کردی چون از عهدهٔ این دو سؤال
بیرون آید پرسند عن علمه فیما عمله از آنچه دانستی وشنیدی عمل کردی ومتابعت حضرت رسول
صلی الله علیه وآله نمودی پرسند عن ماله این اکتسبت وفیما صرفت یعنی ای بنده مال از کجا کسب
کردی وبکجا صرف کردی این تمثیل را بشنو وپند گیر واز خواب غفلت بیدار شو وبر خود رحم کن
وظلم وستم بر خود روا مدار ودین خود را از برای دنیا تباه مکن وآبروی خود را مریز وبازگذار

دنیا

لذتهای دنیا

مقصد

مقدر نسازند و دانستم خود را در عذاب میندازید و انکه خداوند در کلام خود خبر داده ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا و هرکه بحکم خدا و فرمان رسول خدا عمل نکرد جای او در درک
اسفل است و خداوند دوزخ را از خشم و غضب خود آفریده و آنرا هفت طبقه کردانیده و هر طبقه را
برای قومی مهیا کرده لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم ای مومن اگر آیات او باور نداری پس
کافری و اگر باور داری و بخواهی که از آتش دوزخ نجات یابی امروز که فرصت و اختیار
داری آنچه خدا و رسول منع فرموده باز کرد و توبه کن و بخداوند پناه بر و از کردهای زشت
پشیمان باش و در خلوت قطره چند از دیده ببار و کار خود را باصلاح آور تا فردا [illegible]
که بچشم خشم الهی را فرو نشانند و آبروی ادمیزاد از چشم است و حضرت رسول فرمود که الچشم غضب
بر [illegible] کار را فرو نشانند و بزرگان گفته اند که آب دو تاست یکی آب چشم و یکی آب چشمه یکی شستن [illegible]
بکار اید و دیگری شستن نامه را شاید هر چشمی که از خوف خدا قطره اشکی بارد و آتش دوزخ با و کار نکند
چنانکه حضرت رسول فرموده که عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله و عین ترکت من
المحارم فی سبیل الله آورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیب
قرار گرفت چندان از سحاب حسرت اشک ندامت از دیده بارید که از آب چشم او جوی روان گردید
چنانکه مرغان هوا از چشمه چشم او آب میخوردند و با یکدیگر میگفتند آبی بهتر از این در بهشت نخورده ایم چون
حضرت آدم این کلمات را شنید آهی از دل پر درد بر کشید و بحضرت عزت بنالید و گفت الهی
الهی چنان شد که مرغان هوا با آب چشم من سخریت میکنند خطاب آمد که ای آدم دل خوش دار که
مرغان راست میگویند که ما هیچ آبی بهتر از آب چشم بندگان نیافریده ایم [1] امر که الچشم نشان زندگی
دلست و جمود چشم علامت غفلت و سیاهی دلست که فرموده جمود العین من قسوة القلوب و کثرة
الذنوب و نسیان الموت من طول الامل و طول الامل من حب الدنیا و حب الدنیا راس کل خطیئة چون خدا
خواهد بما یاری کند میل ما را جانب زاری کند ای خوشا چشمی که او گریان اوست ای خوشا آن دل که او بریان اوست
آخر هر گریه صد خنده است مرد آخر بین خدا را بنده است باب بیست و پنجم
در امثال حرف نون نیکی کن و نیکی اندیش تا آن نیکی تو را رسد پیش نیک ار کنی بجای تو
نیکی کنند باز [2] نام نیکو گر بخواهی نان بده نان خود در سفره مردان مخور نان با ناخن میخورد ما نش
بگلو فرو نمیرود و این هر دو کنایه از بخل و امساک باشد نان بده تا نام برآری نانش بر روغن افتاد
نان نامرد در شکم مرد نماند نان در انبان گذاشت کنایه از مسافر شدن باشد مثالش انوری گوید نظم

منهیان ربع مسکون زابروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته نان کور است نمک نمک بحشت است نمک میخورد و نمکدان میشکند نمک در آتش فکنده کنایه از شور و فتنه باشد نمک در دستش نیست نانش نمک ندارد نه نان شوری شور و نه نان بی نمکی نقش او نقش است نقاش آخر بهتر کشد زاول ناخورده بخنی است نصیب کسیرا کسی نمیخورد نقل از خورده میکند نعل فکنده نعل در آتش دارد یعنی بی قرار و بی آرام است نعل واژگون بسته است کنایه از حرف مزخرف باشد نعل بندی کرده است یعنی چیزی بخوشی و ناخوشی گرفته نه مال دارد که دیوان برد نه دین دارد که شیطان برد نه از این خمیری نه از این فطیری نامش بر زبان نمیتوان آورد نامش هست و نشانش نیست نه شیر شتر نه دیدار عرب نردبانی در راه اندخت نگاه درویش عین سؤال است نوش خواهی نیش میبا بچشید ناخن تر کرده کنایه از طمع خام و حرف بیجا باشد ناخن خود میجاود کنایه از رزالت باشد ناخن بند کرده است یعنی دخل در کاری کرده هست ناخن ندارد که پشت بخارد ناخن بر هم میزند کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان دو کس بهم رساند نام و ننگ همیشه لاف مردی تا نامردی یک قدم است نرم گردن است یعنی مطیع و فرمانبردار است نرم گوش است نا آب از ناهمواری زمین است ناله از جگر خیزد بخند از کاید نانی بکار اگر چه بود در جهان راست مارا ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود پس در این مقام تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که در زمان نوشیروان دو مرد یکمرتبه در مجلس او حاضر شدند یکی باواز بلند این بیت را بخواند نیکی کن و هم بنیکی اندیش تا آن نیکی تو را رسد پیش تو بد مکن و در بد میندیش تا زو بدی نیایدت پیش چون امیر عادل این دو بیت را شنید مسند خاطرش افتاده تحسین کرده فرمود تا مرد اول را هزار درهم انعام بدادند یکی از بزرگان پرسید که یا امیر کلام ایشان یکمعنی داشت تفاوت از چه راه است امیر فرمود تا مرد اول را هزار درهم بدهند کلام مرد اول همه بلفظ نیکی و ثانی به بدی عالی و هر که نیکوکار است همه حرف نیکی از زبانش برآید که الکلام صفة المتکلم از کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز در نزول این مثل تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که ابو العلای زیدی روایت کرد که در اول جوانی با جماعتی عیارپیشگان دزدی و راهزنی میکردم وقتی جاسوسان خبر آوردند که قافله از شهر مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار همراه دارند شخصی در آن قافله هست که کنیزکی همراه دارد که خورشید تابان از جمال او رشک میبرد و صاحب آن کنیزک بسیار شجاع و دلیر و زبردست است که با صد کس برابری میکند و آن جوان جواهر بسیار

همراه دارد

که کسی نیرا بدان نمیپرد

اگر چه میرود ... که حرف نخانه زبان پدید باشند

همراه دارد چون این خبر را شنیدم من با پنجاه نفر بر سر قافله کمین کردم تا آنکه قافله رسید و آن جوان با کنیزک
در کجاوه پیش پیش قافله میآمدند چون شب بود عیاران پیش رفته شتر آن جوان را از قطار جدا کرده از راه بیرون
بردند و بیست نفر بر سر راه هجوم آوردند و دست او را ببستند و آن کنیز را بر پهلوی او بر درختی ببستند بعد از آن
بر سر قافله رفتیم و با ایشان جنگ کردیم و غالب شدیم و غلامان آن جوان با ما جنگ کرده قریب ده کس از ما
بضرب تیر از پای درآوردند آخر بغلامان ظفر دست یافته چند نفر کشته شده و باقی گریختند چون روز شد
اموال را جمع آوردیم آن جوان را دست بسته در پای درخت نشسته بود با خود فکر کرد که من با دست بسته جنگ
توانم کرد باری زبان انکار باید آورد و تدبیری باید اندیشید چون بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را
ز دست ندهد پس با دست تهی برخواست و پیش من آمد و سلام کرد جواب سلام او را باز دادم آن جوان گفت
ای شیردل بدانکه از مردی تا نامردی یک قدم است و مردی از مردان آید میخواهیم که چون مردان غریب
نوازی کنی در حق ما گرفتاران و درماندگان لطفی نمائی تا مکافات إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ
أَسَأْتُمْ فَلَهَا برسی هر که نیکی کند با خود کرده است پس بدانکه من درمانده‌ام و بپناه تو آورده‌ام ای جوانمرد
بدست زنده است یکبارگی آخرت را فراموش مکن و از باز خواست قیامت باید یاد آورد من چون
این کلمات را شنیدم رقتی مرا دست داد در ساعت دست او را گشادم و پیش خود نشاندم و گفتم چه مطلب
داری بیان کن گفت یا امیر خبر بسیار از حال من شما را رسیده من سوداگرم و هزار فرسخ راه طی کرده‌ام
اراده خانه خدا دارم بر تو آشکار و سر کرده این طایفه حجت تمام میکنم فردای قیامت جواب خدا را
چه خواهی گفت و در مثلها گویند راه بزن راه خدا هم مزن و بدان که من بکدام راه میروم و باز خواست
آن روز را ملاحظه کن اکنون تو سنگ راه مشو و حجت بر تو تمام گردید دیگر تو میدانی من چون این کلام
شنیدم مرا رقتی دست داد و حالتی روی داد گفتم جوانمرد مرا چه باید کرد گفت ای امیر من تجارم و پیاده
رفتن طاقت ندارم جوانمردی کرده اسب من باز ده که ناامید نشوم و بزیارت خدا بروم شما آنچنان
اسب را نادیده انگارید که تا در حق من مروت بجا آورده باشی و این تمثیل را گفته‌اند تو نیکی میکن و
در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز من چون این تمثیل از او شنیدم برخواستم و او را در بغل گرفتم
و پیشانیش را بوسیدم و این نقلها را گذرانیدم که بر سرم گذشته بود گفتم ای جوان بدانکه من در اول جوانی
با عیاران خود در کنار دجله بر قافله زدیم اهل آن قافله بر ما غالب آمدند و سردار ما را کشتند و مرا زخمی عظیم
رسیده بود در میان کشتگان افتاده بودیم زخمی در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده
دید خواست که کار مرا تمام کند و سر مرا از بدن جدا سازد که پیر نورانی از طرف دیگر آمد و او را منع کرد و گفت از

این جوان هم مرده خواهی بود اگر [illegible] که دل من بسیار با جوان میسوزد پس بر بالین من نشست و زخمهای مرا
بست بعد از چند [illegible] که چشم گشودم آن پیر را ندیدم مرا گریه دست داد آن پیر گفت ای جوان شهری که من این نیکی را
از برای خدا میکنم و تو را از شر اشقیا [illegible] نگاه میدارم اگر چه شکار پدر زنده شده است اما من سبب میشوم خدا نخواسته
کشتی مرده بدست زنده است من از روز با آن پیر انجیر گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر جمع دار که من این
نیکی از برای خدا با تو میکنم اگر بمن برسد بفرزندان من خواهد رسید و اینکه گفتی تو نیکی میکنی و در دو حمله انداز
که ایزد در بیابانت و بعد باز پس مرا بر داشت و بخیمه خود برد و اسب مرا که پشت رود زد و بیم شیر در آنجا
قافله توقف نموده بود و نشستم و از گوشت و خرجی راهی بمن داد و رخصت داد و گفت مرا از دعا فراموش مکن
از او نام و نشان پرسیدم گفت مرا احمد بصری میگویند و خانه من در بصره در محله قصابانست اگر روزی به بصره
رسی مرا امکان بپرس که خانه از آن تست پس از آنجا بسلامت بوطن خود رفتم اکنون در این وقت مثال آن پیر
بخاطرم رسید پس امروز در حق تو نیکی میکنم چون انجوان از مردی لطیف و خندان و بهمه چیز آشنا دیدم
از او پرسیدم که چه نام داری و پسر کیستی گفت ای امیر مرا پسر احمد بصری گویند و خانه ما در بصره در محله
قصابانست من چون این مقال شنیدم بی اختیار برجستم و او را در بغل گرفتم و بگریه افتادم پس گفتم ای جوان این نیکی
کرده پدر تو [illegible] و او را بر من حقی عظیم است پدرت میگفت که این نیکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون
هر چه فرمان تو باشد بجان منت دارم پس اسب و سلاح او را آوردم و [illegible] من [illegible] جمع آوردن مال مشغول
بودند انجوان سلاح پوشیده و بر اسب خود سوار شده ناگاه پیر [illegible] که در میان ما بود پیش من دوید
گفت ای ابو العلا با [illegible] دشمن التفات کرده دست او را گشوده و او را حقیر و بیچاره شمردی بعد از [illegible]
بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلطی بزرگ کرده باید باتفاق او را منع کرده پس جمعیت کرده
انجوان را بکشیم که از زندگی او هزار مفسده بهم میرسد پس همگی نزد من آمده شروع بملامت و سرزنش کردند و من
بسخن ایشان التفات ننموده گفتم اگر سرم را ببرید از [illegible] دست بر نمیدارم من در راه خدا اسب و سلاح
او را داده ام پس عیاران با من جنگ میکردند که انجوان واقف گشته باشارت من اسب و سلاح ترتیب داده
اسب در میدان جهانید عیاران گفتند که ای ابو العلا [illegible] او را خلاص کرده اکنون بمیدان رفته
با او کارزار کن و او را بدست آر تا همه جان بسلامت بریم گفتم این [illegible] و مدد او مرا از کشتن
نجات داده [illegible] بمیدان او نخواهم رفت و ایشان را دشنام دادم [illegible] گفتند با اول او را خلاص کنیم بعد از
با تو چه باید کرد چون دانستم که عیاران قصد کشتن من دارند با انجوان گفتم کار باینجا رسید مردانه باش
که جای مددکاری نیست انجوان [illegible] سواره پیش آمد و ترکش و قربان گرفته بر خود راست کرده اسب را

بجولان درآورده یک تیر بر تابت دو بر زخمه‌ها آنرا هلاک کرده برگشت و باز پیش من آمد و همت طلب نمود
روی بایشان آورد آن پیر ما چند نفر عیاران تنها برگشتند من دویدند و گفتند که اول ترا هلاک کنیم
تا نوبت باو رسد پس برخاسته و شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردم چون آنجوان آنحال را بدید سر راه
بجای ایشان گرفته گفت ای بدکاران بجای خود باشید که یکتن از شما زنده نخواهم گذاشت آن سه
یاده نفر تنها برگشتند بجانب او دویدند آنجوان تیری در قبه سینه سر زد که از پشت او گذر نمود
و بر سینهٔ عیار دیگر آمد که در عقب او بود و هر دو بر خاک افتادند من چون آن ضرب و شست را
دیدم بر دست و بازوی آنجوان آفرین کردم آنجوان روی بعیاران دیگر آورده یک تیر دو کس را
دیگر بینداخت و همچنین بهر تیری دو کس می‌انداخت تا آنکه ده کس ایشان را انداخت و باقی ده نفر را
نهادند آنجوان شمشیر از نیام کشید و در عقب ایشان تاخت و هر کس که میرسید دو پاره میکرد تا آنکه
دو کس از ایشان را بکشت و جمعی که مانده بودند هر که دور بود به تیر و هر که نزدیک بود بشمشیر میکشت
پس بعجز و زاری درآمدند و امان خواستند و آنجوان همه را چون گوسفند پیش انداخته نزدیک من
آورد و ایشان را همه زنهار خواستند آنجوان فرمود تا دست یکدیگر را محکم بربستند من بر دست و بازوی
او آفرین کردم و گفتم عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود پدر تو نیز باین شجاعت
بر ما غالب آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازش کردم و از آن عیاران هر که متعرض من شده بود بجزای
خود رسانیدم آنگاه چند نفر از غلامان آنجوان که مانده بودند بر دست و پای آنجوان افتادند بعد از آن
جوان گفت ای ابوالعلا تو نیکی بسیار در حق من کرده اکنون این همه مال و جواهر تعلق بتو دارد و از تو مقصد
نیست الا این کنیزک که مدخوله منست و این اسب که جان مرا نگاه داشت من هیچ چیز را قبول نکردم
و آنروز و آنشب در آن بیابان صحبت داشتیم و بعضی از سوداگران که گریخته بودند چون این خبر را شنیدند
آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند و مبلغی بمن رسید و یکدیگر را
وداع کرده از هم جدا شدیم من در دست آنجوان توبه کردم و همراه او بطواف کعبه رفتم و از برکت نیکی که
باآنجوان کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو آنچه
تو خود بخود کنی و خدا فرموده است ان احسنتم احسنتم لانفسکم (نظم) خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی
بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو میگردد بنگر که چه میکنی تو هم با تن خویش قوله تعالی من جاء
بالحسنة فله عشر امثالها الخ هر که بدی کند باو میرسد و هر که نیکی کند نیکی باو میرسد کل امرء بما کسب رهین ای بسا
ای مومن تا توانی نیکی کن اگر یکذره باشد چنانکه خداوند فرموده فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من

نظم

یعمل مثقال ذرة شراً یره یعنی خداوند فرموده که خیر و شر بقدر ذره در حساب خواهد آمد و خداوند فرمایا
که یاد کنید این روز را که زمین اخبار بیان کند و همه جهان خراب شود و زمین پردن میاندازد از شکم خود
آنچه از خیر و شر که در روی او کرده باشند پس آشکار شود و گواهی دهد هر مکان بآنچه در او واقع
شده منافقان گویند که چیست زمین را که چنین شرح میکند مؤمنان گویند هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون
آورده اند که عبد الرحمن بن صعصعه گفت وصیت میکنم ترا که اگر در بیابان و صحرا باشی بانگ نماز را بلند
بگو که در آن مکان از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آن روز گواهی دهند از هر عملی که از بنده بفعل آید
و هم او روایت کرده که ابو امیه را دیدم که در مسجد الحرام در هر سر زمینی دو رکعت نماز میکرد من گفتم
چرا یک مکان قرار نگیری گفت برای آنکه در روز قیامت در هر مکانی هر عملی که در آنجا کرده از
خیر و شر فردای قیامت در حق آنکس گواهی دهد و آیه مذکوره را برخواند چون این آیه نازل شد
اصحاب گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است که بهر مثقال و ذره از ما حساب خواهند اکنون ما را خبر کردان
که آن چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود هرگاه غم و الم و رنج و بیماری بشما رسد در برابر مثقال و ذره نیکی
و ذخیره شما باشد و فردای قیامت یکی ده حسنه بشما دهند آورده اند که چون سعد وقاص این آیه شنید
او را درد دل گرفت و از آنجا بیرون آمد سائلی از او سؤال کرد خرمائی بسائل داد و انکار کرد سعد گفت
و یحک هذا خدا از ما مثقال و ذره قبول میکند و تو یک خرما را قبول نمیکنی سایل چون این سخن شنید خجل
شد و آنخرما را بگرفت و شکر خدا بجای آورد آورده اند که روزی رسول خدا این آیه را برخواند
اعرابی در آنجا بود برخاست و گفت واویلا و احسرتا این حال چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که ذره
هیچ وزنی نباشد و ذره آنست که شعاع آفتاب در روزنه خانه در افتد آن ذره را توان دیدن همان
ذره از خیر و شر که از کسی سر زند بآنکس میرسد پس هر که گناه کرد و توبه نمود احتمال دارد که او را
بدان گناه مؤاخذه ننمایند و توبه نکند همان ذره را بنویسند پس هر که هرچه کند نیکی را یکی ده برابر یابد
و بدی برابر است و این مثل تا کس تربیت نشود الحکیم کی نزول انمثل را بیاوریم **تمثیل**
آورده اند که مردی بود او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال زنان کردی و هیات و اخلاق
ایشان را تحقیق مینمودی روزی بشهر یمن رسید و آب و هوای آنجا را خوش بود و در آنجا خرد و کش کرد
چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر میکرد ناگاه دختری با حسن و جمال و لطافت دید که در کوچه
تنگی باو رسید حکیم با او بگفتگو در آمد جواب مناسب شنید و از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمد و مایل او
شد و آن دختر را مادری بود منتظر پس تفحص احوال کرده پیرزنی در میان انداخت و بجهت تسکین آن دختر العقد در او

و حکیم

پس از این نوع اندیشه نماند که پشیمانی سودی ندارد

و حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و با دختر خوش برامد روزی حکیم بیرون رفته بر رسم عادت دختر با آواز
خوش برامد سرود و غنا مینمود و از کسی روی پنهان نمیکرد کاهی بدر خانه و کاهی بربام خانه میرفت و خود را
مردم جلوه میداد که ناکاه در انحالت حکیم برسید و ان هنکامه را دید و دلکیر و آزرده بخانه درامد و با دختر
تعرض کرد و در غضب شد و دختر بناله درامده توبه کرد باز مرتکب ان افعال شد تا اخر حکیم دید که
مادر او مغنیه است از خواستن او پشیمان شد چون بسیار او را دوست میداشت نمیتوانست که ترک آن یار عزیز
بکوید و همیشه در اصلاح میکوشید و نصیحت میکرد مطلقا فایده بران مترتب نمیشد تا انکه روزی حکیم را رای
بران قرار کرفت که سفری کند شتری چند بکرایه کرفت و دختر را در میان کجاوه کذاشت و خود بر اسپ
سوار شده روانه کردید کاهی پیش رفته و کاهی در عقب میماند روزی بر عقب شتران بیامد دید که زن
پرده کجاوه را برداشته مردم نکاه میکرد و سرود میخواند خود [illegible] برسید دل چه سود خواندن وعظ نزد
میخ آهنی بر سنک که بزرکان کفته اند که کهنه را بند و قحبه را پند فایده نکند با خود کفت صبر باید کرد
تا بجائی برسم انکاه فکری درین باب بکنم روز دیکر بر سر پلی رسیدند ان شتر که پیش آهنک بود قدم
از قدم بر نمیداشت هر چند میراندند و میکشیدند پیش نمیرفت ان دختر پرده کجاوه را برداشت و سر برون
کرد و کفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنک کنید و بکشید تا شتران از پی او بروند قضارا حکیم در
عقب شتر بود این سخن را بشنید پس ساربان آن شتر را پیش آهنک نمود و شتران از پی او روان شدند و همه حیران
ماندند که این زن از کجا دانست چون بمنزل فرود آمدند و آرام کرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی که
ان شتر پیش آهنک شود و از پل میکذرد کفت هر حیوانی که هست از جنس مادر خود بیرون نمیرود مادر ان شتر
فلان دانست که همیشه پیش آهنک بوده یقین دانستم که باصل خود رجوع میکند که کفته اند مار پوست خود را
میکذارد اما خوی خود را نمیکذارد چون حکیم این سخن بشنید کفت آری بیجا که چنین است انچه کفتی این محقق
شده دانستم و قبول کردم کل شئ یرجع الی اصله در مثلها کویند از کوزه همان برون تراود که در
اوست و حق تعالی در کلام مجید خبر داده قل کل یعمل علی شاکلته پس حکیم کفت خوب تو کفتی که هیچ چیز از ذات
مادر خود بیرون نمیرود و از تربیت اهل نمیشود و هر چند سعی کند فایده ندارد و چنانکه شاعر درین
باب نظم آورده و شیخ سعدی فرموده تربیت نا اهل را چون کردکان بر کنبد است پس این زن
من بکشم تو با تو رفتار میکنم و تو باصل خود رجوع کرده و براه مادر خود رفته و ترا تربیت سودی
نخواهد کرد پس در همانجا او را طلاق داده اهل قافله جمع کشته هر چند شفاعت و درخواست کردند که طلاق
نکوید نشد باکس تربیت نشود الحکیم [illegible] یاران نکرد و کفت من هر چند او را نصیحت کردم او را فایده نداد

نظم بد اصل را چگونه توان داد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد حنظل بتربیت نشود طعم
نیشکر گل بر نخیزد آنکه همه خار پرورد پس بموجب حدیث نبوی کل جنس یمیل الی جنسه هر جنس بجنس خود میرود
بد اصل باصل خود میکشد آنکه اصلش بد آنی از بد و نیک بهتر از فعل او مجوی دلیل فعل نیکو نیاید از بد اصل
فعل بد هم مجو ز مرد اصیل ای مردم بدانید که پلید و بد طینت و بد اصل خبیث باشد و اگر او را بشور انند
و خاکستر ش را باب چشمه سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از سیرت و اصل بد بر نگردد و خبث ضمیر
باب زمزم پاک نشود ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید شما دست از دور اتش
دارید و از اصل مقدمه خبر ندارید مثل من با این زن مثل آن زاهد و موش است حاضران گفتند که یا حکیم بفرما
که چگونه بوده است آن **حکایت** حکیم گفت که آورده اند که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوة
بود در بلاد عدن در دامنهٔ کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته و باب قناعت دست از تعلقات
دنیا شسته و دل بر توکل بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پروازکنان بانجا رسید موشی
در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از منقار کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد
افتاد زاهد انرا برداشته و بکف خود گرفت و دست بر پشت او کشید و بر خرقه پیچید و از راه ترحم گفت
ای موش از چنگ خصم خلاص شدی و بدامن افتادی پس پناه بمن آوردی و محافظت تو لازم است
پس او را برداشته بصومعه خود برد و با خود اندیشه میکرد که این موش را چنین نگاه دارم گربه دشمن او است مبادا
غافل کرده او را بخورد مریدی گفت یا شیخ دعا کن تا خداوند او را دختری کند چون زاهد دختری بیابد
گفت نیکو گفتی انگاه دست بدعا برداشت و درخواست نمود حق سبحانه دعای او را استجاب کرد و انید
مشاطهٔ قدرت او را بصورت دختری بیاراست بغایت زیبا و راست قامت و روشن روی و شگفته
موی زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای خدمت او خادمی تعیین کرد تا او را ادب بیاموزد و
بفرموده زاهد در تربیت دختر احکام دین باو اموخت و اهتمام و نهایت سعی بجای آورد ~~تا ادب~~
~~بیاموزد~~ تا انکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای فرزند الحال لازم است که گوهر پاک تو را بشته
ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که از آدمیان را اختیار کنی ترا باو دهم دختر گفت ای
پدر چنین فرمودی من شوهر از ایشان نمیخواهم لکن مرا شوهری میبایدکه انواع قدرت و قوت داشته
باشد و در بزرگی بدرجه رفیع باشد زاهد گفت این اوصاف مگر در آفتاب باشد دختر گفت اری چنانست که
او مغلوب کسی نیست مرا باو عقد کن پس روز دیگر بفرمان خداوند خورشید از مشرق طالع شد زاهد
صورت حال را در میان او در گفت این دختر بسیار نیکو سیرت و نیز اختیار کرده جهت اینکه او از من

شوهری با قوت و توانا و رفیع مرتبه طلب کرده ... تر چیزی نیست چون آفتاب این کلام شنید برافروخته
گردید و گفت یا شیخ تو را از خود قویتر نشان دهم که ابر است و او بر من غالب است و نور مرا پوشانیده
چنانکه گفته اند **نظم** آفتابی بدین بلندی را / ذرهٔ ابر ناپدید کند / زاهد این معنی را با دختر بیان کرد و گفت بر این
منکوحه ... بخدمت ابر آمد و با او این کلام را بیان کرد ابر از شرم این تکلیف در آب عرق افتاد و گفت یا شیخ من تو را
از خود بهتری نشان دهم که او بر من غالبست و آن باد است که بهر طرف مرا بخواهد ببرد و باطراف و جوانب
پراگنده میکند زاهد این نکته را قبول کرده پیش باد رفت و حکایت باز گفت باد از انفعال این تکلیف بر خود بخشید
گفت که همه جا سیر کنم و میگردم وقتی که بکوه میرسم از خجالت بر میگردم و پراگنده میشوم و پای شکوه در دامن
وقار کشیده چون قطب در مرکز خود دست آرمیده و مرا با او هیچ تصرفی نیست **نظم** باد اگر ابر را بجنباند
چون بکوه او رسد فرو ماند زاهد گفت راست گفتی پس از آنجا روانه شده بنزد کوه رفت و حقیقت حال شرح داد
کوه از شرم این سخن صدائی از دل برآورد و گفت یا شیخ اگرچه من پای برجایم و از مکان خود حرکت نمی نمایم با
این شوکت و توانائی چون بمن رسید برگردد و با وجود این موش با من جسارت بر من غالب است جهت آنکه اطراف
و جوانب مرا میکاود و شکم مرا میشکافد و سوراخها در دل من میکند و بر سینه من خانها میسازد و من هیچ نوع
علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردید و آنچه گذشته بود نقل کرد دختر گفت که شوهر من موش است زاهد
گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیزی دیگر نباشد گربه موش میخورد و لیکن از برای جنسیت دختر موش را
خواسته پس زاهد با موش این حال را بگفت و موش راضی شد و گفت مدتی بود که در بند چنین دلارامی بودم که
مونس و همدم من باشد زاهد گفت آنست که جنس از جنس متلذذ نیست **نظم** کبوتر با کبوتر باز با باز / کند همجنس با
همجنس پرواز / چون طرفین را بعقد بستن راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ دختر بصورت آدمیست و پایه من
سر در نیاورد فی الفور دختر گفت این کار سهل و آسانست شیخ دعا بکند تا من نیز موش شوم و با تو دست در آغوش
کردم شیخ گفت سبحان الله باید که اصل باصل کشد پس دید که از جانب غیب اصابت دعا ... اثر ...
دوست بدعا بر داشت بقدرت الهی بهمان صورت اول موش گردید شیخ گفت هرچه ... از الف
شده برنگردد و کل شیء یرجع الی اصله ... پس **الغرض** این تمثیل برای آنست تا بدانی
که آنچه در ذرات ازل مقدر شده بمقتضای طبیعت از اصل خود برنگردد و هرچه از عوارض دیگر او را عارض
گردد و در آخر رجوع باصل خود نماید هر چند کوشش کند فایده ندارد **نظم** بکوشش هوشمند را
هاتف این ندا در داد ز حضرت الهی آمد لا اله الا الله که ... هر کس را که خواست بصنف
حقیقت که ... بروز ... / بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دیگر حکیم فردوسی این معنی را بنظم آورده نظم درختی که تلخست وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ
بار آورد العزیز پند گیر و آگاه باش و همنشینی با ناکس مکن و از بدان و ناجنس دوری نما و از مجالست
و مصاحبت بدذات و لئیم و اراذل بگریز که از این طایفه ضرر دین و دنیا بتو میرسد جان من هر چیز را
باشد با اصل خود رجوع چونکه دانستی چنین است خود مده بد اصل را العزیز با خلق خدا نیکی کن تا نیکی
بتو رسد و با کسی بدی مکن تا بد نبینی و با بدان همنشینی مکن تا بد نگردی پس بدان که ادمیزاد چیز وجود با صحبت
ابنای جنس خود گریز نیست که حکمت الهی در سلسله قرب یکدیگر بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان
گرد و غبار حرص و ریا و زنگ نفاق از آینه دل زایل کرده اند نظم ز آنهمه آداب نکوکاریست پایه اول ز آداب
یاریست زانکه ز آداب ز برنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر چون معلوم شد که از یار و مصاحب گریزی
نیست پس جهد کن تا همه عمر همنشین پرهیزکار بدست آوری و صحبت با نیکان بدار زیرا که اثر صحبت ایشان
شما را نیکوکار کند و از مجالست ناجنس و او باش دور باشید که هر آینه در شما سرایت کند نظم بپرهیز
ای برادر از لئیمان بنا کن خانه در کوی کریمان ز دونان دون شوی و از بدان خس ز نیکان نیک
گردی از کسان کس اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر حضرت امیر المومنین علیه السلام
میفرماید در باب دوستی اذا بالمرء لم یحفظ ثلاثا فبعه و لو بکف من تراب و فاء الصدیق و بذل المال و کتمان السر
فی الفؤاد معنی این گفتار بیت نظم یاری که سه خصلتش نباشد در کیش بفروش بخاک گر نباشد زان بیش این
وفاداری و افشاندن مال پوشیدن اسرار تو در سینه خویش بدانکه صحبت ظاهر محبت باطن است یعنی از
دلی بدلی تا روزنی گشوده نشود از میان دو کس هیچ پیوند نباشد چنانکه در مثلها گویند که دل بدل راه دارد
که القلب یهدی الی القلب یعنی تا دو روح باهم متمسک نگردانند دو شخص باهم مصاحب نشوند از آنکه اشخاص
تابع ارواح اند قوالب پرتو قلوبند چون دو روح باهم اتصال یابند از برکت مواصلت ایشان خلل صحبت
بر سر ایشان افتد و عارف احوال یکدیگر شوند و این صحبت حقیقی باشد و نیز معنوی در خزانه مثنوی جواهری چند
در باره صحبت پاکان در رشته نظم کشیده و ایراد آن از فایده خالی نیست مثنوی مهر پاکان در میان
جان نشان دل مده جز صحبت جنس بدان باد خندان باغ را خندان کند صحبت نیکانت از نیکان کند
گر تو سنگ صخره مرمر شوی چون بصاحبدل رسی گوهر شوی ای خوشا مردی که از خود رسته شد رفت نیکان با
زنده دل پیوسته شد وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست هین مرو تیره حریف
یار شد بیتر کی رفت و همه انوار شد نام مرده چون قرین جان شود زنده گردد نام و عین جان شود

سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه افشاندی بمزرع بذر گشت سایهٔ شاهان طلب هر دم صواب تا شوی
زان سایه بهتر ز آفتاب و این دولت وقتی میسر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد و خوخر اصل
نایافت در دیده کشد و حواس را از عمل عقل معطل سازد و خرد فضول معترض تنزل سر زبان اعتراض بریده
و نفس و غار را در بازار غیرت و توحید بر سر چارسوی و نهی النفس عن الهوی سر مر او را بر دار کند و لشکر هوا و شهوت را
که جنود شیاطین اند الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون بضربه عشق شکند و لرا که دار الملک حقیقت بنیاد
عبودیت بگذارد و خانه طبع را که مملو از اخلاق بشریت بطوفان نیستی خراب کند و بی احمال حدوث در عالم
بقا قدم زند چون از جام خلقیت پیمانهٔ خود را در دریای نیستی افکند خود را فانی کند پس از آن از بحر بقای
ابدی سر بر آورد **نظم** حضرت حق شناس که در خدمت عقول در مسکند نهنگ تحیر بدم ترا در این باب
سخن بسیار است اما اینکه خاموشی از همه بهتر است **نظم** عاشقان را زهره گفتار نیست زانکه مرد الحرم
اسرار نیست **الغرض** بدانکه دنیا بازار آخرت است که امروز در این بازار خرید و فروخت خوب کنی و عمل
نیک بجا آوری تا در آن دنیا یکی را ده بیابی **نظم** اینکه تو را توشه ره میدهد از تو یکی خواهد و ده میدهد گر
بدهی خرمن این نعمت ده منت گاهی ببر کس منه دوست میگوید ای بنده من یکی بده و ده بستان حق
جل جلاله فله عشر امثالها و در حدیث آمده که هیچ بامدادی نباشد که دو فرشته حق تعالی ندا کنند اللهم
عوض منفقا خلفا ضعفا و اعط ممسکا تلفا یعنی بارخدایا نفقه کنندگان را یکی ده بده و بخیلان را عطا کن
مال تلف شونده و در این باب عارف معنوی بیان میکند **مثنوی** گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته
خوش ندا میکنند یا الها منفقانرا سیر دار هر درمشانرا عوض ده صد هزار یا الها ممسکانرا در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان پس اگر خواهی که در زیان نیفتی از دست خود سؤالی بکن و سود مایه دار
و مال خود را از برکت نفقه و تصدق از تاراج حوادث روزگار در امان بدار **نظم** زان پیش که دست
ساقی دهر در جام مرادت افکند زهر از دست ده این کلاه و دستار جهدی بکن و دل بدست آر که کار
را سر همیشه با کله نیست و بیرونی همیشه بجوهر نیست گر خیر کنی مراد یابی اندر دو جهان گشاده یابی آسمان
بهر توشه خویش زاد می بر ز دست از خود دست پیش **الغرض** مالک ما قدمت و مال وارثک ما اخرت یعنی
آنچه امروز پیش فرستی مال تست و آنچه از سر گورت بماند مال وارث تست پانچه تا نماند باید ده تا نماند
جهان بخوری مژده بان جوان برسی پیر مال از برای چه جمع میکنی بر حسرت نگاه میداری شدت و وامیگذاری بحسرت
تا وارث بخورد و عیش و عشرت کند و وزر و وبال آن بر گردن تو و افسوس و
ندامت با تو بماند پس ای برادر عزیز و ای مومن با تمیز از این مستی هشیار شو و از خواب غفلت بیدار

شود در امر آخرت در کار و مهیا شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و راه دور و دراز در پیش است ای
برادر بدانکه در باب نیکی و احسان سخن زیاده از آنست که درین مختصر بیان توان نمود پس بدین رباعی
اختصار میرود جز ذکر لطف دوست در ما هیچ نیست دین ملک و مال و سیم و زر ما هیچ نیست هر چند برو کی
کار ما نیکو نیست که نیست ذکر ما هیچ نیست و تمثیل مذکور شد ناخوانده بخانهٔ خدا شوان رفت پس در اینمقام
تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند یکی از توانگران عراق بمکه معظمه رفته بود بعد از طواف
و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم تجار است در بازار منی مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول
بود که ناگاه فقیر بینوای پیر و پابرهنه که زحمت گرسنگی کشیده بود نان و ابن در سفره دیگران ندیده از آنجا
بگذشت آنسوداگر را با آن جمعیت دید رشک و حسرت برد و ایستاده زبان طعن بر او گشاد گفت ای
دنیادار بیرحم و بدبخت ولی نعمت خدا و در فردای قیامت مکافات من و تو یکسان چون خواهد بود که تو
با اینهمه سامان و نعمت از عراق و من با اینهمه رنج و محنت و بلا از بلاد هندوستان آمده بینوا و بیچیز باشم
بازرگان چون اینفقره را بشنید گفت حاشا مکافات یکسان باشد ای گدای فضول و ای طامع بی اصول
طرز درویشی این نیست که رشک و حسد بر اموال مسلمانان برند مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا گدائی
و طلب است نه طواف خانه خدا اگر بدانستم که فردای قیامت جزای یکسان خواهد بود کجا روی باینجا
میاوردم گدا گفت ای دنیادار این سخن از کجا غلط کردی بازرگان گفت استغفرالله من آنچه حق بود گفتم من
بفرمان خدا آمده ام از آنجا که فرموده واذّن فی الناس بالحج یأتوک رجالاً خطاب بابراهیم علیه السلام
شد که مردمان را بخانه بخوان کسانیرا که قدرت و استطاعت داشته باشند نداده تا بیایند چون مرا
حکم شده بود آمدم و تو ناخوانده آمده و تمثیل اگفت ناخوانده بخانهٔ خدا شوان رفت و خدا فرموده و لا
تلقوا بایدیکم الی التهلکة و خود را در تهلکه انداخته که چنین سیر بی اذن و راه دور را حاله بهزار محنت بگدائی
و سؤال آمده ای گدای هرزه درای جواب تو همین و این ظاهر است که عزت مهمان و طفیلی یکسان نیست
آنچه خداوند فرموده از روی لطف و کرم بمن داده است شکر او بجای آورم آنچه موافق حکم
الهی بر من واجب شده باشد از زکوة و خمس و صله رحم همه را میگذارم و از حق الناس احتراز میکنیم و
تو که فقیری و دعوی درویشی میکنی حرص و طمع تو از اغنیا بیشتر است و تو از قناعت و توکل بهره نداری
و خسر الدنیا و الآخرة شده و مرتبه فقیری لباس اغنیا نیست که هر بیسر و پا بپوشد لایق نیست تو درویشی را
شنیده اما چاشنی او را نچشیده پس آندرویش خجل و منفعل گشته و جماعتی که در آنجا حاضر بودند
از کلمات بازرگان آفرین کردند و تمثیل از آن بازرگان مانده که ناخوانده بخانهٔ خدا شوان رفت

از اینکلمات

پس

پس بازرگان چیزی مانند ویش داده از خود خوشنود کرد باب الستقات فصل دمی در امثال حرف واو
وقت ضرورت چون نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز واقف دم باش که دم محرم است واقف گشته خود با
که پائی نخوری واقف وقت خویش میباید بود وقت شادی در میان و وقت تنگی اندر کنار وای بر حال
گرفتاری که بندش بر دل است وفا از عهد ارو مهر رامده وفاداری از سگ باید اموخت وفا از زن
مخواه وانچه از تو که وانچه والده کردی چو مطلب پیش اید در قرار بر کردانید ورق ناشسته میخواند ورشکسته
است یعنی هرچه در سودا داشت نقصان کرد و رشنگ زده است کنایه از گریختن باشد مثالش نظامی گوید
سر خویش از غصه بر سنگ زد زخجلت پس انگاه بر سنگ زد در مالیده یعنی خطا کرد و گریخت ورق در
آستین دارد کنایه از مرد بد اصل و شوم باشد مثالش دگران فتنه چو آهنگ کین کرد ورق در آستین
زمین کرد وامانده خر بکار و میباید داد ور رسد کار بجان از سر جان بر خیز و وزیده این کار راست
و ابه خود بر داشت یعنی حاجتش روا شد و ابه خود رسیده یعنی مرادش برآمد وسنی شد یعنی دو زن که در
عقد یک شوهر باشند و همیشه با یکدیگر جنگ و دشمنی کنند انرا وسنی گویند مثالش حکیم سنائی گوید
دوستانم همه مانده و سنی شده اند همه آنست که با من نه در هم مانند و خصم وجود عنقا دارد یعنی چیز
نایابست و عنقا را در فارسی سیمرغ گویند و گویند عنقا جانوریست معروف الاسم و مجهول الجسم که در میان
مردم مثلها گویند نامش هست و نشانش نیست مسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ
و کیمیا در تفسیر چنین آورده اند که در زمان اصحاب الرس پیغمبری بود که صفوان نام داشت در دیار او
کوهی بود بسیار بلند و نام آنکوه رفیخ بود گاهی مرغ بزرگی میامد و بر سر انکوه می نشست و آن مرغ بینی داشت
بسیار عجیب و غریب و گردنی داشت دراز و پر و بال طولانی و رنگ برنگ و طیور انکوه را بسیار صید میکرد
و اکثر اوقات بپائین کوه آمده هر آدم و جانوری را که میبافت میبرد و هلاک میساخت مردم پیش پیغمبر خود
رفته از ان مرغ شکایت میکردند آن پیغمبر بحضرت عزت دعا کرد بدعای او خداوند آتشی فرستاد
و آن مرغ را بسوخت چنانچه اثری ازو نماند و خلق از آن بلا نجات یافتند و گویند عنقا همان بوده است و در کتاب
ربیع الابرار زمخشری آورده اند که در زمان حضرت موسی خداوند مرغی فرستاده بود که او را عنقا میگفتند چهار
پا و چهار پر و صورت انسان داشت در غایت حسن و جمال او در جفتی بود مثل خود پس حقتعالی بموسی وحی فرستاد
که مرغی از برای تو فرستادم که تو را با او انس باشد و آن مرغ بر گرد بیت المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم
بقا خرامید آن مرغ بزمین حجاز رفت و چون هوا در ان ولایت بسیار با اعتدال بود و آنجا را مسکن ساخته جهان بر پایان
و کودکان ایشان آزار بودی و چون خالد بن سنان بنبوت رسید قوم او از آن مرغ شکایت کردند او دعا کرد

بدعای آنحضرت نسل او منقطع گردید نام او بماند و نشانش نماند و در این زمان که یافت نشود چیزی وجود عنقا
دارد

باب بیست و هفتم در امثال حرف ها

هر که بدی کرد به بدی یار شد هم بید خویش گرفتار شد
هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی هر که نکونام شد از اثر نیکی است هر چه کاری بدروی هر نشیبی را فرازی
و هر پستی هر فراز را نشیبی در عقب هم نشین و همدم دانا گزین هم نشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین
بیفزاید هر بزی را پای خود آویزند هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش هر چه از دست میرسد خوبست هرجا
که گلاب نیست گیاه نکهت است هرجا که پریوشی است دیوی با اوست هرجا که گلی است خاریش در پهلوست
هر چه آن خسرو کند شیرین بود هرجا که نمک خوری نمکدان مشکن هر که بامش بیش برفش بیشتر هر که میل گنج دارد
رنج میباید کشید هر که را طاؤس باید جور هندوستان کشد هر کرا محبوب باید کنده و زندان کشد هر که
سی کیسه دارد آسوده تر هرجا چاهی هست یوسفی در وی هست هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ
خفته باشد هر چه در دست ما است مال خلیفه است هر چه در دیگ است بچمچه آید هر که کاوش بعمل کند انگشت خود
بمکد هر دو پا را در یک کفش کرده هر لری بازاری هر عیب که سلطان بپسندد هنر است هر سخن جایی و هر
نکته مکانی دارد هر چه از دزد بماند رمال ببرد هر روز که دو بخواهد مرد که کوفته ارزان شود همه سر سفره
همه سنگین است همین مرده همین گورستان همین چاه همین ریسمان هر که بی بانگ کلاغ رود بخرابه افتد
هزار بیت و غزل کرده مثل کرده حیف است هزار کلاغ را یک کلوخ بس است همسایه از حال همسایه آگاه است
همسایه بد مباد کس را همسایه نیک در جهان فضل خداست هر جا که چیزی خون در میآید هلاک خنجر مفسد
غازیان فجر میدان دور است گرد بجاست هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند هر دو تو کی
دهند تو خود قاضی خود باش هزار دوست کم است یک دشمن بسیار است هر تیر که در ترکش داشت
بیانداخت هزار زبر فرق نکرده هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق همراه کسی باش که همراه تو باشد پس در
اتمام تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که در بلاد یمن حکیمی بود که او را فضل و دانش در کمال بود و در همه علوم آراسته
و شرط کرده بود که زنی بعقد خود در آورد که در کمال مثل خود مثل باشد هر چند سعی کرد نیافت تا روزی
در سفر شخصی رفیق شد و آن مرد عرب بود حکیم گفت اگر رفیق شفیقی دست بیمان باش آن مرد گفت چه باید کرد
گفت ای عرب نردبانی براه بنداریم تا راه طی شود عرب گفت ای عجم نردبان در این راه از کجا بهم رسانم حکیم دانست که آن مرد
مجهول است پاره راه که در راه رفتند حکیم گفت مرا در اول تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم آن مرد گفت یا رفقا تو را
من نتوانم کشید تو نیز چگونه میتوانی کشید چون حکیم جواب نامناسب شنید خاموش شد چون پاره راه بر رفتند
بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت ای عجم تو عجب

مرد نادان بوده هنوز این زراعت خوشه نبسته و دانه نکرده است تو میپرسی این زراعت خورده اند یا خواهند خورد
حکیم دانست که مرد ابلهی است و هیچ از سر فرق نکرده است و دیگر حرف نزد تا اینکه بده دیگر رسیدند که
مردی فوت شده بود و ایشان نماز جنازه حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت اینمرد مرده باشد یا زنده مرد عرب گفت
هیچکس چنین نامعقولی نمیگوید اینچنین هیچ چون دیوانگان سخن میگوئی من طاقت آن ندارم که این حرفهارا بشنوم
مگر تو عقل نداری اینمرده را میبرند که در خاک دفن کنند تو باز میپرسی که مرده است یا زنده حکیم خاموش شد
تا آنکه بمکان آن عرب رسیدند حکیم چون غریب بود و در راه جائی نداشت آن عرب او را بخانه برده مهمان کرد
آن عرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت و نهایت فراست و کمال
معرفت و عادت دختران بود بهر وقت که پدرش از سفر میآمد میپرسید که با که رفیق بودی و چه دیدهای از پدر احوال سفر
پدر گفت ای فرزند در این سفر جهولی همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن میکرد مرا بحیران آورده
بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد اعرابی از اول تا باخر نقل کرد بعد از آن گفت ای دختر چون جواب اینها
خاموشی بود من جوابش نگفتم و او را بخانه آوردم دختر گفت ای پدر او جهول نیست تو نفهمیده از سؤالهای
او معلوم است که او مرد فاضلی و دانشمندی باشد و تو قدر او ندانستهٔ و او خواسته که ترا بیازماید اول سخن
گفت همنشین بردم و اما گزین الحال ضرب المثل شده اول آنکه گفت مرد پای براه چند اریم همنشین
مشهور است یعنی نقل و حکایتی در میان آوریم و بسخن مشغول شویم تا زود قطع راه شود و اینکه گفته تو بر من بنشینی
یا من بر تو بنشینیم یعنی اول من بسخن شروع کنم یا تو شروع میکنی تا رنج پیاده رفتن بر شما نماند و چون مسافر
بسفر رود اول رفیق طریق بدست میآورد تا بسر سخن میرود تا گوینده و شنونده مشغول گردند و راه
طی کنند و اینکه گفته حاصل زراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره باینست که آیا صاحب این زراعت
قرض دار و پریشان باشد که بخواه قرض و هدیه نه و اینکه پرسیده اینمرد زنده باشد یا نه یعنی از این مرد
فرزندی مانده باشد یا نه یا کتابی تالیف و تصنیف کرده باشد یا مساجد و مدارس بنا کرده یا نه اگر یکی از
اینها را کرده باشد زنده خواهد بود که بعد از مرگ نامش بنکوئی برند یا اینکه ابله و نادان و بیهنر
بوده که نامش در میان کوبانشود ای پدر تو غلط کرده بخدمت او برو و عذر بخواه و تفسیر سخنان او
بگو تا حمل بر حماقت و سفاهت تو نکند که خدمت علما کردن خوبست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد
پس پدر دختر بخدمت حکیم رفت و از او عذرها خواست و تفسیر سخنان او کرد و گفت در راه خاطر من مشوش
بود کنون جواب حرفهای تو را گفتم تا بدانی که بر معانی اینها اطلاع داشتم حکیم گفت این جوابها از تو
نیست راست بگو که از که آموختهٔ پس الحاح کرد آنمرد گفت دختری دارم در نهایت فصاحت

در اینسفر

بطریق عادت

و بلاغت

و علامت که هر مرد ان روزگار بخشند و عقلا او بهترها نرا در ان کمابیست هیچ کشیار و او هر ا معلم نمود و چون حکیم
این سخن را بشنید بغایت خوشحال شد انگاه از پدر دختر اجازت خواست تا دختر را ملاقات کند پدر اجازت داد
حکیم با دختر تکلم نمود همه او را ب او را بپسندید و از طرفین رغبت شد حکیم او را از پدر خواستگاری نمود پدر نیز
راضی شده دختر را بعقد خود در آورده و با هم خوش بر آمدند حکیم شکر الهی بجای آورد و گفت سالها در طلب چنین
زنی بودم و موقوف اینوقت بود که گفته اند جوینده یابنده بود دختر گفت آری چنین است و خداوند در کلام
خود فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حکیم گفت هذا من فضل ربی پس مدتی با هم زندگانی کردند و
این حکایت از انها بماند همنشین و همدم و انا گزین دیگر در مثلها گویند همسایه نیک در جهان فضل خداست
و دیگر گویند همسایه بد مبادا کسی را پس در باب همسایه و حق همسایه تمثیلی بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند که
الجار ثم الدار پس همسایه بر سه نوع است اول انکه او را بر همسایه سه حق است اول همسایه خویش مومن صاحب
حق قرابت و ایمان و همسایگی دارد دویم همسایه مومن است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
که هر که همسایه را برنجاند خیانت که مرا رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرمود که من کان یومن بالله والیوم
الآخر فلیکرم جاره یعنی هر که ایمان بخدا و روز قیامت دارد باید که همسایه را گرامی دارد و نیز فرمود
که جبرئیل مرا وصیت کرد در حق همسایه تا بحدیکه گمان کردم که میراث باو میرسد پس ای عزیز از خود غافل
مباش انچه توانی از نیکی در حق همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت کردن با همسایه موجب ثواب عظیم است
واز حضرت رسول پرسیدند که حق همسایه چیست فرمود انکه اگر قرض خواهد بدهید چون شما را بخواند اجابت
کنید و چون بیمار شود بعیادت ایشان بروید و چون یاری خواهد دریغ مدارید و چون بمیرند بجنازه ایشان
حاضر شوید و بتجربه رسیده که رنجانیدن همسایه اقبال و شگون خوب نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده من اذی جاره ورثه الله داره پس از همسایه درویش با خبر باشید انقدر که مقدور باشد باو بسیار
واز مال خود او را بنوازید و این از ایمان دور است که تو در شب طعامهای لذیذ بخوری و همسایه تو
بر خوردن فقر و فاقه خون جگر خورد پس در این باب تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم شود

تمثیل آورده اند که مردی بود درویش و پیشوا که پرده حجاب بر احوال خویش انداخته بود و سرا
نام و ننگ دندان صبر بر جگر نهاده و بدر توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد و بطپانچه روی خود
را سرخ میداشت و او را همسایه توانگری بود روزی کودکی از همسایه توانگر بخانه اندر و پیش آمد
که طعامی از بازار خرید و آورده اند و بدرون خانه میبرند ایشان کودک را ندیدند و بخوردن
مشغول شدند و ان کودک از شکاف در بایشان مینگریست و ایشان ملتفت نشدند چون طعام خورده

دویم انکه او را بر همسایه دو حق است سیم انکه همسایه است

و هر که مرا رنجانیده باشد

شد

شد منفعل غمگین بخانه رفت و گریه آغاز کرد و تا پدر و مادر احوال باز گفت ایشان طعامها پیش او بردند و هرچند
او را تسلی دادند گریه میکرد که از طعام انها نمیخواهم پس از خانه بخانهٔ همسایه رفت و بمرد همسایه شد گفت
ای پسر چه تهمت چرا از همسایگی شما رنج و آزار بمن میرسد اندر درویش گفت استغفر الله حاشا که از من آزاری
رسد مرد توانگر گفت که شما طعامها داشته اید و صرف کرده کودک مرا ندهید و ندادید بخانه آمده گریه میکند
و طعام شما را میخواهد اندر درویش زمانی بفکر فرو رفت و بعد از لحظه سر بر آورد و گفت اگر میخواهی بر حال ما وثوقی
بیان کنم که گفته اند همسایه بر همسایه خود آگاه است تو از حال من غافل و بدنیای خود در مانده اما ای توانگر
امروز ده روز است که ما اقسیم دو که حال خود را باز گو گفت میخواهم بدانی و آگاه باش که انچه ما خوردیم بر ما حلال
بود و بر دیگران حرام خواجه گفت بچه جهة درویش گفت تو این از کلام خدا نشنیده که من اضطر فی مخمصة غیر
متجانف لاثم آن مردار بود که بر ما حلال بود و بر شما حرام و حال ما بانجا رسیده بود و مثل ما گویند سیران
را چه پروای گرسنگان است **نظم** ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر بارکش افتاده در آب
و گل است آتش از خانه همسایه درویش مبر کانچه از روزن او میگذرد دود دل است چون ان توانگر از
حال اندر درویش واقف شد آب در چشم بگردانید و گفت ای برادر بحق انخداییکه جان خلقان بدست قدرت
اوست که در این مدت از واقعه تو خبردار نبودم و همیشه ترا خندان دیده بودم الحال که اطلاع یافتم بخدای عز و جل
سوگند که دست از تو بر ندارم تا انچه از مال دنیا دارم نصف از ان تو بدهم و انهمه صبر و تحمل است که در فقر
و فاقه کرده پس بالتماس تمام دست اندر درویش گرفته بخانه برد و هرچه داشت برادرانه تقسیم کرد و عذر
خواست و در همان شب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را خواب دید که فرمود یا فلان تو از برای خدا آن
همسایه درویش را گرفتی و خوشنود کردی او را و حق همسایه بجا آوردی مژده باد که فردای قیامت فرشته
ندا کنند که این جار الله یعنی کجا یند همسایگان خدا بر خیزید و بحساب بهشت روید پس جماعتی بر خیزند
و ببهشت رو آورند فرشتگان پیش آیند و گویند من انتم شما کیستید گویند شما در دنیا چه کرده اید گویند
همسایه متوجه شده ایم فرشته گویند هنیئا لکم یعنی گوارا باد شمارا به بهشت پس در اینمقام حکایتی بیاد دارم
تمثیل آورده اند که مرد مؤمنی بود که هزار درهم قرض داشت قرضخواه گریبان او را گرفته
خواری بسیار بر سر او میاورد که حق مرا بده و مسکین از او مهلت میخواست که روز دیگر حق ترا ادا کنم
پس مردم در میان افتاده قرضخواه دست از او باز نداشت و آن مرد درویش همسایه داشت
یهودی او را آزرده و دلگیر دید پرسید که ای برادر تو را غمگین میبینم بحق دین محمد صلی الله
علیه و آله که از حال خود مرا آگاه کن و آن بیچاره احوالات خود را باز گفت آن یهودی

یا من اهل بیت من
ترا محشور خواهند کرد
و حصه ات آمرزید از
گناهان پاک شدی
پس ای برادر مؤمن
حق همسایه اینکه
اهل است که حضرت رسول
فرمود که فردای قیا

دست او را گرفته بخانه خود برد و هزار درهم و گفت این زر را بردار و دین خود را بده هر چند ما از دین بیگانه ایم
اما همسایه ایم روا نباشد که مرا در خانه زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار باشی و من از علمای خود شنیده ام که
رعایت حق همسایه واجب است امرد با خود گفت که روی از درگاه حقتعالی نگردانم و بر یهودی منت نکنم که
دشمن دین است پس گفت ای یهودی بآن خدائیکه دین محمد در حکم و فرمان اوست که در حالت پریشانی این زر را
از تو قبول نکنم تا آنکه ایمان به آنحضرت نیاوری یهودی گفت من در کتاب توریه قدر و مرتبه آنحضرت را خوانده
ام و رعایت حق همسایگی در توریه بسیار دیده ام هر دو را اینجا صادر دیدم این زر را قبول کن و کلمه شهادت
بگوی تا از برکت همسایگی تو دین آنحضرت دارم امرد مومن کلمه آنحضرت شهادة گفت یهودی مسلمان شد
آنگاه آن زر را برداشت و پیش قرضخواه آمد و گفت حق خود را بگیر و سند مرا بده امرد گفت تو بدین پریشانی
این زر را از کجا آوردی تا راست نگوئی این زر از تو قبول نکنم امرد درویش گفت ترا بدین حرفها چکار است
امرد سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس امرد حال و قصه باز گفت که فلان یهودی که همسایه منست این زر را
بمن داده امرد قرضخواه گفت ای برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخاست و بدرون خانه رفته
و سند او را آورده و گفت که سند خود را بستان که وجه آنرا بتو بخشیده ام هر چند امرد گفت که زر خود را بگیرد
قبول نکرد و عذرها خواست پس امرد خوشحال شد و او را دعا کرد و بخانه خود رفت در همان شب امرد قرضخواه
دید که قیامت برپا شده و حشر و نشر و حساب است و نامهای اعمال پران گشته بعضی بدست راست ایشان و
بعضی بدست چپ [illegible] نامه عمل او و آن یهودی را بدست راست ایشان دادند و گفتند ای بندگان خدا بی حساب داخل
بهشت شوید ایشان گفتند بکدام عمل بی حساب بهشت رویم گفتند آن یهودی حق همسایگی بجا آورده و تو
که سند این درویش را دادی خداوند کریم بهشت را بتو داد پس ازین بدان که هر نیکی که میکنی
با خود میکنی پس درین مقام تمثیلی بیاوریم در باب روز قیامت که برادران مومن بشنوند و بخاطر نگاه دارند
ای عزیز اندیشه کن از آن روزیکه تمام نامها پران شود فرمان آید که ای بندگان عاصی من نامهای
اعمال خود را بخوانید ای پیر گنهکار نامه اترا بخوان و ای جوان فاسق نامه اترا بخوان پس هر بنده که عمل خود را
بخواند و خواهد که منکر گردد اعضای او شهادت دهند آه آه از آن روزیکه نامها پران شود و بدست
چپ آید ای مومن چه تدبیر ساخته و ای مسکین چه اندیشه در کار خود کرده پیش از آن روزیکه گویندت بیا
و نامه را برخوان نامه اعمال او سر تا پا خطا باشد چنانکه حق تعالی در قرآن مجید فرموده اقرء کتابک
کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا پس ای برادر یاد کن و اندیشه نما که چه در پیش است بعضی باشند که گویند
نامه اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی دیگر نشنود و بر حال تو اطلاع نیابد پس او چون نظر در نامه اعمال

خود کند همه گناه چند کوید خداوند بعضی کارها برضای تو کرده ام انها را درین نامه نمی بینم کوید انطرف
دیکر نامه بین که نوشته شده یا نه چون نکاه کند همه در حسن افکند پس فرمان عزت در رسد که ای بنده من تو
ترا افریده ام از برای دوستی اهل بیت و دستکیری همسایه کردن و صله رحم بجا آوردن و تو از برای
ما همه را بجا آوردی اکنون نامه اترا اکردان و بر خلقان بخوان که از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی
پس ای عزیز اکر میخواهی از روزی که در شان او نازل شده یا کان شره مستطیرا کارهای سخت بر تو اسان
شود و محنت براحت مبدل کردد پس در دنیا حاجت واماندکان و زیردستان و همسایکان خود را
برار تا در انروز پر شر و شور دستکیر تو باشد تمثیل دیکر در باب همسایکان بیاوریم در مفتاح الدعوات
اورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که هزار درهم قرض داشت و ان همسایه در ادای دین عاجز بود
ممکن نبود که ادا نماید پس بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام امد و کفت یا ابن رسول الله از یحیی فلان
مبلغ برمنست و در انوقت ادای ان ممکن نیست پناه باستانه تو اورده ام انحضرت بیحیی نوشت که ان
الله فی ظل عرشه لا یسکنه الا من نفس عن اخیه کربته و اعانه علی نفسه حامل این رقعه اخوک و جارک والسلام علی
من اتبع الهدی یعنی حقتعالی را در سایه عرش منزلهاست که ساکن نخواهد شد انجا کر کسیکه از دل برادر
مومن خود محنتی دور کند و اعانت نماید بر نفس خود و اورا قربة الی الله برادر او همسایه تست و رحمت بر
کسیکه تابع راه حق کردد پس انمرد این رقعه را در خانه یحیی برده و اورا خبر دادند که رسول حضرت امام جعفر
جعفر صادق علیه السلام امده و ترا میخواند یحیی از شوق ان خبر سر و پای برهنه دوان بیرون دوید و اورا در بغل
کرفت و روی او را بوسید پس رقعه را زیارت کرده بمضمون ان اطلاع حاصل نمود کفت ای برادر
مرا از اتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی داری بفرما که بجان منت دارم کفت ای یحیی هزار درهم
که طلب داری التماس دارم که چند روزی مرا مهلت دهی تا دست و پائی کرده دین ترا ادا نمایم یحیی
کفت ای برادر نزد همت من چیزی نیست انچه هم دارم فدای تو میکنم بعد از ان دستش را کرفته
بخانه خود برد و هرچه از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصف او را باو هبه کرد و نصف دیکر ازان فرزند
خود داد و کفت ای برادر از من راضی شدی انمرد کفت والله که مرا خوشنود کردی و در خجالت افکندی
و من هیچ ندارم که در عوض تو دهم پس او را وداع کرده بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و اثار
فرح و خرمی در چهره مبارک انحضرت پیدا بود پس پای مبارک او را بوسید و احوال یحیی را عرض کرده
یا ابن رسول الله از یحیی خوشحال شدید فرمود که یحیی خوشحال ساخت مرا و جدم را و خداوند را و خداوند عالم
امرزید چون این تمثیل را شنیدی پس فکری کن که نیکی با همسایه داد فال سرور در دل مومن موجب

اما نصف هم کرده ام
ثواب انها را بمن
داده ام

خرمی

و حضرت رسول الله بسبب خوشنودی جناب الهی میشود این حدیث بر چند چیز دلالت میکند اول آنکه دو
برادر مومن سبب خرمی و رضای حق تعالی میشود دویم آنکه امداد برادر مومن بقدر مقدور و بر همه کس لازم
سیم آنکه در مهمات پناه بخدا و ائمه علیهم السلام باید برد و در گرفتاری طلب خلاصی از ایشان باید نمود
نظم چه هست قدرت نیکی در تهیه خیرات بخر ملک ابد را بنعمت فانی بگیر دست فرو ماندگان چو تا تانی
و سنت که زود دست تو گیرد خدا چو در مانی حکایت آورده‌اند که در جوار و همسایگی یکی از اهل صلاح
شخصی فاسق فاجر بود که همیشه شراب خوردی و ساز نواختی و آن متقی تمام شب را بعبادت مشغول بود و همیشه
خاطر او را از اعمال و افعال همسایه تشویش میشد و گاهی بر سبیل نصیحت و پند و موعظه میداد و آن همسایه
قبول نمیکرد تا آنکه سه شب آواز سازی بگوش آن مرد صالح نرسید با خود گفت شاید توبه کرده باشد یا آنکه
بسفر رفته باشد یا بیماری با او عارض شده باشد چون رحیم دل بود و حق همسایگی را منظور میداشت بدر خانه
او رفت و احوال پرسید گفتند چند روز است که در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم او را گرفته است
آن مرد با خود گفت که حق همسایگی امری عظیم است شاید که در بند توبه کرده باشد و از عمل بد برگشته باشد
پس برخاست و رو بخانه حاکم رفت و از برای همسایه شفاعت کرد حاکم بالتماس او آن مرد را از حبس
بر آورد و آزاد نمود و چون بیرون آمد و حقیقت معلوم کرد در پای آن مرد افتاد و گفت با من عاصی این لطف
و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسایگی و حق سلام که گاهی مرا میدیدی و در سلام سبقت میگرفتی
آن حقوق ادا کردن خود لازم نمودم و مرا غرضی نبود آن مرد از فسق و فجور توبه کرده از برکت همسایگی آن مرد متقی
یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید ای عزیز بر تو باد که همیشه در طلب
نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا و آخرت گردی و حشر تو با ایشان باشد و از بدکاران اجتناب
نمائی که گفته‌اند هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده بگریز
از مردم بدکردار چنانکه میگریزی از شیر و روایت است از معروف کرخی که بخدمت امام جعفر صادق رفتم و گفتم
یا ابن رسول الله مرا پندی ده که موجب رستگاری من باشد آنحضرت فرمودند بپرهیز از بدان و از حضرت امام موسی
علیه السلام مرویست که آنحضرت نهی فرمود از مجالست با بدان و بدکاران شخصی گفت پدرم و مادرم فدای
تو باد ما را چه لازم آید هرگاه آنچه ایشان بکنند ما اعتقاد خود داشته باشیم آنحضرت فرمودند نمی‌ترسی که بشوی اعمال
دیگر و از ایشان بلائی نازل شده شما را نیز شود مصاحبت و مجاورت ایشان فرو گیرد آنگاه
توبه و پشیمانی سودی ندارد نظم زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار در
انتقام همین قدر کافیست در خانه اگر کس است یک حرف بس است و دیگر این مثل مذکور شد که هرگز نمیرد آنکه

و نفس زنده شد بعشق مستان چون نزول آن مثل را شاید بر تمثیل آورده اند که در بحر ... آمده که در زمان قدیم
بازرگانی بود بشیر نام مالدار با گنج قارون برابری و بمرتبه مستغرق دنیا شده بود که نه شب خواب
و نه روز آرام داشت از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن کم شود هرگز نمیخورد که مبادا قصوری
در آن پدید آید یا بجای طعام غم و غصه میخورد و با این حال پیوسته با قادر ذو الجلال مناجات میکرد و میگفت
الهی تو آگاهی و بر همه چیز قادری بار خدایا حرص مال از دلم بر دار یا مرا در دنیا جاوید دار که دل از این مال
و منال بر کندن و بدیگران گذاشتن مشکل است تا اینکه شبی بهمین اندیشه در خواب رفته شخصی را دید گفت
ای بشیر بشارت باد ترا که اگر خواهی زنده و جاوید بمانی ترا بکوه سراندیپ باید رفت و در آنجا کوهی
که او را هون گویند و در آن کوه گیاهی هست که هر کس از آن گیاه بخورد هرگز نمیرد چون بشیر از خواب بیدار شد
خوشحال گردید غلامی داشت که او را معتمد میگفتند تا او نقل کرد غلام از شهر هندوستان بسیار
تنگ آمده بود گفت ای خواجه زنهار که این واقعه را با کسی نگوئی که باعث مضحکه میشوی و مردم حمل بر دیوانگی
تو میکنند و این سخن را باور نمیکنند که آدمی جاوید بماند زیرا که آدم تخم مرگست خواجه بشیر که این جواب از غلام شنید
خاموش شد پیش غلام گفت ای خواجه در عیش را بر خود بگشا و گره غم از دل رها کن که گفته اند که دنیا پنج روز است
بسیر و تماشای صحرا و گشت و شکار برو اگر همه عالم را جمع کنی باز خواهی گذاشت که مال دنیا با کسی وفا نکند چون
روز شد غلام اسباب عیش و طرب مهیا کرد و خواجه را بتفرج بسیار تحریص نمود خواجه همان مناجات را
در شبها میکرد و مینالید شب دیگر باز همان خواب را دید باز غلام را طلبیده احوال باز گفت آن غلام
باز زبان طعن و ملامت گشود و گفت ای خواجه حرص مال و سودای جاه دنیا بر مزاجت غالب شده این چه
سخن است که میگوئی آدمی شده است که هرگز نمیرد چنین مگو مردم بشنوند گویند بشیر از حب دنیا دیوانه
شده است خواجه بشیر چون این سخن شنید مردد خاطر گردید شب سیم باز همان خواب را دید که با وی گفته شد که
ای بشیر تو از حضرت حق سبحانه حاجت خواستی و مناجات کردی ترک آن مکن که ترا نشان داده اند مکن
و سخن غلام را که معقول را دست قبول منما و بطلب حاجت خود برو که بمقصود برسی بشیر از خواب برجست
و سجده شکر بجا آورده با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت پس با گماشته اسباب سفر مهیا کرده
و با غلامی معیار نام روانه هندوستان شدند و همی رفتند تا بسراندیپ رسیدند کوهی سبز و خرم و شاداب
دید گفت این همان کوه است خود تنها بر سر این کوه بروم پس اسباب را بغلام سپرده خود بالای کوه رفت
مکانی سبز و خرم دید و سبزه زاران رنگ گیاه از هر طرف رسته و آب روان بهر طرف جاریست
با خود گفت که آیا این گیاهی که حیات جاوید است کدام است بهر طرف نظر میکرد و بهر جانب گذری مینمود

که نشان داده اند
مصلحت در این است

ناگاه چشمش بر شخصی از شوب افتاد که نور از او میتافت چون بدانجا رسید پیر نورانی دید که بر در غاری نشسته
بشیر با خود گفت که هر چه هست این پیر مسند نشین رفت و سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داد و گفت ای خواجه
بشیر خوش آمدی انچه از او که دیده باز گو بشیر حیران گشت با خود گفت این پیر نام و مطلب مرا از کجا دانست پس گفت
انجا که عیانست چه حاجت به بیانست ای شیخ بزرگوار ای پیر با اعتقاد در خواب بمن نمودند که در این کوه
گیاهی است که هر که از آن بخورد جاوید بماند من بهوس و آرزوی آن گیاه از راه دور آمده ام و رنج
و محنت بسیار کشیده ام شیخ گفت تا برده رنج گنج میسر نشود اگر چه رنج بسیار کشیده اما بسر گنج مقصود رسیده
در آنوقت شیخ این مثل را بخواند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هر که بعین عشق نرسید انجیات نخشید و هر که
بتماشای عشق نرسید سیمرغ را نشناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد عشقست حیات جاودانی بی عشق مباش تا
توانی یا بشیر بدانکه آدمی بی عشق تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودانست نظم گو هر زندگی ز عشق
طلب مقصد زندگی ز عشق طلب یا بشیر آن گیاهی که تو بعشق او اینجا آمدی آن عشق است چنانچه عشق
مهر درختی که بیخ آنرا تازه دار آفت خزان نگاهدارد پس تخم ایمان در زمین دل میباید کاشت تا آن دل
زنده جاوید بماند و هرگز نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوست و دل بکرم و لطف او باید بست چنانکه خداوند
فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هر که پناه برد و اعتماد نماید باو و توکل بلطف
و کرم او کند هرگز دلش نمیرد پس برکت یا بشیر در اینمقام حکایتی نقل کنم **حکایت** آن پیر روشن ضمیر گفت
ای بشیر روزی از این کوهها میگردیدم جوانی نیکوروی نیکوخوی ژولیده موی خرقه پوشی را دیدم که سر و پا
برهنه میگرد دید او بر من سلام کرد و گفت یا پیر لحظه واقف حال من باش تا غسل کنم و با حضرت نیاز و زاری
کنم و جان عاریتی را وداع نمایم پس پا و بکنار آب شد و او غسل کرد و دو رکعت نماز بجا آورد و بسجده سر
گذاشت و جان بحق تسلیم کرد من او را غسل دادم و کفن همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد گذاشتم
او را در قبر جدان شکفته دیدم گفتم خدایا باین جوان غریب بیکس رحم کن آوازی از گور شنیدم که کس بیکسان و مونس
غریبان خداست اگر چه در نظرها خوار و مسکین او عزیز من گفتم مرحوم بعد از مردن هم سخن میگوئی باز آوازی
شنیدم که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن از این سرای فانی نقل
کنند و در ریاض جنت انس گیرند و در حله نجات لحد راز گویند ای بشیر از روز تا بحال دل از دنیا بردادم
و از صحبت خلق کناره کردم و انتظار میکشم آخر همه را این راه در پیش است چنانچه خدای تبارک
و تعالی فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون چون بشیر این تمثیل از آن پیر شنید
از غرور مستی هشیار شد و از خواب غفلت بیدار شد و پای شیخ را بوسید و گفت یا شیخ

و دل از حیات دنیا باید برداشت و جهان فانی را ندیده باید انگاشته

با عشق بباش تا توانی با عشق بمیر تا توانی

بندد نصیحت یاد کردان تا دل مرده من زنده شود شیخ گفت یا بشر چون دنیای دون رو بتو آورده و دل تو
خانه است تحصیل کرده ای هیچ عقوبتی بعقوبت دل مردگی و پراکندگی خاطر نیست که آن دنیا نیست که حب الدنیا رأس
کل خطیئة یا بشر جهد کن تا خود را بصلاح و تقوی و حسن طاعت و کثرت عبادت و رغبت با آخرت آراسته
گردانی و خود را شایسته برحمت الهی در آری یا بشر دل خود را برحمت الهی زنده نمائی و کار امروز بفردا
نیندازی و بحال آخرت خود پردازی و از کشش نفس کافر کیش بیرون آئی تا فردای قیامت در سایه
رحمت الهی باشی یا بشر بدان که بهترین دلها دل خموش است و بدترین دلها دل پرگو که کلام لغو و بیهوده و خنده
دل صاف را تیره و تار کند پس دل را بیاد الهی و ذکر او زنده دار و همیشه بیاد حق باش و مهر سکوت بر لب زن
دل بگذار و فکر مال و جاه بازای که این اسباب و خانمانرا تو نخواهند گذاشت و دل از این مهمات سیر
کن که با هیچکس وفا نکرده و نکند یا بشر میدانی که حیات پاینده و عیش کوارنده کدام است گفت نمیدانم
شیخ گفت یا بشر چشم را بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را بآیات بینات شنوا ساز که حقتعالی در
کلام خود فرموده انظر کیف ضربوا لك الأمثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا همین است زندگی پاینده و عیش کوارنده
از خود را انجا واگذاری چون بشر این موعظه از آن شیخ شنید دلش نرم شد و رقت کرده بگریه در آمد و گفت
یا شیخ من مرد بدکردارم و دائم از حرص در پی مال دنیا بودم آیا آن بار گناه را که بچه قسم از دوش
خود سبک توانم نمود شیخ گفت به سه چیز اول پشیمانی و توبه که التائب من الذنب کمن لا ذنب له دوم در
مقام عذر و استغفار بر آمدن سیم از حرص و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشر
پرسید که از حرص و حسد دور شدن بچه چیز میسر شود گفت بدو چیز اول صحبت و همنشینی با علما و صلحا
و اهل تقوی دوم با درویشان و فقیران آمیزش کردن و از اهل دنیا و فساق دوری کردن که صحبت
علما دل مرده را زنده میکند و مجالست ایشان از حرص و حسد انسان را رهائی دهد بشر گفت یا شیخ تأسف
و حسرت از برای چه چیز باید خورد گفت از برای عمری که صرف لهو و لعب شده و بمعصیت گذشته باشد
پرسید که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشر دو قومند که دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند
یکی آنکه فخر بر مال دنیا کنند و دیگر آنکه درویشان و فقیران را در نظر خوار و بیمقدار شمارند و از ایشان کناره کنند
و این طایفه دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند بشر گفت یا شیخ میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل شود
گفت دل خود را بیاد حق مشغول داشتن تا شیطان بدان راه نیابد و دائم پیروی شرع کنی و اوامر
و نواهی شرع را معتقد باشی و قول و فعل تو مطابق و موافق فرموده خدا باشد که امروز آنچه فرموده بعمل نیاوردی
فردا گوئی فارجعنا نعمل صالحا در جواب تو گویند تو خود از اینجا میآئی و آیات بینات را شنیده بودی

چرا عمل نکردی یا بشیر بحال که دانستی که چه عقبها در پیش است پس در فکر آخرت باش و تن بمرگ ده که منزل تو گور است
و زن و فرزند و دوست و مصاحب و خویش و پیوندت تا لب گور آمده و ترا تنها در آنجا گذارند و بیکس و تنها
خواهی ماند و از مال دنیا جز کفن نخواهی برد زن و فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند با تو تا لب گور نزدان
خانه خاکت سپارند که تنها در دل خاکت گذارند پس امروز که فرصت داری کار فردا بساز و ذخیره پیش از خود
بفرست تا در آنجا بکار تو آید بدانکه سعادت قرب پروردگار و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است بشیر
گفت قرب از چه توان حاصل کرد گفت از تربیت نفس و کسب حلال و تقوی و حسن خلق پرسید که شقی را از چه
توان شناخت گفت آنکه خود را از بغض و کینه و لهو و لعب باز نتواند گرفت با اشقیا دوستی کند و با صلحا
و علما بد باشد و از صحبت ایشان محظوظ نشود بلکه با ایشان دشمن باشد و سخن ایشان نشنود و هرزه با علما گوید
تا مردم نخندند پس چنین شخصی شقی است و از رحمت خدا دور است بشیر گفت استعداد و قبول که نتیجه آن
سعادت و عافیت است از چه چیز حاصل میشود گفت بانکه نفس خود را از آنچه نهی شده باز دارد و از لی
آرزوها نبرد که هر که امروز در دنیا معرفتی حاصل نشود فردا در آخرت بغیر آن راه نبرد و خداوند فرموده
که و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یا بشیر تو نفس خود را بشناس که او با تو دشمنست و هوای او
که هر بلائی که بر سر آدمی میآید از نفس کافر کیش است چون بشیر این موعظه شنید گفت ای خضر مبارک نهاد و ای
عارف کشور اوصیا توئی بغایت فصیح و لسانی بنهایت ملیح داری و این همان دارو نیست که در خواب هر انسان
داده اند که زبان معجز بیان تو باشد یعنی آنکه زبان تراویه نشینان کوی محبت و اسرار دوست و کلید معرفت
حضرت حق لهذا قفل غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه مرده من برداشتی و تخم محبت الهی در زمین
دلم کاشتی دارد نی که دل مرده مرا زنده میکند بر دلم مالیدی و زنده کردی مرده بودم زنده گشتم
از همت صد هزاران جان فدای مقدمت ای پیر دستگیر و ای مرشد روشن ضمیر من بعد با مرا آخرت
خواهم پرداخت و حب دنیا و مال دنیا را از خود دور خواهم ساخت بود مارا دلی چون مرده تا ترا
دیده ام شدم زنده ای شیخ بزرگوار نصیحت زیاد کن خضر گفت یا بشیر بدانکه دو واعظند که همیشه
بر خبر دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق و دیگری صامت و ناطق آیات بینات قرآنست که فاذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و آنکه صامت مرگ دوستان
و همسایگانست که آدمی را آگاه کند واعظ کس گر شنیدنت هوس است مرگ همسایه واعظ تو بس است
پس مر ترا باد که به دنیا و اهل دنیا دل نبندی و فریب شیطان نخوری که چون میل بدنیا کنی و فریفته او
شوی شیطان بر تو دست یابد و تو را بکلی تابع خود گرداند در روز محشر تابع و متبوع هر دو را

با خلق خدا

یا شیخ

و از شکر او باشی

بیدریغ

بدوزخ برند و شیطان دشمن خلق است که خداوند از متابعت او نهی فرموده چنانکه فرموده یا ایها
الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء و المنکر پس علاج ترک دنیا و کرفتن از اهل
دنیا و دایم در فکر آخرت و ذکر خدا و طاعت و بندگی کردنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست و از
مصاحبت بدان کناره کرفتن که هرکاه چنین باشی تحقیق که ابواب رحمت و مغفرت بر روی تو کشاده کردد
حقتعالی در کلام خود خبر داده که ان رحمة الله قریب من المحسنین و از جریدهٔ غافلان بدر بروی و از کسانی
شوی که خاصان و مقربان درکاهند و مرد آکاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد و اختلاط با اهل
دنیا نکند و زبان را از فحش و هرزه و دروغ نکاه دارد و بر قول و فعل خود صادق باشد ای پسر قناعت را
بر حرص غالب کردان تا از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قول را بر خود لازم ساز که قوام امور مرا
و صدقست و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل و کرسنه نکهدار تا بمعصیت دلیر نکردد که جمیع انبیا و اولیا
بالباس جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیا کفته اند لطیفه اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی و دیگر آنکه خانه دل را از شهوات جسمانی
بالکلیه خراب کردن تا بفضایل روحانی معمور کردد و با فقر و فاقه صبر کردن تا عند الخالق و الخلایق
آبرومند شوی زیرا که صبر بر محنت و ذل فقر از ذل سوال آسانتر است و نحن الفقر فخری دلالت بر آن
زنهار و الف زنهار که کوهر فقر را خریدار باش و از آخرت خبردار و از خواهش نفس خود بیزار باش
و از خود غافل مشو و این دار را سرمایهٔ آخرت خود ساز ای پسر اکرچه نصیحت کردن آسانست اما دشوار است
در قبول و دایم در سر و علانیه بذکر و یاد خدای تبارک و تعالی باش چنانکه فرموده و اذکروا الله ذکرا
کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا خداوند در جمیع امور ترا نکاه دارد ای پسر [illegible] با جاهل مباش
و با عوام و نادان و کاهل و بد اصل منشین تا کمراه نشوی و انکار اهل علم صوفیان متشرع مکن تا بیراه نکردی بحقیقت
انکه مردمانند که نفس مرده و دل زنده اند و کفتار و کردار ایشان موافق شرعست از حال ایشان غافل مباش ای
لطیفه کسانیکه یزدان پرستی کنند باواز دولاب مستی کنند بر تو باد که ملازم خلوت باشی که تنهائی و خاموشی
دل را روشن و طبع را صافی کرداند لطیفه ایدل بکمال دوست مشتاقم باش خاموش نشین و فارغ
از عالم باش ای پسر بر تو باد بنماز شب و روزه و مجاهدهٔ نفس که حقتعالی سبحانه میفرماید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا و دایم در خوف و رجا باش و مرک را آماده شو و بسیار یاد کن و در دنیا چنان زندکی کن
که کویا غریبی و صحبت اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو بهم رساند و شناسا شوی راه راست بدانی و از
ظاهر و باطن خود آکاه کردی ای پسر دارویی که تو را نموده همین است ای پسر چون این نصایح شنیدی پس بجا

و همه علم او عمل موافق شرع باشد

معرفت

معرفت روشن گردید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعرهٔ مستانه برد و از خود بیخود شد بعد از لحظه که بخود
باز آمد در پای شیخ افتاد و بوسید شیخ پرسید که حال خود را چگونه می‌بینی گفت یا شیخ با خود دیدم هر که از خود میرد
از محنت و غم فارغ است میردم از خود که بعد عالم بالا کنم یا شیخ از کرده‌ها پشیمان شدم حب دنیا از دل بدر کردم
و مالیکه داشتم همه را در راه خدا بخشیدم شیخ گفت بسیار خوب میکنی هرچه امروز بدست خود دادی فردا ذخیره
تو باشد بشیر گفت یک سوال دیگر دارم که در این کنج غار و در این مقام بی‌معمور و مار و موش و یار و همدم و غمگسار
چون بسر میبرد گفت یا بشیر بدانکه در خلوتخانه قرب حق مشغله ما اهلان بر نتابد و بعزلت راضی نگردد و هرکه از
مردم دنیا دور شد بخدا پیوست بحکم آیه کریمه و نحن اقرب الیکم من حبل الورید خدا با او ست و در همه جا حاضر
و ناظر و ابدا او در غیبت و مجاوران سماوات و صوامع خلوت تا از آشنایان بیگانه نشوند شناخت
معرفت حضرت عزت با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ تا نفس من خود را نشناخته بود از خوردن
و آشامیدن چاره نداشت و با صبر و توکل نساخت و تا معبود خود را نشناخته بالکلیه از دنیا و
اهل دنیا نپرداخت و با عزلت و تنهائی ساخت چندان لذت از مشاهده معرفت بدو راه یافت که از
هر دو سرا نیاز پای دنیا و صحبت ابنای غنای بی پروای پرده غار وی بر تافت نظم چنان مستغرقم
در عشق جانان که هیچم یاد ناید از دل و جان ای بشیر تو نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمنست که با تو
در یک پیرهن خفته با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت است و اینهمه از شومی
نفس خیزد پس نفس را مراد مده و بگو اهش را مرو که آخر در کار خود درمانی چون بشیر این فقره بشنید
باز نعره برد و از هوش برفت چون بخود آمد پای شیخ را بوسید و از آنجا مجنون وار
سر و پای برهنه سر بصحرا نهاد و کوه و دشت در نظرش یکسان بود مجنون تو کوه را از صحرا
نشناخت چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال خود را در راه خدا بفقرا
و مساکین داد و گوشه عزلت اختیار کرد و بوظایف طاعات و مراسم عبادات بر وجه احسن
قیام کرد صفای سخنش اثر کرد و رست خلائق و عمل نور از اهل کرد و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام
غوایی را بر داشت ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانکه مال و منال دنیا و با
مونست و با کسی وفا نکرده اکنون که میتوانی و فرصت داری کاری کن که پشیمان نشوی که
سود ندارد پیش از آنکه باجل برسی ذخیره از برای خود بفرست که حساب امروز را
از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید ذخیرهٔ که بنوا خواهی رفت قوله تعالی
ان السمع و البصر و الفؤاد کل اولئک عنه مسئولا ای عزیز این آیه کریمه بند گیرد از دیدن و شنیدن

[illegible]

[illegible]

آنچه خدا نهی فرموده خود را نگاه دار و دل بدنیا منه الحذر از دندان طاق و طمطراق صحبت دنیا بمنزلهٔ چرخ
نفاق اندک اندک خانمان را است پس یکبار از سر شر خاست نقل است که سلمان فارسی رضی الله
عنه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسید که بهترین بندگان خدا در روی زمین کدامند فرمود ازهدکم فی
الدنیا وارغبکم فی الآخره یعنی آنهایی که روی از دنیا بگردانند و دست در عقبی زنند حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که دنیا در جنب آخرت چنانست که یکی از شما انگشتی بدریا فرو برد از آن دریا انگشت وی چه قدر
آب بردارد و مثل دنیا و آخرت چنانست پس بهر اتمام تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل**
آورده اند که مالک انس گفت که حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر بالای حصیر خفته بود و اثر آن بر
پهلوی مبارک آنحضرت نقش بسته بود یکی از اصحاب آن را مشاهده کرد و گریست گفت یا رسول الله
قیصر و کسری در بالای حریر و دیبا خفته اند و تو که رسول خدایی بر بالای بوریا میخوابی که اثر آن در
بدن شما نمایانست فرمود ندگر نمیدانی ایشان را دنیاست و ما را آخرت که و الآخرة خیر لک من
الاولی بیخبر جان خود در حرم کن و ببین که چه در پیش است و کجا باید رفت **لطیفه** هر جا تیر اطاقی دری
است هر جا صالی افراقی در عقب اگر قدم در راه طاعت میگذارید ان الابرار لفی نعیم و اگر
پا در راه معصیت نهید و ان الفجار لفی جحیم المؤمنان در بهارستان دنیا چون طفلان مست غافل
مباشید و در مزرعهٔ زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت درآید و کاری که شما فرموده اند
از آن بیکار مباشید تا فردا چون شاهباز اذا وقعت الواقعه پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبه باز
کشیده و کوس القارعة ما القارعه بجنبانند که از طپش آفتاب قیامت مغز بجوش آید و از هیبت و نفخ فی الصور
دلها در خروش آید و تو معذور باشی و پشت دست را بدندان تحیر بگزی پس درین دو سه
روزی که مهلت داری کار آخرت خود را ب و کار امروز خود را بفردا مینداز که در آنجا
پشیمانی سودی ندارد **نظم** کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد و خدا
فرموده که و لقد انزلنا الیک آیات بینات و الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم هر تو با
که راه راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل بطاعت گذاری و از خط فرمان بیرون نروی
بیدار جهان باش که در گور نه رفتند بسی بگور و تو گور نه گیرم که بمال همچو قارون باشی خرطعمه
مور و مار در گور نه **آورده** اند که چون روح از بدن جدا شود بعد از یک هفته دیگر باز روح دستوری
و بتن درآید و بیند تن در میان خاک و خون خفته چون هفته دیگر بیاید تمام اعضا را بیند که کرم
در او افتاده و در آن پر باره و مور گشته بنوحه درآید و گوید کجا ست عیالیت و چه شدند یاران

قال رسول الله صلعم الدنیا فی جنب الآخرة کما یجعل احدکم اصبعه فی الیم فلینظر بم یرجع

باید

و دوستانت که اوقات شریف و عمر عزیز خود را صرف ایشان میکردی و حرام و حلال ذخیره میکردی تنها
از برای ایشان گذاشتی الحال همه ترا فراموش کردند و بمال تو دل را خوش کردند و بعیش مشغول
شدند و اگر عمل صالح بجا میآوردی امروز دستگیر تو میبود و درین گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید
افسوس که عمر را بیهوده صرف کردی دریغا که بر خود ستم کردی وعده ها و تو روز قیامت آورده
اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی میگذشت پیره زنی را دید بر سر گوری میگریست حضرت
عیسی پرسید که صاحب گور چه چیز تست گفت پسر منست حضرت فرمود میخواهی که او زنده شود گفت بلی
پس حضرت دعا کرد ناگاه شخصی از ان گور برآمد با ریش زرد و موی سفید و پشتی خمیده پیره زن گفت پسر من
نیست پسر من جوان بود و موی و ریش سیاه آن شخص گفت ای مادر من فرزند توام زردی روی من از هول تاریکی
گور است و این کجی قد من از تنگی گور است و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر است اگر مرا عمل صالح
بودی و تقوی و پرهیزگاری میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم دریغا که عمر خود را در دنیا عبث صرف کردم
که الحال پشیمانی سودی ندارد آه که این منزل اولین منزلست از منازل آخرت پس حضرت عیسی
دعا کرده پیره زن را در حالت اول دید پس شکر کرده آن پسر باز بگور خود رفته جان بداد ای عزیزان بدانید که
چه در پیش است و ازین مثل پند گیرید که القبر منزل من منازل الآخرة از آنروز که خلقان سر از گور بدر کنند
و تری الناس سکاری و ما هم بسکاری و اعصر تا از آنروز که خلقان را بر سر دو راه بدارند که فریق
فی الجنة و فریق فی السعیر آورده اند که پیره زنی چون این حکایت شنید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه
و آله رفت و گفت یا رسول الله حال ما در گور چون خواهد بود و از کثرت گناه چون خواهیم کرد فرمود
که توبه و بازگشت کنید تا خداوند شما را بیامرزد که در کلام خود فرموده و من تاب و آمن و عمل
صالحا فانه یتوب الی الله متابا پیره زن گفت یا رسول الله چکنم که گناهان که در نامه عمل من نوشته
اند و ثبت شده حضرت فرمود یمحوا الله ما یشاء و یثبت بعد از توبه گناهان محو شود اگر خدا خواهد پیره زن
گفت یا رسول الله آن مکانیکه دران گناه کردم فردای قیامت در حق من گواهی خواهد داد آنجا
را چکنم حضرت فرمود آنرا تبدیل کنند کقوله تعالی یوم تبدل الارض غیر الارض پیره زن گفت
نمیدانم آن آسمانیکه سایه بر سرم افکنده فردا در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت
آسمانرا در نوردند چنانکه فرموده یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب پیره زن گفت باشد هم حساب
که با نفس من باشد چکنم و از عهده آن چون بیرون آیم چون حضرت رسول این سخن بشنید بگریست
و فرمود الحیاء من الله حیاء پیره زن بهای های بگریست و گفت با خود همه روز در خورد

چکنم

حکیم از کرده خویشتن بدردم حکیم کیرم که زکرده های من درگذری وین شرم که پیش دیده کردم حکیم
پس افسوس از ین ره زنی کمتر نتوان بود اکنون آگاه شو بهین که حضرت رسول صلی الله علیه وآله چه سوالها هم
کرده چه جوابها شنید **باب بیست ونهم** در امثال حرف یا یار کار افتاده را یاری
از یاران رسد یاران را یاران فروشند یار نیک را در روز بد باید شناخت یاری یار بیست
حساب حساب یار قدیمی است از ین کرده است یار باقی صحبت باقی یار بد بتر بود از مار بد
یار رومی روم باش یار زنگی زنگ یا مرو باش یا در قدم مرد باش یا علاج درد بیماران بکن
یا دکان بر چین و عطاری مکن یا تشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ منه یا سه کرده است
کنایه از غم دوری و مهجوری باشد یکخانه دو مهمان نگنجد یکی را بگیرد دیگری را دعوی کن یکخانه که دو
کدبانو باشد خاک روبه تا بزانو باشد یک کار از این دو کار میبایدکرد یکلحظه بخر آنچه فروشی همه سال
یک کلوخ صد کلاغ را بس است یک مویز و چهل قلندر یک قاب و صد تشقاب یک دست و
دو هندوانه یک ده آباد ان بهتر از صد ده خراب یک بزگر گله را گری میکند یک چاک و
صد هوار سوراخ یک نه و صد هزار راحت یک بام و دو هوا یک در و دو سرا یک کوچه باغ
همه کس میتواند گذشت یکی از بام افتاد دیگری را گردن بشکست یک دست هرگز صدا ندهد یک در بسته
صد در باز کرده یکشکم و دو منت یک صبر کن و هزار افسوس مخور شان و نزول التمثیل را بیاورم
تمثیل آورده اند که در زمان کسری مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسری بود و او را
چهار پسر بود که همه علوم آراسته بودند تا آنکه شبی وزیر بخدمت پادشاه عرض کرد که زندگی شاها
بقا باد عمر داعی باخر رسیده و پیر و ضعیف و ناتوان و شکسته شده ام و در مثلها گویند پیری و صد عیب
مباد ادر این آخر عمر خطائی از من صادر شود که خدمت چندین ساله برباد رود انسان که پیر و مسلما
میگردد آماده رنج و صد بلا میگردد دندان جو اسپ ظاهر و باطن او هر روزه از او جدا جدا میگردد
اگر فرمان عالی باشد در آنوقت در گوشه عبادت بنشینم و بکار آخرت مشغول شوم چهار پسر عاقل
کامل دارم که همه جوانان کار آمد و لایق بندگی درگاه دارند اگر بر منصب مقرر فرمایند در خدمت قبله عالم
باشند پادشاه فرمود که آنجوانان حاضر شدند و بزبان حمد و ثنای ملک بجا آوردند ملک را اوصاف
ایشان خوش آمد ایشان را تشریف و انعام داد و در سلک خاصان خود در آورد و روز دیگر
پدر فرزندانرا حاضر کرد و گفت ای جانان پدر آنچه در انجمن تجربها کرده ام شما بیان میکنم و شما آنجا طریقه
دارید که بکار شما خواهد آمد **اول** آنکه خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هر چه میکنند او

نظم

و افعال شما را پسندند و بپسندید دیگر آنکه هرگز بدروغ و خیانت عادت مکنید و راستی را شعار خود
سازید و از صحبت بدان دوری کنید و با علما و فقرا همنشینی نمایید و راز پادشاهان را در جایی اظهار مکنید
و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مجادله منمایید و در کارهای خوف و خطرناک شتاب و اضطراب
مکنید و در امر محال بعقل خود رجوع نمایید و فکر کنید و با رسیدهای عقل بدان مهم رجوع نمایید و در آن امر صبر

مصرع

پیش گیرید و سر خود را با هر کس در میان مگذارید و همه کس را محرم مدارید و نگاهداری کنید زبان خود را که
بلا بر سر مرد می بیاورد خواهی سرت بجای بود سر نگاهدار که هرکه گوهر اسرار خود را در حقه عدم مخفی ندارد
هر آینه سر او بر علم برافرازد که در مثلها گویند که هرکه سر خود را از دست بدهد در برابر سر بدهد سر خود را
فاش کردن ثمره نبخشد دیگر آنکه عهد و وفا را نگاهدارید و خلاف قول و وعده خود منمایید و از گفته خود
برنگردید که باعث رسوائیست و بدانید که وفا و عهد کمند ارادت و توشه راه آخرتست و خداوند

نظم

در کلام خود فرموده اوفوا بالعهد اوف بعهدکم عهد و قول مانند کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و
توتیائی است که دیده را روشن سازد و وفا از همه کس نیاید و عهد هر کس را نشاید وفا مجوی ز نا
اهل این مثل بشنو بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا تو مباش ای فرزندان زنهار از صحبت مردم بدعهد پرهیز کنید
خصوص از عوام و جاهل و کذاب و فاسق و لئیم که همنشینی با این طایفه ضرر دین و دنیاست بهر کس

نظم

که خواهی شوی آشنا به نیک و بد او نظر کن تمام اگر نیک خلق است و پاکیزه رای با و مگذران
یکدو روزی بکام اگر ناپسند است افعال او سلام علیکم علیک السلام ای فرزندان آنچه رحم و شفقت
و مهر پدری بود بجای آوردم و هرچه گفتنی بود گفتم اکنون بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و با هم رحم
و شفقت نمایید و در کارها شتاب و تعجیل مکنید که در شتاب ضرر بسیار است ناکرده را میتوان کرد
و ناگفته را میتوان گفت اما کرده و گفته را باصلاح نتوان آورد که صبر و تامل در همه امور نفعها دارد یک
صبر کن و هزار افسوس مخور بعد از آن پسران را رخصت داده و خود در گوشه عزلت قرار گرفت و بعبادت
مشغول شد القصه ملک این چهار پسر را داخل خاصان خود گردانید و چنین حکم کرد که هر شب یکی از

مصرع

آن جوانان پاس خلوتخانه ملک را بدارند چون مدتی گذشت ایشان سرگرم خدمت و محرم حریم حرمت شدند
تا آنکه ملک شبی در بالای تخت خفته بود یکی از آن جوانان که نوبت پاس او بود دید که مار عظیمی از رخنه
حرم در آمد و قصد پادشاه کرد چون نزدیک سریر شد آن جوان از دور ملاحظه کرد بواسطه آنکه حرم
بود نمیتوانست قدم پیش گذاشت تا آنکه مار نزدیک تخت رفت و قصد ملک کرد و چون لاعلاج
دید تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و بیک ضرب سر مار را جدا کرده و در زیر تخت پنهان نمود

از ضرب

از ضرب دستنه آنجوان ملک سالها از خواب بیدار شد وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه از در
حرم سرا میگذرد پادشاهرا اندیشه روی داد و در خشم شد و هیچ دم نزد و در فکر فرو رفت و بگمان
غلط افتاد که آیا چه مطلب داشت و بجا ما گمان میرسد که آنجوان قصد کشتن من داشت پس قصد سلطانی
براو غلبه کرد و دیگر خوابش نبرد تا آنکه روز شد و این راز را از دیگران پنهان داشت و اظهار نکرد تا شب دیگر شد ملک
اورا پیش خواند و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت میکنی و حق نمک از عنایت بیشمار من گفت با امیر
فرمان است گفت میباید که سر برادرت را اینجا حاضر کنی که خاین است آنجوان چون اینخبر را شنید و ملک را پرخشم
و غضب دید بسیار درهم شد و در فکر فرو رفت و نصیحت پدر را بخاطر آورد که در وقت غضب پادشاهان
در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد پس جای تامل اینجا آورد و عرض کرد که پادشاه را عمر باقی باد هرچه فرمان
عالی باشد بجان منت دارم و روانه شد که سر برادر را بردارد و بخدمت پادشاه بیاورد چون بنزد
برادر آمد اورا در خواب دید خواست که سر اورا از بدن جدا کند باز با خود فکر کرد که پدر مرا نصیحت نمود
که یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس درچنین کار خوفناک و خطرناک اضطراب نباید کرد که مبادا او
بیگناه باشد و آخر پشیمانی و افسوس سودی ندهد و اگر برادر خیانتی کرده باشد همچنین بوده حاضر خواهد
میتوان کشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن پس برادر را بیدار نکرده و نزد در گشت و بخدمت شاه
حاضر شد شاه پرسید که چه کردی جوان زبان بحمد و ثنای پادشاه گشود و عرض کرد که ای ضمیر تو از صد کمن
فکان آگاه خوشا بیان تو اسرار غیب را واقف کسیکه در امضای امر عظیم تعجیل و شتاب ورزد هرآینه
از فواید صبر و اندیشه غافل ماند و عاقبت کار بندامت و پشیمانی انجامد و چون تخم شتاب و تعجیل در مزرعه
عمل بکارد آخر تاسف و حسرت درود و هرکه بنای کار بر صبر و سکون و ثبات گذارد و مهم خود را بتوکل در پا
نهد عواقب اعمالش بندامت نکشد بردباری نشانه مرد است هرکه را صبر نیست نامرد است در این امور
صبر و ثبات لازم باشد بلکه فی پادشاه را اقبال باد بنده را امشب از پدر بخاطر هست که فرمان باشد بعرض
رسانم هر حکم که سلطان جهان فرماید از بعد تامل فراوان باید ورنه تامل دران ننماید شک که
از ان بسی خللها زاید ملک فرمود بگو پسر عرض کرد که اول وصیت پدرم این بود که یکی صبر کن و هزار
افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای خطرناک شتاب مکن که ناکرده را میتوان کرد و کرده را علاج نتوان
و پشیمانی سودی ندارد و در کارهای عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر نماید چون من بمکان برادر رفتم
اورا در خواب دیدم خواستم که سرش را بردارم فکر و اندیشه نمودم که اگر این برادر من خیانتی کرده
میداشت چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت و اگر امر باشد در این باب تمثیلی بیاوریم تا این

تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تمثیل پسر گفت یا امیر در زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار
مایل بود و رغبت تمام بشکار کردن داشت و او را بازی سفید بود که بسیار او را دوست میداشت
و هیچ مرغی از چنگ او رهائی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک در آمد آن باز را با آهو بیانداخت
و خود در عقب بتاخت و منع میکند که دیگری از عقب او نرود پس در آن صحرا از نظر ملک غایب شد و در برگشتن
راه را غلط کرد و بر جای دیگر افتاد خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت تشنه شد
شده از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته بود خود را بانجا رسانید دید که در کمر کوه از پای درخت آب
صافی چون چشم بخیلان قطره قطره میچکید ملک جام از فتراک بیرون آورد و همچنان سواره باز بر سر دست
جام را پیش داشت چون آب جمع شد پیش لب برد که بنوشد آن باز پر و بال زد و آن حرکت باز جام از
دست ملک بیفتاد ملک در قهر شد چون بسیار تشنه بود جام را بر داشت نزد آب برد تا پر شد و خواست
بنوشد لیکن باز حرکت آمده جام از دست ملک بیفتاد ملک را قهر مستولی شد و از روی خشم و غضب باز را
بزور و قوت تمام بر سر تخته سنگی زد که مغزش پریشان گشت و هلاک شد پادشاه پیاده شد که آب بر دارد
در آن اثنا خادمان رسیدند و مطهره آب حاضر ساختند تا ملک آب بخورد و از باز احوال پرسیدند ملک
چنانکه گذشته بود نقل کرد باز دار آهی از دل برکشید و بالای آن کوه رفته دید که درختی از دل سنگ بیرون
بیرون آمده و ماری عظیمی بر آن پیچیده و کلنگان و مرغان هوا هجوم آورده چشم مار را بیرون آورده
و زخم بسیاری بر او زده اند و از شدت گرمی هوا زهر مار قطره قطره میچکد باز دار که آن حال
دید فریاد بر کشید و بر سر خود زد و گفت که این چنان باز را بیگناه کشتند این زهر مار است ملک سر بالای
سوراخ کمر رفت و آن را مشاهده نمود ... و تفکر فرو رفت و از کرده خود
پشیمان شده آزرده و غمگین بشهر رجعت نمود و آن شب طعام نخورد تا یکهفته از خانه بیرون نیامد
و از شومی تعجیل و شامت بیصبری در ورطه ندامت و ملامت افتاده و بزرگی گفته زنامم نگفت
صبر بکرت باید که گوی عشق بچوگان صبر برباید شتاب در خطرت افکند اگر صد سال تو دست و پا زنی
از آن خطر بیرون نیائی پس ای خداوند بعد از این تمثیل گفت که اگر ملک را یقین باشد و در آخر پشیمان
نخواهد شد سر برادر خود را حاضر کنیم چون پادشاه این تقریر شنید بفکر فرو رفت و دیگر هیچ نگفت
شب سیم که نوبت برادر سیم شد ملک او را گفت ابلاغ همایون است که بروی و سر برادر خود را
بیاوری که خائن است خواست که جرم برادر را بپرسد چون شاه را متغیر دید و نصیحت پدرش را
بخاطر آورد روانه گردید بمکان برادر رسید او را در خواب دید   بالای

و بیصبری نموده ببین که این باز پادشاه را از چه بلا نجات داده ... حیف از باز که بناحق کشته شده

سرا بنشست و با خود تفکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خاین بودی چنین آسوده نمی‌خوابید یقین که هیچ گناه
نخواهد داشت و حکم به برادر خود کشتن خوب نیست لیکن پادشاهان غلط افتاده و نصیحت پدر را بخاطر
آورد که صبر در کارها لازم است بعد از آن که گناه ثابت شود کشتن آسانست اگر تقصیر باشد کاری که از
دست رفت پشیمانی و فریاد چه سود پس برادر را بیدار نکرده بخدمت ملک رفت شاه پرسید که چه کردی
گفت هر که بتابکی خود بر صبر و سکون نگذارد هر آینه هم از دست برود و عواقب امور ندامت و پشیمانی
کشد هر که بفکر و تأمل عمل کند وقتی احتراز از آن کرده پشیمان باشد یا امیر شتاب و تحمل اربابان دانش
نسبتی ندارد و مرد عاقل کامل از آن شنید و از وسواس شیطان شمرده‌اند و بزرگان گفته‌اند التأنی
من الرحمن والتعجیل من الشیطان **نظم** گر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و احتسا
با تأنی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو یک کاف و نون صد زمین و
چرخ آوردی برون این تأنی از پی تعلیم تست صبر کن تا کار و برآید درست پس هر که در کارهای تام
زمام اختیار بدست تحمل و بردباری تصبر کند پس مرد عاقل باید که دل خود را بصبر و تأمل دهد چنانکه خدا
فرموده فاصبر لحکم ربک دیگر آنکه پدرم در محل مثل گفت تعجیل مکن و هزار افسوس مخور و مثلی از پدر
بخاطر رسیده اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک فرمود بگو گفت **تمثیل** آورده‌اند که در بلاد خراسان
پادشاهی بود فرزندی نداشت پیوسته از حضرت قاضی الحاجات از روی تضرع و زاری طلب فرزند نمود
تا آنکه در آخرهای عمر خداوند وی را پسری کرامت فرمود پادشاه شکر خدا بجا آورد و از برای فرزند دایه
تعیین کرد چون آن فرزند را دوست میداشت گهواره او را نزدیک سریر خود جای داد و راسویی داشت
که انواع بازی او را تعلیم کرده بودند و پادشاه را با آن میمون الفتی تمام بود تا وقتی ماری از حجره
خانه خود را بیجا انداخته و بسوی طفل میرفت از آنجا که میان مار و میمون دشمنی است برجست و آن مار را
بدندان گرفت و بکشید و سر او را از تن جدا کرده و سر او را بخورد و جا و ... که بالای سر آن طفل
بود چون آلوده شد از حرکت راسو یکی از دایگان بیدار گشت دید که راسو از بالای گهواره بزیر آمد با
خون آلوده دایه بیصبری کرد و شیون و فریاد برآورد که راسو طفل را کشت مادر طفل و دایگان و کنیزان
سراسیمه از خواب بیدار شدند و پادشاه نیز از خواب بیدار شد و دست و دهان راسو را خون آلوده
دید راسو بر دستش جهید مثل پادشاه آمده و دامن شاه را بدندان گرفت و بازی میکرد شاه که آن حال را
بدید گفت البته راسو پسر را کشته است از روی خشم و غضب راسو را چنان بر زمین زد که مغز سرش
پریشان شد و گریه کنان بسر گهواره رفت چادر را برداشت پسر را صحیح و سالم دید

شاه از تقاضای عمر خود باد اهرام

چه صبر ناید پشیمان گردد

حقیقت

حقیقت حال معلوم شد پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفت و دست بر دست زد که آه در عوض نیکی بدی
کردم و خود را در ندامت انداختم و این جانور مهربان که انیس من بود و جان فرزندم را از بلا نگاهداری
کرد او را بیگناه کشتم این چه عمل زشت و ناخوش بود که بیصبری کردم و خود را در حسرت و ندامت انداختم
اگر اندک تاملی میکردم این عمل از من صادر نمیشد دریغا که این حادثه جانسوز را بآب حسرت تسکین شود آن داد
کر خون خورم حقیقت این قصه در خور است ورجان دهم ز ناخوشی این عمل رواست چون این تمثیل بیان
کرد گفت یا امیر از آن میترسم که آخر بیگناهی برادرم ظاهر شود آنوقت پشیمانی نفعی ندارد شاه چون این تقریر
شنید خاموش شد تا اینکه نوبت چهارم برادر رسید ملک وزیر گفت فرمان مرا متابعت میکنی جوان گفت سر
حکم شود فرمان ببرادرم ملک فرموده اند و برادر ترا بامری مامور کردم عذر آورد بدلیل گفت البته خیر و صلاح
ملک در آن بود که شاه گفت فلان برادر ترا دیدم که با تیغ برهنه در حرم گذشت بر آن چه مطلب بود
که بی اذن قدم بحرم نهاده بود بغیر اینکه خیانت کرده چیزی دیگر نخواهد بود رعایت نمک مرا کن و برادر را
بیاور لیس گفت ملک از عقل شود یا بدار کار تو از عقل تو گیرد قرار کمترین از پدر خود وصیتی دارم اگر
فرمان باشد عرض نمایم شاه فرمود بگو عرض کرد وصیت پدرم اول آنکه در کارهای پر خوف و خطر با
شتاب نباید کرد که ناکرده را میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد و در این امر صبر و
احتیاط لازم است که در آخر پشیمانی بار آورد و آنوقت علاج پذیر نباشد و تا گوهر مراد در دست
این کس است در مهارت و محافظت آن باید کوشید نباید بکف تیر جسته ز شصت و گر صد بدندان
گزی پشت دست در این کار عنان اختیار از دست نباید داد و آئین حلم و حوصله در پیش باید گرفت
زندگانی ملک باقی باد یک امشب صبر باید کرد و بکشمانی ورزید تا حقیقت حال فردا روشن
شود و از دو حال بیرون نیست اگر برادرم مستحق کشتن نباشد درباره او مرحمت فرموده باشند و اگر
واجب القتل باشد فرصت باقیست و در کشتن او عذری نیست هرچند ملک سایه لطف و عنایت بر
اینها انداخته از کرم و آداب جهانبانی بوده بجا آورده اند اما این خانه زادهای درگاه مرا از
کلفت این تهمت و بدنامی چه قسم جانفشانی صرف خواهد آورد ملک مگر از احوال کماینبغی
واقف گردد و کمترین در کمال امانت و دیانت برادر خود وثوق تامی دارد ملک بهتر از این
احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق خانه زادها معلوم گردد پس ملک خاموش دیگر بار ده ابنای
گفت یقین میدانم که خیر و صلاح ملک در این قصه مندرج است **نظم** هر راز که در پرده
پنهانست در روز سپیده هم همه روشن گردد اگر فرمان باشد تا جائیکه برادرم برویم و حقیقت

لئیم تا حال معلوم کرده شاید که در این تقصیری باشد و برادر هم فعل عظیمی نکرده باشد و رعایت ملک و
کرده باشد ملک فرمان داد تا اخوان داخل حرم سرا گردید تا بجائی که خوابگاه ملک بود و عقب
سر ملک شد و در زیر تخت نگاه کرد و انمار را دید خوف عظیم در دلش افتاد و حیران شد و پس انمار را بر سر چوب
انداخته پیش ملک آورده گفت زندگانی ملک دراز باد ببین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک دفع
کرده اگر این خانه زاد نصیحت پدر را بجا نمی آوردم چنین برادر را ضایع ساخته بودم لطف هر کس
که بنای عقل بر صبر نهاد و پیشه شد از بند بلاها آزاد پادشاه برادر تحسین کرده گفت مرا بر احوال شما
وقوفیت و اطلاع حاصل گردید بعد از این میدانم که با هر یک از شما چگونه سلوک نمایم و قدر هر کدام
بچه قسم باید فهمید و انواع معذرت و ملایمت با ایشان بجا باید آورد پس گفت این بدکار را موجب بر
اعتقاد باید انست و تنبیه باید پرداخت و بدین عنوان او را تسلی میداد تا آنکه روز شد همه
برادران را حاضر کردند و همه را نواخت و عطاهای بسیار داد و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آن
حال آگاه نبود که پادشاه بگمان غلط افتاده و برادران را کشتن امر فرموده و ایشان پادشاه را
بتمثیل صبر میدادند چون اطلاع یافت برخاست و حمد و ثنای ملک را بجا آورد و گفت اگر چه پادشاه
اعتماد بی اندازه حاصل نموده اند و از نعمت هر چه تمامتر و عنایت عظیم باید دانست و در این امر
که تعجیل فرموده اند بی تحقیق تجربه هم نادیده و ناکرده سیاست بامضا رسانیده اند خانه زاد با یارا
گفت و خاری از مکارم خسروانه و عواطف پادشاهانه نومید ساخته و از مراحم بیکران مایوس گرداند
پادشاه زمان باید که دل او چون موج دریا باشد و بهر خس و خاشاک تیره نگردد و مرکز حلم و بردباری
باشد چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا تندباد خشم و سموم ظن او را بحرکت در نیارد
چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار ز عفوش زنده کن تا زنده گردد چون پادشاه این تقریر را شنید
گفت آری چنین است آنگاه برادر دیگر برخاست و گفت پادشاها چشم بد از مال و جاهت دور باد
خانه عمر تو تا روز ابد معمور باد دل پادشاهان باید که چون دریای بیپایان باشد که باندک چیزی در حرکت
نیاید و در مقام صبر و تحمل ثابت قدم باشد و بجائی محکم بود تا تندباد غضب او را از جائی بجائی نبرد و حلم
و بردباری بجا آورد که فاصبر لحکم ربک و در جای دیگر است فاصبر کما صبر اولو العزم باهستگی کار
عالم برآر که در کار تندی نیاید بکار شکیبا در بنده را کلید شکیبنده کس پشیمان ندید دیگر آنکه حضرت
ابراهیم را باین صفت موصوف گردانید خداوند تبارک و تعالی بندگان را از مواعظ قرآنی و نصایح
فرقانی بمکارم اخلاق و صفات حسنه تحریص نموده پس این تمثیل برای آن آوردم تا معلوم شود که برادران

... فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم ...

عزیز باشد که هرکرا سعادت ازلی و توفیق سرمدی یار و مددکار باشد و امثال و احکام قرآنی را قبلهٔ دل و جان خود ساخته پیوسته بجان و دل متوجه حرمت امن و امان خواهد شد چنانکه فرموده کذلک یضرب الله امثالهم پس ای مومن صادق ایمان تو اینست هیچ انکار نتوان کرد که حقتعالی از راه لطف و کرم از برای بنی آدم در کلام خود خبر داده تا گمراه نشوند و پند گیرند و حق و باطل را از هم فرق کنند چنانکه فرموده است ولقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلاً من الذین خلوا من قبلکم و هدی و موعظة للمتقین یعنی بدرستیکه آیات واضح و روشن بیان فرموده تا آگاه گردید و حال آنجماعت که پیش از شما بودند و امثال از برای ذخیرهٔ آخرت برداشتن و از دنیا گریختن و در عبادت آویختن همه را در کلام خود مثل زده آنجا که فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون این صفت متقیان است و در وصف منافقان فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل پس ای برادر مومن بهترین صفتی و نیکوترین خصلتی که امروز بجا آوری تا فردای قیامت بکار تو آید ان زهد و تقوی و صلاح و صبر و حلم و خوی خوش است با بندگان خدا و فرمان بردار بود که اینهمه امروز باختیار تو است و فرصت داری زنهار که کاهل مباش وقتی که پیک اجل در رسد بچشم بهم زدن امان نه دهد پس این حرص جاه و مال و دوستی اینها را دمی از سر فنزل دین و آیین بسر حد جور و جفا خواهد کشید و زن و فرزند و یار و دوست همه از تو جدا خواهند شد و تو تنها و بی کس خواهی ماند و هر عملی که از خیر و شر کرده باشی با تو رفیق خواهد شد **قطعه** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی دنیا بسان بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی بدانکه گفتار خوب و کردار نیک خوش مالیست که آفتی ندارد و نقدیست که هرگز زوال ندارد و مایه ایست که هرگز از کسی باز نتوانند گرفت و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار در ان تصرف نتواند کرد فایدهٔ این دنیا و مال این عاریت سرا خیرات و دستگیری محتاجان کردنیست که توشهٔ آخرت باشد اگرچه دنیا سراسر عیب است اما این خاصیت دارد که مزرعهٔ آخرت مرد عاقل باید که این اشارت فهم کند و این تجارت را ذخیره نماید و کارهای خود را بزهد و صلاح آورده اند که حضرت عیسی بجائی میگذشت که جهود بودند و در حق آنحضرت سخنان شنیع میگفتند آنحضرت ایشان را دعا کرد یکی از حواریین گفت یا پیغمبر خدا تو این الفاظ شنیع را بجهت مقابله نیکی فرمود آنچه ایشان دارند خرج میکنند و آنچه من هم دارم خرج میکنم **نظم** هرکرا صبر و حلم و تامل نیست رستگاری نبینند و در نفس شیخ باشد اول چیزیکه در قیامت بحساب در نیاید و دستگیری شود الحسن خلقت کما قال الرسول ما یوضع فی المیزان احسن الخلق یعنی عملیکه از بنده بمقتضای حسن خلق صادر شده باشد نیکو نعمتی

از نعم خداوند است که بکدام صاحب دولت کرامت فرماید حسن الخلق نور السلم الی النجاة العزیز
بدانکه نیکخوئی مثال نردبانیست بسوی نجات که صعود بمدارج اعلی کند نه بمرتبهٔ رفیع و درجهٔ عظیم چنانکه بدان
صورت نبدد نظم با همه خلق خدا خلق پسندیده نما که سوی خلد برین راه براستی یابی و فضیلت حسن
خلق آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی نبی خود را باین صفت مدح فرمود که انک لعلی خلق عظیم بدانکه خوی خوش
و حلم علامت بهشتیانست و بدخلقی و ترشروئی نشانهٔ دوزخیانست کما قال الرسول علیکم بحسن الخلق
فان حسن الخلق فی الجنة و ایاکم و سوء الخلق فان سوء الخلق فی النار و بزرگی درین معنی چه خوش گفته است
نظم خوش است عالم آزادگی و خوشخوئی درا انتقام درا گر بهشت میجوئی بدانکه نشانهٔ خوشخوئی ده
باشد اول مخالطت ناکردن دوم با خلق خدا انصاف ورزیدن سیم عیب مردمان نجستن
و نپوشیدن چهارم از کسی نالایمی دیدن پنجم حاجت مؤمن برآوردن ششم نفرین بر مردم
نکردن هفتم رنج و تعب مردم کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با همه کس گشاده
و تازه بودن دهم با همه کس سخن خوش و ملایم گفتن در حقیقت نشان آدمی همین صفاتست که
گفته اند نظم هر که در او سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود خوبی مردم ز نکو سیرتیست خوی
نکو مایهٔ خوشخوئیست و بدانکه نکوکاری مایهٔ نیکنامی دنیا و سبب خرمی و خوب فرجامی عقبی باشد و بد
کاری واسطهٔ بدنامی انجهان و رسیدن بعذاب نیرانست و بهترین مردم کسانند که اعمال خیر در حق
مردمان از ایشان در وجود آید و بدترین مردمان آنانند که مرتکب اعمال شر شوند قال الرسول صلعم
خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس تو از منازل دور و در اینجهری از آن
نساخته برگ ره ز مرکب و زاد تو هیچ یاد نکردی ز حال مبدء خویش ذخیرهٔ بنه آخر برای روز معاد
بدانکه رحم و شفقت رکنی از ارکان دین و بنای ایمانست چنانکه از مضمون این حدیث افهم میرسد که
التعظیم لامر الله و الشفقة لخلق الله یعنی قصر دین را بدین دو ستون بنا کرده اند و خانهٔ شرع را بدین دو عمود
نهاده اند و در تعظیم لامر الله جمیع عبادات داخل و شفقت لخلق الله است رحم و شفقت بر چند
نوعست و بهترین شفقتها آنست که کسی با نفس خود کند یعنی او را از کاری بدارد که در دنیا موجب ملامت
و در عقبی سبب غرامت او نشود و بدانکه انبیای برگزیده و اولیای پسندیده بدین صفات بوده اند
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده اند لیس منا من لم یکرم کبیرنا و من لم یرحم صغیرنا و من لم یأمر
بالمعروف و ینه عن المنکر یعنی از ما نیست کسیکه بزرگتر از خود را تعظیم و حرمت ندارد و بکوچکتر از خود رحم نکند
و امر معروف و نهی از منکر نکند پس باید بدانچه تواند و مقدور دارد دست از امر و نهی کوتاه نگرداند

و اگر از منکر است نهی کند فاعل او را بد داند و با او مصاحبت نکند تا در روز حشر با او محشور نشود چنانکه فرموده
یوم ندعوا کل اناس بامامهم پس ابرار را باید که از همنشینی و مجالست بدکاران تکبر ورزند و خود را با علما مونس
کنند و ایشانرا خوار و حقیر در نظر میاورند و غرور و تکبر با ایشان نکنند بالا مطلب پیش هیچکس تیز مباش چون
مرهم نرم باش و چون نیش مباش خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش پس الحذر
بدانکه مردان حق تعالی چنین بسر برده اند و از خلق گریخته اند که مقصود ایشان رضای الله بوده و دست ایشان
از حب جاه و دنیا کوتاه و پای طلب همیشه در راه است و دل ایشان در قبضه تصرف و خوشنودی حق است
ای مومن بدانکه یکی از خوفها تکبر و غرور است و این عقبه بسیار بزرگ و رنج عظیم او از مهلکات بدتر است
و معنی تکبر است که خود را از دیگران بهتر داند و تکبر همیشه با حضرت حق سبحانه و تعالی در حکمت جرا
کبریا و عظمت مختص اوست از آنجهت متکبرانرا در قرآن مجید مذمت فرموده کذلک یطبع الله علی کل قلب
متکبر جبار و حضرت رسول فرموده که به بهشت نرود کسیکه در دلش بقدر دانه ارزن کبر باشد و نیز فرموده
که فردای قیامت متکبرانرا بصورت مورچگان حشر کنند و در زیر پای خلایق افتاده باشند و از خواری
برایشان پای گذارند تا از حساب خلایق فارغ شوند و نیز فرموده که در دوزخ وادی هست که آنرا
هیهب میگویند و آنجای متکبر است نعوذ بالله و نیز مرویست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله
با اصحاب طعام میخوردند در آنجمع یکی بود که رنج و مرض ظاهری داشت جمعی خود را از او دور میکردند آنحضرت
فرمود ای یاران دیدید که تکبر چه خوی بد نیست در اینحال را شاهده نمودید پس بدانید که تکبر بدترین صفات است و
اقتضا دارد و فرمود که بنا و حرم سجده از با تکبر پس متکبر در مقام خودبینی و غرور و خودستایی مسلمانرا
گویند که تو کیستی که با من برابری میکنی و چه توانی کرد که کفش چند تکاری مرا راست نتوانی کرد چنانکه بعضی
از متکبران مغرور که در کتابت خود القابی که نویسند و تعریفات ایشان کمتر باشد چنانکه در شان خود
تصوری نموده اند نوشته نشده باشد در خشم و غضب شوند و نامه را پاره کنند و ایشانرا دشمن گیرند
نظم خودرائی و خودپسندی و خودبینی این هر سه بکفر میکشد آخر کار و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرموده که اقوال که بنای شریعت است علی سبیل الاجمال یا امر است بمعروف یا نهی از منکر
و دین اسلام بدین هر دو تمام است و این که خداوند این امت را بخیریت وصف میکند که کنتم خیر امة
اخرجت للناس تامرون بالمعروف و تنهون عن المنکر و آنچه از فروضات کفائیست و بقدر [illegible]
بر هر کس لازمست که این کار را بکند یا بدست یا بزبان یا آنکه انکار کند بدل المومن موحد باید که از این
قسم مردمان دوری جویند و گاه باشد که مسلمانی در نزد ایشان بر دو کافر بر دو [illegible] پس باید که از

و در اینحال بوده

و خود را اینچنین بلیه نجات داده

و تکبر صفتی از صفات شیطان است

و همچنین در نهایت و صفوح و دو [illegible] است

متکبران

شکر نیز آشکاره کیرد هرگاه از جمعی منکرات بینی و از آن اکراه داشته باشی در دل خویش از جمع ایشان
بیرون آئی پس بدین تو خللی بذیرد و اگر احدی نهی از منکر کند و دیگری از راه خوش آمدی ناهی را
منع کند ایمان او برده پس جای هر دو در دوزخ باشد و خداوند فرموده است الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین
پس دلیل است که از طایفه فجار و متکبر دوری کنی تا ببلای ایشان در نمانی و خویش را مدت نباید گفت
آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله شتر خود را بستی و بدست مبارک خود آب و علف
دادی و محافظت گوسفندان کردی و بدست مبارک خود دوشیدی و نعلین خود بدست خود دوختی
و جامه خود را پینه کردی و با خدمتکاران خود طعام خوردی و خادمان را در کارها مدد کردی و با درویشان
و مسکینان و خورد و بزرگ ابتدا بسلام کردی و هرکه او را بدعوت طلبیدی برفتی و هرچه بود همراه او
بخوردی و طعام شب مانده را بخوردی اکنون ای مومن تو فکری کن که کسیکه شرف بر تمام اهل زمین و
آسمان داشته باشد در دنیا چنین تواضع کند پس ترا کجا رسد که فخر و تکبر بر مسلمانان کنی و خود را بهتر از
ایشان دانی و بگوئی که من پسر فلانم و در مال زیاده بر فلانم ای جاهل غافل غرور و تکبر مکن که آن از عمل
شیطانست چنانکه خدا فرموده و ما یعدهم الشیطان الا غرورا پس ای عزیز از اول خود یاد کن که در
کجا بودی و چه بودی و بقدرت باری تعالی حیات یافتی و در آن جای تنگ تاریک چون بسر حدی [illegible]
یافتی و چون آمدی باین عالم و قادر نبودی که مگس را از خود دفع نمائی پس خداوند ترا قوت و توانائی و فهم
و گویائی و شنوائی و این همه نعمتهای ظاهر و باطن بتو ارزانی داشت باز او را نشناسی و نافرمانی او را
بکنی و سر عبودیت بر آستانه عجز و بیچارگی نگذاری چه جای اینکه غرور و تکبر کنی و خود را برگزینی و از خلق خود را
بهتر دانی و دیگر آنکه در حالت مستی و [illegible] و گرسنگی و تشنگی و درد و رنج و الم و بیماری و محنت
و بلاهای مختلف که بر سر تو آید و [illegible] است چنانکه در میان خلق مشاهده میکنی و ترا نیز ممکن است و احتمال دارد
که از این بلاها بر سر تو آید پس نظر در اینها کن و نعمتهای خدای تعالی را شکر کن و غرور با خلق خدا مکن و از بندگان
و مسکینان دور باش و با جمعی آمیزش کن که باعث رستگاری دنیا و آخرت تو باشد پس در اینجا
تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد که ای جان فرزند بدان
و آگاه باش که در تمام عمر خود تجربهها حاصل کرده ام و سر آن جمله الآن بتو میگویم هشت عمل کن تا در روز قیامت
رستگار باشی اول آنکه خدا را در همه جا حاضر و ناظر بدانی و در همه امور کار خود را بدان و گناه
و بعقل و دانش خود مغرور نباشی و بدانید که آن خدا اختیار بخشی دوم آنکه همه کس را از خود بهتر دانی و در
همه باب صبر پیشه کن و از اهل معصیت بپرهیز که همه گناهانست و زحمت دنیا از اهل [illegible]

از حکمت [illegible] بر سر ظاهر شده دارا ان

میکنیم از [illegible] و بیان

و باو

و یاد مرگ بسیار کن و با مردم خوبی نمایی و از بدان و بداندیشان دوری نمایی و هرگز از ذکر خدا
غافل مباش تا خدا از تو غافل نباشد و بدانکه خداوند یاد کننده خود را از آفات محفوظ دارد و همیشه
او را بچشم عنایت نظر بدارد و اطاعت مردان را نیکو و عمل خود را هیچ و فانی انگارد و لیس الغرور دل خود را
بدنیا خوش مکن قناعت و شکیبائی پیشه کن و چشم بر رزق دیگران مگذار که هر کس رزق روزی خود در اتم خورد
ای پسر زنهار که با علما و صلحا همنشین باش و آمیزش کن تا از جمله ایشان باشی و زبان را از سخنهای لغو
و بیهوده و دروغ و مدح نگاهداری ای پسر بسیار فکر و کم سخن باش و تا توانی با هیچکس مزاح و استهزا مکن و
اوقات خاموش باش که خاموش هرگز ملول و نادم نگردد اما در گفتن پشیمانی بسیار است ای پسر بهترین خلق
خدا آنکس است که دایم ترس خدا داشته باشد و از خوف خدا خاموش بود که از خوف خدا خاموشی سیماست که دل
او همیشه با ایمان و نورانی باشد و زبانش با حق گویا باشد ای پسر بهترین عمل آنست که خاموش باشی تا
ان در آخرت بتو رسد و از علم تکلم و عمل بعلم بپرهیز و از آدم بدزبان و فحاش و کذاب دور باش که هر چه
زند زبان او در وی سرایت کند و اگر از او چیزی طلب نمایی از راه بخل ندهد و اگر امانت بسپاری خیانت
و اگر سری با او بگویی فاش نماید پس از صحبت چنین کسان رنج باید کشید که نه از گفته او سود گیری و نه از
صحبت او نفعی بری پس دوری از اینها عین ضرورت است ای پسر سعادتمند آنکس است که او را دیده
و دانش و علم و دیانت با هم جمع باشد و اگر سخنی گوید از علم حق باشد و اگر خاموش باشد از روی حلم
باشد و اگر خطائی ببیند پرده پوشی کند و در کارها شتاب و تعجیل ننماید و مردم را به نیکی امر کند و از بدی
منع نماید ای پسر از دعای مظلومان بپرهیز که دعای ایشان زود اثر کند و تا توانی با مردم شگفته روی
و خندان باش که خداوند گشاده رویان را دوست میدارد و عملی که از برای خدا کرده باشی عجب مکن و ظاهر
مکن و تملق منمایی و با دوستان خدا دوستی کن و از اهل بدعت و جور دوری نما و بدانکه چیزی بهتر از عقل
نیست و عقل آدمی وقتی تمام است که ده خصلت در وی است اول آنکه همه مردم از او ایمن باشند دوم
آنکه از او توقع توان داشت سیم آنکه بداده خدا راضی باشد چهارم آنکه فروتنی را از گردنکشی دوست تر داشته باشد
پنجم آنکه خواری بهتر از عزت داند ششم آنکه از بدان دوری کند هفتم آنکه با علما و فضلا و فقرا صحبت دارد
هشتم آنکه زبان از لغو و بیهوده نگاهدارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند دهم آنکه خود را از همه
کس بدتر داند و کمتر شمارد ای فرزند بدانکه سر عمل الکامل بیت و کمال عقل در آنست که عیبهای خود
و مردم را بپوشاند و صفات بد را بخوب بدل کند ای فرزند از شر زبان پناه بخدا ببر و از مکر زنان
غافل مباش و دوستی دنیا را از دل بدر کن و دوستی خدا را مایه نجات خود ساز که همه سود

و فایده ندارد [illegible] تو اگر [illegible] محتاج بودن نشستهای بنیاد
که بنیاد سفینهٔ اولیا از آن صحبت نداری و با آنجماعت هم نشین باشی که در تو سرایت میکند و ترا از آن بهره‌ای
نباشد و مجالست اهل صلاح دل مرده را زنده کند و حیات جاودانی بخشد و در مجلسی که حرف دنیا و سخن
بیهوده میگذرد بگریز که مبادا غضبی بر ایشان نازل شود و تو هم در میان ایشان باشی ای فرزند شرم دار که
از خدا ترسی و داشته باشی ای فرزند بر تو باد که از ریا و تهاون پرهیز کنی تا بجای حساب آن در نمانی و باید که
خدا را اقرار و رنه چند از آنچه ترا امر فرموده و نزدیک نشوند با آنچه نهی فرموده ای فرزند آنچه از دشمن تو
پوشیده داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا روزی از تو برگردد و آنرا بر روی تو گوید ای فرزند با کسی
وعده مکن که بدان وفا نتوانی کرد و ضامن امری مشو که بر آن قادر نباشی و کاری پیش مگیر که در آن عاجز
شوی ای پسر وصیت میکنم ترا به پرهیزکاری و ذکر خدا ای فرزند کاری که از برای رضای خدا میکنی از نظر
خلق اندیشه مکن که آن در میان تو و خداست و کاهلی را از خود دور دار که از کاهلی هیچ حقی ادا نشود
و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بنده که ترک واجب نماید دری از باطل بروی او گشایند ای فرزند در کار
های خیر تعجیل نما مبادا که شیطان ترا پشیمان کند ای پسر تا توانی از خلق و صحبت خلق دور باش تا دولت
سلامت و نعمت عافیت بماند و نفس تو نیکو گردد ای پسر بدترین [illegible] حیله و مکر است که با دوستان
کنند ای فرزند مرد خردمند فضیل آنست که چون صاحب جاه و مرتبه شود پرهیزکار گردد و بخلاف
بدان خسیسان و شکران که چون دنیا روی با ایشان آورد غرور بهم رسانند ای فرزند زنهار که بد
کان و بد اندیش مباش که یک دست با تو نماند ای فرزند اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی این
امثال که بر سبیل پند و نصیحت بیان کردم باید که بدان عمل کنی **تمثیل** آورده اند که لقمان
پسر خود وصیت کرد و گفت ای پسر قرض دادن و حاجت مسلمانان برآوردن که قرض حسنه دادن ثواب
عظیم دارد ای فرزند هر حاجتمندی که پیش تو آید بقدر مقدور حاجت او را برآر و از خود نا امید مکن
که هر که یک نیکی از برای خدا کند خدا او را ده برابر در دنیا با عوض و هنگام [illegible] برابر هم بدهد لذلک گفته‌اند که
هر کس از لقمان حکیم قرض خواستی بدادی و منت از او برداشتی و شکر این توفیق بجا آوردی و
مردم از شهرها پیش او آمدندی و او دستگیری نمودی تا اینکه روزی سوداگری از ولایتی برای قرض
پیش او آمد و گفت یا حکیم من سوداگری بودم مشهور حالا تمام مالم بتاراج حوادث رفته و اکنون
چیزی در دست ندارم و از من کسبی و صنعتی نیاید و از تو بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم لقمان
هزار درهم باو داده پسرش گفت ای پدر بی سند و گرو چیدی این مرد منکر شود لقمان گفت ای فرزند

بقدر ۲ زاندازه قدرت او

۳ بروی [illegible] باو آورد متواضع

و در دنیا ۴ بهترین [illegible]

من این قسم حرص را نخجالت بیکه در کلام خود فرموده است که من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا
فیضاعفه له اضعافا کثیره متن الفرمان خدا اینکی خود را میکنم و با او این سودا مینمائیم و سود خواهیم
یافت پس آنمرد در همان آن برداشت بولایت خود رفت و بتجارت مشغول شد و سود بسیاری بهم رسانید
و مدتی برین بگذشت و زر لقمان را نیاورد پس لقمان گفت ای پسر در سفر خاصیت بسیار است اکنون بفلان
شهر برو و زر خود را ستان پس اسباب سفر مهیا کرده در وقت خروج لقمان گفت ای فرزند این چهار
کلمه از من بر سبیل پند بشنو اول آنکه با مرد کهن سال جهاندیده صحبت بدار و پیر مرد را رفیق او باش
و سخن پیر را بشنو و از حرف پیران بیرون مرو دوم آنکه تنها در سایه درخت میوه دار خواب مکن سیوم
چون بآن شهر داخل شوی در مکان و جای سوداگر نمانی چهارم اگر زن صاحبجمال داری تو را نجود خواند
فریفته او نشوی ای فرزند این چهار کلمه را در دل خود نگاه بدار زنهار که از سخن پیران بیرون نروی پسر او را وداع
کرده بیرون رفت چون چند روزی راه رفت ناگاه پیرمردی باو رسید بعد از آنکه یکدیگر را ملاقات
کردند پیر پرسید که ای جوان تو کجا میروی گفت بفلان شهر میروم پیر نیز گفت من هم بدانجا میروم و با تو
رفیقم پسر گفت الحمد لله که مرا چنین پیر خوش اتفاقی رفاقت واقع شد که یک لحظه صحبت او غنیمت است
چون چند روزی راه بر فتند ناگاه بپای درخت میوه داری رسیدند و آنجا نشسته با هم صحبت داشتند
پس پیر گفت ای پسر لحظه بخواب و استراحت کن تا اندام تو از کوفت راه بیرون آید پسر خواست بخوابد
در خاطرش آمد که پای درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها باشی و نیز گفته بود که گفته پیر کهن سال هرچه بگوید
عمل کن و سخن او را رد مکن بفرموده پیر در خواب شد ناگاه مار سیاه عظیمی از درخت بزیر آمد و قصد
پسر کرد پیر بیدار بود برخاست و مار را بکشت چون پسر از خواب بیدار شد ماری کشته دید که نزدیک او
افتاده از پیر سوال کرد گفت این مار قصد تو کرد من او را کشتم ای پسر این مار را جدا کن و با خود نگاه دار
که بکار تو خواهد آمد در آنوقت پیر این مثل گفت نگهدار کاید زمانی بکار اگرچه بود در جهان زهر مار
پس پسر مار را جدا کرده با خود نگاه داشت پس از چند روزی از آنجا روانه شدند تا بدان شهر رسیدند
بخانه سوداگر رفتند سوداگر پسر لقمان را شناخت دانست که بطلب زر آمده است خواست که منکر شود
نتوانست بواسطه آنکه پیر در هم گفته بود چون با پسر ملاقات کرد مهربانیهای منافق با ایشان بجای
آورد و در فکر بود که مکر و حیله کند که پسر را برطرف سازد پس گفت امشب تنها در پیش من مهمان
باش پسر گفت رفیقی دارم که از او جدا نمیشوم و بی رخصت او کاری نمیکنم پس از پیر رخصت
خواست پیر رخصت نداد و گفت که این مرد سوداگر از برای زر قصد کشتن تو دارد پس هرچند سوداگر

تکلیف

تکلیف ماندن کردن پسر لقمان قبول بکرد پس سوداگر هر دو را گفت که من هر دو شما را انگاه میدارم در کنار دریا
مکان خوش است و هوای انجا را امن کرده شما را در این چند روز مهمان خواهم تا زر را نقد کرده بدهم
پس ایشان را در ان مکان برده و در فکر آن بوده که حیلتی در کار ایشان کند و چون میدانست که نصف شب دریا
طغیان میکند و انموضع را گرفته ایشان را غرق میکند ایشان چون اگاه نیستند هلاک خواهند شد پس ایشان را
در انموضع نشاندند و بعد از شام خود طعام از برای ایشان آورد و این سر دشمن ضمیر پسر لقمان گفت این سوداگر
میخواهد که بمکر و حیله ما را هلاک کند با و بگو که تو محفوظ در جای باش ما از تا نی تماشای دریا کنیم و ما سیم با تو طعام
خوریم پسر انمراتب را بسوداگر گفته لا علاج قبول نموده و در انجا ماند پسر و ان پسر هر دو بیرون رفته پسر گفت
ای پسر بیا مرد هم به بلندی و تفرج کنیم که بر سر سوداگر چه میاید پس ایشان بر بلندی آمده و بصحبت مشغول
شدند سوداگر را انتظار میکشید که ایشان مراجعت مینمایند که خود برود قضارا خواب برا و غلبه کرد و بخواب
رفت و نصف شب نشده که تموج آب دریا طغیان کرده موج عظیم برخاست و سوداگر را فرو گرفته بدریا
انداخته و غرق شد ان پسر با پسر مشاهده مینمودند پس پسر گفت ای پسر دیدی که سوداگر مرا و خود رسید پس
هر کسی نیتی که در دل دارد بهمان نیت گرفتار شود پس چون روز شد هر دو بشهر امدند و مردم شهر ایشان را شنیدند
مکر و حیله سوداگر بر مردم ظاهر شد و قاضی و ریش سفیدان انشهر جمع شدند و از مال سوداگر پول پسر لقمان را دادند
و زنی در انشهر بود بسیار صاحبجمال و با نهایت کمال و مال فراوان داشت چون دانست پسر لقمان را شنید
که زر بسیار دارد کسی پیش او فرستاده و او را طلبید پسر چون این پیغام شنید بجانب پسر نگریست تا چه فرما
گفت برو ببین که چه میگوید پسر برخاست و بخانه زن رفت دید که زنیست بسیار صاحبجمال و لطافت و غنا
در نهایت مقبولی و دلربائی چنانکه در مدت عمر خود چنان نازنینی ندیده بود پس زن برخاست و دست انجوان را
گرفت و در پهلوی خود نشاند و باهم صحبت داشتند و حال یکدیگر را معلوم کردند در انوقت زن گفت ای جوان
من مال بی نهایت دارم چنانکه مال تو صد یک ان نمی شود اکنون مرا در نکاح خود درآوری تمام مال خود را نثار
تو میکنم و همراه تو بشهر تو میایم پسر وصیت پدر را بخاطر آورده گفت مبارکست اکنون با رفیق خود
مشورت کنم و ترا جواب گویم پس برخاست و پیش پسر آمده حقیقت حال خود را باز گفت پسر گفت اینقدر
مکن و زنرا انجوان ان پسر مایل انزن شده بود اما رعایت نصیحت پدر را میکرد چون از پسر رخصت
حاصل کرد خوشحال شد و پیش ان زن رفت و مناکحت واقع شد انگاه پسر پیش پسر آمد و حال تقریر کرد
پسر گفت تا من بگویم با او دخول مکن و شبها که پیش او میخوابی پشت با و کن تا از زن بیطاقت شود
در انوقت هر چه بگوید با من بگوی که چه باید کرد پسر بخبر بوده بر عمل نموده چند شبی که از این ماجرا

سکونت بسی آن زن گفت ای جان جهان سبب چیست که شب خود را با من بیکسی پسر گفت فردا تورا جواب خواهم
گفت چون روز شد پسر بمار گفت گفت باو بگوی با تو نرد دیگر میکنم بشرط آنکه عود و سوزی بیاوری و در زیر
دامن خود بگذاری تا من بخوری کنم که اندام تو خوشبو گردد هر چه او در جواب تو گوید با من بگوی که چه باید
کرد چون شب دیگر شد پسر بخانه آن زن آمده در جامه خواب سخن پسر را عورت گفت زن فی الحال برخاست
که عود و سوز بیاورد پسر گفت امشب باشد تا من فردا انجو بیاورم روز دیگر بخدمت پسر رفت و ماجرا
تقریر نمود پسر گفت چون شب عود و سوز را بیاورد و در زیر دامن بگذارد سر مار را در آتش انداز تا آنکه
دود با نضغیف برسد آن وقت ملاحظه کن که چه چیز از او جدا میشود پس او را بکش و زن را بگوی تا غسل کند
و بعد از آن دخول کن و با او صحبت بدار پسر خوشحال گردید که امشب بکام دل خواهم رسید بخانه
خواب رفت پسر عود و سوز را به آتش کرد و سر مار را از کیسه بیرون آورد و در آتش انداخت و در زیر دامن
زن کند آتش شد ماری در شکم زن بود هر کس با او نرد تیجی میکرد آنمار او را هلاک میکرد و آن زن تمام
مال او را بعوض صداق متصرف میشد و بالجمله مال بسیاری جمع کرده بود چون پسر لقمان سر مار را دود کرد
بان دم عورت رسید مار در شکم آن عورت بحرکت درآمد و از فرج زن بیرون آمد پسر دانست که
وقت پس دست دراز کرده پشت گردن مار را گرفته بیرون کشید و آنمار را بکشت چون زن مار را دید
از خود برفت و بعد از لحظه که بخود آمد در دست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر مهربان وای مرا مونس
جان این چه بود که از من جدا شد من از این بیخبر و آگاه نبودم پسر من زنده کرده تو ام مرا بکنیزی
قبول کن من جمیع مال خود را فدای تو کرده ام این علت را از کجا معلوم کردی و آن چه بود که همراه
خود داشتی که بر آتش انداختی که آنمار بیرون آمد و مرا از این بلا نجات دادی گفت ای زن بزرگان
گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات پس من در این راه که آمدم با پیر روشن ضمیری رفیق شده ام و او این
عمل را او تعلیم من نموده با هر دو زنده کرده او ئیم و تو را بخدمت او خواهیم برد پس گفت برخیز و غسل
تا با هم بکام دل صحبت بداریم زن خوشحال شده برخاست و در دم غسل کرده در بغل پسر خوابیده و
یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بکرمابه رفته و غسل کرده بخانه آمده و زن را گفت برخیز تا بخدمت پیر
روشن ضمیر رویم هر دو آمدند و در دست و پای پیر افتادند و سر در قدم او نهادند پسر گفت ای پیر چقدر نیکوئی
در حق تو کرده ام آیا مرا چه خواهی داد گفت ای پیر من زنده کرده تو ام سر و جان و مال من از آن تست
که دیده ای فقرا و مساکین و سی اختیار داری من غلام تو و زن من کنیز تست اگر مارا بفروشی
مضایقه ندارم پیر تبسم نموده گفت ای پسر این مال و مال دنیا احتیاجی نیست من خواستم تو را امتحان کنم

پس شبی دیگر بخانه آن زن رفت و چون شب بخواب رفت

ای پسر بدانکه چون پدرت بصدقه دادن و قرض الحسنه دادن مردم و نیکوئی با خلق خدا کردن سعی تمام کرد
و خداوند مرا فرستاد تا تو را از برکت نیکیهای پدرت نجات دهم و تو را یار و مددکار
باشم که خداوند در کلام خود فرموده انما الصدقات للفقراء والمساکین پس بدانکه صدقه و قرض حسنه دادن
و درویشی و اندکها را او زیاد میسازد عمر و مال را ده برابر در جای دیگر هفتصد برابر و در جای دیگر هفتصد برابر
برابر از نیکی کننده زیاد میشود ای پسر چون بخدمت پدرت روی از من سلام برسان و بگو که مرا
با خضر ملاقات شد و در عوض نیکیهای تو پیش من آمد و قرض حسنه با خلاصی این نتیجه دارد کقوله تعالی
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس پسر لقمان او را وداع کرده با زن و مال همراه او پیش پدر آمد و از
اول تا باخر آنچه گذشته بود تقریر نمود و لقمان گفت ای فرزند تو را در این سفر بها حاصل شد و دیدی که نیکوئی
با بندگان خدا کردن چه فیضها دارد که حضرت خضر با تو دستیاری کرد و از چنان بلاها تو را خلاص نمود
پس ای فرزند به بندگان خداوند تبارک و تعالی نیکی کن و منت مگذار تا حساب نه در قیامت در عاقبت
بهره دهی تو بگشاید تمثیل آورده اند که لقمن گفت یا بنی العافیة اربعة عافیة النفس و عافیة الدنیا
و عافیة العقبی و عافیة الدنیا یعنی در دنیا از خدا عافیت بطلب که بهتر از عافیت هیچ چیز نیست و عافیت
چهار است اول عافیت نفس دوم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت
دین سه چیز است اول دینی که در آن راه راست باشد دوم رفیق که با او یار باشد سیم هدایت با او یار باشد
اما عافیت دنیا در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دوم زن صالحه با عصمت سیم ایمن بودن
از دست دشمن اما عافیت آخرت هم در سه چیز است اول آمرزش گناهان دوم قبول طاعت سیم
امید به بهشت و عافیت نفس در سه چیز است اول آنکه برای حفظ نفس طلب دنیا نکند بجهت آنکه دنیا بر گرفته
ردی شده است از حق تعالی اما اگر آنکه دنیا را برای کارسازی آخرت طلب نماید جایز است دوم ذکر دنیا
طاعت و عبادت و یاد حق باشد سیم آنکه عبادت است نصیحت عباد الله و تلاوت قرآن و
استماع احادیث را لازمه خود داند و هر یک از اینها را شکر واجب است قوله تعالی و ان تعدوا نعمة الله
لا تحصوها پس بنابراین شکر نعمت او کی تواند که بجا آورد و ای فرزند اگر خواهی که در دنیا و آخرت نیکنام
باشی پارسا باش و از اهل دنیا و همنشینی با بدکرداران و تنهائی و خاموشی اختیار کن ای فرزند شمه
از احوال حکیم بشنو تا حقیقت حال بر تو معلوم گردد اندکی از احوال او را در این تمثیل آورده‌ام بدانکه خداوند
تبارک و تعالی لقمان را در قرآن مجید یاد کرده و فرموده و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله
و من یشکر فانما یشکر لنفسه آورده اند که لقمان روزی در خواب بود که از عالم غیب ندائی شنید

که با لقمن سخنهای تو را حسیفه روی زمین کردانم لقمان گفت الهی بدانچه فرمائی فرمان بردارم اگر حکمتها رهین
بگذاری بمن عافیت و خیریت میخواهم در دنیا چه خواهم خوار بودن مرا سزاوارتر است از بزرگی و عزیز بودن پس
خداوند پیش او فرستاد تا او را حکمت تعلیم نمود چون چند روزی بر این بگذشت لقمان حکیمترین اهل دنیا
شد و در دانش سرآمد جهان گشت پس ای عزیز این امثال و نصایح را بگوش جان بشنو و بدان عمل کن
تا بدان در دو جهان رستگار باشی گویند لقمان حکیم مردی سیاه فام بود و کسب علم و حکمت در شام کرده بود
در زمان حضرت داود علیه السلام قبر او در رمله شام است و نیز گویند که وقتی جمع کثیری پیش او آمده بودند و از
حکمت از او چیزها می پرسیدند مردی گفت یا حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری من بودم
که احوال حکیم اندر گفت که این مرتبه از کجا بهم رسانیدی و از چه سبب باینجا رسیدی گفت از راستی سخن گفتن و دیانت
و امانت بجای آوردن و دروغ نگفتن و خاموش بودن و سخنان بیهوده نگفتن و در بلاها صبر کردن و خود
از همه کمتر شمردن پس ای عزیز از حکایات و تمثیلات و دلایل آیات قرآن و امثال فرقانی و عمل و کردار
انبیا و اولیا و ائمه اطهار و بزرگان دین شنیده که در دنیا چون زندگانی کرده اند تو هم پیروی ایشان
نما و از عقبها و جادهها امروز نگاه دار تا فردا در امان باشی و زبان خود را از بد گفتن و فحش و هرزه و غیبت محافظت
کن و از مصاحبت ایشان کناره گیر و با ایشان امیزش مکن و از اهل دنیا دوری نما ای عزیز بدانکه هیچ
مصاحبی و رفیقی بهتر از تنهائی نیست و از سخنان اکابر و سرگذشت و حکایات و روایات راستان و پاکان
و گفتار ایشان بهتر نیست چنانکه مذکور شد اکنون از اینها پند گیر و بدان عمل کن خصوصاً کتاب که کتاب بهترین
یار و مصاحب و خوشترین قرین و همدم زبانست که در نهایت فصاحت و بلاغت و غایت لطافت و درد
غم و الم در سفر و حضر همه جا حاضر و همه چیز آگاه است و رفیقی است که هرگز نفاق نیست و همدمیست که سهو و
در کلامش غیبت و از صحبت او ملال بهم رسیدن نیست و دلگیر و آزرده نمیکند او را نفاق و رنجش نمیدان
و در عقب تو غیبت نکند و همیشه با تو همدم و همزبان و مونس و همنشین بی ریا و تلبیس و از صحبت او چندان
فیض و فایده بتو رسد که در سالها و قرنها در صحبت مردم نتوانی یافت بلکه مجالست اکثر مردم ضرر دین و دنیا
که باینکس میرسد و در کتاب با اینهمه فصاحت و بلاغت خاموشی است و با همه خاموشی سخن‌سار است
و علم و حلم همدمیست سخندان و عربی بیان و فصیح زبان و فارسی کلام و نکته دان که از ماضی و مستقبل
خبر و نشان میدهد و مصاحبی است که گر پشت بخواهی بر بالای سینه خود توان گذاشت و با او
خوابیده صحبت توان داشت که گفته اند کتاب قلعه عقل است و باغ گاه علماست و چمن بوستان
صلحاست و تماشاگاه ندماست و بیکسانرا باغ دلگشاست و دلشکستگانرا پناهست و همه جا

اقوال

و دل را خندست و در همه جا با همه کس انسانست و دل دردمند او را دوست و مریض و بیمار از او شفا یافت عاقل
چند بیتی در وصف کتاب گفته **نظم** عزیزی که از وی نیاز در کس بسی از مودم کتابست و بس
رساند بخوبی سخن را بمن بسم الله آغاز سازد سخن نگیرد بکس سبقت از هیچ باب از او تا ابد هیچ نگوید خوا
توان خواند در لوح پیشانیش خط سرنوشت سخندانیش بظاهر نشسته خموش انجمن همه خاموشی او تو گوید سخن
فصاحت درو چیده بر روی هم زبان داند از زبان قلم چو ابدال در پوست پوشی خموش خموشی بود
شیوه پوست پوش کند مستمع گر قبول کتاب توان گفت در وصف او صد کتاب

خاتمه وَلَقَدْ ضَرَبْنَا لِلنَّاسِ فِي هَذَا الْقُرْآنِ مِنْ كُلِّ مَثَلٍ یعنی بتحقیق که آوردیم از برای مردمان در
قرآن هر مثلی را که در عالم بود و هیچ چیز نیست از خشک و تر مگر انکه در قرآنست لا رطب و لا یابس الا فی کتاب
مبین بحر یکه محیط موجود است و اسرار معلومات همه در کلام ملک علام مندرج است پس تمامت این کتاب
مشعر برانست که چون حرکات و سکنات آدمی ظاهر و باطن او و انچه در ضمیر او هام و افهام در وجود بدین نتایج
ان هر یک ثمره ایست لطیف و نعمتی است شریف که حقتعالی از کمال قدرت و عزت و جلال خود ذکر کرده و صفت
بندگان خود را بدین نهج ذکر فرموده وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ پس آدمی
باید که بقدر اندازه خویش از تفکر و استخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق و شکر این نعمتها را بجا
زیرا که علم اولین و آخرین در قرآن ثبت است بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع نیست که بلغا و فصحا
بان فخر کنند مگر انکه در قرآنست پس این فقیر بی بضاعت و حقیر بی استطاعت نیز دست اعتصام در عروة
الوثقی کلام معجز نظام زده اقتباس از آیات بینات و احادیث اشرف موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات نموده از آثار و اخبار در باب تفکر از نظم و نثر و امثال و روایات و حکایات و پند و موعظه
و نصیحت بنهجی ایراد نموده که مطبوع طبع خاص و عام و عاقل و جاهل شود و بزرگ که حکما پسندند خاطر
و موعظه و نصیحت از بزرگان دین که بعرض بیان آورده و امثال فرس که چون بنات النعش
پراکنده و پریشان بود همه را پروین مثال بیکجا جمع نموده و چون ترکیب زر و گوهر صنعت ترصیع داده
نظم سخنها را بدستور خردمند بنظم و نثر باید داد پیوند که گاهی طبع از آن آرام
گیرد زبان هم زان اگر یک کام گیرد اگرچه در ارتکاب این امور در ابراز زبان خاص و عام
انداخته خویشتن را هدف تیر طعنه مردم ساخته ولیکن بزبان المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض
بلغای بلاغت آثار میرساند که پیش از این متقدمین این فن و متاخرین این چمن در این باب تالیفی
نکرده اند و تصنیفی نفرموده و در این شیوه نقشی نپرداخته **نظم** سخن هرچه بوده همه گفته اند و در

معنی همه رفته اند اما در این عهد به کسی ملتفت نشده و این امثال با در سخنان اکابر پراکنده و پریشان بود لهذا این
بی بضاعت از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه از خزائن زیرهٔ اکابر جمع نموده با عدم دانش و بینش باین
بی دستی و نادرستی تالیف کرده تا سایل زود بمقصود رسد قطعه من که این در معانی سفته ام آنچه
گفته ام نکو آن گفته ام مدتی در این وادی افتاده و در بحر تفکر غوطه ور بوده و کتب اشعار فارسی در
نظر آورده خصوصا اشعار حکیم سنائی و فردوسی که تاک چاشنی هر یک تحفه و دیوان شیخ نظامی
که ابیات دلچسپ طوطیان شکرشکن است و طیبات شیخ سعدی که بر مذاق اهل شیرین تر است و
غزلیات سلمان که بمثابه الحسن است و دستگاه خواجوی کرمانی که ابیاتش علاج سودا از دکان و
الفاظ خواجه حافظ شیرازی که شراب است تخار و نشاه ایست خوشگوار و نطق شیرین خلاق المعانی
که معانیش آب حیوه و امثالش چون حب نبات و دیگر شعرا که هر یک شهرهٔ شهری او عجوبه دهری بوده اند
پس سخنان دلفریب و کلمات با زینت و زیبا از میان انها برچیده و در این کتاب تالیفی افتاده و در هر
و فصلی نطق و نطاق برگشاده و تصریح کرده و بیان نموده و بجهت وثوق در راستی آن در هر جا استشهاد
آورده و هر چه بد و نیک بود بجا آمده بر طبق اخلاص نهاده و نقل مجلس یاران نموده متمنی از خداوندان
طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه بعین رضا نگرند و اگر سهوی و غلطی در این مستثنیات منظور کیمیا اثر ایشان در آید
بموجب آیهٔ کریمه انما المومنون اخوة فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح در آورند
که ان الله لا یضیع اجر المحسنین قطعه دیده انصاف چو بینا بود
در شود آن دانه که یکتا بود من خجلم از عمل خام
خویش تو بملامت منما سینه ریش
رد مشو مهره از آن کان عیب دوا
طعنه مبر افتادگان چشم بینش باز بود
از عیب پاک به هنر از عیب کند در خود
پاک چو نکه در این پایه رسانیدم کلام به که کنم ختم
سخن والسلام

تمام شد در روز جمعه بیستم شهر ربیع الثانی سنه هزار و سیصد و دو بید احقر السادات مرتضی الحسینی البریانی اسد... حیان
بصیرت که خورده بگیرند و به نیکی و خیر یاد کنند ...

1302

در کلام اهل کلام

مذیل نمود بیادگاری بپیوست